**شرح مثنوي ( شهيدي ) جلد 5**

**مشخصات كتاب**

سرشناسه : شهيدي، جعفر، - ۱۲۹۷
عنوان و نام پديدآور : شرح مثنوي/ تاليف جعفر شهيدي
مشخصات نشر : تهران: شركت انتشارات علمي و فرهنگي، - ۱۳۷۳.
شابك : بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ 964-445-269-0(دوره) ؛ 964-445-044-2ج.۱.ق‌۴) ؛ 964-445-280-1(ج.۲) ؛ 964-445-063-9(ج.۲.ق‌۲) ؛ 964-445-181-3(ج.۳) ؛ 964-445-218-6(ج.۴) ؛ 964-445-266-6(ج.۵)
وضعيت فهرست نويسي : فهرستنويسي قبلي
يادداشت : اين كتاب در واقع قسمت چهارم از دفتر اول ميباشد كه سه قسمت قبلي تحت عنوان "شرح مثنوي شريف" توسط بديع‌الزمان فروزانفر منتشر شده است
يادداشت : جزو اول (چاپ اول: ۱۳۷۵)؛ بها: ۹۲۰۰ ريال
يادداشت : ج. ۴ (چاپ اول: ۱۳۷۹)؛ ۲۲۰۰۰ ريال (شميز)؛ ۲۵۰۰۰ ريال (زركوب)
يادداشت : ج. ۵ (چاپ اول: ۱۳۷۹)؛ ۲۴۰۰۰ ريال (شميز)؛ ۲۷۰۰۰ ريال (زركوب)
يادداشت : ج. ۶ (چاپ اول: ۱۳۸۰): ۳۲۰۰۰ ريال (شميز)؛ ۳۶۰۰۰ ريال (زركوب)
عنوان ديگر : مثنوي. شرح
موضوع : مولوي، جلال‌الدين محمدبن محمد، ۶۷۲ - ۶۰۴ق.، مثنوي -- نقد و تفسير
موضوع : شعر فارسي -- قرن ۷ق. -- تاريخ و نقد
شناسه افزوده : مولوي، جلال‌الدين محمدبن محمد، ۶۷۲ - ۶۰۴ق.، مثنوي. شرح
شناسه افزوده : شركت انتشارات علمي و فرهنگي
رده بندي كنگره : PIR۵۳۰۱/ش‌۹
رده بندي ديويي : ۱فا۸/۳۱م‌۸۴۹م/ش ش
شماره كتابشناسي ملي : م‌۷۳-۲۴۷۹

**دفتر چهارم‌**

**ديباچه دفتر چهارم‌**

[دفتر چهارم]
[ديباچه دفتر چهارم]
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمنِ الرَّحِيمِ
الظَّعن الرابع الي احسن المرابع و اجلِّ المنافع. تسرُّ قلوب العارفين بمطالعته كسرور الرِّياض بصوت الغمام و أنس العيون بطيب المنام. فيه ارتياح الارواح و شفاء الاشباح و هو كما يشتهيه المخلصون و يهوونه، و يطلبه السّالكون و يتمنَّونه. للعيون قرَّة و للنفوس مسرَّة. اطيب الثّمار لمن اجتني و اجل المرادات و المني. موصل العليل الي طبيبه و هادي المحبّ الي حبيبه، و هو بحمد اللَّه من اعظم المواهب و انفس الرغائب. مجدِّد عهد الالفة. مسهِّل عسر اصحاب الكلفة. يزيد النظر فيه اسفا لمن بعد و سرورا و شكرا لمن سعد. تضمَّن صدره ما لم يتضَّمن صدور الغانيات من الحلل جزاء لاهل العلم و العمل.
فهو كبدر طلع و جدّ رجع. زايد علي تأمل الآملين و رائد لرود العاملين. يرفع الامل بعد انخفاضه و يبسط الرَّجاء بعد انقباضه. كشمس اشرقت من بين غمام تفرقت. نور لاصحابنا و كنز لاعقابنا و نسأل اللَّه التوفيق لشكر فانَّ الشكر قيد للعتيد و صيد للمزيد و لا يكون الّا ما يريد
و ممّا شجاني أنّني كنت نائما اعلّل من برد بطيب التَّنسُّم
الي ان دعت ورقاء في غصن ايكة تغرِّد مبكاها بحسن الترنُّم
فلو قبل مبكاها بكيت صبابة لسعدي شفيت النَّفس قبل التندُّم
و لكن بكت قبلي فهيج لي البكا بكاها فقلت الفضل للمتقدِّم رحم اللَّه المتقدّمين و المتأخّرين و المنجزين و المتنجّزين بفضله و كرمه و جزيل آلائه و نعمه فهو خير مسئول و اكرم مأمول و اللَّه خير حافظا و هو ارحم الراحمين و خير المونسين و خير الوارثين و خير مخلف. رازق للعابدين الزّارعين الحارثين و صلي اللَّه علي محمد و علي جميع الانبياء و المرسلين آمين يا ربّ العالمين.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 2
بسم اللَّه الرحمن الرحيم چارمين سفر است به نيكوترين منزلگاه‌ها و بزرگترين منفعت‌ها. دل‌هاي عارفان شاد گردد به نگريستن در آن، همچون شادي باغ‌ها از آواز ابر پر باران، و خواب خوش در آرامش ديده‌گان. سرور جان‌ها در اوست، و بهبود كالبدها بدوست. و چنان است كه مخلصانش خواهانند، و جويند و سالكانش آرزو كنند و در پي آن پويند. ديده‌گان را نور باشد و جان‌ها را سرور. چيننده را پاكيزه‌ترين ميوه‌هاي مرغوب است و بزرگترين مقصودها و مطلوب است. بيمار را به طبيبش رساند و دوستدار را به دوستش كشاند. و آن- سپاس خدا را- از بزرگترين موهبت‌هاست و گران بهاترين دل خواسته‌ها. پيمان نامه دوستي را شيرازه نو زننده، و دشواري رنج كشان را آسان كننده، نگريستن در آن دور را دريغ افزايد، و بر نيك بخت در شادماني و سپاس گشايد. ديباچه‌اش را زيورهاست كه سينه زيبا رويان تهي از چنان زيور است، خداوندان علم و عمل را پاداشي هر چه نيكوتر است.
چون ماه تمامي است كه سر زد و بختي است كه باز گشت و بر در زد. فزون تر از آرزوي آرزومندان، پيش رو كاروان عمل كنندگان، آرزوي فرو خفته را بيفزايد و اميد بسته را بگستراند و بگشايد. چون آفتابي است كه تابيد، از ميان لايه‌هاي ابر سپيدي كه پراكنده گرديد. ياران ما را نور است و باز ماندگانمان را گنجي موفور. از خداوند توفيق سپاس او خواهيم كه سپاس، نعمت آماده را نگه دارنده است و افزون بر آن را به دست آورنده و چيزي پديد نيايد جز آن كه خدا اراده فرمايد.
و از جمله آن چه مرا اندوهگين ساخت آن كه به خواب رفته بودم و با نسيم خنك عطر آگين خود را دل خوش مي‌نمودم.
تا آن كه كبوتري بر شاخ درختي ناليد و آوازي خوش و سوزناك در گلو گردانيد.
اگر پيش از گريستن او، در عشق سعدي مي‌گريستم پيش از پشيماني جان را شفا مي‌بخشيدم.
ليكن او پيش از من گريست و گريه‌اش مرا به گريه در آورد، گفتم برتري از آن كسي است كه كار پيشتر كرد. [1]
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
[1] شعر از عديّ بن رقاع است از شاعران عصر اموي و معاصر جرير. به وليد بن عبد الملك اختصاص داشت. شوقي ضعيف نويسد: «وليد در برخي مجلس‌ها او را برتر از جرير مي‌شمرد و جرير مي‌آشفت و عدي را هجو مي‌كرد.» (تاريخ الادب العربي، ج 2، ص 344) شرح حال او در الاغاني (ج 9، ص 307- 317) آمده است.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 3
خدا پيشينيان و واپس ماندگان و حاجت روا سازان و حاجت خواهان را به فضل و كرم و نيكي‌هاي بسيار و نعم خويش بيامرزاد، كه او بهترين كس است كه از او خواهند و گرامي‌ترين كه بدو اميد بندند. و خدا بهترين نگاهبان است و بخشاينده‌ترين بخشايندگان است و بهترين مونسان و وارثان و عوض دهندگان. روزي دهنده عابدان كه بذر افكنان (براي آخرت‌اند) و برزگران (براي برخورداري در قيامت) و درود خدا بر محمد و همه پيمبران و فرستادگان، آمين ربّ العالمين.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 5
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمنِ الرَّحِيمِ
اي ضياء الحق حسام الدّين توي كه گذشت از مه به نورت مثنوي همّت عاليّ تو اي مرتجا مي‌كشد اين را خدا داند كجا گردن اين مثنوي را بسته‌اي مي‌كشي آن سوي كه دانسته‌اي مثنوي پويان كشنده ناپديد ناپديد از جاهلي كش نيست ديد مثنوي را چون تو مبدأ بوده‌اي گر فزون گردد توش افزوده‌اي چون چنين خواهي خدا خواهد چنين مي‌دهد حق آرزوي متَّقين كان لِلَّه بوده‌اي در ما مضي تا كه كان اللَّه پيش آمد جزا مثنوي از تو هزاران شكر داشت در دعا و شكر كف‌ها بر فراشت در لب و كفّش خدا شكر تو ديد فضل كرد و لطف فرمود و مزيد ز آن كه شاكر را زيادت وعده است آن چنان كه قرب، مزد سجده است گفت و اسجد و اقترب يزدان ما قرب جان شد سجده ابدان ما گر زيادت مي‌شود زين رو بود نه از براي بوش و هاي و هو بود ب 12- 1 گذشتن مثنوي از مه: مي‌دانيم در خواست كننده اين منظومه حسام الدين چلبي بوده است.
افلاكي نويسد: «شبي حضرت مولانا را خلوت يافته سر نهاد و گفت كه دواوين غزليات بسيار شد ... اگر چنان كه به طرز الهي نامه حكيم و امّا به وزن منطق الطير كتابي باشد تا در ميان عالميان يادگاري بماند و مونس جان عاشقان و دردمندان گردد، بغايت مرحمت و عنايت خواهد بود ... في الحال از سر دستار مبارك خود جزوي كه شارح اسرار كليات و جزويات بود به دست چلبي حسام الدين داد ... بعد از آن فرمود: در دلم اين معاني را القا كرده بود كه اين نوع كتابي منظوم گفته آيد ... اكنون بيا در اوج هواي هماي همت خود پرواز كرده پروازي بكن به سوي معراج حقايق ...» (مناقب العارفين، ج 2، ص 740)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 6
و اوست كه در مولانا اين شور و هيجان را ضبط و حفظ مي‌كند تا به سرودن ادامه دهد.
نور ماه: شب‌ها خاك تيره را روشن مي‌كند امّا مثنوي شب و روز دل‌هاي مستعد را نور مي‌بخشد پس مثنوي برتر از ماه است.
مرتجا مرتجي: اميد بسته، كه بدو اميد دارند.
كشيدن حسام الدين گردن مثنوي را:
همچنين كه من در اين زيبا فسون با ضياء الحق حسام الدين كنون
چون كه كوته مي‌كنم من از رشد او به صد نوعم به گفتن مي‌كشد 2075- 2074/ 4 جاهلي كه ديد ندارد: آن كه از روشنايي دروني بي‌بهره است و جاذبه‌اي را كه حسام الدين در مولانا پديد آورده نمي‌بيند.
متّقين: پرهيزكاران. اشارت است به قرآن كريم: إِنَّما يَتَقَبَّلُ اللَّهُ مِنَ الْمُتَّقِينَ: همانا خدا از پرهيزكاران مي‌پذيرد. (مائده، 27) كان للّه:
چون شدي من كان للَّه از وله من تو را باشم كه كان اللَّه له 1939/ 1 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1939/ 1) شكر در لب و كف: اشارت است به مواردي كه مولانا در مثنوي به ذكر حسام الدين و محاسن او مي‌پردازد.
شاكر را زيادت وعده است: گرفته از قرآن كريم است: لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ. (ابراهيم، 7) وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ علق، 19.
چنان كه نوشته شد حسام الدين از مولانا در خواست سرودن مثنوي را كرد. اين خواهش در مولانا شوق سرودن را افزون ساخت و به نظم آن پرداخت. حسام الدين مرد خداست و خدا حاجت بنده خاص خود را بر مي‌آورد كه من كان للّه كان اللَّه له. اين سروده‌ها در حقيقت سپاسي است از جانب مولانا به خليفه خود و چون سپاس نعمت موجب افزوني آن است پي در پي بر سروده‌ها افزوده مي‌شود. از افزون گشتن بيت‌ها قصد، افزودن سپاس است نه هاي و هو و افزون گفتن‌هاي بي‌اساس.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 7
با تو ما چون رز به تابستان خوشيم حكم داري هين بكش تا مي‌كشيم خوش بكش اين كاروان را تا به حج اي امير صبر مفتاح الفرج حج زيارت كردن خانه بود حج ربّ البيت مردانه بود ز آن ضيا گفتم حسام الدّين تو را كه تو خورشيدي و اين دو وصف‌ها كين حسام و اين ضيا يكيست هين تيغ خورشيد از ضيا باشد يقين نور از آن ماه باشد وين ضيا آن خورشيد اين فرو خوان از نبا شمس را قرآن ضيا خواند اي پدر و آن قمر را نور خواند اين را نگر شمس چون عالي تر آمد خود ز ماه پس ضيا از نور افزون دان به جاه بس كس اندر نور مه منهج نديد چون بر آمد آفتاب آن شد پديد آفتاب اعواض را كامل نمود لاجرم بازارها در روز بود تا كه قلب و نقد نيك آيد پديد تا بود از غبن و از حيله بعيد تا كه نورش كامل آمد در زمين تاجران را رحمة للعالمين ليك بر قلاب مبغوض است و سخت ز آنك از او شد كاسد او را نقد و رخت پس عدو جان صرّاف است قلب دشمن درويش كه بود غير كلب؟ ب 26- 13 خوش بودن رز در تابستان: از رز «مو» مقصود است. تابش آفتاب تابستان موجب قوت رز مي‌گردد تا غوره‌ها به انگور مبدل شود. بعض شارحان «رز» را به معني مطلق «باغ» گرفته است، بايد توجه داشت كه باغ بيشتر در بهار خوش است نه در تابستان. (چنان كه انگور در تابستان از گرمي آفتاب به كمال مي‌رسد. همنشيني تو با ما موجب كمال ماست.) حكم داشتن: صاحب اختيار بودن. (از تو فرمان از ما پذيرفتن.) مفتاح الفرج:
گفت اي نور حق و دفع حرج معني «الصبر مفتاح الفرج» 96/ 1 مرحوم فروزانفر به نقل از كنوز الحقايق آن را حديث نبوي ضبط كرده است، در حديث‌هاي شيعي همين معني با اندك اختلاف در لفظ ديده مي‌شود: «عَلَيكَ بِالصَّبْرِ وَ انتِظارِ الفَرَجِ. انتظارُ الفَرَجِ بِالصَّبْرِ عبادةٌ.» و مانند آن.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 8
حج: زيارت كردن خانه كعبه و آن بر مستطيع در سراسر زندگي يك بار واجب است.
حجّ ربّ البيت: رسيدن به حق، سفر الي اللَّه.
جلوه بر من مفروش اي ملك الحاج كه تو خانه مي‌بيني و من خانه خدا مي‌بينم (حافظ) تيغ خورشيد از ضيا باشد: او را ضياء الحق و حسام الدين خطاب فرمود، ضياء روشني و حسام شمشير است. در اين بيت گفته پيش را استدراك مي‌كند كه ضياء پرتو است و حسام برندگي و اين دو وصف است و تو اصل. خورشيدي كه هر دو صفت در تو است.
نبا: نبي، قرآن.
از نبا فرو خواندن: اشارت است به اين آيه شريفه: هُوَ الَّذِي جَعَلَ الشَّمْسَ ضِياءً وَ الْقَمَرَ نُوراً. (يونس، 5) از اين آيه شريفه بر بلندي رتبت ضياء الحق استفاده مي‌كند و گفته خود را در بيت نخست، كامل مي‌سازد و فرمايد ماه را روشني است و آفتاب را ضياء است و تو ضيائي و برتر از ماه، و در بيت بعد توضيح بيشتري مي‌دهد.
عالي تر بودن شمس از ماه: هم از آن جهت كه ماه در فلك نخست است و خورشيد در فلك چهارم، و هم از آن رو كه روشني ماه از آفتاب است، ماه روشن بالعرض است و آفتاب روشني دهنده بالذات.
منهج: راه.
اعواض: جمع عوض: آن چه در داد و ستد به كار رود، كالا يا زر و سيم.
نمودن: نشان دادن. (در روشني آفتاب سره را از ناسره توان شناخت بدين رو بازارها در روز روشن داير است.)
قلب پهلو مي‌زند با زر به شب انتظار روز مي‌دارد ذهب
با زبان حال زر گويد كه باش اي مزوّر تا بر آيد روز فاش 3295- 3294/ 1 و در آن تلميح گونه اي است به پديد آمدن زر در معادن از تابش آفتاب، چنان كه مي‌پنداشتند.
قلّاب: منقلّب كه سكه قلب سازد يا به كار برد.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 9
دشمن درويش بودن سگ:
سگ هماره حمله بر مسكين كند تا تواند زخم بر مسكين زند 2436/ 3 حسام الدين كه مظهر انسان كامل است چون خورشيد روشني مي‌بخشد و با اين روشني راه حق را به سالكان و گم كرده راهان نشان مي‌دهد. او براي آنان كه تاجران راه حق‌اند رحمت است و براي دغلكاران مبغوض موجب زحمت، ناقصان دشمن اويند و كاملان او را مي‌جويند.
انبيا با دشمنان بر مي‌تنند پس ملايك ربّ سلّم مي‌زنند كين چراغي را كه هست او نور كار از پف و دم‌هاي دزدان دور دار دزد و قلّاب است خصم نور بس زين دو اي فريادرس فرياد رس روشني بر دفتر چارم بريز كآفتاب از چرخ چارم كرد خيز هين ز چارم نور ده خورشيد وار تا بتابد بر بلاد و بر ديار هر كش افسانه بخواند افسانه است و آن كه ديدش نقد خود مردانه است آب نيل است و به قبطي خون نمود قوم موسي را نه خون بد آب بود دشمن اين حرف اين دم در نظر شد ممثّل سر نگون اندر سَقَر اي ضياء الحق تو ديدي حال او حق نمودت پاسخ افعال او ديده غيبت چو غيب است اوستاد كم مبادا زين جهان اين ديد و داد اين حكايت را كه نقد وقت ماست گر تمامش مي‌كني اينجا رواست ناكسان را ترك كن بهر كسان قصّه را پايان بر و مخلص رسان اين حكايت گر نشد آن جا تمام چارمين جلد است آرش در نظام ب 39- 27 بر تنيدن: در پيچيدن، ستهيدن، در افتادن.
گرد خود چون كرم پيله بر متن بهر خود چه مي‌كني اندازه كن 1312/ 1 ربّ سلّم: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3695/ 3.
(چون پيمبران با كافران در افتند، فرشتگان نصرت آنان را از خدا مي‌خواهند و
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 10
سرانجام كافران چون كرم پيله در آن چه خود بافته‌اند تباه مي‌شوند.) نور كار: روشني بخش، نور ده. چراغ را مي‌توان كنايت از انبيا گرفت يا حسام الدين، يا هر دو.
حسودان بر جمله اولياي حق رشك مي‌برند و خواهند چراغ وجودشان را خاموش سازند، امّا خدا آنان را از گزند حسودان بر كنار مي‌دارد كه: يُرِيدُونَ لِيُطْفِؤُا نُورَ اللَّهِ بِأَفْواهِهِمْ وَ اللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ. (صف، 8)
شمع حق را پف كني تو اي عجوز هم تو سوزي هم سرت اي گنده پوز
كي شود دريا ز پوز سگ نجس كي شود خورشيد از پف منطمس 2079- 2078/ 6 دزد و قلّاب ...: دزد و متقلب در تاريكي مي‌تواند كار خود را انجام دهد.
ز چارم نور ده: اين دفتر دفتر چهارم است، و تو خورشيدي و خورشيد در آسمان چارم قرار دارد.
افسانه خواندن مثنوي: نگاه كنيد به: ذيل بيت 4231/ 3 به بعد.
آب نيل و قبطي: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3433/ 4 به بعد.
جامي در نفحات الأنس نويسد: «روزي چلبي حسام الدين گفت كه: وقتي كه اصحاب، مثنوي مخدومي را مي‌خوانند، و اهل حضور در نور آن مستغرق مي‌شوند، مي‌بينم كه جماعت غيبيان به كف دور باش‌ها و شمشيرها گرفته حاضر مي‌شوند، و هر كه از سر اخلاص آن اصغا نمي‌كند بيخ ايمان او را و شاخه‌هاي دين او را مي‌برند، و كشان كشان به مستقر سقر مي‌برند خدمت مولانا فرمود كه چنان است كه ديدي.» (نفحات الأنس، ص 469، شرح نيكلسون، ذيل ابيات 34 و 35، مناقب العارفين، ج 2، ص 745) اين حكايت: داستان عاشق كه در پايان دفتر سوم آغاز شد.
شكوه اي است از حسوداني كه بر حسام الدين و توجه فراوان مولانا بدو رشك مي‌برده‌اند. مولانا مي‌گويد رسم چنين بوده است. پيمبران نيز حسوداني داشته‌اند، امّا كاري از پيش نبرده‌اند. حسام الدين را نيز خدا نگهبان است و از او مي‌خواهد كه با وي يار باشد و همچنان بر كار، تا دفتر چهارم را آغاز كند. نيز تعريضي است به كساني كه حقيقت گفته‌هاي مولانا را در مطاوي مثنوي نمي‌دانند و آن را افسانه مي‌پندارند. آنان را به قبطيان همانند مي‌كند كه آب نيل در دهانشان خون مي‌شد.

**تمامي حكايت آن عاشق كه از عسس گريخت در باغي مجهول، خود معشوق را در باغ يافت و عسس را از شادي دعاي خير مي‌كرد و مي‌گفت كه عسي أَن تَكرَهُوا شَيئاً وَ هُوَ خَيرٌ لَكُم‌**

**اشاره**

تمامي حكايت آن عاشق كه از عسس گريخت در باغي مجهول، خود معشوق را در باغ يافت و عسس را از شادي دعاي خير مي‌كرد و مي‌گفت كه عسي أَن تَكرَهُوا شَيئاً وَ هُوَ خَيرٌ لَكُم
اندر آن بوديم كآن شخص از عسس راند اندر باغ از خوفي فرس بود اندر باغ آن صاحب جمال كز غمش اين در عنا بد هشت سال سايه او را نبود امكان ديد همچو عنقا وصف او را مي‌شنيد جز يكي لقيه كه اول از قضا بر وي افتاد و شد او را دل ربا بعد از آن چندان كه مي‌كوشيد او خود مجالش مي‌نداد آن تند خو نه به لابه چاره بودش نه به مال چشم پرّ و بي‌طمع بود آن نهال ب 45- 40 عسس: جمع عاس: شبگرد، نگهبان. و در فارسي مفرد به كار مي‌رود.
مجهول: ناشناخته. (صفت باغ، باغي كه نمي‌دانست از آن كيست.) عسي أَن تَكرَهُوا شَيئاً وَ هُوَ خَيرٌ لَكُم: بود كه چيزي را ناخوش داريد و آن به است براي شما. (بقره، 216) اندر آن بوديم: نگاه كنيد به: ذيل بيت 4802/ 3.
فرس راندن: كنايت از شتابيدن.
لقيه: ديدار.
چشم پر و بي‌طمع: كنايت از استغناي معشوق است از عاشق.
نهال: كنايت از معشوق.
عاشق هر پيشه اي و مطلبي حق بيالود اوّل كارش لبي چون بد آن آسيب در جست آمدند پيش پاشان مي‌نهد هر روز بند چون در افكندش به جست و جوي كار بعد از آن در بست، كه كابين بيار شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 12
هم بر آن بو مي‌تنند و مي‌روند هر دمي راجي و آيس مي‌شوند هر كسي را هست اوميد بري كه گشادندش در آن روزي دري باز در بستندش و آن در پرست بر همان اوميد آتش پا شده است ب 51- 46 لب آلودن: كنايت از بهره اندك دادن. و در اينجا مقصود پديد شدن شوق است در دل كه منشأ طلب است.
آسيب: كنايت از شوق ديدار.
كابين: مهر زنان. كابين آوردن: در اين بيت كنايت از اخلاص و مجاهدت در پي مقصود. تنيدن: كوشيدن.
راجي: اميدوار.
آيس: نوميد.
بر: ميوه.
در پرست: كنايت از اميدوار و انتظار برنده.
آتش پا: بي‌قرار، ناشكيب.
آفريدگان به اميد زنده‌اند، اميد رسيدن به چيزي كه بدان دل بسته‌اند. مي‌كوشند تا بدان برسند:
كيست آن كِت مي‌كشد اي معتني آن كه مي‌نگذاردت كين دم زني 4453/ 3 و چون در راه مقصود گام نهادند، خواهند دانست كه كار بدان آساني كه مي‌پنداشتند نيست. مجاهدت بايد و تحمل رنج «كه عشق آسان نمود اوّل ولي افتاد مشكل‌ها.» آنان كه طالب حق و حقيقت‌اند از پاي نمي‌نشينند. اگر در به روي آنان ببندند بر در مي‌مانند. امّا بود كه لطف حق تعالي يكي را دست گيرد و نادانسته به مقصود رساند چنان كه در بيت‌هاي بعد مي‌بينيم.
چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان خود فرو شد پا به گنجش ناگهان مر عسس را ساخته يزدان سبب تا ز بيم او دود در باغ شب بيند آن معشوقه را او با چراغ طالب انگشتري در جوي باغ شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 13
پس قرين مي‌كرد از ذوق آن نفس با ثناي حق دعاي آن عسس كه زيان كردم عسس را از گريز بيست چندان سيم و زر بر وي بريز از عواني مر و را آزاد كن آن چنان كه شادم او را شاد كن سعد دارش اين جهان و آن جهان از عوانيّ و سگي‌اش وا رهان گر چه خوي آن عوان هست اي خدا كه هماره خلق را خواهد بلا گر خبر آيد كه شه جرمي نهاد بر مسلمانان، شود او زفت و شاد ور خبر آيد كه شه رحمت نمود از مسلمانان فكند آن را به جود ماتمي در جان او افتد از آن صد چنين ادبارها دارد عوان او عوان را در دعا در مي‌كشيد كز عوان او را چنان راحت رسيد بر همه زهر و بر او ترياق بود آن عوان پيوند آن مشتاق بود پس بد مطلق نباشد در جهان بد به نسبت باشد اين را هم بدان در زمانه هيچ زهر و قند نيست كه يكي را پا دگر را بند نيست مر يكي را پا دگر را پاي بند مر يكي را زهر و بر ديگر چو قند زهر مار آن مار را باشد حيات نسبتش با آدمي باشد ممات خلق آبي را بود دريا چو باغ خلق خاكي را بود آن مرگ و داغ همچنين بر مي‌شمر اي مرد كار نسبت اين از يكي كس تا هزار ب 70- 52 پا به گنج فرو شدن: كنايت از معشوق را ديدن.
طالب انگشتر در جوي باغ: معشوقه را ديد با چراغي جوي آب را مي‌نگرد تا انگشتري گمشده خود را بيابد.
آن نفس: آن لحظه.
ثنا را با دعا قرين كردن: هر دم خدا را سپاس مي‌كرد و عسس را دعا.
زيان كردن: زيان وارد آوردن. (من از چنگ عسس گريختم و گريختن من بر او زيان آورد چرا كه از مزد گرفتن من محروم ماند.) عواني: عوان بودن. براي معني «عوان» نگاه كنيد به: ذيل بيت 806/ 1. چون گروهي از اين مأموران با مردم تندي و بد رفتاري مي‌كردند مردمان آنان را به بدي نام بردند و با آنان
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 14
دشمن بودند. عاشق اين عوان را دعا مي‌كند تا از آن شغل برهد و از نفرين مردم در امان ماند.
سعد داشتن: خوشبخت كردن.
جرم نهادن: بيشتر در آمد عوانان از پولي بوده است كه بابت جريمه از مردم مي‌گرفتند.
طبيعي است كه چون مجرمان فراوان شوند سود آنان فراوان گردد و اگر شاه يا حاكم از مجرمان در گذرد عوانان محروم مي‌مانند.
زفت: فربه.
يكي از مسئله‌هاي دشوار كه از دير باز در حوزه‌هاي علمي مطرح بوده است، نيكي و بدي است. مي‌دانيم آفريننده هر چيز خداست، و نيز مي‌دانيم اشعريان انسان را فاعل مختار نمي‌دانند و باز مي‌دانيم در جهان شرهاي بسيار رخ مي‌دهد. پس اگر قدرتي كه كارها را پديد مي‌آورد از خداست، و اگر انسان از خود قدرت بر كاري ندارد لازم آيد كه شر را خدا آفريده باشد.
مولانا در اين بيت‌ها اين مسئله دشوار را چنين مي‌گشايد كه در جهان شرّي نيست آن چه تو آن را شر مي‌پنداري براي ديگري خير است. فرشتگان گفتند: «تو خليفه اي را مي‌آفريني كه در زمين تباهي كند و خون بريزد. پروردگار فرمود من چيزي مي‌دانم كه شما نمي‌دانيد.» (بقره، 30) آن گاه از فرشتگان اسماء را پرسيد و ندانستند و آدم آنان را به ايشان آموخت. فرشتگان تباهي و خونريزي فرزندان خليفة اللَّه را ديدند امّا از آگاهي و علم آنان غافل بودند و براي روشن ساختن اين نكته دقيق مثال‌ها مي‌آورد. عوان كه معمولا براي مردم زحمت است براي عاشق رحمت بود. زهر براي يكي مرگ است و براي ديگري درمان. پس نمي‌توان گفت چيزي در ذات خود شر است و يا خير. و در بيت‌هاي بعد توضيح بيشتري آمده است.
زيد اندر حقّ آن، شيطان بود در حق شخصي دگر سلطان بود آن بگويد زيد صدّيق سني است وين بگويد زيد گبر كشتني است زيد يك ذات است بر آن يك جنان او بر اين ديگر همه رنج و زيان گر تو خواهي كو تو را باشد شكر پس و را از چشم عشّاقش نگر منگر از چشم خودت آن خوب را بين به چشم طالبان مطلوب را شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 15
چشم خود بر بند ز آن خوش چشم تو عاريت كن چشم از عشّاق او بلك از او كن عاريت چشم و نظر پس ز چشم او به روي او نگر تا شوي آمن ز سيريّ و ملال گفت كان اللَّه له زين ذو الجلال چشم او من باشم و دست و دلش تا رهد از مدبري‌ها مقبلش هر چه مكروه است چون شد او دليل سوي محبوبت حبيب است و خليل ب 80- 71 زيد و آن ...: از اسم و ضمير مطلق شخص مقصود است. (فلان كس) صدّيق: راستگو.
سني: عالي، بلند مرتبه.
جنان: سپر. (باز دارنده بدي و رنج.) از چشم عشاق نگريستن: چنان كه در دفتر اوّل است:
گفت ليلي را خليفه كآن توي كز تو مجنون شد پريشان و غوي
از دگر خوبان تو افزون نيستي گفت خامش چون تو مجنون نيستي 408- 407/ 1 و سعدي راست: «از دريچه چشم مجنون بايستي در جمال ليلي نظر كردن.» (گلستان سعدي، ص 144) چشم خود بر بند ...: با چشم خود بدان زيبا رو منگر تا او را زشت بيني.
چشم و نظر عاريت كردن: بعض شارحان هندي آن را از حديث «عرفت ربّي بربّي» گرفته‌اند و نيكلسون نيز آن را در شرح خود آورده و مرحوم فروزانفر به فرموده‌ي علي (ع) اشارت كرده است كه: «اعرِفُوا اللَّهَ بِاللّهِ.» ليكن اين دو روايت تناسب چنداني با مضمون بيت ندارد. معني بيت اين است: از معشوق (خدا) خواه تا تو را ديده حقيقت بين دهد و مناسب با اين مضمون حديث: «اللَّهُمَّ أرِني الدّنيا كَما تُرِيها صالِحي عِبادَكَ» است.
كان اللَّه: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1939/ 1.
چشم او من باشم:
رو كه بي‌يسمع و بي‌يبصر توي سر توي چه جاي صاحب سر توي 1938/ 1
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 16
(نگاه كنيد به: ذيل بيت 1938/ 1) مقبل از مدبري رهيدن: كنايت از ماندن بر هدايت. از خطا و لغزش ايمن ماندن.
اين بيت‌ها تمثيلي يا تأييدي است بر آن چه در بيت‌هاي پيش فرمود كه نيك و بد نسبي است. شخصي يا چيزي براي يكي مايه اطمينان است و براي ديگري رنج جان. سپس به نكته مهمي اشارت مي‌كند و آن اينكه خوب يا بد دانستن، يا پسنديدن و ناپسنديدن چيزي دليل خوبي آن چيز نيست. چنان كه در حديث است: «حُبُّكَ لِلشَّي‌ءِ يُعمِي وَ يُصِمُّ.» (بحار الانوار، ج 74، ص 165، از غوالي اللآلي) بسا بود كه آدمي در اشتباه افتد پس بايد از چشم ديگران يا به تعبير مولانا «از چشم عاشقان» بدان چه محبوب اوست نگاه كرد و اگر بدين چشم به عالم بنگرند، جز زيبايي و خير در آن نمي‌بينند. اين چشم هنگامي به دست مي‌آيد كه آدمي براي خدا كار كند تا خدا چشم او شود و براي به دست آوردن اين چشم از مكروه نهراسد كه «حُفَّتِ الجنَّةُ بِالمكارِه.»

**حكايت آن واعظ كه هر آغاز تذكير، دعاي ظالمان و سخت دلان و بي‌اعتقادان كردي‌**

حكايت آن واعظ كه هر آغاز تذكير، دعاي ظالمان و سخت دلان و بي‌اعتقادان كردي
آن يكي واعظ چو بر تخت آمدي قاطعان راه را داعي شدي دست بر مي‌داشت يا رَب رحم ران بر بدان و مفسدان و طاغيان بر همه تسخر كنان اهل خير بر همه كافر دلان و اهل دير مي‌نكردي او دعا بر اصفيا مي‌نكردي جز خبيثان را دعا مر و را گفتند كين معهود نيست دعوت اهل ضلالت جود نيست گفت نيكويي از اين‌ها ديده‌ام من دعاشان زين سبب بگزيده‌ام خبث و ظلم و جور چندان ساختند كه مرا از شر به خير انداختند هر گهي كه رو به دنيا كردمي من از ايشان زخم و ضربت خوردمي كردمي از زخم آن جانب پناه باز آوردندمي گرگان به راه چون سبب ساز صلاح من شدند پس دعاشان بر من است اي هوشمند ب 90- 81 تذكير: در لغت ياد آوردن است، و در اصطلاح: موعظت، پند دادن.
قاطعان راه: راه زنان.
داعي: دعاگو.
تسخر: ريشخند، فسوس.
اهل دير: راهبان، و در اينجا كنايت از كافران است.
جود: جوانمردي.
گرگان: كنايت از بد كاران.
در بيت‌هاي گذشته بدين نكته اشارت فرمود كه گاهي آدمي از شدت محبتي كه به چيزي يا كسي دارد آن را از هر جهت نيك مي‌پندارد. براي رهايي از اين اشتباه بايد از
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 18
خدا ديده عاريت گرفت. در اين بيت‌ها واعظ رمز كسي است كه در آغاز با ديده خود به دنيا مي‌نگريسته و آن را نيك مي‌پنداشته و بدان روي مي‌آورده است. امّا چون به ديده اي كه از حق عاريت گرفته به دنيا پرستان نگريسته و سگ طبعي آنان را ديده حقيقت را يافته است و از آن چه آنان آن را دوست مي‌داشته‌اند روي گردانده. لقمان حكيم را گفتند: ادب از كه آموختي. گفت از بي‌ادبان.
بنده مي‌نالد به حق از درد و نيش صد شكايت مي‌كند از رنج خويش حق همي‌گويد كه آخر رنج و درد مر تو را لابه كنان و راست كرد اين گله ز آن نعمتي كن كِت زند از در ما دور و مطرودت كند در حقيقت هر عدو داروي توست كيميا و نافع و دل جويِ توست كه از او اندر گريزي در خلا استعانت جويي از لطف خدا در حقيقت دوستانت دشمن‌اند كه ز حضرت دور و مشغولت كنند ب 96- 91 زدن: راندن، دور كردن.
مطرود: رانده.
خلا: خلوت، نهاني.
دوستان دشمن: آن چه در دنيا موجب دل بستگي است.
نيكلسون به پيروي از بعض شارحان آن را مناسب آيه 67 سوره زخرف گرفته است:
الْأَخِلَّاءُ يَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ إِلَّا الْمُتَّقِينَ. ولي اين آيه در باره روز رستاخيز است. شايد اين آيه مناسب تر باشد كه: إِنَّ مِنْ أَزْواجِكُمْ وَ أَوْلادِكُمْ عَدُوًّا لَكُمْ فَاحْذَرُوهُمْ. (تغابن، 14) و اين حديث نيز مناسب مي‌نمايد: إنَّ الدُّنيا دارُ بَلاءٍ وَ إنَّهُ مُبتَلِيهم فيها وَ أَمَرَهُم بِالصَّبْرِ وَ بَشَّرهُم. (الدّر المنثور، ج 1، ص 156) جهان خانه آزمايش است. حق تعالي بندگان را در آن خانه مي‌آزمايد و شكيبايي شان فرموده و مژده شان داده.
هست حيواني كه نامش اشغُر است او به زخم چوب زفت و لمتُر است تا كه چوبش مي‌زني به مي‌شود او ز زخم چوب فربه مي‌شود نفس مؤمن اشغري آمد يقين كو به زخم رنج زفت است و سمين شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 19
زين سبب بر انبيا رنج و شكست از همه خلق جهان افزون تر است تا ز جان‌ها جانشان شد زفت تر كه نديدند آن بلا قوم دگر پوست از دار و بلا كش مي‌شود چون اديم طايفي خوش مي‌شود ور نه تلخ و تيز ماليدي در او گنده گشتي ناخوش و ناپاك بو ب 103- 97 اشغر: اسغر، سيخول، خار پشت. گويند هر چند او را بزنند فربه تر شود. (لغت نامه، از برهان قاطع و فرهنگ جهان گيري) چون قصد او كنند تيره پشت خود را براي افكندن خار بالا برد، پندارند كه فربه شده است.
لمتر: فربه، چاق.
رنج و شكست انبيا: أشَدُّ النَّاسِ بَلاءً الأَنبِيَاءُ، ثُمَّ الصَّالِحُونَ ثُمَّ الأمثَلُ فَالأمثلُ. (يوسف بن احمد مولوي، شرح نيكلسون، احاديث مثنوي، ص 107) و از امام صادق (ع) منقول است: «إنَّ أشَدَّ النّاسِ بَلاءً الانبياءُ صَلَواتُ اللَّهِ عَلَيهم ثُمَّ الَّذِينَ يَلُونَهُم ثُمَّ الامثَلُ فالامثَل.» (امالي طوسي، به نقل بحار الانوار، ج 11، ص 69) دارو: آن چه دبّاغان بر پوست ريزند تا گنده نگردد.
اديم طايفي: طايف طائف، شهري است در جنوب شرقي مكه، به فاصله 125 كيلو متري آن شهر و چرم آن مشهور است. گويند خوبي چرم آن شهر از آن روست كه از تابش سهيل پخته مي‌شود. و چشمه‌ها در آن ولايت است كه دباغت چرم به آن چشمه‌ها نمايند و بسيار بد بو مي‌باشند و مرغ از عفونت به آن جا نپرد و چرمش بسيار نيكو بود. (آثار البلاد، ص 147)
تا ز كشمير صنم خيزد و از تبّت مشك همچو گز مصر قصب خيزد و از طائف اديم (فرخي)
اديم طائفي در زير پا كن شراك از رشته جانهاي ما كن (جامي، به نقل از لغت نامه) مثال‌ها و توضيح‌هاست براي نشان دادن آن كه رياضت و تحمل رنج و استقامت در راه خدا موجب كمال انسان و رسيدن او به درجت‌هاي بلند است، چنان كه پيمبران بيش
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 20
از ديگر مردمان رنج ديدند. و چنان كه شيوه اوست تحمل رنج و رياضت را در تربيت نفس به داروي تلخ و تيز تشبيه مي‌كند كه به خورد پوست مي‌دهند تا فاسد نشود و مقاوم بماند. مؤمنان بايد نفس را در فرمان داشته باشند و آن را به رياضت و رنج وا دارند.
آدمي را پوست نامد بوغ دان از رطوبت‌ها شده زشت و گران تلخ و تيز و مالش بسيار ده تا شود پاك و لطيف و با فره ور نمي‌تواني رضا ده اي عيار گر خدا رنجت دهد بي‌اختيار كه بلاي دوست تطهير شماست علم او بالاي تدبير شماست چون صفا بيند بلا شيرين شود خوش شود دارو چو صحت بين شود برد بيند خويش را در عين مات پس بگويد اقتلوني يا ثقات اين عوان در حق غيري سود شد ليك اندر حق خود مردود شد رحم ايماني از او ببريده شد كين شيطاني بر او پيچيده شد كارگاه خشم گشت و كين‌وري كينه دان اصل ضلال و كافري ب 112- 104 نامدبوغ: ناپيراسته، دبّاغي نشده. در تشبيه آدمي به پوست نامدبوغ وجه شبه نامهذب بودن است.
رطوبت: استعارت از هوي و هوس‌ها و تعلق‌هاي دنيوي.
تلخ، تيز، مالش: كنايت از رياضت‌ها.
بافره: فره، به معني‌هاي افزون، چيره، خوش منش ضبط شده كه گرفته از همين كار بردهاست. بافره در بيت مورد بحث، به معني خوش نما و خوب مناسب است.
رضا دادن: اشارت به حديثي است كه در المنهج القوي، شرح انقروي و ديگر شارحان از طريق عامه با عبارت‌هاي متفاوت و مضمون واحد آمده است از جمله حديثي در احاديث مثنوي بدين عبارت است: «إذَا كَثُرَت ذُنُوبُ العَبدِ وَ لَم يَكُن لَهُ مَا يُكَفِّرُها مِنَ العَمَل ابتَلاهُ اللَّهُ بِالحُزنِ لِيُكَفِّرها عَنهُ.» (احاديث مثنوي، ص 108) و از امام صادق (ع) منقول است: «إنَّ العبدَ إذا كثرت ذنوبُه و لم يجد ما يُكَفِّرها به ابتلاه اللَّه عزَّ و جلَّ بالحزن في الدنيا ليكفِّرها، فان فعل ذلك به وَ إلَّا اسقم بدنه ...: چون گناه بنده فراوان شود و كفارت آن را دادن، نتواند، خدايش به اندوه اين جهان مبتلا گرداند تا كفّاره آن گرداند
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 21
و گرنه او را بيمار سازد.» (بحار الانوار، ج 5، ص 315، از امالي صدوق) عيار: عيّار.
اقتلوني: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3934/ 1.
عوان: نگاه كنيد به: ذيل بيت 806/ 1 و 57/ 4، و از عوان در اين بيت مقصود مردي است كه در پي عاشق بود و عاشق از او مي‌گريخت. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 4803/ 3) (او در پي عاشق بود عاشق از او گريخت به باغ رفت و به معشوق رسيد و عوان از مزد دستگيري وي محروم ماند. او در حق عاشق سود بود و خود مردود.) رحم ايماني: رحمي كه از ايمان خيزد. (عوان از رحم و شفقت محروم است و پيوسته رنج مردم را خواهد) رحمت بر ديگران از صفت‌هاي مؤمنان است چنان كه كينه‌وري از خصيصه‌هاي شيطان كه سوگند خورد «فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ.» تحمل رياضت شرط رسيدن به كمال است. و لازمه تحمل رياضت شكيبايي است، بنده بايد بلا را با روي باز بپذيرد. گاه بلايي يا بيماريي به آدمي مي‌رسد و او آن را ناخوش مي‌دارد، حالي كه آن بلا يا بيماري براي او كفاره‌اي است.

**سؤال كردن از عيسي عليه السّلام كه در وجود از همه صعب‌ها صعب تر چيست‌**

سؤال كردن از عيسي عليه السّلام كه در وجود از همه صعب‌ها صعب تر چيست
گفت عيسي را يكي هشيار سر چيست در هستي ز جمله صعب تر گفتش اي جان صعب تر خشم خدا كه از آن دوزخ همي‌لرزد چو ما گفت از اين خشم خدا چه بود امان گفت ترك خشم خويش اندر زمان پس عوان كه معدن اين خشم گشت خشم زشتش از سبع هم در گذشت چه اميدستش به رحمت جز مگر باز گردد ز آن صفت آن بي‌هنر گر چه عالم را از ايشان چاره نيست اين سخن اندر ضلال افكندني است چاره نبود هم جهان را از چمين ليك نبود آن چمين ماء معين ب 119- 113 گفت عيسي را: مستند اين داستان در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي حديثي از مستدرك الوسائل و شرح نهج البلاغه آمده است كه «سئل عن النَّبيّ (ص) ما يبعد من غضب اللَّه قال ان لا تغضب.» اما اين روايت تناسب بيشتر دارد: «قال الحواريون لعيسي بن مريم (ع) يا معلّم الخير عَلّمنا ايّ الاشياء اشد، فقال غضب اللَّه عزّ و جلّ قالوا فبم يتقّي غضب اللَّه قال بأن لا تغضبوا قالوا و ما بدء الغضب قال الكبر و التّجبر و محقرة النّاس.» (خصال صدوق، ج 1، ص 8، بحار الانوار، ج 14، ص 28) عوان: رمز كساني است كه هميشه در پي آزار مردم‌اند و نگاه كنيد به ذيل بيت 806/ 1 و 57/ 4. هر چند دنيا را از عوانان مردم آزار، چاره نيست امّا ناچار بودن از آنان نبايد موجب شود تا آنان را نيك به حساب آوريم، چنان كه در بيت بعد گويد.
چمين: پليدي انسان و جانور.
بود بي‌حدّ آن چمين نسبت بدو آن نظر كه بيند آن را راست كو 1086/ 1

**قصد خيانت كردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وي‌**

قصد خيانت كردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وي
چون كه تنهااش بديد آن ساده مرد زود او قصد كنار و بوسه كرد بانگ بر وي زد به هيبت آن نگار كه مرو گستاخ ادب را هوش دار گفت آخر خلوت است و خلق ني آب حاضر تشنه اي همچون مني كس نمي‌جنبد در اين جا جز كه باد كيست حاضر؟ كيست مانع زين گشاد؟ گفت اي شيدا تو ابله بوده اي ابلهي وز عاقلان نشنوده‌اي باد را ديدي كه مي‌جنبد، بدان باد جنباني است اينجا باد ران «2»
جزو بادي كه به حكم ما در است باد بي‌زن تا نجنباني نجست جنبش اين جزوِ باد اي ساده مرد بي‌تو و بي‌باد بي‌زن سر نكرد جنبش باد نفس كاندر لب است تابع تصريف جان و قالب است گاه دم را مدح و پيغامي كني گاه دم را هجو و دشنامي كني پس بدان احوال ديگر بادها كه ز جزوي كُلّ مي‌بيند نُهي باد را حق گه بهاري مي‌كند در ديش زين لطف عاري مي‌كند بر گروه عاد صرصر مي‌كند باز بر هودش معطّر مي‌كند مي‌كند يك باد را زهر سموم مر صبا را مي‌كند خرّم قدوم باد دم را بر تو بنهاد او اساس تا كني هر باد را بر وي قياس ب 134- 120 گشاد: انبساط، شادي.
جزو باد: باد اندك، بادي كه به وسيله باد بي‌زن مي‌وزد.
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(2) در نسخه نيكلسون اين بيت پس از بيت 125 آمده است:
مروحه تصريف صنع ايزدش زد بر اين باد و همي‌جنباندش
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 24
جنبش باد نفس ...: تا جان نباشد نفس در حركت نيايد.
نهي: جمع نهية: خرد.
صرصر: باد تند.
صرصر عاد: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2821/ 3.
معطر: كنايت از سازگار، موافق ميل.
باد دم: نفس.
تنبيهي است غافلان را كه علّت‌هاي ظاهري و مادي را منشأ اثر مي‌دانند و از تصرف حق تعالي كه اراده او علّت همه اشياء است غافل‌اند.
دم نمي‌گردد سخن بي‌لطف و قهر بر گروهي شهد و بر قومي است زهر مروحه جنبان پي انعام كس وز براي قهر هر پشّه و مگس مروحه تقدير ربّاني چرا پر نباشد ز امتحان و ابتلا چون كه جزو باد دم يا مروحه نيست الّا مفسده يا مَصلَحه اين شمال و اين صبا و اين دبور كَي بود از لطف و از انعام دور يك كف گندم ز انباري ببين فهم كن كآن جمله باشد همچنين كلّ باد از برج باد آسمان كَي جهد بي‌مروحه آن باد ران بر سر خرمن به وقت انتقاد نه كه فلّاحان ز حق جويند باد تا جدا گردد ز گندم كاه‌ها تا به انباري رود يا چاه‌ها چون بماند دير آن باد وزان جمله را بيني به حق لابه كنان همچنين در طلق آن باد ولاد گر نيايد، بانگ درد آيد كه داد گر نمي‌دانند كش راننده اوست باد را، پس كردن زاري چه خوست اهل كشتي همچنين جوياي باد جمله خواهانش از آن ربُّ العباد همچنين در درد دندان‌ها ز باد دفع مي‌خواهي به سوز و اعتقاد از خدا لابه كنان آن جنديان كه بده باد ظفر اي كامران رقعه تعويذ مي‌خواهند نيز در شكنجه طلق زن از هر عزيز ب 150- 135 دم سخن شدن: در تعريف لفظ گفته‌اند آوازي است كه با ياري گرفتن از مخرج حرف‌ها
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 25
تبديل به كلمه يا لفظ مي‌شود. مولانا گويد: آن دم كه مبدل به سخن مي‌شود با اراده سخنگو به لفظي نيك يا بد در مي‌آيد، كه براي گروهي خوشايند است چون انگبين و براي گروهي زهرآگين.
انعام: آسوده ساختن، آرام بخشيدن، در آن تلميحي است به باد زنان. در قديم گروهي بودند كه در بازارها دكانداران را باد مي‌زدند تا انعامي گيرند.
مروحه تقدير: اضافه مشبه به به مشبه. (آن چه خدا تقدير مي‌كند نيز داراي سودي يا زياني است.) شمال: باد شمال را بادي گفته‌اند كه ميان مطلع بنات نعش و مطلع آفتاب مي‌وزد. باد شمال چون از درياي متوسط (مديترانه) مي‌گذرد بادي است خنك و براي مردم عربستان مطلوب. باد صبا را باد شمال نيز ناميده‌اند. و آن مقابل باد دبور است كه از جنوب عربستان مي‌وزد و از بيابان‌هاي گرم و خشك مي‌گذرد. در باره صبا و دبور نوشته‌اند: در شبي كه فرداي آن جنگ احزاب بود باد صبا باد دبور را گفت برويم و سپاه محمد را ياري كنيم. باد دبور گفت: «أنَّ الحُرَّةَ لا تَسيرُ بِاللَّيل: آزاد زن شب هنگام بيرون نمي‌رود.» باد صبا رفت و بر لشكر مكه وزيد و كارهاي آنان را در هم ريخت و رسول فرمود: «انّي نُصِرتُ بِالصَّبَا وَ انَّ عَاداً اهلِكَت بِالدَّبُورِ.» (مسند احمد، ج 1، ص 233. مغازي واقدي، ج 2، ص 476) يك كف گندم ...: نظير: مشت نمونه خروار است.
برج باد: انقروي و به پيروي از او نيكلسون آن را كره هوا معني كرده‌اند. ولي مي‌توان گفت مقصود برج‌هاي بادي است. برج‌هاي بادي: جوزا، ميزان، و دلو است. (غياث اللغاث) مروحه باد ران: استعارت از قدرت پروردگار.
انتقاد: جدا كردن كاه از دانه.
چاه: چاه‌هايي در زمين مي‌كندند و ديوارهاي آن را مي‌اندودند و گندم را در آن ذخيره مي‌كردند نظير سيلوهاي امروز.
طلق: به درد زائيدن مبتلا گرديدن.
باد ولاد: مي‌پنداشتند كه چون هنگام زادن رسد باد در رحم زن مي‌پيچد.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 26
باد موجب درد دندان: مي‌پنداشتند كه درد دندان از باد است.
گفت باد است از اين مباش حزين گفت آري و ليك سوي تو اين (حديقة الحقيقة، ص 733)
باد را اندر دهن بين رهگذر هر نفس آيان روان در كر و فر
حلق و دندان‌ها از او آمن بود حق چو فرمايد به دندان در فتد 4684- 4683/ 6 رقعه تعويذ: آن چه بر بازوي زن زائو بندند تا وضع حمل او آسان شود.
شكنجه طلق: رنج فراوان زادن.
پس همه دانسته‌اند آن را يقين كه فرستد باد رب العالمين پس يقين در عقل هر داننده هست اينكه با جنبنده جنباننده هست گر تو او را مي‌نبيني در نظر فهم كن آن را به اظهار اثر تن به جان جنبد نمي‌بيني تو جان ليك از جنبيدن تن جان بدان گفت او گر ابلهم من در ادب زيركم اندر وفا و در طلب گفت ادب اين بود خود كه ديده شد آن دگر را خود همي‌داني تو لد ب 156- 151 گفت او: عاشق.
لد: جمع ألد: شرير، و در بيت جمع به معني مفرد به كار رفته است.
چنان كه خوانديم عاشق چون به معشوق رسيد رعايت ادب نكرد، معشوق بر آشفت و بر او بانگ زد. وي گفت در اين خلوت كسي ما را نمي‌نگرد و جز باد چيزي نمي‌جنبد.
معشوق بدو مي‌گويد باد را مي‌بيني اما فرستنده باد را كه بر همه چيز ناظر است نمي‌بيني.
سپس مولانا چنان كه شيوه اوست سخن را به باد مي‌كشاند كه گاه نشانه رحمت است و گاه آيت عذاب. آن گاه عاشق مي‌گويد اگر در حضور تو ادب را رعايت نكردم در جست و جوي تو از پا ننشستم، و معشوق چون از نيت و درون او آگاه است بدو گويد ادبت را ديديم تا طلبت چه باشد و چنان كه خواهد آمد طلب و وفاي او را نيز راست نمي‌داند.
حكايت ياد آور داستان زليخا و يوسف (ع) است كه بر حسب نوشته برخي تفسيرها
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 27
زليخا پرده‌اي بر روي بتي كه داشت افكند. يوسف (ع) پرسيد اين كار براي چه بود. گفت از او شرم كردم. گفت تو از جمادي شرم كني من از خدايي كه مرا مي‌بيند شرم نكنم.
نكته‌اي ديگر كه در بيت‌هاست اين است كه نيت دروني اگر فاسد باشد، پرده پوشي نمي‌پذيرد و آشكار مي‌شود چنان كه در داستان آينده.

**قصه آن صوفي كه زن خود را با بيگانه‌اي بگرفت‌**

**اشاره**

قصه آن صوفي كه زن خود را با بيگانه‌اي بگرفت
صوفيي آمد به سوي خانه روز خانه يك در بود و زن با كفش دوز جفت گشته با رهي خويش زن اندر آن يك حجره از وسواس تن چون بزد صوفي به جد در، چاشتگاه هر دو درماندند نه حيلت نه راه هيچ معهودش نبد كو آن زمان سوي خانه باز گردد از دكان قاصدا آن روز بي‌وقت آن مروع از خيالي كرد تا خانه رجوع اعتماد زن بر آن كو هيچ بار اين زمان فا خانه نآمد او ز كار آن قياسش راست نآمد از قضا گر چه ستار است هم بدهد سزا ب 163- 157 اين داستان با اندك اختلاف در تعبير، در برخي مجموعه داستان‌هاي فارسي ديده مي‌شود.
يك در بودن خانه: اطاق جز يك در نداشت.
رهي: بيشتر به معني «بنده» است مولانا نيز بارها آن را به همين معني به كار برده، ليكن اينجا چنان كه روشن است معني ديگر مي‌دهد: حريف، فاسق.
وسواس تن: كنايت از شهوت.
مروع: ترسيده (از خيال بد).
رجوع: برگشت. (خيالي او را بر انگيخت تا به خانه برگشت.) فا: سوي، به سوي.
ستار: پوشنده. مسند إليه (خدا) به خاطر وضوح در بيت نيامده.
چون كه بد كردي بترس آمن مباش ز آن كه تخم است و بروياند خداش چند گاهي او بپوشاند كه تا آيدت ز آ بد پشيمان و حيا عهد عمر آن امير مؤمنان داد دزدي را به جلّاد و عوان شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 29
بانگ زد آن دزد كاي مير ديار اوّلين بار است جرمم زينهار گفت عمّر حاش للّه كه خدا بار اوّل قهر بارد در جزا بارها پوشد پي اظهار فضل باز گيرد از پي اظهار عدل تا كه اين هر دو صفت ظاهر شود آن مبشّر گردد اين منذر شود ب 170- 164 پشيمان: صفت است كه در معني مصدري به كار رفته است. (پشيماني) مير ديار: امير كشور. (در بار نخست، دست دزد بريده مي‌شود و در بار دوم دست و يك پا.) حاش للّه: معاذ اللَّه، نه چنين است.
بارها زن نيز اين بد كرده بود سهل بگذشت آن سهلش مي‌نمود آن نمي‌دانست عقل پاي سست كه سبو دائم ز جو نايد درست آن چنانش تنگ آورد آن قضا كه منافق را كند مرگ فجا نه طريق و نه رفيق و نه امان دست كرده آن فرشته سوي جان آن چنان كين زن در آن حجره جفا خشك شد او و حريفش ز ابتلا ب 175- 171 عقل پاي سست: تعبيري است از زن (زن كم خرد) سبو و جو: مثلي است رائج: سبو هميشه از آب سالم برون نمي‌آيد، كار هميشه بر وفق مراد نيست.
همه كس راز داري را نشايد درست از آب هر كوزه نيايد (ناصر خسرو)
نبايد كه ما را شود كار سست سبو نايد از آب دائم درست (نظامي، امثال و حكم) مرگ فجا: مرگ ناگهاني كه در آن مجال توبه براي گنهكار نيست، و در حديث است:
«موت الفجأة راحة المؤمن و حسرة الكافر.» (بحار الانوار، ج 74، ص 54، از مكارم الاخلاق)
گفت صوفي با دل خود كاي دو گبر از شما كينه كشم ليكن به صبر ليك نادانسته آرم اين نفس تا كه هر گوشي ننوشد اين جرس شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 30
از شما پنهان كشد كينه محق اندك اندك همچو بيماريّ دق مرد دق باشد چو يخ هر لحظه كم ليك پندارد به هر دم بهترم همچو كفتاري كه مي‌گيرندش و او غرّه آن گفت كين كفتار كو هيچ پنهان خانه آن زن را نبود سمج و دهليز و ره بالا نبود نه تنوري كه در آن پنهان شود نه جوالي كه حجاب آن شود همچو عرصه پهن روز رستخيز نه گو و نه پشته نه جاي گريز گفت يزدان وصف اين جاي حرج بهر محشر لا تري فيها عوج ب 184- 176 گبر: به معني بي‌دين، بي‌اعتقاد است.
اين نفس: اين دم، اين لحظه.
جرس: زنگ. كنايت از داستان.
محق: آن كه حق به جانب اوست و مقصود خداوند است كه احكم الحاكمين است. (خدا كيفر گناهتان را خواهد داد.) بيماري دق:
ماه كو افزود ز اختر در جمال شد ز رنج دقّ او همچون خيال 1280/ 1 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1280/ 1) مرد دق: مرد مبتلا به بيماري دق (سل).
كفتار: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3346/ 2.
پنهان خانه: خانه‌اي كه بتوان در آن نهان شد، پستو.
سمج: نقب، سوراخ، زير زمين.
گو: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2817/ 1.
لا تري فيها عوج: لا تَري فِيها عِوَجاً وَ لا أَمْتاً: «در آن (زمين) هيچ كجي (پستي) و بلندي نبيني.» (طه، 107) در اين بيت‌ها اشارتي است بدان كه گناه گناهكار ممكن است چندي پنهان ماند، اما سرانجام آشكار مي‌شود و او را رسوا مي‌كند.

**معشوق را زير چادر پنهان كردن جهت تلبيس، و بهانه گفتن زن، كه إن كيدكنّ عظيم‌**

معشوق را زير چادر پنهان كردن جهت تلبيس، و بهانه گفتن زن، كه إن كيدكنّ عظيم
چادر خود را بر او فكند زود مرد را زن ساخت و در را بر گشود زير چادر مرد رسوا و عيان سخت پيدا چون شتر بر نردبان گفت خاتوني است از اعيان شهر مر و را از مال و اقبال است بهر در ببستم تا كسي بيگانه‌اي در نيايد زود نادانانه‌اي گفت صوفي چيستش هين خدمتي تا بر آرم بي‌سپاس و منّتي گفت ميلش خويشي و پيوستگي است نيك خاتوني است حق داند كه كيست خواست دختر را ببيند زير دست اتّفاقا دختر اندر مكتب است باز گفت ار آرد باشد يا سبوس مي‌كنم او را به جان و دل عروس يك پسر دارد كه اندر شهر نيست خوب و زيرك چابك و مكسب كني است گفت صوفي ما فقير و زار و كم قوم خاتون مال‌دار و محتشم كي بود اين كفو ايشان در زواج يك در از چوب و دري ديگر ز عاج كفو بايد هر دو جفت اندر نكاح ور نه تنگ آيد نماند ارتياح ب 196- 185 تلبيس: پوشاندن كار يا چيزي، تزوير، نيرنگ.
أن كيد كن عظيم: همانا مكر شما (زنان) بزرگ است. (يوسف، 28) شتر بر نردبان: يا شتر بر ناودان. نگاه كنيد به: ذيل بيت 4729/ 3 نادانانه: نادانسته، سر زده.
حق داند كه كيست: معني جمله (چنان كه بعض شارحان نوشته‌اند) اين نيست كه او را نمي‌شناسم، زيرا در بيت بالا او را شناسانده است. جمله، تعجب آميز است. (خدا مي‌داند چه خاتون بزرگي است.)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 32
زير دست: پوشيده، مخفيانه.
كي توان نوشيد اين مي زيردست مي يقين مر مرد را رسواگر است 1819/ 4 آرد يا سبوس: كنايت از زشت يا زيبا، خوش خو يا بد خو، هر سان كه باشد.
اندر شهر نيست: يكتاست، بي‌نظير است.
مكسب كن: كاسب، نان در آور، پول به دست آر.
كفو: همتا.
دري از چوب و دري از عاج: كنايت از ناهمگون بودن دو طرف.
ارتياح: آسايش، آرامش.

**گفتن زن كه او در بند جهاز نيست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفي اين را سر پوشيده‌**

گفتن زن كه او در بند جهاز نيست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفي اين را سر پوشيده
گفت گفتم من چنين عذريّ و او گفت نه من نيستم اسباب جو ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ايم ما به حرص و جمع نه چون عامه‌ايم قصد ما ستر است و پاكي و صلاح در دو عالم خود بد آن باشد فلاح باز صوفي عذر درويشي بگفت و آن مكرّر كرد تا نبود نهفت گفت زن من هم مكرّر كرده‌ام بي‌جهازي را مقرّر كرده‌ام اعتقاد اوست راسختر ز كوه كه ز صد فقرش نمي‌آيد شكوه او همي‌گويد مرادم عفّت است از شما مقصود صدق و همّت است گفت صوفي خود جهاز و مال ما ديد و مي‌بيند هويدا و خفا خانه تنگي مقام يك تني كه در او پنهان نماند سوزني باز ستر و پاكي و زهد و صلاح او ز ما به داند اندر انتصاح به ز ما مي‌داند او احوال ستر وز پس و پيش و سر و دنبال ستر ظاهرا او بي‌جهاز و خادم است وز صلاح و ستر او خود عالم است شرح مستوري ز بابا شرط نيست چون بر او پيدا چو روز روشني است اين حكايت را بد آن گفتم كه تا لاف كم بافي چو رسوا شد خطا مر تو را اي هم به دعوي مستزاد اين بدستت اجتهاد و اعتقاد چون زن صوفي تو خائن بوده‌اي دام مكر اندر دغا بگشوده‌اي كه زهر ناشسته رويي كپ زني شرم داري وز خداي خويش ني ب 213- 197 سر پوشيده: سر بسته، ناآشكار.
اسباب جو: خواهان مال دنيا، طالب جهاز.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 34
ستر: كنايت از پاك دامني.
فلاح: رستگاري. (پاكي و صلاح موجب رستگاري اين جهان و آن جهان است.) نبود نهفت: پنهان نماند. آشكار شود كه او از مال دنيا مكنتي ندارد.
انتصاح: نصيحت پذيرفتن.
احوال ستر: كنايتي است كه چگونه مي‌داند گناهي را كه كرده آشكار نكند و بر خود و تو كه تن به اين فضيحت داده‌اي پرده افكند.
ظاهرا او ...: «او» در نيم بيت اول اشارت است به «دختر» و در نيم بيت دوّم اشارت به خواستار. (مردي كه به وسيله زن پوشيده شده بود و حقيقت كار خود را مي‌دانست.) گفتم: فاعل معشوق است كه عاشق بي‌ادبانه با او رفتار كرد.
مستزاد: افزون.
ناشسته رو: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2605/ 3.
گپ زن: لاف‌زن، ياوه گو. كنايت از بي‌سر و پا. در فرهنگ‌ها كپ (به ضمّ اوّل) به معني «اندرون دهن» است.
اين بيت‌ها تأديبي است از زبان معشوق به عاشق كه حد ادب نگاه نداشت و پاسخ داد:
گفت او گر ابلهم من در ادب زيركم اندر وفا و در طلب 155/ 4 چنان كه ديديم زن براي پوشانيدن گناه خود، مرد را از زني خواستگار دخترشان شناساند. صوفي كه از درون كار آگاه بود به روي او نياورد و گفت ما كفو او نيستيم، ما درويشيم و او مالدار. زن گفت او در بند جهاز نيست عفاف و پرهيزكاري را طالب است.
از بيت 204 به بعد تعريضي از صوفي است به زن. صوفي چنان كه نوشتيم مي‌دانست آن چه زن مي‌گويد دروغ است، امّا نمي‌خواست آشكارا به رخ او بكشد، پس سر پوشيده مي‌گويد: «او ظاهر ما را كه خانه‌اي تنگ و تهي از هر ساز و برگ داريم مي‌بيند، امّا ستر و عفاف و زهد و پاكيزگي را هم او بهتر از ما مي‌داد! يعني آن چنان كه من بر او پوشاندم و او را رسوا نكردم او نيز بهتر كه برود و از اين ماجرا سخني بر لب نياورد و فسق تو را همچنان در پرده نگه دارد. و چهار بيت بعد مؤيد اين معني است امّا آن چه نيكلسون نوشته است كه اين بيت‌ها به فقر بر مي‌گردد و خانه تنگ نشانه دل فقير است استنباطي بعيد است.

**غرض از سميع و بصير گفتن خدا را**

غرض از سميع و بصير گفتن خدا را
از پي آن گفت حق خود را بصير كه بود ديد ويت هر دم نذير از پي آن گفت حق خود را سميع تا ببندي لب ز گفتار شنيع از پي آن گفت حق خود را عليم تا نينديشي فسادي تو ز بيم نيست اين‌ها بر خدا اسم علم كه سيه كافور دارد نام هم اسم مشتقّ است و اوصاف قديم نه مثال علّت اولي سقيم ور نه تسخر باشد و طنز و دها كرّ را سامع ضريران را ضيا يا علم باشد حيي نام وقيح يا سياه زشت را نام صبيح طفلك نوزاده را حاجي لقب يا لقب غازي نهي بهر نسب گر بگويم اين لقب‌ها در مديح تا ندارد آن صفت نبود صحيح تسخر و طنزي بود آن يا جنون پاك حق عمّا يقول الظالمون ب 223- 214 دها: نيرنگ، فريب:
آن كه مرد دها و تلبيس است او نه خال و نه عم كه ابليس است (سنايي، به نقل از لغت‌نامه) حيي: با شرم.
صبيح: زيبا رو.
غازي: جنگ جو.
اين بيت‌ها توضيحي است در باره صفت‌هاي باري تعالي، و سخني كه از دير زمان ميان فيلسوفان و متكلمان مسلمان بوده است: اطلاق صفت‌هايي چون شنوا، بينا، دانا بر پروردگار چگونه است. مولانا مي‌گويد: صفت‌هاي باري تعالي چون بصير (بينا)، سميع (شنوا)، و عليم (دانا) همچون صفت‌هايي نيست كه آدميان را بدان وصف كنند. باري
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 36
تعالي منزّه از آن است كه او را چشم، گوش، يا مغزي باشد. او خود را سميع، بصير، و عليم مي‌گويد تا بنده را به لازمه‌هاي اين صفت‌ها توجه دهد و بنده مراقب خود شود و به راه خطا نرود.
از اين تعريف، اين پرسش به ميان مي‌آيد كه حقيقت اين صفت‌ها در باره حضرت حق چيست؟ آيا اين لفظها مجرد نام است يا هر يك برابر معني است؟ در هر دو صورت اين صفت‌ها را چگونه مي‌توان به خداست نسبت داد؟ در توضيح اين مطلب بايد نخست به چند نكته اشارت كرد سپس به فرموده‌ي مولانا پرداخت:
1) اسم‌ها يا جامدند يا مشتق، اسم جامد تنها بر ذات دلالت مي‌كند، خواه محسوس باشد چون آب، سنگ، و مانند آن و خواه از مقوله معني چون علم و عقل. اسم مشتق بر صفتي دلالت كند كه قائم بر ذات است چون شنوا، و دانا (كسي كه داراي قوه شنوايي يا دانايي است).
2) گاه اسم مشتق را نام چيزي يا شخصي نهند و از آن، معني را كه مشتق در اصل برابر آن وضع شده نخواهند. چنين نام جدا كننده دارنده آن نام از ديگران است، و آن را اسم علم گويند چون حسن، رحيم، و قديم كه نام اشخاص نهند.
حال اين پرسش پيش مي‌آيد كه خدا را قديم، سميع، و بصير گفتن چگونه است. آيا نام‌هايي همچون علم شخص است يا هر يك بر صفتي دلالت مي‌كند كه در باري تعالي موجود است. مولانا گويد «نيست اين‌ها بر خدا اسم علم» بلكه هر يك بر صفتي دلالت مي‌كند كه در باري تعالي است و آن صفت هم چون ذات حضرت حق تعالي قديم است «اسم مشتق است و اوصاف قديم» نه اينكه ذات او قديم و علت اولي باشد و صفت‌ها آفريده و معلول او. اگر اين اسم‌ها نماينده وصفي نباشد مانند آن است كه كر را شنوا و كور را بينا و كودك را حاجي خوانند و ...
من همي‌دانستمت پيش از وصال كه نكو رويي و ليكن بد خصال من همي‌دانستمت پيش از لقا كز ستيزه راسخي اندر شقا چون كه چشمم سرخ باشد در عمش دانمش ز آن درد گر كم بينمش تو مرا چون برّه ديدي بي‌شبان تو گمان بردي ندارم پاسبان عاشقان از درد ز آن ناليده‌اند كه نظر ناجايگه ماليده‌اند شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 37
بي‌شبان دانسته‌اند آن ظبي را رايگان دانسته‌اند آن سبي را تا ز غمزه تير آمد بر جگر كه منم حارس گزافه كم نگر كي كم از برّه كم از بزغاله‌ام كه نباشد حارس از دنباله‌ام حارسي دارم كه ملكش مي‌سزد داند او بادي كه آن بر من وزد سرد بود آن باد يا گرم آن عليم نيست غافل نيست غايب اي سقيم نفس شهواني ز حق كرّ است و كور من به دل كوريت مي‌ديدم ز دور هشت سالت ز آن نپرسيدم به هيچ كه پرت ديدم ز جهل پيچ پيچ خود چه پرسم آن كه او باشد به تون كه تو چوني چون بود او سر نگون ب 236- 224 دانستن: شناختن. و در بيت 229 به معني ديدن.
شقا: شقاء، سختي، بد بختي.
در شقا راسخ بودن: هميشه در بد بختي به سر بردن. (چون نگاهي پاك و عشقي صافي نداري محكوم به جدايي هستي و از وصال محروم.) عمش: اشك آگين شدن چشم. (اگر چشم خود را كه از اشك سرخ شده نبينم، مي‌دانم آن را علتي است.) ناجايگه نظر ماليدن: به جايي كه نبايد نگريستن. نگاه آلوده داشتن. عشق و شهوت را به يك ديده نگريستن.
ظبي: آهو.
سبي: اسير.
حارس: نگهبان.
كم از بره بودن: مناسب است با حديث: «انَّ اللَّه تعالي يحمي عبده المؤمن كما يحمي الراعي الشفيق غنمه عن مراتع التّهلكة: خداوند بنده مؤمن را نگاهباني مي‌كند چنان كه چوپان مهربان گوسفندانش را در چراگاه‌هاي مرگبار.» (احاديث مثنوي، از الجامع الصغير) و مجلسي از عدة الداعي آرد كه خدا به موسي فرمود: «اني لأزودهم (اوليائي) عن نعيمها (نعيم الدنيا) كما يذود الراعي غنمه عن مراتع التهلكة.» (بحار الانوار، ج 13، ص 49)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 38
تون: گلخن. و در بيت مورد بحث استعارت از سختي دور ماندن است از معشوق حقيقي.
ضمن دنبال كردن داستان عاشق و ملاقات او با معشوق و ادب نگاه نداشتن، نكته‌اي را بطور ضمني گوشزد مي‌كند كه در محضر اولياي خدا شرط ادب را رعايت بايد كرد، و پاس حرمت آنان را بايد داشت. كه آنان از يك سو بر دل‌ها اشراف دارند و درون هر كس را مي‌بينند. و به رفتار ظاهر مريدان غره نمي‌شوند و از سوي ديگر در حمايت حضرت حق‌اند.

**مثال دنيا چون گولخن و تقوي چون حمّام‌**

مثال دنيا چون گولخن و تقوي چون حمّام
شهوت دنيا مثال گلخن است كه از او حمّام تقوي روشن است ليك قسم متّقي زين تون صفاست ز آن كه در گرمابه است و در نقاست اغنيا ماننده سرگين كشان بهر آتش كردن گرمابه بان اندر ايشان حرص بنهاده خدا تا بود گرمابه گرم و با نوا ترك اين تون گوي و در گرمابه ران ترك تون را عين آن گرمابه دان هر كه در تون است او چون خادم است مر و را كه صابر است و حازم است هر كه در حمّام شد سيماي او هست پيدا بر رخ زيباي او تونيان را نيز سيما آشكار از لباس و از دخان و از غبار ور نبيني روش بويش را بگير بو عصا آمد براي هر ضرير ور نداري بو در آرش در سخن از حديث نو بدان راز كهن پس بگويد تو نيي صاحب ذهب بيست سلّه چرك بردم تا به شب حرص تو چون آتش است اندر جهان باز كرده هر زبانه صد دهان پيش عقل اين زر چو سرگين ناخوش است گر چه چون سرگين فروغ آتش است آفتابي كه دم از آتش زند چرك‌تر را لايق آتش كند آفتاب آن سنگ را هم كرد زر تا به تون حرص افتد صد شرر آن كه گويد مال گرد آورده‌ام چيست يعني چرك چندين برده‌ام اين سخن گر چه كه رسوايي فزاست در ميان تونيان زين فخرهاست كه تو شش سلّه كشيدي تا به شب من كشيدم بيست سلّه بي‌كرب آن كه در تون زاد و پاكي را نديد بودي مشك آرد بر او رنجي پديد ب 255- 237 حمام تقوي: اضافه مشبه به بمشبه. در قديم حمام‌ها را محلي بود كه آن را گلخن يا تون
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 40
مي‌گفتند. تون حمام اجاق بزرگي داشت و ديگي بزرگ بر سر آن اجاق نهاده، هيزم يا سرگين را زير ديگ مي‌افروختند تا آب گرم شود و آن سرگين را سرگين كشان مي‌آوردند و آلوده و چرك بودند، و آنان كه به حمام مي‌رفتند پاكيزه. گردآورندگان مال دنيا سرگين كش‌اند تا گرمابه بان، گرمابه را با سرگين گرم نگه دارد.
نقا: پاكيزگي.
اغنيا: دنيا پرستاني كه جز به گرد كردن مال به چيزي نمي‌انديشند.
گرمابه بان: كنايت از نفس سركش است كه آنان مي‌كوشند آن را راضي كنند.
در حمام شدن: استعارت از پيشه گرفتن تقوي.
پيدا بودن آثار بر رخ زيبا: گرفته از قرآن كريم است: سِيماهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ. (فتح، 29) آشكارا بودن سيماي تونيان: گرفته از قرآن كريم است: يُعْرَفُ الْمُجْرِمُونَ بِسِيماهُمْ. (رحمن، 41) بو: كنايت از شهره بودن به نيكي يا بدي، يا شنيدن گفتار چنان كه در بيت بعد گويد، يا مشاهده كردار.
ضرير: كور.
صاحب ذهب: دارنده زر.
فروغ آتش بودن: موجب افروخته شدن گشتن. (اشارت بدان است كه از اندك مال دنيا بهره گرفتن چاره نيست.) آفتابي كه دم از آتش مي‌زند: آفتاب سوزان.
لايق آتش كردن: خشكانيدن.
زر كردن آفتاب سنگ را: اشارت بدان كه گويند تابش خورشيد بر خاك و سنگ موجب پيدايش زر در دل سنگ مي‌شود.
كه نظرگاه خداوند است آن كز نظر انداز خورشيد است كان 616/ 4 مضمون اين بيت‌ها كه برخي بر گرفته از قرآن كريم است و برخي گرفته از حديث‌ها تحذيري است دنيا پرستان را كه گردآورد مال مي‌پردازند، نه از آن رو كه خود و
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 41
ديگران را در آسايش دارند، بلكه از آن رو كه شيفته مال‌اند و بس. حرص كه در برخي روايت‌ها به آتش تشبيه شده است: «الحرص أحرّ من النّار.» (بحار الانوار، ج 75، ص 31) آنان را وا مي‌دارند كه گلخن دنيا را گرم نگاه دارند. با يكديگر از مالي كه به دست آورده‌اند سخن گويند پرهيزكاران از كار آنان عبرت مي‌گيرند و به دنيا نمي‌پردازند چنان كه آن واعظ كه داستان وي از بيت هشتاد و يك اين دفتر آغاز شد. اما مالداران به اندوختن آن زنده‌اند چنان كه در داستان آينده است.

**قصّه آن دبّاغ كه در بازار عطّاران از بوي عطر و مشك بي‌هوش و رنجور شد**

**اشاره**

قصّه آن دبّاغ كه در بازار عطّاران از بوي عطر و مشك بي‌هوش و رنجور شد
آن يكي افتاد بي‌هوش و خميد چون كه در بازار عطّاران رسيد بوي عطرش زد ز عطّاران راد تا بگرديدش سر و بر جا فتاد همچو مردار اوفتاد او بي‌خبر نيم روز اندر ميان رهگذر جمع آمد خلق بر وي آن زمان جملگان لا حول گو درمان كنان آن يكي كف بر دل او مي‌براند وز گلاب آن ديگري بر وي فشاند او نمي‌دانست كاندر مرتعه از گلاب آمد و را آن واقعه آن يكي دستش همي‌ماليد و سر و آن دگر كهگل همي‌آورد تر آن بخور عود و شكّر زد به هم و آن دگر از پوششش مي‌كرد كم و آن دگر نبضش كه تا چون مي‌جهد و آن دگر بوي از دهانش مي‌ستد تا كه مي‌خورده است و يا بنگ و حشيش خلق درماندند اندر بي‌هشيش پس خبر بردند خويشان را شتاب كه فلان افتاده است آن جا خراب كس نمي‌داند كه چون مصروع گشت؟ يا چه شد كو را فتاد از بام طشت يك برادر داشت آن دبّاغ زفت گربز و دانا بيامد زود تفت اندكي سرگين سگ در آستين خلق را بشكافت و آمد با حنين گفت من رنجش همي‌دانم ز چيست چون سبب داني دوا كردن جلي است ب 270- 256 مأخذ داستان، نخست گفته غزالي است: «اگر و العياذ باللّه درون خويش را چنان نكرده باشد كه با چيزي كه ضد آن است آشنا شده باشد و الف و مناسبت گرفته، آن چه در آخرت پيدا آيد ضد وي شده باشد، و آن هلاك وي بود و در رنج و الم افتد، و آن چه ديگران بدان سعيد شوند، وي به عين آن شقي گردد. و مثل وي چون آن كنّاس بود كه به بازار عطاران فرو شد و از آن بوي خوش به بيني وي رسيد، بيفتاد و از هوش بشد
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 43
مردمان مي‌آمدند و گلاب و مشك بر روي وي مي‌زدند، وي بتر مي‌شد؛ تا يكي كه وقتي كنّاسي كرده بود آن جا رسيد، بدانست كه وي را بي‌هشي به چه رسيده است، پاره‌اي نجاست آدمي بياورد و فرا بيني وي داشت، وي باهش آمد و گفت آخ.» (كيمياي سعادت، ج 2، ص 599) و عطار در اسرار نامه سروده است:
يكي كنّاس بيرون جست از كار مگر ره داشت بر دكان عطار
چو بوي مشك از دكان برون شد همي كنّاس آن جا سر نگون شد
دماغ بوي خوش او را كجا بود تو گفتي گشت جان از وي جدا زود
برون آمد ز دكّان مرد عطار گلاب و عود پيش آورد بسيار
چو رويش از گلاب و عود تر شد بسي كنّاس از آن بي‌هوش‌تر شد
يكي كناس ديگر چون بديدش نجاست پيش بيني آوريدش
مشامش از نجاست چون خبر يافت تو گفتي زنده شد جاني دگر يافت (اسرار نامه، ص 61) زدن: اثر كردن.
لا حول گو: لَا حَولَ وَ لا قُوَّةَ إلَّا بِاللّه كه اين فقره را در مقام شگفتي يا بيم از چيزي گويند.
راندن: كشيدن، ماليدن.
مرتعه: مرتع، چمن‌زار، چراگاه. و در اينجا به معني جا و مكان است و براي رعايت قافيه آمده.
كهگل تر: در گذشته براي به هوش آوردن كسي كه بي‌هوش شده بود كاه‌گل را كه مخلوطي است از گل و كاه پوسيده و براي اندود بام‌ها و ديوارها به كار مي‌رفت پيش بيني او مي‌گرفتند.
بخور و عود و شكر به هم زدن: براده عود را با قند آميخته فتيله مي‌ساختند.
شكر ريز آن عود افروخته عدو را چو عود و شكر سوخته (آننداج، از بهار عجم) بوي ستدن: بوي كشيدن، بو كردن. (كه بدانند مست است يا نه) طشت از بام افتادن: بيشتر به معني فاش شدن راز، رسوا شدن، و مانند آن است. و در اين
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 44
بيت يعني: بر سر او چه آمد.
تفت: قيد فعل آمدن است، چنان كه «زود» نيز قيد است.
سرگين سگ: چنان كه ديديم، آن چه از هوش رفته را به هوش آورد، در كيمياي سعادت نجاست آدمي است و در اسرار نامه مطلق نجاست است. سرگين سگ از كجا آمده و دبّاغ با آن چكار داشته؟ در شرح نيكلسون از يكي از شرح‌هاي هفت پيكر نظامي كه به تركي است، آورده است كه در دباغي سرگين سگ را به كار مي‌بردند. كدام شرح و نوشته چه كسي؟ نامي از آن نبرده، ظاهرا آن نوشته در شرح اين بيت نظامي است:
و آن نمطهاي گوهر آموده چرم‌هاي دباغت آلوده مطمئن بودم سروده مولانا بي‌مأخذ نيست. به كتاب‌هاي جانور شناسي قديم رجوع كردم، تنها در الحيوان جاحظ آمده است كه از آن براي گلو درد و حناق استفاده مي‌شود.
از دوستان فاضل نيز ياري خواستم و جستجويم به جايي نرسيد تا آن كه ضمن مطالعه كتاب‌هاي حديث به روايتي از علل الشرايع بر خوردم كه مشكل را گشود و ترجمه آن روايت اين است: «محمد بن علي ماجيلويه از محمد بن يحيي عطار از محمد بن احمد از احمد بن محمد سياري از ابو يزيد قسمي از امام ابي الحسن الرضا (ع) از پوست‌هاي دارش كه از آن موزه مي‌سازند، پرسيد. فرمود در آن نماز مخوان كه آن با سرگين سگ دباغت مي‌شود.» (علل الشرايع، ص 344- 345، بحار الانوار، ج 80، ص 217) اين روايت در فروع كافي (ج 3، كتاب الصلاة، ص 403) و به همين سند در تهذيب الاحكام (ج 2، ص 373) آمده است. و در حاشيه از قاموس آرد: دارش پوستي سياه معروف است گويا فارسي الاصل است. و در ديگر كتاب‌هاي لغت هم به همين اختصار اكتفا كرده‌اند. مهذب الاسماء آن را موزه سياه زنانه معني كرده است. دارش در شعر متنبّي آمده است:
و حبيت من خوص الركاب بأسود من دارش فغدوت أمشي راكبا و مصحح در حاشيه آورده است، «دارش» گونه‌اي از سختيان است و آن پوستي است
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 45
سياه (انتهي) سختيان چنان كه در فرهنگ‌ها آمده پوست بز دباغي شده است.
دوست فاضل ارجمند جناب آقاي دكتر محمد امين رياحي احتمال مي‌دهند اصل كلمه «قارش» بوده است كه به «دارش» تصحيف شده و قارش در تركي عثماني به معني چرم است.
به هر حال معلوم مي‌شود در منطقه‌اي از سرزمين اسلامي- و شايد در آسياي صغير- از فضله‌ي سگ در صنعت دباغي استفاده مي‌كرده‌اند. يا كساني كه نمي‌خواسته‌اند چرم آن منطقه رايج شود چنين شهرتي داده‌اند و سروده مولانا بر اساس آن شهرت است.
مضمون اين داستان متمم داستان پيش است كه دنيا پرستان يا به تعبير مولانا سرگين كشان، به مال دنيا زنده و سر خوش‌اند لذت را در گرد آوردن آن مي‌بينند و چون از آن ببرند يا سخن آن نشنوند در خود مي‌ميرند.
چون سبب معلوم نبود مشكل است داروي رنج و، در آن صد محمل است چون بدانستي سبب را سهل شد دانش اسباب دفع جهل شد گفت با خود هستش اندر مغز و رگ توي بر تو بوي آن سرگين سگ
تا ميان اندر حدث او تا به شب غرق دبّاغي است او روزي طلب پس چنين گفته است جالينوس مه آن چه عادت داشت بيمار آنش ده كز خلاف عادت است آن رنج او پس دواي رنجش از معتاد جو چون جعل گشته است از سرگين كشي از گلاب آيد جعل را بي‌هشي هم از آن سرگين سگ داروي اوست كه بد آن او را همي معتاد و خوست الخبيثات الخبيثين را بخوان رو و پشت اين سخن را باز دان ناصحان او را به عنبر يا گلاب مي‌دوا سازند بهر فتح باب مر خبيثان را نسازد طيّبات در خور و لايق نباشد اي ثقات چون ز عطر وحي كژ گشتند و گم بد فغانشان كه تطيرنا بكم رنج و بيماري است ما را از اين مقال نيست نيكو و عظتان ما را به فال گر بياغازيد نصحي آشكار ما كنيم آن دم شما را سنگسار ما به لغو و لهو فربه گشته‌ايم در نصيحت خويش را نسرشته‌ايم هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ شورش معده است ما را زين بلاغ شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 46
رنج را صد تو و افزون مي‌كنيد عقل را دارو به افيون مي‌كنيد ب 287- 271 محمل: آن چه معني را بدان بر گردانند و در اين بيت به معني سبب و توجيه و نظير آن است.
حدث: پليدي. (پيشه او كه دبّاغي است وي را ناچار مي‌سازد روز تا شب تا كمر غرق پليدي باشد.) جالينوس: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2084/ 2.
خلاف عادت: «و بسيار غذاها باشد كه اندر آن مضرتي باشد و گروهي با آن خو كرده باشند و به خوردن آن عادت دارند آن گروه را آن غذا به از غذائي باشد كه اندر او هيچ مضرتي نباشد.» (ذخيره خوارزمشاهي، ص 130) معتاد: آن چه بدان عادت شده.
الخبيثات:
الخبيثات الخبيثين حكمت است زشت را هم زشت جفت و بابت است 3604/ 1 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3604/ 1) فتح باب: در لغت گشودن در، و در اصلاح به معني‌هاي متعدد آمده. نگاه كنيد به: ذيل بيت 1399/ 1. در اين بيت به معني راه چاره است.
تطيرنا بكم:
انبيا را گفته قومي راه گم از سفه انّا تطيّرنا بكم 1392/ 2 سنگسار كردن: اشارت است به قرآن كريم: لَئِنْ لَمْ تَنْتَهُوا لَنَرْجُمَنَّكُمْ وَ لَيَمَسَّنَّكُمْ مِنَّا عَذابٌ أَلِيمٌ. (يس، 18) شورش معده: دل بهم خوردن.
بلاغ: رساندن، رساندن دعوت الهي.
بيت‌هاي آخر نتيجه داستان گذشته است كساني كه از وحي الهي بريده و به لهو شيطاني خو گرفته‌اند سخنان ناصحان را نمي‌پذيرند بلكه اندرز آنان را به فال بد مي‌گيرند.

**معالجه كردن برادر دبّاغ، دبّاغ را به خفيه به بوي سرگين‌**

معالجه كردن برادر دبّاغ، دبّاغ را به خفيه به بوي سرگين
خلق را مي‌راند از وي آن جوان تا علاجش را نبينند آن كسان سر به گوشش برد همچون راز گو پس نهاد آن چيز بر بيني او كو به كف سرگين سگ ساييده بود داروي مغز پليد آن ديده بود ساعتي شد، مرد جنبيدن گرفت خلق گفتند اين فسوني بد شگفت كين بخواند افسون به گوش او دميد مرده بود افسون به فريادش رسيد جنبش اهل فساد آن سو بود كه زنا و غمزه و ابرو بود هر كه را مشك نصيحت سود نيست لا جرم با بوي بد خو كردني است مشركان را ز آن نجس خوانده است حق كاندرون پشك زادند از سبق كرم كو زاده است در سرگين ابد مي‌نگرداند به عنبر خوي خود چون نزد بر وي نثار رش نور او همه جسم است بي‌دل چون قشور ور ز رَشّ نور حق قسميش داد همچو رسم مصر، سرگين مرغ زاد ليك نه مرغ خسيس خانگي بلكه مرغ دانش و فرزانگي تو بد آن ماني كز آن نوري تهي ز آن كه بيني بر پليدي مي‌نهي از فراقت زرد شد رخسار و رو برگ زردي ميوه ناپخته تو ديگ ز آتش شد سياه و دود فام گوشت از سختي چنين مانده است خام هشت سالت جوش دادم در فراق كم نشد يك ذرّه خاميت و نفاق غوره تو سنگ بسته كز سقام غوره‌ها اكنون مويزند و تو خام ب 304- 288 خفيه: پنهاني (چنان كه ديگران آگاه نشوند).
آن چيز: كنايت از سرگين سگ. (سر به گوش او برد تا مردم گمان برند كه او دعا يا افسون مي‌خواند، و پنهاني سرگين سگ به بيني او نهاد.)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 48
جنبش: ميل.
آن سو: كنايت از كارهاي زشت كه در نيم بيت دوم تصريح شده است.
نجس: چنان كه در قرآن كريم است: إِنَّمَا الْمُشْرِكُونَ نَجَسٌ فَلا يَقْرَبُوا الْمَسْجِدَ الْحَرامَ: همانا مشركان پليدند پس نزديك مسجد الحرام نشوند. (توبه، 28) از سبق در اندرون پشك زادن: از آغاز شقي بودن. چنان كه بارها در مطاوي مثنوي آمده است سعادت و شقاوت ذاتي است. (مشركان از روز ازل پليد آفريده شده‌اند.) رش: فشاندن.
رش نور:
چون كه حق رشّ عليهم نوره مفترق هرگز نگردد نور او 187/ 2 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 187/ 2) مرغ زادن سرگين: چنان كه ارسطو نوشته است رسم مصريان چنان بوده كه خايه را در سرگين مي‌نهادند و در هر روز چند بار آن را تكان مي‌دادند يا در جاي مي‌گرداندند. (شرح انقروي، و به اختصار در المنهج القوي) بيني بر پليدي نهادن: استعارت از پي لذت جسماني رفتن.
هشت سال جوش دادن: سخن معشوق است به عاشقي كه شرح حال او از بيت 4747 دفتر سوم آغاز شد. در بيت 4778 آن دفتر مدت دوري و جست و جو را هفت سال فرمود.
غوره: استعارت از روح كمال نايافته.
سنگ بسته: در فرهنگ‌ها به معني «محكم»، «ثابت» به كار رفته. در غياث اللغات، ميوه نارسيده، معني شده كه پيداست از همين كار بردها استنباط شده. سنگ بسته در بيت مورد بحث به معني سفت و سخت است:
غوره و انگور ضدّانند ليك چون كه غوره پخته شد شد يار نيك
غوره اي كو سنگ بست و خام ماند در ازل حق كافر اصليش خواند 3705- 3704/ 2 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3705- 3704/ 2)

**عذر خواستن آن عاشق از گناه خويش به تلبيس و روي پوش و فهم كردن معشوق آن را نيز**

عذر خواستن آن عاشق از گناه خويش به تلبيس و روي پوش و فهم كردن معشوق آن را نيز
گفت عاشق امتحان كردم مگير تا ببينم تو حريفي يا ستير من همي‌دانستمت بي‌امتحان ليك كي باشد خبر همچون عيان آفتابي نام تو مشهور و فاش چه زيان است ار بكردم ابتلاش تو مني من خويشتن را امتحان مي‌كنم هر روز در سود و زيان انبيا را امتحان كرده عداة تا شده ظاهر از ايشان معجزات امتحان چشم خود كردم به نور اي كه چشم بد ز چشمان تو دور اين جهان همچون خرابه است و تو گنج گر تفحّص كردم از گنجت مرنج ز آن چنين بي‌خردگي كردم گزاف تا زنم با دشمنان هر بار لاف تا زبانم چون تو را نامي نهد چشم از اين ديده گواهي‌ها دهد گر شدم در راه حرمت راه زن آمدم اي مه به شمشير و كفن جز به دست خود مبرّم پا و سر كه از اين دستم نه از دست دگر از جدايي باز مي‌راني سخن هر چه خواهي كن و ليكن اين مكن در سخن آباد اين دم راه شد گفت امكان نيست چون بي‌گاه شد پوست‌ها گفتيم و مغز آمد دفين گر بمانيم اين نماند همچنين ب 318- 305 روي پوش: ظاهر آرايي.
گرفتن: مؤاخذت كردن.
حريف: كه با هر كس يار شود. «هر روز با حريفي و هر شب با ظريفي به معاشرت و مباشرت مشغولي.» (لغت نامه، بدون ذكر مأخذ) ستيز: مستور، پاك دامن.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 50
خبر چون عيان نيست: ترجمه مثلي است: «ليس الخبر كالمعاينة.» و بعضي آن را حديث شمرده‌اند.
ابتلا: آزمايش.
عداة: جمع عادي: دشمن.
بي‌خردگي: بي‌ادبي، گستاخي. «تا چه بي‌خوردگي به جاي آورده‌اند كه هر ساعتي شما را محبوس اندهان كرده‌اند.» (معارف بهاء ولد، ص 258) نام نهادن: كنايت از پارسا خواندن، عفيف دانستن. (خواستم تو را آزمايش كنم و به دشمنان بگويم تو از هر جهت پارسايي.) شمشير و كفن:
مي‌نهم پيش تو شمشير و كفن مي‌كشم پيش تو گردن را بزن 2413/ 1 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2413/ 1) از اين دستم: به تو وابسته‌ام.
سخن آباد: عالم لفظ.
تمثيل كساني است كه خود را پارسا مي‌شناسانند اما پي لذت دنيايند. پندارند درون آنان بر اولياي خدا پوشيده است، و چون در آزمايش در مانند فَإِنْ عُدْنا فَإِنَّا ظالِمُونَ (مؤمنون، 107) مي‌گويند و «اخسئوا» پاسخ مي‌شنوند.

**ردّ كردن معشوقه عذر عاشق را و تلبيس او را در روي او ماليدن‌**

دّ كردن معشوقه عذر عاشق را و تلبيس او را در روي او ماليدن
در جوابش بر گشاد آن يار لب كز سوي ما روز سوي توست شب حيله‌هاي تيره اندر داوري پيش بينايان چرا مي‌آوري هر چه در دل داري از مكر و رموز پيش ما رسواست و پيدا همچو روز گر بپوشيمش ز بنده پروري تو چرا بي‌رويي از حد مي‌بري از پدر آموز كآدم در گناه خوش فرود آمد به سوي پايگاه چون بديد آن عالم الاسرار را بر دو پا استاد استغفار را بر سر خاكستر انده نشست از بهانه شاخ تا شاخي نجست رَبَّنا إِنَّا ظَلَمنَا گفت و بس چون كه جانداران بديد از پيش و پس ديد جانداران پنهان همچو جان دور باش هر يكي تا آسمان كه هلا پيش سليمان مور باش تا بنشكافد تو را اين دور باش جز مقام راستي يك دم مه ايست هيچ لالا مرد را چون چشم نيست ب 329- 319 تلبيس در روي ماليدن: مكر را آشكار كردن.
سوي ما روز: حقيقت بر ما آشكار است و تو مي‌خواهي آن را بپوشاني. آن چه ما به ديده حقيقت مي‌بينيم تو نمي‌بيني.
تيره: مبهم، ناروشن.
بي‌رويي: بي‌شرمي.
اين است جفا كه زود بگذشتي از بي‌رويي چو روي ما ديدي (عطار، به نقل از لغت نامه) پايگاه: يكي از معني‌هاي پايگاه «صف نعال» است.
به سوي پايگاه فرود آمدن: تواضع نشان دادن.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 52
بر دو پاي استادن: آماده شدن، و جدّ كردن.
شاخ به شاخ جستن: شاخ به شاخ پريدن. براي گريز از مجاب شدن، هر لحظه روي سخن را به سويي گرداندن. (لغت نامه، به نقل از امثال و حكم) (آدم به گناه خود اعتراف كرد و بهانه نياورد.) انا ظلمنا: ما ستم كرديم. گرفته از قرآن كريم است در باره آدم و حوا: قالا رَبَّنا ظَلَمْنا أَنْفُسَنا وَ إِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنا وَ تَرْحَمْنا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخاسِرِينَ. (اعراف، 23) جاندار: نگاهبان مخصوص پادشاه، گارد مخصوص، و در اين بيت استعارت از فرشته و يا عقاب الهي است.
لالا: نگهبان، پرستار.
تنبيهي است غافلان را كه ديده حقيقت بين داشته باشند و در محضر اولياي خدا جز راستي نگويند و اگر گناهي كرده‌اند خود را خوار بينند و پوزش خواهند.
از پدر آموز اي روشن جبين ربّنا گفت و ظلمنا پيش از اين
نه بهانه كرد و نه تزوير ساخت نه لواي مكر و حيلت بر فراخت
باز آن ابليس بحث آغاز كرد كه بدم من سرخ رو كرديم زرد 1390- 1388/ 4 (و نگاه كنيد به: ذيل بيت 1488/ 1 به بعد)
كور اگر از پند پالوده شود هر دمي او باز آلوده شود آدما تو نيستي كور از نظر ليك إِذا جاءَ القَضا عَمِيَ البَصَر عمرها بايد به نادر گاه گاه تا كه بينا از قضا افتد به چاه كور را خود اين قضا همراه اوست كه مر او را اوفتادن طبع و خوست در حدث افتد نداند بوي چيست از من است اين بوي يا ز آلودگي است ور كسي بر وي كند مشكي نثار هم ز خود داند نه از احسان يار پس دو چشم روشن اي صاحب نظر مر تو را صد مادر است و صد پدر خاصه چشم دل كه آن هفتاد توست وين دو چشم حِسّ خوشه چين اوست اي دريغا ره زنان بنشسته‌اند صد گره زير زبانم بسته‌اند ب 338- 330
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 53
پالوده شدن: پاك گرديدن.
از پند پالوده شدن: پند فراوان گرفتن.
إِذا جَاءَ القَضا: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1194/ 1.
صاحب نظر: آن كه در راه تعليم است.
ره زن: استعارت از نامحرم كه در خور شنيدن معاني دقيق نيست.
گره زير زبان بستن: كنايت از مانع بيان حقيقت شدن.
اولياي خدا گاه ترك اولي مي‌كنند، امّا زود به خود آيند و به توبه گرايند، و عنايت حق آنان را دريابد. اما ديگران هر دم دستخوش فريب شيطاني‌اند و اگر از جانب حق عنايتي بدانها شود آن را از خود دانند حالي كه نه چنين است پس بهتر كه از صاحب ديده اي راهنمايي خواهند و گر نه چون كورند كه بي‌راهنما رود و هر دم به چاه افتد ... در بيت‌هاي پاياني به نكته اي اشارت مي‌كند كه بارها آن را بيان كرده و در بيت‌هاي بعد توضيح بيشتري مي‌دهد.
پاي بسته چون رود خوش راهوار بس گران بندي است اين معذور دار اين سخن اشكسته مي‌آيد دلا كين سخن درّ است غيرت آسيا درّ اگر چه خرد و اشكسته شود توتياي ديده خسته شود اي در از اشكست خود بر سر مزن كز شكستن روشني خواهي شدن همچنين اشكسته بسته گفتني است حق كند آخر درستش كو غني است گندم از بشكست و از هم در سكست بر دكان آمد كه نك نان درست تو هم اي عاشق چو جرمت گشت فاش آب و روغن ترك كن اشكسته باش آن كه فرزندان خاص آدم‌اند نفحه إنَّا ظَلَمنا مي‌دمند حاجت خود عرضه كن حجّت مگو همچو ابليس لعين سخت رو سخت رويي گر و را شد عيب پوش در ستيز و سخت رويي رو بكوش آن ابو جهل از پيمبر معجزي خواست همچون كينه‌ور تركي غزي ليك آن صدّيق حق معجز نخواست گفت اين رو خود نگويد جز كه راست كي رسد همچون تويي را كز مني امتحان همچو من ياري كني ب 351- 339
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 54
اين: اشارت به گره كه در بيت 338 فرمود.
اشكسته آمدن سخن: كنايت از واضح گفته نشدن. به رمز بيان گرديدن.
آسيا بودن غيرت: غيرت بر حفظ اسرار، رخصت نمي‌دهد تا آشكارا بگويم. ناچار شكسته و به رمز گفته مي‌شود.
توتيا شدن دُر: در پزشكي قديم رسم بوده است كه ساييده دُر را در ديده مي‌كشيدند و آن را «كحل الجواهر» نام بود.
كحال دانشم كه برند اختران به چشم كحل الجواهري كه به هاون در آورم (خاقاني)
كحل الجواهري به من آر اي نسيم صبح ز ان خاك نيك بخت كه شد رهگذر دوست (خاقاني) آب و روغن:
دل نيارامد ز گفتار دروغ آب و روغن هيچ نفروزد فروغ 2721/ 2 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2721/ 2) اشكسته بودن: فروتني كردن، به قصور اعتراف كردن و پوزش خواستن.
حجّت گفتن: دليل آوردن، بهانه تراشيدن.
سخت رويي: لجاجت، ستيز.
ترك غز كينه‌ور: غزان در پادشاهي سلطان سنجر به خراسان حمله بردند و مردم بسياري را كشتند و شهرها را ويران كردند و به ستم و كينه‌وري شهره گشتند.
صدّيق حق و معجز نخواستن: اشارت است به ابو بكر. نگاه كنيد به: ذيل بيت 2688/ 1.
راست گفتن رو: اشارت است به گفته ابو بكر: «هذا وجه ليس بكاذب.»
چون ابو بكر از محمد برد بو گفت هذا ليس وجه كاذب 2048/ 2 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2048/ 2) بيت‌هاي نخست دنباله بيت‌هاي پيش است كه چون نامحرمان قدرت فهم معناهاي
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 55
دقيق را ندارند سخن به اشارت و رمز گفته مي‌شود، يا به تعبير خود مولانا اشكسته مي‌آيد. امّا زنهار اين سخن اشكسته را سبك نشماري كه با همه شكستن به صد هزار درست ارزد. چون درّ است كه چون خرد شود ديده كور را روشن كند. آن را كه از حق افاضتي نصيب باشد از اين سخنان شكسته معني درست در مي‌يابد.
هان ضياء الحق حسام الدين تو زود داروش كن كوري چشم حسود
توتياي كبرياي تيز فعل داروي ظلمت كُش استيز فعل
آن كه گر بر چشم اعمي بر زند ظلمت صد ساله را زو بر كند 1121- 1119/ 2 سپس سخن را به گفته معشوق و سرزنش وي به عاشق بي‌ادب بر مي‌گرداند كه عذرهاي نادرست تو پذيرفتني نيست اگر خواهي مقبول درگاه ما باشي بايد فروتني پيش گيري.

**گفتن آن جهود علي را كرّم اللَّه وجهه كه اگر اعتماد داري بر حافظي حق از سر اين كوشك خود را در انداز و جواب گفتن امير المؤمنين او را**

گفتن آن جهود علي را كرّم اللَّه وجهه كه اگر اعتماد داري بر حافظي حق از سر اين كوشك خود را در انداز و جواب گفتن امير المؤمنين او را
مرتضي را گفت روزي يك عنود كو ز تعظيم خدا آگه نبود بر سر بامي و قصري بس بلند حفظ حق را واقفي اي هوشمند گفت آري او حفيظ است و غني هستي ما را ز طفلي و مني گفت خود را اندر افكن هين ز بام اعتمادي كن به حفظ حق تمام تا يقين گردد مرا ايقان تو و اعتقاد خوب با برهان تو پس اميرش گفت خامش كن برو تا نگردد جانت زين جرأت گرو كي رسد مر بنده را كه با خدا آزمايش پيش آرد ز ابتلا بنده را كي زهره باشد كز فضول امتحان حق كند اي گيج گول آن خدا را مي‌رسد كو امتحان پيش آرد هر دمي با بندگان تا به ما ما را نمايد آشكار كه چه داريم از عقيده در سرار هيچ آدم گفت حق را كه تو را امتحان كردم در اين جرم و خطا تا ببينم غايت حلمت شها اه كه را باشد مجال اين كه را ب 363- 352 مرحوم فروزانفر مأخذ اين داستان را از حلية الأولياء و تلبيس ابليس آورده است و در آن دو مأخذ گفت و گو ميان عيسي (ع) و ابليس است. امّا ظاهراً مأخذ اصلي انجيل متي است كه: ابليس او را به شهر مقدس برد و بر بال هيكل بداشت و گفت اگر پسر خدايي خود را فرو انداز چون نوشته شده است كه خداوند به فرشتگان سفارش تو را مي‌كند و آنان تو را بر دست خود بر مي‌دارند تا پاي تو به سنگي نرسد. عيسي گفت همچنين مكتوب است كه پروردگار خود را آزمايش مكن. (انجيل متي، فصل 4، آيه 6) مرحوم گلپينارلي ذيل اين بيت علاوه بر آن چه از مأخذ اصلي نوشتيم آيه‌هاي ديگر
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 57
هم از انجيل‌ها آورده كه با بيت ارتباط مستقيم ندارد. امّا با همه جست و جو انتساب اين داستان را به يهودي و علي (ع) در كتاب‌هاي حديث نيافتم.
عنود: لجوج، ستيزه گر.
طفلي و مني: از كودكي تا مرحله كمال. (از آغاز زندگي تا پايان آن، خداي بي‌نياز نگهبان ماست.) گرو شدن جان: از دست شدن. (بس كن مبادا بر سر اين گستاخي جانت را بدهي.) خداي جل و علا راست كه بندگان را بيازمايد تا آن چه درون آنان است آشكار شود و اين ابتلا در جاي جاي قرآن كريم آمده است و بندگان را نرسد كه خدا را بيازمايند.
عقل تو از بس كه آمد خيره سر هست عذرت از گناه تو بتر آن كه او افراشت سقف آسمان تو چه داني كردن او را امتحان اي ندانسته تو شرّ و خير را امتحان خود را كن آن گه غير را امتحان خود چو كردي اي فلان فارغ آيي ز امتحان ديگران چون بدانستي كه شكّر دانه اي پس بداني كاهل شكّر خانه اي پس بدان بي‌امتحاني كه اله شكّري نفرستدت ناجايگاه اين بدان بي‌امتحان از علم شاه چون سري نفرستدت در پايگاه هيچ عاقل افكند درّ ثمين در ميان مستراحي پر چمين ز آن كه گندم را حكيم آگهي هيچ نفرستد به انبار كهي ب 372- 364 عقل تو ...: مضمون اين بيت به ظاهر سخن معشوق است به عاشق كه گفت خواستم بيازمايمت، اما معني آن عام است.
شكّر دانه: كنايت از پسنديده، گزيده، مورد قبول.
اهل شكر خانه: محرم راز، همنشين محبوب.
ناجايگاه: جاي نامناسب. (اگر درون و برون خود را آراسته يافتي، يقين كن در خوري و حق را به تو عنايت خواهد بود و تو را به خود رها نخواهد نمود.) بنده بايد پيوسته مراقب خود باشد درون و برون را از عيب بپالايد تا روشني بر او افاضت شود و لايق حضور حضرت حق گردد. اگر خود را آزمود و چنين صفت‌ها در او
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 58
بود، بداند كه حق تعالي را بر او عنايت است و مورد لطف و رحمت است.
شيخ را كه پيشوا و رهبر است گر مريدي امتحان كرد او خر است امتحانش گر كني در راه دين هم تو گردي ممتحن اي بي‌يقين جرأت و جهلت شود عريان و فاش او برهنه كي شود ز آن افتتاش گر بيايد ذرّه سنجد كوه را بر درد ز آن كه ترازوش اي فتي كز قياس خود ترازو مي‌تند مرد حق را در ترازو مي‌كند چون نگنجد او به ميزان خرد پس ترازوي خرد را بر درد امتحان همچون تصرّف دان در او تو تصرّف بر چنان شاهي مجو چه تصرّف كرد خواهد نقش‌ها بر چنان نقّاش بهر ابتلا امتحاني گر بدانست و بديد ني كه هم نقّاش آن بر وي كشيد چه قدر باشد خود اين صورت كه بست پيش صورت‌ها كه در علم وي است وسوسه اين امتحان چون آمدت بخت بد دان كآمد و گردن زدت چون چنين وسواس ديدي زود زود با خدا گرد و در آ اندر سجود سجده گه را تر كن از اشك روان كاي خدا تو وا رهانم زين گمان آن زمان كت امتحان مطلوب شد مسجد دين تو پر خَرُّوب شد ب 386- 373 ممتحن: آزمايش شده و به معني محنت زده، زيانمند هم تواند بود.
برهنه شدن: از فضيلت عاري بودن، كنايت از شرمگين شدن.
افتتاش: جست و جو كردن، تفتيش نمودن. (اين باب ظاهراً در زبان عرب به كار نرفته است.) ترازو بر دريدن: كنايت از نابود گشتن.
ترازو تنيدن: كنايت از سنجيدن، پنداشتن.
ابتلا: آزمودن.
خروب: خرنوب. (نگاه كنيد به: داستان بعد) از شرايط مريد تسليم محض است برابر راهنما. و راهنما راست كه گهگاه مريد را بيازمايد تا پايه او در سلوك معلوم گردد. امّا مريد را نرسد كه در مقام آزمايش شيخ
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 59
بر آيد. و اگر چنين كند جهل خود را نشان دهد چه آزمودن تصرف است در آن چه آزمايند و ناقص چگونه تواند در كامل تصرف كند.
چون زمين با آسمان خصمي كند شوره گردد سر ز مرگي بر زند
نقش با نقّاش پنجه مي‌زند سبلتان و ريش خود بر مي‌كند 937- 936/ 3

**قصه مسجد اقصي و خرّوب و عزم كردن داود عليه السّلام پيش از سليمان عليه السّلام بر بناي آن مسجد**

**اشاره**

قصه مسجد اقصي و خرّوب و عزم كردن داود عليه السّلام پيش از سليمان عليه السّلام بر بناي آن مسجد
چون در آمد عزم داودي به تنگ كه بسازد مسجد اقصي به سنگ وحي كردش حق كه ترك اين بخوان كه ز دستت بر نيايد اين مكان نيست در تقدير ما آن كه تو اين مسجد اقصي بر آري اي گزين گفت جرمم چيست اي داناي راز كه مرا گويي كه مسجد را مساز گفت بي‌جرمي تو خون‌ها كرده اي خون مظلومان به گردن برده اي كه ز آواز تو خلقي بي‌شمار جان بدادند و شدند آن را شكار خون بسي رفته است بر آواز تو بر صداي خوب جان پرداز تو گفت مغلوب تو بودم مست تو دست من بر بسته بود از دست تو نه كه هر مغلوب شه مرحوم بود نه كه المغلوب كالمعدوم بود ب 395- 387 قصه مسجد اقصي: آن چه در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي از حيلة الأولياء و تفسير ابو الفتوح رازي آمده با آن چه در عهد عتيق است جزئي اختلاف دارد در اينجا داستان را از عهد عتيق مي‌آورم:
داود سليمان را گفت در دل من بود كه خانه اي به نام پروردگار بسازم، امّا كلام پروردگار چنين بود كه تو خون‌هاي بسيار ريختي و جنگ‌هاي بزرگ كردي پس خانه اي به نام من مساز، چه تو پيش روي من خون‌هاي بسيار بر زمين ريختي. تو را پسري زايد كه وي را راحتي باشد و من او را از همه دشمنانش كه پيرامون اويند آسوده گردانم. نام او سليمان است. در روزگار او در اسرائيل سلامت و آرامش قرار دهم و او خانه اي به نام من مي‌سازد. (ترجمه از اخبار ايام اول، فصل 22، آيه 6- 10) امّا مجلسي از عقائد صدوق آرد: «هر روز در محراب داود گياهي روييدي و گفتي
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 61
مرا بگير كه براي چنين و چنين نيكم. در پايان عمر خود روزي گياهي ديد در محرابش رسته، گفت نامت چيست؟ گفت من خرنوبه‌ام داود گفت محراب ويران شد و پس از آن چيزي در آن نروييد.» (بحار الانوار، ج 59، ص 75) به تنگ در آمدن: راسخ گشتن، قطعي شدن.
مسجد اقصي: مسجد الاقصي قبله نخست مسلمانان. در حرمت، دومين مسجد است.
نخست مسجد الحرام، سپس آن مسجد. رسول (ص) در معراج بدان مسجد رسيد (اسراء، 1) اين مسجد را سليمان (ع) كامل ساخت و آن جز مسجدي است كه وليد بن عبد الملك در جنوب قبة الصخره بنا نهاد.
خون كردن: چنان كه از عهد عتيق نقل شد. در آن كتاب خون كردن به معني لغوي آن به كار رفته است (تو خون‌هاي بسيار ريختي و جنگ‌هاي بزرگ كردي)، ليكن در قصص الانبياء آمده است كه: «و هر وقت كه داود زبور آغاز كردي خلق مدهوش شدندي و چهل فرسنگ آواز وي شنيدندي. به قدرت خدا و هر چه كافر بودند هر گاه آواز وي بشنيدندي در حال جان بدادندي و ...» (قصص الانبياء، جويري) و در كشف المحجوب است: «وي را صوتي خوش داد و حلق او را مزامير گردانيد. كوه‌ها را رسائل وي كرد تا حدي كه وحوش و طيور از كوه و دشت به سماع آمدندي و آب باستادي و مرغان از هوا در افتادي و اندر آثار آمده است كه يك ماه آن خلق اندر آن صحرا هيچ نخوردندي و اطفال نگريستندي و هيچ شير نخوردندي و هر گاه كه خلق از آن جا باز گشتندي بسيار مردم از لذت كلام و صوت و لحن وي مرده بودندي ...» (كشف المحجوب، ص 524- 525) بر طبق سروده مولانا نيز برابر آن چه در داستان پيمبران آمده است خوني كه داود ريخته اثر آواز اوست و او گويد اين آواز را تو به من دادي و من مغلوب تو بودم و از خود قدرتي نداشتم و آن كه مغلوب او باشد از خود اختياري ندارد.
هست از روي بقاي ذات او نيست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانه شمع پيش آفتاب نيست باشد هست باشد در حساب 3670- 3669/ 3 براي مقايسه اين تفسير با آن چه ابن عربي در باره كشتگان داود گفته نگاه كنيد به:
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 62
شرح نيكلسون، ذيل بيت 394/ 4، و به: سرّ ني، ج 1، ص 487.
گفت اين مغلوب معدومي است كو جز به نسبت نيست معدوم ايقنوا اين چنين معدوم كو از خويش رفت بهترين هست‌ها افتاد و زفت او به نسبت با صفات حق فناست در حقيقت در فنا او را بقاست جمله ارواح در تدبير اوست جمله اشباح هم در تير اوست آن كه او مغلوب اندر لطف ماست نيست مضطر بلكه مختار ولاست منتهاي اختيار آن است خود كه اختيارش گردد اينجا مفتقد اختياري را نبودي چاشني گر نگشتي آخر او محو از مني در جهان گر لقمه و گر شربت است لذّتي او فرع محو لذّت است گر چه از لذّات بي‌تأثير شد لذّتي بود او و لذّت گير شد ب 404- 396 به نسبت معدوم بودن: از آن رو كه در حق محو شده معدوم است، و از آن رو كه اثري از وجود در اوست موجود است، همچون نور چراغ در شعاع آفتاب.
أيقِنوا: (صيغه جمع امر حاضر) يقين كنيد.
ارواح در تدبير بودن: نگاه كنيد به: ذيل بيت 389/ 1 به بعد.
اشباح: جمع شبح: كالبد، شخص.
در تير بودن: مسخر بودن، زير سلطه بودن.
مختار ولا بودن:
اين معيّت با حق است و جبر نيست اين تجلّي مه است اين ابر نيست
ور بود اين جبر جبر عامّه نيست جبر آن امّاره خودكامه نيست 1465- 1464/ 1 مفتقد: در لغت نامه «گم كرده» و «نايافته» معني شده و اين بيت را شاهد آورده‌اند. ليكن افتقاد، در لغت، جست و جوي گم شده است. پس مفتقد جاي جست و جوي است. (نهايت اختيار اين است كه اختيار گم شده او را بايد در ساحت قدس ربوبي جست و جو كرد. او اختيار خود را به اختيار در آن جا رها كرده.) از مني محو شدن: از خودي رستن. خودي را از دست دادن.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 63
لذت او فرع ...: شارحان هر يك به ذوق و سليقه خود در شرح اين بيت مطالبي نوشته‌اند كه برخي نادرست و برخي نامناسب به نظر مي‌رسد. مولانا در اين بيت و بيت بعد دو نكته را بيان مي‌كند. يكي اينكه خوردن و نوشيدن يك لقمه يا يك شربت هنگامي لذت بخش است كه لذت لقمه و شربت قبلي محو شده باشد. دوم اينكه رسيدن به لذت روحاني و معنوي هنگامي دست مي‌دهد كه لذت مادي محو شود. چنان كه شاعر گويد:
نه بوي گل نه رنگ لاله از جا مي‌برد ما را به گلشن لذت رنگ تماشا مي‌برد ما را (صائب تبريزي) يا چنان كه سعدي گفته است:
اگر لذت ترك لذّت بداني دگر لذت نفس لذت نخواني آن كه لذت‌هاي مادي را ترك مي‌كند، اثري از آنها در وي نمي‌ماند، اما به لذتي ديگر مي‌رسد.
در گفت و گويي كه ميان حضرت حق و داود گذشت داود گفت اگر كساني را با آواز خوش خود كشته‌ام، از خود اختياري نداشته‌ام، چون مغلوب تو بوده‌ام. در اينجا مولانا به نكته اي اشارت مي‌كند كه در مطاوي مثنوي بارها آن را به ميان آورده و آن اين است كه قدرت آدمي از خداست امّا او را اختياري است كه اين قدرت را به كار برد يا نبرد، آن كه مغلوب قدرت حق است معدوم است، امّا بالمره معدوم نيست، بلكه قدرت او به نسبت قدرت حق معدوم است ليكن في نفسه او را قدرتي است. سپس مطلب ديگري را به ميان مي‌آورد و آن اينكه هر كس خدا را شناخت، اراده خود را در فرمان او مي‌نهد در اين صورت اراده او اراده خداست يا اراده خدا اراده اوست، لاجرم بر همه چيز تواناست، پس نبايد پنداشت كه او را اختياري نيست. بدين نكته بايد توجه داشت كه نهايت اختيار او اين بوده است كه از اختيار خود دست كشيده است. اختيار حقيقي اين است. اختياري كه خودي را از دست دهد و از لذت حسّي دست كشد و لذت روحي را بگزيند. و پيداست كه در مورد داود چنين نبود.

**شرح إنَّمَا المُؤمِنُونَ إِخوَةٌ وَ العُلَماءُ كَنَفسٍ وَاحِدَةٍ. خاصه‌**

شرح إنَّمَا المُؤمِنُونَ إِخوَةٌ وَ العُلَماءُ كَنَفسٍ وَاحِدَةٍ. خاصه
اتّحاد داود و سليمان و ساير انبيا عليهم السّلام كه اگر يكي از ايشان را منكر شوي ايمان به هيچ نبي درست نباشد، و اين علامت اتّحاد است كه يك خانه از هزاران خانه ويران كني آن همه ويران شود و يك ديوار قائم نماند كه لا نفرق بين احد منهم، و العاقل يكفيه الاشارة اين خود از اشارت گذشت
گر چه بر نآيد به جهد و زور تو ليك مسجد را بر آرد پور تو كرده او كرده توست اي حكيم مؤمنان را اتّصالي دان قديم مؤمنان معدود ليك ايمان يكي جسمشان معدود ليكن جان يكي غير فهم و جان كه در گاو و خر است آدمي را عقل و جاني ديگر است باز غير جان و عقل آدمي هست جاني در وليّ آن دمي جان حيواني ندارد اتّحاد تو مجو اين اتّحاد از روح باد گر خورد اين نان نگردد سير آن ور كشد بار اين، نگردد او گران بلكه اين شادي كند از مرگ او از حسد ميرد چو بيند برگ او ب 412- 405 إنّما المؤمنون إخوة: إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ فَأَصْلِحُوا بَيْنَ أَخَوَيْكُمْ وَ اتَّقُوا اللَّهَ لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ: همانا مؤمنان برادرانند پس سازواري دهيد ميان برادرانتان و از خدا پروا كنيد باشد كه آمرزيده شويد. (حجرات، 10) العُلَماءُ كَنَفسٍ وَاحِدَةٍ: دانشمندان همانند يك تن‌اند. ظاهراً حديث نيست. البته در ستايش علما حديث‌ها به عبارت‌هاي گوناگون آمده است، امّا حديثي بدين عبارت نيافتم و همچنين است جمله «المُؤمِنُونَ كَنَفسٍ وَاحِدَةٍ» جز آن كه از علما، پيمبران مقصود باشد.
لا نُفَرِّقُ بَينَ أحَدٍ مِنهُم: گرفته از قرآن كريم است: لا نُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْ رُسُلِهِ: ميان هيچ يك از فرستادگان او فرق نمي‌نهيم. (بقره، 285)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 65
العاقل يكفِيهِ الاشارَة: خردمند را اشارتي كافي است. (مثلي است رايج.) بر آوردن: ساختن. (مسجد را سليمان فرزند تو خواهد ساخت.) اتّصال مؤمنان: المُؤمِنُونَ كَرَجل وَاحِدٍ. المؤمنون كَنفسٍ واحدةٍ. (احاديث مثنوي، ص 43) آن دمي: كه داراي روح قدسي است.
روح باد: روح بخاري، روح حيواني.
سخن از داود و سليمان بود و اينكه مسجد را سليمان بايد بسازد و بدين مناسبت مطلبي را عنوان مي‌كند كه در مطاوي مثنوي از جمله در دفتر دوّم آمده است:
تفرقه در روح حيواني بود نفس واحد روح انساني بود
چون كه حق رشّ عليهم نوره مفترق هرگز نگردد نور او 187- 186/ 2 در اينجا جان را بر سه دسته تقسيم مي‌كند جان حيواني، جان عقلاني، و جاني كه در اولياست و از هر گونه تعلق جسماني رسته است.
جان گرگان و سگان هر يك جداست متّحد جان‌هاي شيران خداست جمع گفتم جان‌هاشان من به اسم كآن يكي جان صد بود نسبت به جسم همچو آن يك نور خورشيد سما صد بود نسبت به صحن خانه‌ها ليك يك باشد همه انوارشان چون كه برگيري تو ديوار از ميان چون نماند خانه‌ها را قاعده مؤمنان مانند نفس واحده فرق و اشكالات آيد زين مقال ز آن كه نبود مثل اين، باشد مثال فرق‌ها بي‌حد بود از شخص شير تا به شخص آدمي زاد دلير ليك در وقت مثال اي خوش نظر اتّحاد از روي جان بازي نگر كآن دلير آخر مثال شير بود نيست مثل شير در جمله حدود متّحد نقشي ندارد اين سرا تا كه مثلي وا نمايم من تو را هم مثال ناقصي دست آورم تا ز حيراني خرد را وا خرم شب به هر خانه چراغي مي‌نهند تا به نور آن ز ظلمت مي‌رهند آن چراغ اين تن بود نورش چو جان هست محتاج فتيل و اين و آن شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 66
آن چراغ شش فتيله اين حواس جملگي بر خواب و خور دارد اساس بي‌خور و بي‌خواب نزيد نيم دم با خور و با خواب نزيد نيز هم بي‌فتيل و روغنش نبود بقا با فتيل و روغن او هم بي‌وفا ز آن كه نور علّتي‌اش مرگ جوست چون زيد كه روز روشن مرگ اوست ب 429- 413 گرگان و سگان: كنايت از كافران يا جويندگان دنيا، دنيا طلبان.
جمع گفتن: توضيحي است براي جان‌ها گفتن. (اگر جان شيران خدا يكي است چرا جان را جمع بستم؟ از آن رو كه جسم‌ها متعدد است.) قاعده: بنياد.
مؤمنان و نفس واحده:
تفرقه در روح حيواني بود نفس واحد روح انساني بود 186/ 2 مثل و مثال: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1940/ 3.
خوش نظر: حقيقت بين.
جان بازي: كنايت از كارزار، نبرد. جهاد در راه خدا.
اين سرا: كنايت از دنيا، اين جهان.
چراغ شش فتيله: كنايت از پنچ حس و حس مشترك.
نور علتي: نوري كه از روغن و فتيله پديد آمده، نوري كه علت مادي دارد.
روز روشن ...: چون روز شود آن چراغ نوري ندهد.
چنان كه بارها در مطاوي مثنوي، نيز در ضمن اين بيت‌ها فرموده است، اولياي حق و فرستادگان خدا يكي هستند. در جسم متعدد و در جان متحد، چرا كه جان‌هاي آنان جان قدسي است، جاني است كه از عالم ربوبي افاضه شده، مثال آن مثال نور خورشيد است كه از شكاف‌ها و پنجره‌ها بتابد و شكل‌هاي گونه گون پديد آورد و چون آن مانع‌ها را بر گيرند يك نور بيش نماند بدن‌ها چون شكاف‌ها و پنجره‌هاست و جان چون نور خورشيد:
نور حقيم و زجاج با خود چندين لجاج از چه گريزد چنين روشني از روشني ... شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 67
روح يكي دان و تن گشته عدد صد هزار همچو كه بادامها در صفت روغني (ديوان كبير، ابيات 32100 و 32107) امّا ديگر آدميان، جان‌هاشان جان حيواني است و نيروي ادراك آنان از خورد و خواب است. خورد و خواب را هم بقايي نيست چرا كه بقاي آن تا هنگام مرگ است و چون مرگ رسد آن نور خاموش مي‌گردد. چنان كه نور شمع برابر نور روز.
جمله حس‌هاي بشر هم بي‌بقاست ز آن كه پيش نور روز حشر لاست نور حسّ و جان بابايان ما نيست كلّي فاني و لا چون گيا ليك مانند ستاره و ماهتاب جمله محوند از شعاع آفتاب آن چنان كه سوز و درد زخم كيك محو گردد چون در آيد مار اليك آن چنان كه عور اندر آب جست تا در آب از زخم زنبوران برست مي‌كند زنبور بر بالا طواف چون بر آرد سر ندارندش معاف آب ذكر حقّ و زنبور اين زمان هست ياد آن فلانه و آن فلان دم بخورد در آب ذكر و صبر كن تا رهي از فكر و وسواس كهن بعد از آن تو طبع آن آب صفا خود بگيري جملگي سر تا به پا آن چنانك از آب، آن زنبور شر مي‌گريزد از تو هم گيرد حذر بعد از آن خواهي تو دور از آب باش كه به سر هم طبع آبي خواجه تاش ب 440- 430 روز حشر: روز رستاخيز. در آن روز حجاب‌ها از ميان مي‌رود و حقيقت آشكار مي‌شود.
شبستري آن را حالت مرگ تعبير كرده است.
هر آن چه گردد اندر حشر پيدا ز تو در نزع مي‌گردد هويدا (گلشن راز) لا: نيست، نابود.
اليك: به سوي تو. (هنگامي كه رنج بزرگ پيش آيد، رنج‌هاي خرد فراموش مي‌شود.) طواف: گرد گرديدن.
دم خوردن: در فرهنگ‌ها به معني فريفته شدن، نفس راست كردن. آسوده شدن آمده است كه جز معني اول، ديگر معناها در لغت نامه شاهدي ندارد. اين تركيب در اين بيت
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 68
ظاهراً به معني فرو رفتن و خود را مشغول ساختن است.
توضيح بيت‌هاي پيش است. حواس با نيرويي كه از قوت جسماني مي‌گيرند پايدار است و چون مرگ رسيد اين حس‌ها از كار مي‌افتد. امّا آدمي تنها جان حيواني نيست كه چون گياه با مرگ نابود شود، بلكه ارواح آدميان در عالم لدينا محضرون باقي است ليكن محو تجلّي حضرت حق است تا آدمي با اين حواس به كار مشغول است از آثار آن حواس آگاهي ندارد اين نكته دقيق را مولانا با مثالي روشن مي‌سازد كه آدمي از نيش زنبور رنج مي‌برد، امّا اين رنج تا مدتي محسوس است كه رنجي بزرگ تر پيش نيايد و چون به رنج بزرگ رسيد آن رنج خرد فراموش مي‌شود چنان كه سوزش نيش زنبور برابر سوزش نيش مار. نيز ياد دنيا و آن چه وابسته به دنياست، همانند زنبوري است كه گرد آدمي مي‌گردد و او را با نيش خود رنج مي‌دهد ولي چون در آب رود، از گزند نيش مصون است. ياد دنيا و آن چه وابسته به دنياست، چون آن زنبوران است و ياد خدا آبي كه وي را از گزند باز مي‌دارد. پس بايد چنان در ياد خدا غوطه خوري كه وسوسه‌هاي نفساني را بر تو دستي نباشد خود آبي شوي كه زنبور از تو بگريزد، ديو نفس به تو زيان نرساند بلكه به فرمان تو در آيد.
پس كساني كز جهان بگذشته‌اند لا نيند و در صفات آغشته‌اند در صفات حق صفات جمله شان همچو اختر پيش آن خور بي‌نشان گر ز قرآن نقل خواهي اي حَرون خوان جَمِيعٌ هُم لَدَينَا مُحضَرُون مُحضَرُون معدوم نبود نيك بين تا بقاي روح‌ها داني يقين روحِ محجوب از بقا، بس در عذاب روحِ واصل در بقا پاك از حجاب زين چراغ حسّ حيوان المراد گفتمت هان تا نجويي اتّحاد روحِ خود را متّصل كن اي فلان زود با ارواحِ قُدس سالكان صد چراغت ار مُرند ار بيستند پس جدااند و يگانه نيستند ز آن همه جنگند اين اصحابِ ما جنگ كس نشنيد اندر انبيا ز آن كه نور انبيا خورشيد بود نورِ حسّ ما چراغ و شمع و دود يك بميرد يك بماند تا به روز يك بود پژمرده ديگر با فُروز ب 451- 441
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 69
لا نبودن: نيست نشدن، نابود نگشتن.
آغشته بودن در صفات: محو شدن در صفات حضرت حق.
حرون: سركش.
جَمِيعٌ لَدَينا مُحضَرُون: گرفته از قرآن كريم است: إِنْ كانَتْ إِلَّا صَيْحَةً واحِدَةً فَإِذا هُمْ جَمِيعٌ لَدَيْنا مُحْضَرُونَ: نيست [رستاخيز] جز يك بانگ، پس ناگهان همگان نزد ما آماده‌اند. (يس، 53) المراد: القصه.
هر يكي را او يكي طومار داد هر يكي ضدّ دگر بد المراد 659/ 1 صد چراغ: استعارت از روح حيواني. (در روح حيواني اتحاد نيست.) ار مرند ار بيستند: اگر نابود شوند و اگر زنده باشند.
اصحاب ما: كنايت از مردم دنيا.
تأكيدي است بر مضمون بيت‌هاي پيش و توضيحي است آن چه را از اين مقوله در مطاوي مثنوي آمده است و آن اينكه روح ربّاني با نابودي تن آدمي نابود نمي‌شود.
شد حواس و نطق بابايان ما محو نور دانش سلطان ما
حس‌ها و عقل‌هاشان در درون موج در موج لدينا محضرون 3672- 3671/ 1 و از مفاد آيه شريفه چنين نتيجه مي‌گيرد كه ارواح در ساحت قدس ربوبي حاضرند زيرا محضرون صفت موجود است نه معدوم. سپس به نكته ديگري اشارت مي‌كند كه روح‌هاي قدسي در آن عالم كه حدود جسماني از ميان رفته يكي است و تفرق عددي در روح حيواني است. طالب بقا بايد بكوشد تا روح او با روح اوليا و سالكان راه حق متصل گردد. آن روح كه با ارواح اوليا متصل نشود در عذاب است، و آن كه بدانها اتصال يابد برون از حجاب.
جان حيواني بود حيّ از غذا هم بميرد او به هر نيك و بدي گر بميرد اين چراغ و طي شود خانه همسايه مظلم كي شود نور آن خانه چوبي اين هم به پاست پس چراغ حسّ هر خانه جداست شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 70
اين مثال جان حيواني بود نه مثال جان ربّاني بود باز از هندوي شب چون ماه زاد در سر هر روزني نوري فتاد نور آن صد خانه را تو يك شمر كه نماند نور اين بي‌آن دگر تا بود خورشيد تابان بر افق هست در هر خانه نور او قنق باز چون خورشيد جان آفل شود نور جمله خانه‌ها زايل شود اين مثال نور آمد مثل ني مر تو را هادي عدو را ره زني بر مثال عنكبوت آن زشت خو پرده‌هاي گنده را بر بافد او از لعاب خويش پرده نور كرد ديده ادراك خود را كور كرد گردن اسب ار بگيرد بر خورد ور بگيرد پاش بستاند لگد كم نشين بر اسب توسن بي‌لگام عقل و دين را پيشوا كن و السلام اندر اين آهنگ منگر سست و پست كاندرين ره صبر و شِقّ انفس است ب 465- 452 غذا: بايد ممال (غذي) خوانده شود.
نيك و بد: كنايت از حادثه‌ها، اتفاق‌هاي گونه گون.
خانه همسايه: استعارت از جسمي ديگر كه با روح حيواني زنده است. (مردن يكي در ديگري اثر نمي‌گذارد.) هندوي شب: اضافه مشبه به بمشبه.
از هندوي شب ماه زادن: روح انساني در قالب تيره تن پديد گشتن. (چون روح از عالم به بالا در كالبدهاي تيره دميده شد، هر جسمي بهره اي گرفت.) قنق: (تركي) مهمان.
مثال و مثل: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1940/ 3.
عدو: كنايت از آن كه نمي‌خواهد حقيقت را بپذيرند، مشركان در باره مثل‌هاي قرآن مي‌گفتند: ما ذا أَرادَ اللَّهُ بِهذا مَثَلًا يُضِلُّ بِهِ كَثِيراً وَ يَهْدِي بِهِ كَثِيراً: خدا از اين مثال چه خواست كه بسياري را بدان گمراه مي‌كند و بسياري را راه نمايد. (بقره، 26) لعاب: استعارت از سفسطه‌هاي فيلسوفانه.
بر خوردن: بهره بردن.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 71
بر اسب توسن بي‌لگام نشستن: استعارت از جست و جو براي رسيدن به حقيقت با انديشه كوتاه بدون راهنمايي گرفتن از راهنماي كامل.
آهنگ: قصد، كنايت از بيان مطلب.
شق أنفس: مأخوذ از قرآن كريم: وَ تَحْمِلُ أَثْقالَكُمْ إِلي بَلَدٍ لَمْ تَكُونُوا بالِغِيهِ إِلَّا بِشِقِّ الْأَنْفُسِ: و بر مي‌گيرد بارهاي شما را به شهري كه نتوانيد بدان برسيد جز به رنج و سختي [خويش]. (نحل، 7) در بيت‌هاي پيش فرمود كه جان‌هاي انساني يكي است و اختلاف و تعدد در جسم‌هايي است كه آن را در بر گرفته و مثال آن نوري بود كه از شبكه‌هاي گونه گون تابد.
در اين بيت‌ها توضيح بيشتري داده است و آن اينكه جان‌هاي حيواني همانند جان‌هاي انساني نيست و از يكديگر جداست چنان كه مرگ حيواني در حيوان ديگر اثري نمي‌گذارد.
امّا نوري كه از غيب مي‌تابد و مولانا از آن به «ماه» تعبير كرده است و مقصود جان انساني است هر چند در جسم‌هاي متفرق باشد يك نور است. اين نور اگر از صدها شباك افتد يكي است و رفتن آن از يكي رفتن آن از همه شباك‌هاست. سپس به نكته ديگر اشارت فرمايد و آن اينكه همانند كردن روح انساني و تعدد آن به وسيله انعكاس بر اجسام، مثال است. آن كه در صدد يافتن حقيقت باشد از اين گونه مثال‌ها راه را مي‌يابد و آن كه قصدش ستيز باشد گمراه مي‌گردد مانند كسي كه بخواهد بر اسبي سوار شود تا او را به منزل برساند اگر گردن اسب را بگيرد اسب رام او شود و اگر به پاي او بچسبد لگد خواهد خورد، و سرانجام فرمايد بايد از عقل و دين پيروي كني تا به مقصود رسي.

**بقيّه قصّه بناي مسجد اقصي‌**

بقيّه قصّه بناي مسجد اقصي
چون سليمان كرد آغاز بنا پاك چون كعبه، همايون چون مني در بنااش ديده مي‌شد كرّ و فر ني فسرده چون بناهاي دگر در بنا هر سنگ كز كه مي‌سكست فاش سِيروا بِي همي‌گفت از نخست همچو از آب و گل آدم‌كده نور ز آهك پاره‌ها تابان شده سنگ بي‌حمّال آينده شده و آن در و ديوارها زنده شده ب 470- 466 مسجد اقصي: «سليمان بن داود بناي آن فرمود. عفاريت جن را در اطراف عالم در برّ و بحر منتشر كرد تا زر و سيم فراوان و انواع جواهر و يواقيت رنگارنگ از معادن و اماكن خويش جمع كردند و آن گه ديوارهاي مسجد از رخام سپيد و زرد و سبز بساختند و ستون‌هاي آن از بلور و سقف‌هاي آن الواح جواهر ...» (كشف الاسرار، ج 5، ص 480) پاك چون كعبه: اشارت است بدان چه در قرآن كريم آمده است: أَنْ طَهِّرا بَيْتِيَ لِلطَّائِفِينَ وَ الْعاكِفِينَ وَ الرُّكَّعِ السُّجُودِ. (بقره، 125) كرّ و فرّ: شكوه و جلال.
فسرده: بي‌روح، بي‌شكوه.
سيروا بي: مرا ببريد.
آدم‌كده: شارحان در تفسير آن گونه گون نوشته‌اند. فرهنگ لغات و تعبيرات مثنوي آن را كنايت از «دنيا» گرفته است ولي ظاهراً مقصود «كالبد آدم» است. (براي توضيح بيشتر در اين باره نگاه كنيد به: مرصاد العباد، ص 79- 80)
در سه گز قالب كه داداش وانمود هر چه در الواح و در ارواح بود 2648/ 1
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 73
چنان كه در تفسيرها ذيل آيه نخست سوره اسراء، نيز در داستان‌هاي پيمبران آمده است، سليمان با كمك عفريتان مسجد را با ديوار رخام و مزين به گوهرها بنا كرد. در تفسير كشف الاسرار (ج 5، ص 480) است كه: «چون شب در آمدي از روشنايي آن جواهر گويي هزاران مشعله و شمع افروخته‌اند.»
حق همي‌گويد كه ديوار بهشت نيست چون ديوارها بي‌جان و زشت چون در و ديوار تن با آگهي است زنده باشد خانه چون شاهنشهي است هم درخت و ميوه هم آب زلال با بهشتي در حديث و در مقال ز آن كه جنّت را نه ز آلت بسته‌اند بلكه از اعمال و نيّت بسته‌اند اين بنا ز آب و گل مرده بدست و آن بنا از طاعت زنده شده است اين به اصل خويش ماند پر خلل و آن به اصل خود كه علم است و عمل هم سرير و قصر و هم تاج و ثياب با بهشتي در سؤال و در جواب فرش بي‌فرّاش پيچيده شود خانه بي‌مكناس روبيده شود خانه دل بين ز غم ژوليده شد بي‌كناس از توبه اي روبيده شود تخت او سيّار بي‌حمّال شد حلقه و در مطرب و قَوّال شد هست در دل زندگي دار الخلود در زبانم چون نمي‌آيد چه سود ب 481- 471 ديوار بهشت: «الجَنَّةُ لَبِنَةٌ مِن ذَهَبٍ وَ لَبِنَةٌ مِن فِضَّة.» (كنز العمال، ج 14، ص 451) زنده بودن آن ظاهراً گرفته از اين حديث است: «انَّ اللَّهَ عَزَّ وَ جَلّ لَمَّا خَلقَ الجَنَّةَ خَلَقَها مِن لَبِنَتَينِ لَبِنَة مِن ذَهَب وَ لَبِنَة مِن فِضَّةٍ. فَقالَ لَها تَكَلَّمِي فقالَت لا إلَه الّا أنت الحَيُّ القيُّوم قَد سَعِدَ مَن يَدخُلُني.» (خصال صدوق، ص 508، بحار الانوار، ج 8، ص 132) با آگهي بودن در و ديوار تن: اشارت است به عقل و ادراك كه از جانب حق تعالي در آن به وديعت نهاده شده.
شاهنشهي: از آن پادشاه، جاي نشست شاه.
درخت در مقالت بودن: «إِنَّ فِي الجَنَّةِ لَشجراً يَتَصَفَّقُ بِالتَّسبِيحِ بِصَوتِ لَم يَسمعِ الاوَّلُونَ وَ الاخِرُون بِمِثله.» (محاسن برقي، ج 1، ص 180، بحار الانوار، ج 8، ص 138) ثياب: جمع ثوب: پوشش.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 74
مكناس: جارو.
كناس: در لغت لانه آهوست در درخت ولي در اين بيت به معني مصدري است. و يا به معني فاعلي است: رُفتن.
روبيده شدن: از غم و اندوه پاك گشتن.
سيّار: گردان.
مطرب شدن حلقه و در: در حديث بلال است كه: «قُلتُ هَل يَتَكَلَّمُ البابُ، قال نعم يُنطِقه ذو الجلال و الاكرام.» (بحار الانوار، از امالي صدوق، ج 8، ص 116) اين بيت‌ها توصيفي عارفانه از بهشت و نعمت‌هاي آن است، و مقايسه آن با خانه و نعمت دنياوي. نعمت بهشت زنده و جاودانه است و بهشتي را در آن رنجي و غمي نيست كه هر چه خواهد به فرمان اوست (هر چيز كه خواهند در فرمان آنان است). (بحار الانوار، ج 8، ص 113) و سرانجام گويد بهشت و زندگي جاودانه از كردار و نيت‌هاي پاك به دست مي‌آيد و دل عارف بِاللّه زنده از ياد خداست اما به وصف در نمي‌آيد.
گنجي است در اين خانه كه در كون نگنجد اين خانه و اين خواجه همه فعل و بهانه است
بر خانه منه دست كه اين خانه طلسم است با خواجه مگوييد كه او مست شبانه است
خاك و خس اين خانه همه عنبر و مشك است بانگ در اين خانه همه بيت و ترانه است (ديوان كبير، ابيات 3591- 3593)
چون سليمان در شدي هر بامداد مسجد اندر بهرِ ارشاد عباد پند دادي گه به گفت و لحن و ساز گه به فعل اعني رُكوعي يا نماز پند فعلي خلق را جذّاب تر كه رسد در جانِ هر با گوش و كر اندر آن وهم اميري كم بود در حَشَم تأثيرِ آن مُحكم بود ب 485- 482 در اين بيت‌ها نكته اي است و آن اينكه امر به معروف هنگامي مؤثر است كه امر كننده
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 75
خود آن چه گويد كار بندد، چرا كه در گفتار اثري است از برتري و در كردار نشاني است از فروتني، و تأثير آن در ديگران بيشتر است. در قرآن كريم است: أَ تَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَ تَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ. (بقره، 44)

**قصّه آغاز خلافت عثمان رضي اللَّه عنه و خطبه وي در بيان آن كه ناصح فعّال به فعل به از ناصح قوّال به قول‌**

قصّه آغاز خلافت عثمان رضي اللَّه عنه و خطبه وي در بيان آن كه ناصح فعّال به فعل به از ناصح قوّال به قول
قصّه عثمان كه بر منبر برفت چون خلافت يافت بشتابيد تفت منبر مهتر كه سه پايه بدست رفت بو بكر و دوم پايه نشست بر سوم پايه عمر در دور خويش از براي حرمت اسلام و كيش دور عثمان آمد او بالاي تخت بر شد و بنشست آن محمود بخت پس سؤالش كرد شخصي بو الفضول كآن دو ننشستند بر جاي رسول پس تو چون جُستي از ايشان برتري چون به رُتبت تو از ايشان كمتري گفت اگر پايه سوم را بسپَرَم وَهم آيد كه مثال عُمَّرم بر دوم پايه شوم من جاي جو گويي بو بكر است و اين هم مثل او هست اين بالا مقام مصطفي وَهمِ مثلي نيست با آن شه مرا بعد از آن بر جاي خطبه آن وَدود تا به قرب عَصر لب خاموش بود زهره نه كس را كه گويد هين بخوان يا برون آيد ز مسجد آن زمان ب 496- 486 آغاز خلافت عثمان: در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي (ص 131- 132)، مأخذ اين داستان البيان و التبيين، عيون الاخبار، محاضرات الادباء راغب، و اللؤلؤ المرصوع است و نوشته‌اند مؤلف كتاب اخير آن را از موضوعات شمرده، و طبري و ابن اثير در حوادث خلافت عثمان بدين داستان اشارت نكرده‌اند.
هر چند چنان كه مرحوم فروزانفر نوشته است آن دو تاريخ نويس اين داستان را نياورده‌اند اما يعقوبي كه مقدم بر طبري است چنين نوشته است: «عثمان به منبر رفت و در جايي كه رسول اللَّه (ص) مي‌نشست، نشست. ابو بكر و عمر بدان جا ننشسته بودند. ابو بكر يك پله از جاي رسول (ص) فروتر و عمر يك پله از آن دو فروتر مي‌نشست. چون
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 77
عثمان چنان كرد بعضي گفتند امروز شر زاده شد. عثمان مردي شرمگين بود، سخن بر او بسته گرديد مدتي دراز نشست و هيچ نمي‌گفت، سپس گفت ابو بكر و عمر براي چنين جاي گفتار آماده كرده بودند شما به امام عادل نيازمندتريد تا امام خطيب. اگر زنده مانيم خطبه خواهدتان آمد و از منبر به زير شد.» (تاريخ يعقوبي، ج 2، ص 140) ابن سعد به قسمت اخير اين فقره اشارت كرده است. (الطبقات، ج 3، ص 43) مهتر: كنايت از رسول (ص).
مثلي: مثل بودن، همانندي.
ودود: بسيار با محبت.
مولانا با توجيهي شاعرانه از رفتار عثمان عذر خواهي كرده است كه اگر در پايه دوم و سوّم مي‌نشستم مرا چون ابو بكر و عمر مي‌دانستند حالي كه از ايشان كمترم پس در جاي رسول (ص) نشستم چون كسي را به خاطر نمي‌رسد كه من همتاي رسولم.
هيبتي بنشسته بد بر خاص و عام پر شده نور خدا آن صحن و بام هر كه بينا ناظر نورش بدي كور ز آن خورشيد هم گرم آمدي پس ز گرمي فهم كردي چشم كور كه بر آمد آفتابي بي‌فتور ليك اين گرمي گشايد ديده را تا ببيند عين هر بشنيده را گرميش را ضجرتي و حالتي ز آن تبش دل را گشادي فسحتي كور چون شد گرم از نور قدم از فرح گويد كه من بينا شدم سخت خوش مستي ولي اي بو الحسن پاره اي راه است تا بينا شدن اين نصيب كور باشد ز آفتاب صد چنين و اللَّه اعلم بالصّواب و آن كه او آن نور را بينا بود شرح او كي كار بو سينا بود ور شود صد تو كه باشد اين زبان كه بجنباند به كف پرده عيان واي بر وي گر بسايد پرده را تيغ اللّهي كند دستش جدا دست چه بود خود سرش را بر كند آن سري كز جهل سرها مي‌كند ب 508- 497 هر كه بينا ...: آنان كه دلي روشن تر داشتند حقيقت كار او را در مي‌يافتند. (مضمون اين بيت و بيت بعد، توصيفي شاعرانه است و خلاف حقيقت تاريخي.)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 78
بي‌فتور: بي‌سستي، بي‌كم و كاست.
عين بشنيده را ديدن: به مرتبه عين اليقين رسيدن. (ديده دل را روشن مي‌گرداند.) ضجرت: ضجرة: دل تنگي، اضطراب.
فسحت: گشادگي.
بو الحسن: مجرد خطاب است با لحني توأم با محبت.
گه تو را گويد ز مستي بو الحسن يا صغير السّن يا رطب البدن 59/ 2 بو سينا: ابو علي سينا (370- 428 ه. ق). (فيلسوفان بزرگ چون ابن سينا چون ابن سينا هم نمي‌توانند آن حالت را بيان كنند.) صد تو: كنايت از گشاده و فصيح.
پرده را سودن: در صدد كشف حقيقت بر آمدن.
سر كردن: بزرگي نمودن، خود نمايي.
در اين بيت‌ها با طرح داستاني كه در توجيه آن جاي بحث است نكته مهمي را بيان مي‌دارد و آن اينكه گروهي حقيقت را مي‌بينند و از آن بهره مي‌گيرند و دسته اي دلي چنين روشن ندارند، اينان اثر آن را در مي‌يابند و چون پي اثر را بگيرند اندك اندك به حقيقت مي‌رسند. اين راه پيمودن در آغاز دشوار است امّا پايان آن گشادگي دل است. و بود كه سالك با اندك فسحت و گشايش خود را واصل بداند ولي نبايد فريب خورد، كه گرمي نور را يافتن خبر است و نور را ديدن و حقيقت آن را وصف كردن كار هر كس نيست.
مي‌كشد دانش به بينش اي عليم گر يقين گشتي ببينندي جحيم
ديد زايد از يقين بي‌امتهال آن چنانك از ظنّ مي‌زايد خيال 4122- 4121/ 3
اين به تقدير سخن گفتم تو را ور نه خود دستش كجا و آن كجا خاله را خايه بدي خالو شدي اين به تقدير آمده است ار او بدي از زبان تا چشم كو پاك از شك است صد هزاران ساله گويم اندك است هين مشو نوميد نور از آسمان حق چو خواهد مي‌رسد در يك زمان شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 79
صد اثر در كان‌ها از اختران مي‌رساند قدرتش در هر زمان اختر گردون ظلم را ناسخ است اختر حق در صفاتش راسخ است چرخ پانصد ساله راه اي مستعين در اثر نزديك آمد با زمين سه هزاران سال و پانصد تا زحل دم بدم خاصيّتش آرد عمل درهمش آرد چو سايه در اياب طول سايه چيست پيش آفتاب وز نفوس پاك اختروش، مدد سوي اخترهاي گردون مي‌رسد ظاهر آن اختران قوّام ما باطن ما گشته قوّام سما ب 519- 509 دستش كجا: نظير: «چه نسبت خاك را با عالم پاك.» خاله را ...: نظير: «اگر خاله‌ام ريش داشت آقا دائيم بود.» (امثال و حكم) ار بو بدي: اگر چنين بود.
از زبان تا چشم ...: در آن چه شنوند گمان دروغ رود و در آن چه بينند نه.
علي (ع) فرمايد: «ميان حق و باطل جز چهار انگشت نيست. از او پرسيدند معني اين سخن چيست. انگشتان خود را فراهم آورد و برداشت ميان ديده و گوش گذاشت سپس گفت باطل آن است كه بگويي شنيدم و حق آن است كه بگويي ديدم.» (نهج البلاغه، خطبه 141) و فاصله ميان مشاهدت مردمي كه به ديده حس مي‌بينند و اولياي خدا كه به ديده غيب مي‌نگرند صد هزاران سال راه است.
اثر اختران در كان‌ها:
زرّ و نقره گر نبودندي نهان پرورش كي يافتندي زير كان 178/ 1 ظُلَم: جمع ظلمت: تاريكي.
ناسخ: بردارنده، از ميان برنده.
اختر حق: كنايت از ولي خدا.
راسخ: پايدار، ثابت.
اختران‌اند از وراي اختران كه احتراق و نحس نبود اندر آن 754/ 1
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 80
چرخ پانصد ساله راه: در روايت ابن مسعود است كه ميان آسمان و زمين پانصد سال راه است و ميان هر آسمان تا آسمان ديگر پانصد سال. (الدرّ المنثور، ج 1، ص 44، بحار الانوار، ج 55، ص 98، نيز نگاه كنيد به: احاديث مثنوي، ص 110، و روايتي كه مؤلف از مستدرك حاكم آورده است.) مستعين: ياري خواهنده.
در اثر نزديك آمدن: با اين فاصله دراز اثر آن در آني به زمين مي‌رسد. و يا به ديده نزديك مي‌آيد.
در هم آوردن: اشارت است بدان چه در قرآن كريم است: يَوْمَ نَطْوِي السَّماءَ كَطَيِّ السِّجِلِّ لِلْكُتُبِ. (انبياء، 104) نفوس پاك اختروش: جان‌هاي اولياي خدا. ابن فارض راست در اين معني:
و بدري لم يأفل و شَمسِيَ لم تَغب و بي‌تهتدي كُلُّ الدَّراري المنيرة
و أنجم افلاكي جَرَت عن تصرفي بملكي و املاكي لملكي خَرَّتِ (ديوان ابن فارض، ص 116) قوّام: بر پا دارنده. (اشارت است بدان كه مي‌گفتند پديد آمدن مواليد از تصرف آن اختران است.) باطن ما ...: ابن فارض راست در اين معني:
و لا فَلكٌ الّا وَ مِن نورِ بَاطني به ملكٌ يَهدي الهدي بمشِيَّتي (ديوان ابن فارض، ص 89) توصيفي است از اولياي حق و بركتي كه از آنان به زمين و زمينيان مي‌رسد. در بيت‌هاي پيش شمّه اي از مقام آنان بيان كرد و گفت اگر كسي خواهد به حريم حرمتشان دست دراز كند تيغ خدايي سرش بر كند. سپس گويد آن چه در باره دست و سر گويم بر سبيل مثال است و گر نه مقام بلند آن آسمانيان كجا و پايه پست اين زمينيان كجا. گر چه مقام آنان برتر از سماست نورشان رسنده به ماست و براي تعريف اين گفتار به فاصله ستارگان از زمين و اثر آنان اشارت فرمايد.

**در بيان آن كه حكما گويند آدمي عالم صغري است و حكماي الهي گويند آدمي عالم كبري است زيرا آن علم حكما بر صورت آدمي مقصور بود و علم اين حكما در حقيقت حقيقت آدمي موصول بود**

در بيان آن كه حكما گويند آدمي عالم صغري است و حكماي الهي گويند آدمي عالم كبري است زيرا آن علم حكما بر صورت آدمي مقصور بود و علم اين حكما در حقيقت حقيقت آدمي موصول بود
پس به صورت عالم اصغر توي پس به معني عالم اكبر توي ظاهر آن شاخ اصل ميوه است باطنا بهر ثمر شد شاخ هست گر نبودي ميل و اوميد ثمر كي نشاندي باغبان بيخ شجر پس به معني آن شجر از ميوه زاد گر به صورت از شجر بودش ولاد مصطفي زين گفت كآدم و انبيا خَلفِ من باشند در زير لِوا بهر اين فرموده است آن ذو فنون رمزِ نَحنُ الآخِرُونَ السّابِقُون گر به صورت من ز آدم زاده‌ام من به معني جَدِّ جَدِّ افتاده‌ام كز براي من بدش سجده مَلَك وز پي من رفت بر هفتم فلك پس ز من زاييد در معني پدر پس ز ميوه زاد در معني شجر اوّل فكر آخر آمد در عمل خاصه فكري كو بود وصف ازل حاصل اندر يك زمان از آسمان مي‌رود مي‌آيد ايدر كاروان نيست بر اين كاروان اين ره دراز كَي مَفازه زفت آيد با مُفاز دل به كعبه مي‌رود در هر زمان جسم طبع دل بگيرد ز امتنان اين دراز و كوتهي مر جسم راست چه دراز و كوته آن جا كه خداست ب 533- 520 آدمي عالم صغري است: حكما گويند عالم، انسان كبير است و انسان عالم صغير و معني آن اين است كه عالم را جسمي است و نفسي و از عالم مقصودشان فلك محيط است و آن چه در اوست از ديگر موجودات و جواهر و اعراض و آن جمله ماننده جسم انسان واحد است يا حيوان واحد، و انسان را از آن جهت عالم صغير گويند كه هر چه در عالم
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 82
كبير است در آن مي‌توان يافت. (نگاه كنيد به: رسائل اخوان الصفا، ج 3، ص 212 به بعد) به صورت عالم اصغر:
أ تزعم أنك جرم صغير و فيك انطوي العالم الأكبر (منسوب به علي (ع)) پس با توجه بدين كه آن چه در عالم كون يا به گفته حكما در عالم كبير است در انسان موجود است و با توجه بدان كه انسان اصل است و عالم فرع، عالم كبير انسان است.
هست شدن: پديد آمدن. (به صورت ظاهر ميوه به شاخ وابسته است و اگر شاخ نباشد ميوه نيست امّا در واقع شاخه براي پديد شدن ميوه پديد آمد.)
چون عمل كردي شجر بنشاندي اندر آخر حرف اوّل خواندي
گر چه شاخ و برگ و بيخش اوّل است آن همه از بهر ميوه مرسل است 969- 968/ 2 ولاد: زادن، كنايت از پديد آمدن.
مصطفي زين گفت: اشارت است به حديثي كه از طريق عامه و خاصه روايت شده است:
«آدَم فَمَن دُونَه تحت لوائي و لا فخر.» (مسند احمد، ج 1، ص 281) «آدم فمن دونه تحت لوائي يوم القيامة.» (بحار الانوار، ج 6، ص 402، از مناقب آل ابي طالب، ابن شهر آشوب) نحن الآخرون ...:
آخرين قرن‌ها پيش از قرون در حديث است آخرون السّابقون 3042/ 2 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3042/ 2) جدّ جدّ:
بنگرم سِر عالمي بينم نهان آدم و حوّا نَرُسته از جهان 4540/ 3
عطسه او آدم است عطسه آدم مسيح اينت خلف كز شرف عطسه او بود باب (خاقاني) سجده ملك براي پيغمبر (ص): چنان كه در حديث مفصلي است از ابن عباس كه پيش از
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 83
خلقت آدم فرشتگان به امر خدا خاك رسول (ص) را از تربت او گرفتند و هر روز در نهرهاي بهشت غوطه‌اش مي‌دادند فرشتگان مي‌گفتند پروردگارا اگر فرمايي او را سجده كنيم. (بحار الانوار، ج 15، ص 27) اوّل فكر آخر آمد: نگاه كنيد به: ذيل بيت 966/ 2 به بعد.
فكري كه وصف ازل است: نور رسول (ص) كه تجلي حضرت حق است.
يك زمان: يك لحظه، يك آن.
كاروان: استعارت از رحمت و بركت‌هاي الهي كه به وسيله انبيا و اوليا بر بندگان پيوسته است.
مفازه: بيابان بي‌آب و علف.
زفت: سخت، طولاني.
مفاز: بهتر است آن را به ضم حرف اول خواند. (آن كه از مفازه پيروز در گذرد.) طبع دل گرفتن جسم: تعلقات جسمي از ميان رفتن.
همچنان اين قوّت ابدال حق هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسراشته‌اند تا ز روح و از ملك بگذاشته‌اند 8- 7/ 3 امتنان: منت، احسان. (از لطف خدا جسم در سير، طبع روح را خواهد گرفت.) در بيت‌هاي پيش فرمود آباء علوي به ظاهر در ما مؤثرند، امّا در واقع باطن (اولياي حق) است كه آسمان‌ها را بر پا داشته. در اين بيت‌ها با توضيح و تفصيل بيشتر به مقام انسان خاصه انسان كامل يعني رسول (ص) اشارت مي‌كند كه جهان و هر چه در آن است به خاطر او آفريده شده نيز اشارت مي‌كند كه زمان را در آمدن انبيا، كه رساننده فيض حق‌اند دخالتي نيست همه يك نورند و تابش اين نور متصل است.
چون خدا مر جسم را تبديل كرد رفتنش بي‌فرسخ و بي‌ميل كرد صد اميد است اين زمان بردار گام عاشقانه اي فتي خَلِّ الكَلام گر چه پلّه چشم بر هم مي‌زني در سفينه خفته اي ره مي‌كني ب 536- 534 تبديل كردن جسم: آثار و عوارض آن را از ميان بردن، در اين صورت سير او از برق
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 84
تندتر خواهد بود. چنان كه در معراج رسول اكرم (ص).
خلّ الكلام: گفتار را بگذار، پر مگو.
پله: پلك.
پله چشم بر هم زدن: كنايت از بيدار بودن.
چون چشم دنياوي را بستي از تعلقات جسماني رستي، در اين صورت با خدا و اولياي خدايي. آنان تو را راه مي‌برند و از خطرهايت مي‌رهانند، چنان كه در حديث بعد خواهد آمد.

**تفسير اين حديث كه مَثَلُ امَّتي كَمَثَلِ سَفينةِ نُوحٍ مَن تَمَسَّكَ بِها نَجا وَ مَن تَخَلَّفَ عَنها غَرِق‌**

تفسير اين حديث كه مَثَلُ امَّتي كَمَثَلِ سَفينةِ نُوحٍ مَن تَمَسَّكَ بِها نَجا وَ مَن تَخَلَّفَ عَنها غَرِقَ
بهر اين فرمود پيغمبر كه من همچو كشتي‌ام به طوفان زمن ما و اصحابم چو آن كشتيِّ نوح هر كه دست اندر زند يابد فتوح چون كه با شيخي تو دور از زشتيي روز و شب سيّاري و در كشتيي در پناه جان جان بخشي تُوي كشتي اندر خفته اي ره مي‌روي مسكُل از پيغمبر ايّامِ خويش تكيه كم كن بر فن و بر گام خويش گر چه شيري چون روي ره بي‌دليل خويش بين و در ضلالي و ذليل هين مپر الّا كه با پرهاي شيخ تا ببيني عون و لشكرهاي شيخ يك زماني موج لطفش بال توست آتش قهرش دمي حمّال توست قهر او را ضدِّ لطفش كم شمر اتّحاد هر دو بين اندر اثر يك زمان چون خاك سبزت مي‌كند يك زمان پر باد و گبزت مي‌كند جسم عارف را دهد وصف جماد تا بر او رويد گل و نسرين شاد ليك او بيند نبيند غير او جز به مغز پاك ندهد خُلد بو مغز را خالي كن از انكار يار تا كه ريحان يابد از گُلزار يار تا بيابي بوي خلد از يار من چون محمد بوي رحمن از يمن ب 550- 537 مثل امّتي: در اين روايت تصرفي شده است، آن چه در حديث‌ها ديده مي‌شود اين است: «مثل اهل بيتي مثل سفينة نوح من ركبها نجا و من تخلف عنها غرق.» «مثل عترتي كسفينة نوح من ركب فيها نجا.» «مثلي كسفينة نوح من ركب فيها نجا و من تخلف عنها غرق.» (احاديث مثنوي، ص 111) «انما مثل اهل بيتي في هذه الأمة مثل سفينة نوح في لجة البحر من ركبها نجا و من
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 86
تخلف عنها غرق.» (رجال كشي، ص 18، بحار الانوار، ج 22، ص 40) «انما مثل اهل بيتي فيكم كمثل سفينة نوح من ركبها نجا و من تخلف عنها غرق ...» (امالي طوسي، ج 2، ص 246، بحار الانوار، ج 23، ص 120، از امالي طوسي) و در المنهج القوي، «مثل سنتي كمثل سفينة نوح ...» چنان كه مي‌بينيم در هيچ يك از اين روايت‌ها «مثل امتي» ديده نمي‌شود.
فتوح:
وز هوايي كاندر و سيمرغ روح پيش از اين ديده است پرواز و فتوح 1442/ 1 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1442/ 1) جان جان بخش: كنايت از شيخ.
پيغمبر ايام: اشارت است به حديث: «الشيخُ في قومه كالنّبي في أمته.» (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1773/ 3) حمال بودن آتش قهر: آن گاه كه شيخ با تو بر سر لطف باشد به پر او مي‌پري و اگر تو را براند چنان نيست كه يك باره روي از تو بگرداند، چنان كه نجم الدين رازي گويد: «و از ملازمت خدمت شيخ به هيچ وجه روي نگرداند، و اگر شيخ او را هزار باره براند و از خود دور كند نرود.» (مرصاد العباد، ص 265) مغز از انكار خالي كردن و بوي خلد يافتن: چنان كه در حديث است: «من مات علي بغض آل محمد لم يشمَّ رائحة الجنة.» (بحار الانوار، ج 27، ص 112) يار من: نيكلسون مقصود از «يار» را حسام الدين نوشته است ولي احتمال دارد كلمه «من» را براي رعايت «يمن» در نيم بيت دوم آورده باشد.
بوي رحمان از يمن: اشارت است به حديثي كه گويند رسول (ص) در باره اويس قرني فرموده است: «اني لاجد نَفسَ الرحمن من جانب اليمن.» (نگاه كنيد به: ذيل بيت 161/ 3) در بيت‌هاي پيش فرمود درازي، كوتاهي، زمان و مكان از عوارض جسم است چون جسم مبدل شد، از قيدها آزاد است و چنان است كه در كشتي خفته باشي و مسافت‌ها بر تو طي شود. از اين بيان به مناسبت به نكته اي لطيف مي‌پردازد كه رسول (ص) اهل بيت
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 87
خود را به كشتي نوح همانند فرمود، بدين معني است كه چون خود را بديشان رساني در امان ماني آنان تو را به راه مي‌برند. شيخ يا ولي حق كه مسئول هدايت مردمان است هم اين چنين است بايد خود را بدو بسپاري و آن چه فرمايد به جا آري. و اگر در اين سير بر تو تكليفي دشوار نهد بپذيري كه قهر و لطف او مكمل يكديگرند.
در صف معراجيان گر بيستي چون براقت بر كشاند نيستي نه چو معراج زميني تا قمر بلكه چون معراج كلكي تا شكر نه چو معراج بخاري تا سما بل چو معراج جنيني تا نهي خوش براقي گشت خنگ نيستي سوي هستي آردت گر نيستي كوه و درياها سمش مس مي‌كند تا جهان حس را پس مي‌كند پا بكش در كشتي و مي‌رو روان چون سوي معشوق جان، جان روان دست نه و پاي نه رو تا قدم آن چنان كه تاخت جان‌ها از عدم بر دريدي در سخن پرده قياس گر نبودي سمع سامع را نعاس اي فلك بر گفت او گوهر ببار از جهان او جهانا شرم دار گر بباري گوهرت صد تا شود جامدت بيننده و گويا شود پس نثاري كرده باشي بهر خود چون كه هر سرمايه تو صد شود ب 561- 551 معراجيان: اولياي حق، آنان كه جسم و پرورش آن را رها كرده‌اند. آنان كه با پر روح به عرش الهي پرواز نموده‌اند.
هر دمي او را يكي معراج خاص بر سر تاجش نهد صد تاج خاص 1580/ 1 براق: مركبي كه رسول (ص) بر آن نشست و به معراج رفت.
معراج كلك و شكر: استعارت است از تبديل. (چنان كه ني به شكر تبديل مي‌شود تو را مبدل مي‌كنند.) جنيني: جنين: طفلي كه در رحم است+ ياء مصدري.
نهي: جمع نهيه: خرد. (تو را از هيچ نداني به همه داني مبدل مي‌سازند.) نيستي: «ياء» در نيم بيت نخست مصدري و در نيم بيت دوم ضمير خطاب است. (اگر
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 88
خود را نيست كني نيستي تو را هست خواهد كرد، به بقا خواهي رسيد.) كوه و دريا ...: اين بيت صفت براق نيستي است. مي‌رود تا جهان محسوس را پشت سر نهد و به عرش رسد.
تاختن جان‌ها از عدم: تقريبي است براي نزديك ساختن مفهوم بيت به فهم عامه (چنان كه جان‌ها بي‌دست و پا از عدم روانه شدند و به كالبدها در آمدند، آن چنان تو به عالم بالا سير خواهي كرد).
نعاس: خواب.
گفت او: ولي حق يا شيخ كه در بيت 543 بدان اشارت كرد و متحمل است مقصود حسام الدين باشد.
چون سالك، هستي خود را نيست انگارد و خويشتن به شيخ سپارد، شيخ او را به معراج بر آرد، نه معراجي كه دو حد آن زمين و آسمان است معراجي كه فوق تصور آدميان است معراجي كه تبديل تن به جان جان است امّا فهم اين دقيقه نه در حد همگان است و اين قياس‌ها كه گفتيم براي نزديك ساختن معني دقيق به ذهن محدود آنان است.
چون كه جمع مستمع را خواب برد سنگ‌هاي آسيا را آب برد
رفتن اين آب فوق آسياست رفتنش در آسيا بهر شماست 3088- 3087/ 1

**قصّه هديه فرستادن بلقيس از شهر سبا سوي سليمان عليه السّلام‌**

**اشاره**

قصّه هديه فرستادن بلقيس از شهر سبا سوي سليمان عليه السّلام
هديه بلقيس چل استر بدست بار آنها جمله خشت زَر بُدست چون به صحراي سليماني رسيد فرش آن را جمله زرِّ پُخته ديد بر سر زر تا چهل منزل براند تا كه زر را در نظر آبي نماند بارها گفتند زر را وا بريم سوي مخزن ما چه بيگار اندريم عرصه اي كش خاك، زرِّ دَه دَهي است زر به هديه بردن آن جا ابلهي است اي ببرده عقل هديه تا آله عقل آن جا كمتر است از خاك راه چون كساد هديه آن جا شد پديد شرمساريشان همي واپس كشيد باز گفتند ار كساد و ار روا چيست بر ما بنده فرمانيم ما گر زر و گر خاك ما را بُردني است امر فرمانده به جا آوردني است گر بفرمايند كه واپس بريد هم به فرمان تحفه را باز آوريد خنده‌اش آمد چون سليمان آن بديد كز شما من كي طلب كردم ثريد من نمي‌گويم مرا هديه دهيد بلكه گفتم لايق هديه شويد كه مرا از غيب نادر هديه‌هاست كه بشر آن را نيارد نيز خواست مي‌پرستيد اختري كو زر كند رو به او آريد كو اختر كند مي‌پرستيد آفتاب چرخ را خوار كرده جان عالي نرخ را آفتاب از امر حق طبّاخ ماست ابلهي باشد كه گوييم او خداست ب 577- 562 بلقيس: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1593/ 2.
هديه‌هاي بلقيس: مفسّران در اين باره گونه گون نوشته‌اند. ابو الفتوح نوشته است: «اسباني فرستاد نيكو، تازي به ستام زن مرصع، و پانصد خشت زرين و سيمين پيراسته و تاجي مرصع به انواع جواهر و مبلغي مشك و عود و عنبر و درّي يتيم ناسفته در حقه و مهر
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 90
يمني.» (تفسير ابو الفتوح رازي، سوره نمل، ذيل آيه وَ إِنِّي مُرْسِلَةٌ إِلَيْهِمْ بِهَدِيَّةٍ) در كشف الاسرار نيز همين هديه‌ها ديده مي‌شود. در عهد عتيق (فصل 10، آيه 1) شتران كه بارهاي زر بسيار و سنگ‌هاي قيمتي و چيزهاي نيكو داشتند.
آب: بها، ارزش. (چون چهل منزل بر روي زر رفتند، زري را كه آورده بودند در ديده شان خرد نمود و خواستند آن را باز گردانند.) ده دهي: زر خالص.
ثريد: تريد، تليت. كنايت از چيز اندك.
نادر هديه‌ها: آن چه خدا براي بندگان صالح خود آماده فرموده است. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3405/ 3) نيارد خواست: آن را نتواند طلب كرد، به انديشه او نمي‌رسد.
زر كردن اختر: چنان كه مي‌پنداشتند زر از تابش آفتاب پديد مي‌آيد.
عالي نرخ: گران بها.
در بيت 559 به فلك گفت بر گفت شيخ گوهر ببار و اگر چنين كني گوهرت صد تا شود. آوردن داستان بلقيس و هديه ناچيز او برابر حشمت سليمان تأييد آن گفتار است. براي رسيدن به معرفت اللَّه بايد دانش خود را هيچ انگاشت و از معرفت تراشي دست برداشت كه در آن آستان سخن از خرد گفتن چون زر نزد سليمان بردن است.
امّا اگر در پيشگاه او عجز آري هديه‌ات را ناپذيرا او بي‌اجر مشمار كه آن چه دهي صد برابر گيري.
آفتابت گر بگيرد چون كُني آن سياهي زو تو چون بيرون كُني نه به درگاه خدا آري صُداع كه سياهي را ببر وا ده شعاع گر كُشندت نيم شب، خورشيد كو تا بنالي يا امان خواهي از او حادثات اغلب به شب واقع شود و آن زمان معبودِ تو غايب بود سوي حق گر راستانه خَم شوي وا رهي از اختران، مَحرم شوي چون شوي مَحرَم گشايم با تو لب تا ببيني آفتابي نيم شب جز روان پاك او را شَرق نه در طلوعش روز و شب را فرق نه روز آن باشد كه او شارق شود شب نماند شب، چو او بارق شود شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 91
چون نمايد ذرّه پيش آفتاب؟ همچنان است آفتاب اندر لباب آفتابي را كه رخشان مي‌شود ديده پيشش كُند و حيران مي‌شود همچو ذرّه بينيش در نور عرش پيش نور بي‌حد موفور عرش خوار و مسكين بيني او را بي‌قرار ديده را قوّت شده از كردگار كيميايي كه از او يك مأثري بر دخان افتاد گشت آن اختري نادر اكسيري كه از وي نيم تاب بر ظلامي زد بكردش آفتاب بو العجب ميناگري كز يك عمل بست چندين خاصيت را بر زحل باقي اخترها و گوهرهاي جان هم بر اين مقياس اي طالب بدان ديده حسّي زبون آفتاب ديده ربّانيي جو و بياب تا زبون گردد به پيش آن نظر شعشعات آفتاب با شرر كآن نظر نوري و اين ناري بود نار پيش نور بس تاري بود ب 596- 578 صداع: در لغت به معني درد سر است و در اين بيت ناله و تضرع مقصود است و البته به معني لغوي آن نيز تلميحي دارد.
حادثات: جمع حادثه: اتفاق‌هاي بد.
راستانه: از روي راستي. (اگر از روي راستي به خدا رو آري و به درگاه او تعظيم كني به او نزديك شوي و خواهي دانست از اختران كاري ساخته نيست.) شارق: درخشنده، تابان. و نيز «شارق» به معني آفتاب است.
بارق: برق زننده، نوراني. (روز حقيقي هنگامي است كه نور او تجلي كند.) لباب: خالص و گزيده از چيزي. در مثنوي هم بدين معني به كار رفته:
باز باش اي باب بر جوياي باب تا رسد از تو قشور اندر لباب 3764/ 1 و گاه به معين خرد آمده است:
كو نظر گاه شعاع آفتاب كو نظر گاه خداوند لباب 617/ 4 و گاه به معني نور الهي و روشني دروني است كه در پيمبران و اولياست:
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 92
پس بفرمودش (موسي را) خدا اي ذو لباب چون بپرسيدي بيا بشنو جواب 3014/ 4 و در بيت مورد بحث مقصود از «لباب» همين نور است. (ذره برابر آفتاب چسان محو و نابود است نور آفتاب نيز برابر نور الهي كه خاص پيمبران است اين چنين است.) مأثر: اثر، نشان.
دخان: گرفته از قرآن كريم است: ثُمَّ اسْتَوي إِلَي السَّماءِ وَ هِيَ دُخانٌ. (فصلت، 11) بر ظلام زدن: اشارت است بدان كه چون پروردگار آسمان را آفريد تاريك بود پس آفتاب را آفريد تا آن را روشن ساخت.
خاصيت بر زحل بستن: چنان كه منجمان گويند: «زحل دلالت كند بر بناها و كشاورزي و چشمه و آب و تقدير كردن چيزها و هر چه از آهن سازند و سرب و نحاس.» (التفهيم، ص 391) شعشعات: جمع شعشعه: درخشش.
نوري: منسوب به «نور عرش» كه در بيت 588 فرمود.
ناري: شعاع آفتاب محسوس.
تاري: تاريك.
اين بيت‌ها خطابي است از زبان سليمان (ع) به بلقيس. در قرآن كريم است كه بلقيس و قوم او آفتاب را مي‌پرستيدند (نمل، 24). سليمان (ع) بلقيس را مي‌گويد از آفتابي كه مي‌پرستي كاري ساخته نيست اگر ديده معرفت يابي آفتابي را مي‌بيني كه روز و شب روشن است و اين آفتاب برابر آن ذره اي است و آن نور الهي است كه روشن سازنده هر چيز است و بدين مناسبت داستان شيخ مغربي را مي‌آورد كه هميشه در روشني بود.
چنان كه نوشته شد خطاب به بلقيس است اما مخاطب آن ظاهر بينان‌اند.

**كرامات و نور شيخ عبد اللّه مغربي قدّس اللَّه سرّه‌**

كرامات و نور شيخ عبد اللّه مغربي قدّس اللَّه سرّه
گفت عبد اللّه شيخ مغربي شصت سال از شب نديدم من شبي من نديدم ظلمتي در شصت سال نه به روز و نه به شب نه ز اعتلال صوفيان گفتند صدق قال او شب همي‌رفتيم در دنبال او در بيابان‌هاي پر از خار و گو او چو ماه بدر ما را پيش رو روي پس ناكرده مي‌گفتي به شب هين گو آمد ميل كن در سوي چپ باز گفتي بعد يك دم سوي راست ميل كن زيرا كه خاري پيش پاست روز گشتي پاش را ما پاي بوس گشته و پايش چو پاهاي عروس نه ز خاك و نه ز گل بر وي اثر نه از خراش خار و آسيب حجر مغربي را مشرقي كرده خداي كرده مغرب را چون مشرق نورزاي نور اين شمس شموسي فارس است روز خاص و عام را او حارس است چون نباشد حارس آن نور مجيد كه هزاران آفتاب آرد پديد تو به نور او همي‌رو در امان در ميان اژدها و كژدمان پيش پيشت مي‌رود آن نور پاك مي‌كند هر ره زني را چاك چاك يَومَ لا يُخزِي النَّبِيَّ راست دان نُور يَسعَي بَينَ أَيدِيهِم بخوان گر چه گردد در قيامت آن فزون از خدا اينجا بخواهيد آزمون كو ببخشد هم به ميغ و هم به ماغ نورِ جان و اللَّهُ أَعلَم بِالبَلاغ ب 612- 597 شيخ عبد الله مغربي: محمد بن اسماعيل (وفات 229 ه. ق)، شرح حال وي در بسياري از كتاب‌ها و تذكره‌ها از جمله رساله قشيريه، تذكرة الأولياء، صفة الصفوة، نفحات الأنس و ديگر كتاب‌ها آمده است. گويند يك صد و بيست سال عمر كرد. قشيري نوشته است خوراك او از ريشه گياهان بود. شاگرد ابو الحسين هروي و استاد ابراهيم خواص بود.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 94
شبي: تاريكي.
اعتلال: بعض شارحان آن را تيرگي ناشي از ابر معني كرده‌اند. ليكن اعتلال در جاي ديگر از مثنوي به معني «بيماري» به كار رفته است.
چون ندانستم كه آن غم و اعتلال فعل خواب است و فريب است و خيال 3652/ 4 بنا بر اين بهتر است بيماري معني شود كه مانع ديد چشم است.
گو: گودال.
گو آمد: «چون يكي از همراهان او از راه به يك سو مي‌شد راه را بدو مي‌نمود.» (رساله قشيريه، ص 144) چو پاي عروس: كنايت از پاكيزه، تميز.
مغربي را ...: نام او مغربي و در عمل مشرقي بود.
شمس شموس: آفتاب آفتاب‌ها.
فارس: شهسوار. (نور خورشيد از نور اوست.) يوم لا يخزي: گرفته از قرآن مجيد است: يَوْمَ لا يُخْزِي اللَّهُ النَّبِيَّ وَ الَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ نُورُهُمْ يَسْعي بَيْنَ أَيْدِيهِمْ وَ بِأَيْمانِهِمْ: روزي كه خدا پيامبر و كساني را كه با او ايمان آورده‌اند خوار نمي‌سازد، نور آنان پيشا پيش و جانب راستشان مي‌شتابد. (تحريم، 8) ميغ: ابر.
ماغ: بخار تيره.
و اللَّه اعلم بالبلاغ: و خدا به رساندن (به مقصد) داناتر است.
داستان شيخ عبد اللّه مغربي و كرامت خاص او كه در مدت شصت سال تاريكي نديد تأييدي بر بيت‌هاي آخر داستان پيش است كه بايد ديده حسي را رها كرد و ديده رباني به دست آورد. و نمونه دارنده چنان ديده اي عبد اللّه مغربي است، سپس براي زدودن تو هم كساني كه ممكن است در پذيرفتن چنين داستان مردد مانند به آيه كريمه استشهاد مي‌كند كه مگر خدا نمي‌فرمايد روز رستاخيز نور پيمبر و مؤمنان پيشا پيش و بر جانب راست آنان مي‌رود چه مانعي دارد چنين نوري در اين جهان براي بعض بندگان پيدا شود.

**باز گردانيدن سليمان عليه السّلام رسولان بلقيس را به آن هديه‌ها كه آورده بودند سوي بلقيس و دعوت كردن بلقيس را به ايمان و ترك آفتاب پرستي‌**

**اشاره**

باز گردانيدن سليمان عليه السّلام رسولان بلقيس را به آن هديه‌ها كه آورده بودند سوي بلقيس و دعوت كردن بلقيس را به ايمان و ترك آفتاب پرستي
باز گرديد اي رسولان خَجِل زر شما را دل به من آريد دل اين زر من بر سر آن زر نهيد كوري تن فَرجِ استر را دهيد فرج استر لايق حلقه زر است زرِّ عاشق رويِ زرد اصفر است كه نظرگاه خداوند است آن كز نظر اندازِ خورشيد است كان كو نظرگاه شعاع آفتاب كو نظرگاه خداوند لُباب از گرفت من ز جان اسپر كنيد گر چه اكنون هم گرفتار منيد مرغ فتنه دانه بر بام است او پَر گشاده بسته دام است او چون به دانه داد او دل را به جان ناگرفته مر و را بگرفته دان آن نظرها كه به دانه مي‌كند آن گره دان كو به پا بر مي‌زند دانه گويد گر تو مي‌دزدي نظر من هي دزدم ز تو صبر و مقر چون كشيدت آن نظر اندر پيم پس بداني كز تو من غافل نيم ب 623- 613 باز گردانيدن سليمان رسولان بلقيس را: در قرآن كريم است كه سليمان (ع) گفت: أَ تُمِدُّونَنِ بِمالٍ فَما آتانِيَ اللَّهُ خَيْرٌ مِمَّا آتاكُمْ بَلْ أَنْتُمْ بِهَدِيَّتِكُمْ تَفْرَحُونَ. ارْجِعْ إِلَيْهِمْ فَلَنَأْتِيَنَّهُمْ بِجُنُودٍ لا قِبَلَ لَهُمْ بِها: مرا به خواسته مدد مي‌كنيد، آن چه خدا مرا داده بهتر است از آن چه شما را داده. شما به هديه خود شادي مي‌كنيد، باز گرد به سوي آنان پس مي‌آوريم بديشان لشكرهايي كه آنان طاقت آن را ندارند. (نمل، 36- 37) دل: كنايت از ايمان و اعتقاد.
كوري تن: تحقيري است نظير كوري چشم.
فرج استر و حلقه زر: قفل فرج استر، حلقه زر يا نقره كه بر فرج استر بند كنند تا نر با او جفت
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 96
نتواند شد و استر حامله نگردد. (آنندراج، از بهار عجم)
با قفل زر است فرج استر با مهره و لعل گردن خر (تحفة العراقين خاقاني، به نقل از لغت نامه) (تحقيري است از سليمان (ع) هديه را كه فرستاده‌هاي بلقيس آورده بودند.) نظر انداز: نظر افكندن، كنايت از تابيدن. (چنان كه زر در كان از تابش خورشيد پديد آيد چهره زرد عاشق نظر عنايت حق را به سوي خود معطوف مي‌دارد.
كو: كجا. (تابش آفتاب كجا، نظر عارف و اصل كجا.) گرفت: (مصدر مرخم) گرفتن، اسير كردن خشم.
از جان اسپر كردن: جان را سپر بلا ساختن. بر جان ترسيدن.
فتنه: فريفته، مفتون. (مرغ با فريب دانه اي كه بر دام نهاده‌اند خود را گرفتار مي‌سازد.) نظر دزديدن: دزدانه نگريستن.
مقر: در لغت «قرارگاه»، و در بيت به معني «قرار و آرام» است.
چنان كه در قرآن كريم آمده است ملكه سبا چون نامه سليمان (ع) را خواند با مردم خود مشورت كرد كه چه كنم گفتند ما نيرومنديم و فرمان تو راست. گفت نخست سليمان را هديه مي‌فرستم چون هديه آنان به سليمان رسيد با آورندگان عتاب كرد. مولانا با طرح اين داستان بدين نتيجه مي‌رسد كه مال ديده دنيا پرستان را مي‌ربايد و سرانجام وبالشان مي‌گردد چنان كه قرآن فرمايد: إِنَّما نُمْلِي لَهُمْ لِيَزْدادُوا إِثْماً. (آل عمران، 178)

**قصّه عطّاري كه سنگ ترازوي او گل سر شوي بود و دزديدن مشتري گل خوار از آن گل، هنگام سنجيدن شكّر، دزديده و پنهان‌**

قصّه عطّاري كه سنگ ترازوي او گل سر شوي بود و دزديدن مشتري گل خوار از آن گل، هنگام سنجيدن شكّر، دزديده و پنهان
پيش عطّاري يكي گل خوار رفت تا خرد ابلوج قند خاص زفت پس بر عطّار طرّار دو دل موضع سنگ ترازو بود گل گفت گل سنگ ترازوي من است گر تو را ميل شكر بخريدن است گفت هستم در مهمّي قند جو سنگ ميزان هر چه خواهي باش گو گفت با خود پيش آن كه گل خور است سنگ چه بود گل نكوتر از زر است همچو آن دلّاله كه گفت اي پسر نو عروسي يافتم بس خوب فر سخت زيبا ليك هم يك چيز هست كآن ستيره دختر حلواگر است گفت بهتر اين چنين خود گر بود دختر او چرب و شيرين تر بود گر نداري سنگ و سنگت از گِل است اين به و به گِل مرا ميوه دل است اندر آن كفّه ترازو ز اعتداد او به جاي سنگ آن گِل را نهاد پس براي كفّه ديگر به دست هم به قدر آن شكر را مي‌شكست چون نبودش تيشه‌اي او دير ماند مشتري را منتظر آن جا نشاند رويش آن سو بود گِل خور ناشِكِفت گِل از او پوشيده دزديدن گرفت ترس ترسان كه نبايد ناگهان چشمِ او بر من فتد از امتحان ديد عطّار آن و خود مشغول كرد كه فزون تر دزد هين اي روي زرد گر بدزدي وز گل من مي‌بري رو كه هم از پهلوي خود مي‌خوري تو همي‌ترسي ز من ليك از خري من همي‌ترسم كه تو كمتر خوري گر چه مشغولم چنان احمق نيم كه شكر افزون كشي تو از نيم چون ببيني مر شكر را ز آزمود پس بداني احمق و غافل كه بود ب 642- 624
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 98
مأخذ داستان سروده سنايي است كه با اين بيت آغاز مي‌شود:
بود در شهر بلخ بقالي بي‌كران داشت در دكان مالي ... (حديقة الحقيقة، ص 411) و مناسبت آن بيت 622 است.
گل سر شوي: گلي است معروف كه از دو فرسخ ميانه شمال و جنوب قصبه اردكان از گريوه كوه در آورند (لغت نامه)، اين گل را در حمام به جاي صابون براي شستن سر و تن به كار مي‌بردند، گل شيرازي.
گلي خوشبوي در حمام روزي رسيد از دست محبوبي به دستم (سعدي) گل خوار: آن كه به خوردن گل خوي گرفته. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2852/ 1) ابلوج: قند سفيد. و شكر سفيد نيز نوشته‌اند.
زفت: سخت سفت.
دو دل: متردد در كار كه ميان دو يا چند چيز مردد باشد. ولي بيت‌هايي كه شاهد آمده آن معني را نمي‌رساند. ظاهراً آوردن دو دل متأثر از سروده سنايي است:
در ترازو نديد صدگان سنگ گشت دل تنگ از آن و كرد آهنگ ...
كرد از گل ترازو را پا سنگ تا شكر بدهدش مقابل سنگ (حديقة الحقيقة، ص 411) كه اين دو بيت ترديد عطار را مي‌رساند كه سنگ از كجا به دست آرد تا در ترازو نهد. نيز «دو دل» به معني منافق هم آمده است.
موضع: بدل، به جاي.
ستيره: پوشيده، سر پوشيده، با حجاب.
به و به: بهتر. بسيار خوب.
اعتداد: كفايت كردن، متعادل ساختن.
دير ماندن: معطل كردن، طول دادن.
ناشكفت: خود نانگهدار. بي‌محابا.
ناگهاني خود عسس او را گرفت مشت و چوبش زد ز صفرا ناشكفت 4255/ 6
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 99
نبايد: مبادا.
روي زرد: شرمسار (به خاطر خوردن گل كه در ترازوست)، و در آن تلميحي است به معني ديگر آن كه گل خوار رويي زرد دارد.
گل مخور گل را مخر گل را مجو ز آن كه گل خوار است دائم زرد رو 2429/ 2 از پهلوي خود خوردن: به زيان خود كار كردن.
نباشي بس ايمن به بازوي خويش خورد گاو نادان ز پهلوي خويش (شاهنامه فردوسي، دبير سياقي، ج 1، ص 402) «3» داستان مرد گل خوار و عطار تتميم مطلبي است كه در بيت‌هاي 622 به بعد عنوان فرمود. آدمي به زيور دنيا فريفته مي‌شود و پي آن مي‌رود و اندك اندك آن را مي‌اندوزد و نمي‌داند با اين دنيا اندوزي از نعمت آخرت مي‌كاهد. چه نعمت دنيا و آخرت متقابلان‌اند هر چه بر يكي افزوده شود از ديگري كاسته گردد.
مرغ ز آن دانه نظر خوش مي‌كند دانه هم از دور راهش مي‌زند كز زناي چشم حظّي مي‌بري نه، كباب از پهلوي خود مي‌خوري اين نظر از دور چون تير است و سَم عشقت افزون مي‌شود صبر تو كم مال دنيا دام مرغان ضعيف ملك عقبي دام مرغان شريف تا بدين ملكي كه او دام است ژرف در شكار آرند مرغان شگرف من سليمان مي‌نخواهم ملكتان بلكه من برهانم از هر هلكتان كين زمان هستيد خود مملوك ملك مالك ملك آن كه بجهيد او ز هلك باز گونه اي اسير اين جهان نام خود كردي امير اين جهان اي تو بنده اين جهان محبوس جان چند گويي خويش را خواجه جهان ب 651- 643 زناي چشم: نگاه شهوتناك به نامحرم كردن، ديده به آن چه حرام است دوختن.
اشارت است بدين حديث كه: «لِكل عضوٍ من بني آدم حظُّ من الزنا فالعين زناء النظر: براي هر عضو از فرزندان آدم بهره اي از زنا است، پس (نگريستن) چشم زناي نظر
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(3) ياد آوري آقاي دكتر سجادي.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 100
است.» (بحار الانوار، ج 101، ص 38، از جامع الاخبار صدوق) بعض شارحان به خطا «گر زناي چشم» خوانده و تفسيرهاي پر تكلف كرده‌اند.
كباب از پهلوي خود خوردن: نظير از پهلوي خود خوردن كه در بيت 639 گذشت. براي لذتي اندك خود را به خطر افكندن.
نظر: ظاهراً گرفته از حديث است: «النَّظرَةُ سَهمٌ مَسمومٌ مِن سِهامِ إبليس لَعَنَهُ اللَّهُ فَمَن تَرَكَها خوفاً مِنَ اللَّهِ، آتاهُ اللَّهُ عزَّ وَ جَلَّ ايماناً يَجِد حَلَاوَتَهُ فيِ قَلبه.» (شرح انقروي) «النظر سهم من سهام ابليس مسموم و كم من نظرة اورثت حسرة طويلة.» (محاسن برقي، ج 1، ص 109، بحار الانوار، ج 101، ص 40) دام ژرف: استعارت از نعمت‌هاي آخرت كه مردان خدا به خاطر به دست آوردن آن از نعمت‌هاي دنيا چشم مي‌پوشند.
مرغان شگرف: استعارت از آنان كه فريفته‌ي نعمت دنيا نمي‌شوند و آخرت را مي‌خواهد.
مالك ملك: در آن تلميحي است به قرآن كريم: رَبِّ اغْفِرْ لِي وَ هَبْ لِي مُلْكاً لا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي. (ص، 35)
ربّ هب لي از سليمان آمده است كه مده غير مرا اين ملك و دست 2604/ 1 هلك: تباهي.
آن كه خواهد ديگري را بفريبد خود را فريفته است و آن كه به مال دنيا ديده دوزد كشته آخرتش بسوزد و لذت‌هاي جسماني بهره‌هاي روحاني را مانع گردد.
دانه و مرغ رمز نعمت دنيا و دنيا دوستان است، آنان با بهره گيري از اين نعمت اندك خرم‌اند و نمي‌دانند كه با اين كار خود را به دام مي‌افكنند و از نعمت آخرت مي‌برند، امّا خدا جويان به دنيا با ديده حقارت مي‌نگرند. آن را مي‌بينند و از آن مي‌گذرند. مال دنيا و ملك عقبي دام است، مرغ ضعيف به مال دنيا گرفتار مي‌شود و مرغ قوي از آن چشم مي‌پوشد و پي ملك عقبي مي‌رود. مضمون اين بيت‌ها مناسب با فرموده‌ي علي (ع) است و دور نيست كه مولانا در سرودن بيت‌ها بدان توجه داشته است: «دنيا خانه راستي است براي كسي كه آن را راستگو انگاشت و خانه تندرستي است آن را كه شناختش و باور داشت. و خانه بي‌نيازي است براي كسي كه از آن توشه اندوخت و خانه پند است براي آن كه از آن پند آموخت.» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 131) رجوع بدان فقره شود.

**دل داري كردن و نواختن سليمان عليه السّلام مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ايشان، و عذر قبول ناكردن هديه، شرح كردن با ايشان‌**

**اشاره**

دل داري كردن و نواختن سليمان عليه السّلام مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ايشان، و عذر قبول ناكردن هديه، شرح كردن با ايشان
اي رسولان مي‌فرستمتان، رسول ردِّ من بهتر شما را از قبول پيشِ بلقيس آن چه ديديت از عجب باز گوييد از بيابان ذهب تا بداند كه به زر طامع نه‌ايم ما زر از زر آفرين آورده‌ايم آن كه گر خواهد، همه خاك زمين سر بسر زر گردد و دُرّ ثمين حق براي آن كند اي زر گزين روز محشر اين زمين را نقره‌گين فارغيم از زر كه ما بس پُر فَنيم خاكيان را سر بسر زرّين كُنيم از شما كَي كُديه زر مي‌كنيم ما شما را كيميا گر مي‌كنيم ترك آن گيريد گر ملك سباست كه برون آب و گل بس ملك‌هاست تخته بند است آن كه تختش خوانده اي صدر پنداري و بر در مانده اي پادشاهي نيستت بر ريش خود پادشاهي چون كني بر نيك و بد بي‌مراد تو شود ريشت سپيد شرم دار از ريش خود اي كژ اميد مالكُ الملك است هر كش سر نهد بي‌جهان خاك صد مُلكش دهد ليك ذوق سجده اي پيش خدا خوشتر آيد از دو صد دولت تو را پس بنالي كه نخواهم مُلك‌ها ملك آن سجده مسلَّم كن مرا ب 665- 652 دل داري كردن و نواختن سليمان: آن چه در قرآن كريم است اينكه سليمان (ع) گفت: «مرا به مال ياري مي‌كنيد؟ آن چه خدا مرا داده بهتر است از آن چه شما را داده. نه، شما به هديه خود شادمان باشيد. باز گرد به سوي آنان كه با سپاهي به سوي آنان مي‌آييم كه تاب برابري آن را ندارند و به خواري آنان را بيرون مي‌كنيم ...» (نمل 36- 37) و آن چه مولانا از دل داري دادن و دفع وحشت كردن و عذر قبول ناكردن هديه آورده، تصويري
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 102
عارفانه و شاعرانه است.
مي‌فرستمتان رسول: شما را چون فرستاده خود نزديك بلقيس مي‌فرستم تا او را از من و حشمت من آگاه سازيد.
بيابان ذهب: «و سليمان را خبر كردند از آن هديه‌ها كه او (بلقيس) ساخته بود سليمان (ع)، جنّيان و انسيان را بخواند و بفرمود تا خشت‌هاي زرين و سيمين بساختند چنداني كه ميدان او بود و شرف ميدان از آن خشت‌ها بر نهادند و فرش ميدان او از آن خشت‌ها ...» (تفسير ابو الفتوح رازي، تفسير آيه 35 سوره نمل) زر آفرين: پروردگار.
حق براي آن كند: براي آن كه قدرت خود را نشان دهد. براي آن كه نشان دهد زر آفرين است.
زر گزين: آن كه به زر دل بسته است.
نقره‌گين شدن زمين روز محشر: مفسران ذيل آيه: يَوْمَ تُبَدَّلُ الْأَرْضُ غَيْرَ الْأَرْضِ (ابراهيم، 48) نوشته‌اند زمين را بدل كنند به زميني از سيم سپيد. و از امير مؤمنان است: «زمين را سيم گرداند و آسمان را زر.» (تفسير ابو الفتوح رازي) پر فن: توانا بر هر كار، همه كاره.
خاكيان را زرين كردن: دگرگون و مبدل كردن طبيعت آنان، از كفر به ايمان بر گرداندن.
كيمياگر كردن: استعارت از توانا ساختن آنان بر تصرف در دل‌ها و دگرگون كردن آنها.
برون آب و گل: كنايت از بيرون اين جهان، جهان خاكي.
تخته بند:
غير هفتاد و دو ملّت كيش او تخت شاهان تخته بندي پيش او 4719/ 3 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 4719/ 3) بر در مانده: در فرودين جاي جاي گرفته.
پادشاهي بر ريش نبودن: كنايت از كمترين اختيار و توانايي نداشتن.
بي‌جهان خاك: جدا از آن، علاوه بر آن.
آنان كه زر و زيور اين جهان را ارزشمند مي‌شمارند يا خود را خداوند قدرت
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 103
مي‌پندارند از قدرت مالك الملك جهان خبر ندارند و گر نه دنيا را رها كنند و رو به سوي او مي‌آرند.
پادشاهان جهان از بَد رَگي بو نبردند از شراب بندگي ور نه ادهم‌وار سر گردان و دنگ ملك را بر هم زدندي بي‌درنگ ليك حق بهر ثبات اين جهان مهرشان بنهاد بر چشم و دهان تا شود شيرين بر ايشان تخت و تاج كه ستانيم از جهان داران خراج از خراج ار جمع آري زر چو ريگ آخر آن از تو بماند مرده ريگ همره جانت نگردد ملك و زر زر بده سرمه ستان بهر نظر تا ببيني كين جهان چاهي است تنگ يوسفانه آن رسن آري به چنگ تا بگويد چون ز چاه آيي به بام جان كه يا بشر اي هذا لي غلام هست در چاه انعكاسات نظر كمترين آن كه نمايد سنگ زر وقت بازي كودكان را ز اختلال مي‌نمايد آن خزف‌ها زرّ و مال عارفانش كيمياگر گشته‌اند تا كه شد كان‌ها بر ايشان نژند ب 676- 666 بد رگ: بد طينت، خبيث.
از شراب بندگي بو نبردن: لذت بندگي نچشيدن. (ندانستند كه سروري راستين در بندگي خداست.) ادهم: نگاه كنيد به: ذيل بيت 925/ 2.
دنگ: حيران.
مهر بر چشم و دهان نهادن: حقيقت را بر آنان پوشاندن.
مرده ريگ: ميراث. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3185/ 2) سرمه ستاندن: كنايت از روشني دل يافتن.
رسن: در لغت طناب است، امّا در اين بيت دستاويزي است كه آدمي را از چاه هواي نفس برون آرد. مولانا گاه از قرآن به «رسن» تعبير فرموده است:
ز آن كه از قرآن بسي گمره شدند ز آن رسن قومي درون چه شدند 4208/ 3
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 104
الا اي يوسف چاهي چه در چاه بدن ماني بگير اين حبل قرآن را بر آ از چاه ظلماني (مولانا، به نقل از شرح انقروي) از چاه به بام شدن: از جسم رستن و به جان رسيدن.
يا بشري: گرفته از قرآن كريم است: وَ جاءَتْ سَيَّارَةٌ فَأَرْسَلُوا وارِدَهُمْ فَأَدْلي دَلْوَهُ قالَ يا بُشْري هذا غُلامٌ. (يوسف، 19) انعكاسات نظر: خطاي چشم.
خزف زر و مال نمودن: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2277- 2276/ 3.
باري تعالي مال و قدرت را در ديده پادشاهان مي‌آرايد تا پي به دست آوردن آن بر آيند و اين جهان را بيارايند. اگر بزرگي آن جهان و خردي اين جهان را مي‌دانستند ترك آن مي‌گفتند. دنيا پرستان به مثال كودكان‌اند سفال را زر به حساب آرند و عارفان به مثال كيمياگران كه دنيا و آن چه را در آن است به چيزي نشمارند.

**ديدن درويش جماعت مشايخ را در خواب و درخواست كردن روزي حلال بي‌مشغول شدن به كسب و از عبادت ماندن و ارشاد ايشان او را و ميوه‌هاي تلخ و ترش كوهي بر وي شيرين شدن به داد آن مشايخ‌**

ديدن درويش جماعت مشايخ را در خواب و درخواست كردن روزي حلال بي‌مشغول شدن به كسب و از عبادت ماندن و ارشاد ايشان او را و ميوه‌هاي تلخ و ترش كوهي بر وي شيرين شدن به داد آن مشايخ
آن يكي درويش گفت اندر سمر خضريان را من بديدم خواب در گفتم ايشان را كه روزي حلال از كجا نوشم كه نبود آن و بال مر مرا سوي كهستان راندند ميوه‌ها ز آن بيشه مي‌افشاندند كه خدا شيرين بكرد آن ميوه را در دهان تو به همّت‌هاي ما هين بخور پاك و حلال و بي‌حساب بي‌صداع و نقل و بالا و نشيب پس مرا ز آن رزق نطقي رو نمود ذوق گفت من خِرَدها مي‌ربود گفتم اين فتنه است اي ربّ جهان بخششي ده از همه خلقان نهان شد سخن از من دل خوش يافتم چون انار از ذوق مي‌بشكافتم گفتم ار چيزي نباشد در بهشت غير اين شادي كه دارم در سر نوشت هيچ نعمت آرزو و نآيد دگر زين نپردازم به حور و نيشكر مانده بود از كسب يك دو حَبَّه‌ام دوخته در آستين جبّه‌ام ب 687- 677 داد: عنايت، بخشش، دهش.
سمر: داستان، حكايت.
خضريان: جمع خضري: منسوب به خضر. (چنان كه خضر مشكل موسي (ع) را گشود آنان هم مشكل وي را گشودند.)
از خضر درويش هم ميراث داشت در جواب شيخ همت بر گماشت 3516/ 2 حساب: براي رعايت قافيه «حسيب» خوانده شود.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 106
صداع: درد سر.
نقل: جا به جا شدن.
خرد ربودن: مسحور كردن. (چون سخن مي‌گفتم خوشي گفتار من عقل‌ها را مجذوب مي‌كرد.) فتنه: آزمايش.
شدن سخن: قوت بيان از ميان رفتن.
حور: چنين است در نسخه اساس و در نسخه اي «جوز»، و آن مناسب تر مي‌نمايد.
بخصوص كه در داستان بعد سخن از «جوز بن» است.
درويش از بركت نظر خضريان قوت سخن يافت و به روزي حلال رسيد و به ارشاد مردم پرداخت ليكن ترسيد مبادا آزمايشي بود و استدراجي. از خدا خواست تا نهان از مردمان دل او را خوش دارد و از زحمت خلقش باز دارد.

**نيّت كردن او كه اين زر بدهم بد آن هيزم كش چون من روزي يافتم به كرامات مشايخ، و رنجيدن آن هيزم كش از ضمير و نيّت او**

نيّت كردن او كه اين زر بدهم بد آن هيزم كش چون من روزي يافتم به كرامات مشايخ، و رنجيدن آن هيزم كش از ضمير و نيّت او
آن يكي درويش هيزم مي‌كشيد خسته و مانده ز بيشه در رسيد پس بگفتم من ز روزي فارغم زين سِپَس از بهرِ رزقم نيست غم ميوه مكروه بر من خوش شده است رزقِ خاصي جسم را آمد به دست چون كه من فارغ شدستم از گلو حبّه چند است اين بدهم بدو بدهم اين زر را بدين تكليف كَش تا دو سه روزك شود از قوت خوش ب 692- 688 نيت كردن او: در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي (ص 134) داستان حسن بصري را نظير اين حكايت دانسته‌اند كه گويد به عبادان سياهي در خرابه‌ها بود روزي چيزي از بازار خريدم و خواستم بدو دهم اشارتي كرد و سنگ و كلوخ‌هاي خرابه زر شد.
مكروه: ناخوش، ترش.
گلو: كنايت از انديشه شكم.
تكليف كش: رنجبر، زحمت كش.
هديه اي كه رسولان ملكه سبا آورده بودند برابر سليمان چون زر آن درويش در ديده هيزم كش بود.
خود ضميرم را همي‌دانست او ز آن كه سمعش داشت نور از شمعِ هُو بود پيشش سِرِّ هر انديشه اي چون چراغي در درون شيشه اي هيچ پنهان مي‌نشد از وي ضمير بود بر مضمونِ دل‌ها او امير پس همي‌مُنگيد با خود زيرِ لب در جواب فكرتم آن بو العجب كه چنين انديشي از بهر ملوك كَيفَ تَلقَي الرِّزقَ إِنْ لَم يَرزُقُوك من نمي‌كردم سخن را فهم ليك بر دلم مي‌زد عتابش نيك نيك شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 108
سوي من آمد به هيبت همچو شير تنگ هيزم را ز خود بنهاد زير پرتو حالي كه او هيزم نهاد لرزه بر هر هفت عضو من فتاد گفت يا رب گر تو را خاصان هي‌اند كه مبارك دعوت و فرّخ پي‌اند لطف تو خواهم كه مينا گو شود اين زمان اين تنگ هيزم زر شود در زمان ديدم كه زر شد هيزمش همچو آتش بر زمين مي‌تافت خوش من در آن بي‌خود شدم تا دير گه چون كه با خويش آمدم من از وله بعد از آن گفت اي خدا گر آن كبار بس غيورند و گريزان ز اشتهار باز اين را بند هيزم ساز زود بي‌توقّف هم بر آن حالي كه بود در زمان هيزم شد آن اغصان زر مست شد در كار او عقل و نظر بعد از آن برداشت هيزم را و رفت سوي شهر از پيش من او تيز و تفت خواستم تا در پي آن شه روم پرسم از وي مشكلات و بشنوم بسته كرد آن هيبت او مر مرا پيش خاصان ره نباشد عامه را ور كسي را ره شود گو سر فشان كآن بود از رحمت و از جذبشان پس غنيمت دار آن توفيق را چون بيابي صحبت صدّيق را نه چو آن ابله كه يابد قرب شاه سهل و آسان در فتد آن دم ز راه چون ز قرباني دهندش بيشتر پس بگويد ران گاو است اين مگر نيست اين از ران گاو اي مفتري ران گاوت مي‌نمايد از خري بذل شاهانه است اين بي‌رشوتي بخشش محض است اين از رحمتي ب 716- 693 سمع: شنوايي. كنايت از ادراك دروني.
شمع هو: نور الهي. (گوش درون وي از عالم غيب نيرو مي‌گرفت و آن چه در ضميرم گذشت دانست.)
رو كه بي‌يسمع و بي‌يبصر توي سر توي چه جاي صاحب سر توي 1938/ 1 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1938/ 1) چراغ درون شيشه: چنان كه شيشه مانع ديدن نور چراغ نيست جسم‌ها مانع اطلاع وي از
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 109
انديشه‌ها نبود.
منگيدن: زير لب سخن گفتن.
ملوك: كنايت از اولياي خدا.
برتر از نوبت ملوك باقي‌اند دور دائم روح‌ها با ساقي‌اند 1371/ 1 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1371/ 1) كيف تلقي الرزق: چگونه روزي به دست مي‌آوري، اگر روزيت ندهند. اشارت است بدان كه ولي حق واسطه رساندن فيض است از حق تعالي به بندگان «و بيمنه رزق الوري.» هي‌اند: هستند.
برف‌ها ز آن از ثمن اوليستت كه هيي در شك يقيني نيستت 4114/ 3 ميناگر: در تعبير مولانا به معني تغيير دهنده ماهيت آمده است.
بو العجب ميناگري كز يك عمل بست چندين خاصيت را بر زحل 592/ 4 وله: حيراني.
كبار: كنايت از اوليا.
اغصان: جمع غصن: شاخه.
سر فشاندن: خويش را فدا كردن، كنايت از سخت شادمان بودن چنان كه خواهد جان دهد. (اگر از عامه كسي مورد قبول آن خاصان گرديد بايد آن نعمت را غنيمت شمارد.) از راه در فتادن: كنايت از ارزش مرحمت را ندانستن، آن را ناچيز شمردن.
از قرباني بيشتر دادن: مثلي است. بيش از حد معمول به كسي محبت كردن. به كسي گوشت قرباني بيشتر از اندازه متعارف دهند پندارد گوشت گوسفند نيست و گوشت گاو است.
آوردن داستان براي آن است كه نشان دهد، هديه بلقيس همچون زر آن درويش بود نزد هيزم كش، و نيز تصويري ديگر است از بعض مردان خدا كه خود را بدو فروخته‌اند و جز او ديده به كس ندوخته‌اند. لاجرم خدايشان مرحمت فرمود، چشم
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 110
درونشان را گشود و به لطفشان بنواخت و بر ضميرهاشان آگاه ساخت. در اين باره در مطاوي اين دفترها فراوان از اين نمونه‌ها آمده است.

**تحريض سليمان عليه السّلام مر رسولان را بر تعجيل به هجرت بلقيس بهر ايمان‌**

**اشاره**

تحريض سليمان عليه السّلام مر رسولان را بر تعجيل به هجرت بلقيس بهر ايمان
همچنان كه شه سليمان در نبرد جذب خيل و لشكر بلقيس كرد كه بياييد اي عزيزان زود زود كه بر آمد موج‌ها از بحر جود سوي ساحل مي‌فشاند بي‌خطر جوش موجش هر زماني صد گهر الصَّلا گفتيم اي اهل رشاد كين زمان رضوان در جنّت گشاد پس سليمان گفت اي پيكان رويد سوي بلقيس و بدين دين بگرويد پس بگوييدش بيا اينجا تمام زود كه انَّ اللَّهَ يَدعُو بِالسَّلام هين بيا اي طالب دولت شتاب كه فتوح است اين زمان و فتحِ باب اي كه تو طالب نه اي تو هم بيا تا طلب يابي از اين يار وفا ب 724- 717 تحريض: بر انگيختن.
گهر سوي ساحل فشاندن: استعارت از ارشاد كردن گمراهان، و هدايت آنان.
ان اللَّه يدعوا بالسّلام: خداوند مي‌خواند به آسايش و امان. گرفته از قرآن كريم است:
وَ اللَّهُ يَدْعُوا إِلي دارِ السَّلامِ: و خدا به سراي سلامت (بهشت) مي‌خواند. (يونس، 25) اي طالب دولت:
بانگ مي‌آمد كه اي طالب بيا جود محتاج گدايان چون گدا
جود مي‌جويد گدايان و ضعاف همچو خوبان كآينه جويند صاف 2745- 2744/ 1 آن چه مولانا در اين بيت‌ها فرموده تعبيري است از رسالت عام پيمبران كه طالب ارشاد گمراهانند و زاده طبع فياض اوست. سليمان با رسولان چنين مخاطبي نداشته.
(آن كه خواهان است مي‌آيد و آن كه خواهان نيست بايد جهد كند تا طلب در او پيدا شود.)

**سبب هجرت ابراهيم ادهم قَدَّسَ اللَّهُ سِرَّه و ترك ملك خراسان‌**

سبب هجرت ابراهيم ادهم قَدَّسَ اللَّهُ سِرَّه و ترك ملك خراسان
ملك بر هم زن تو ادهم وار زود تا بيابي همچو او ملك خلود خفته بود آن شه شبانه بر سرير حارسان بر بام اندر دار و گير قصد شه از حارسان آن هم نبود كه كند ز آن دفع دزدان و رنود او همي‌دانست كآن كو عادل است فارغ است از واقعه آمن دل است عدل، باشد پاسبان كام‌ها نه به شب چوبك زنان بر بام‌ها ليك بد مقصودش از بانگ رباب همچو مشتاقان خيال آن خطاب ناله سرنا و تهديد دهل چيز كي ماند بد آن ناقور كل پس حكيمان گفته‌اند اين لحن‌ها از دوار چرخ بگرفتيم ما ب 732- 725 سبب هجرت: داستاني است كه در تذكرة الأولياء و نفحات الأنس و ديگر كتاب‌ها آمده است، و آن اينكه ابراهيم هنگام پادشاهي شبي بر تخت خفته بود آوازي شنيد پرسيد كيست؟ گفت: آشناست، اشتري گم كرده‌ام مي‌جويم. گفت: اشتر بر بام مي‌جويي؟ گفت:
اي غافل، خدا را در جامه اطلس مي‌طلبي؟
ملك خلود: پادشاهي جاويد. (ترك دنيا و زيورهاي آن كن و بهشت جاودان و رضاي حق بستان.) دار و گير: (اسم مركب) بانگ و فرياد (كه نگهبانان سر دهند).
كام: خواست، طلب.
چوبك زدن: طبل يا تخته كوفتن مهتر پاسبان به شب، تا ديگر پاسبانان بيدار مانند و دزدان بگريزند.
فتاده پاسبان را چوبك از دست جرس جنبان خراب و پاسبان مست (نظامي، به نقل از لغت نامه)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 113
بانگ رباب: رباب از آلت‌هاي موسيقي است و با چوبك زدن مناسبتي ندارد. امّا قصد مولانا بيان نكته اي مهم است و آن اينكه وي چنان به حق مشغول بود كه آلات موسيقي او را به خود مشغول نمي‌كرد و اگر گوش به بانگ رباب مي‌نهاد براي اين بود كه بانگ لطيف او وي را به عالم روحاني برد و به ياد خدا اندازد چنان كه گفته‌اند: «اندر كل ملكت هيچ متحرك ساكن نشود و هيچ ساكن متحرك نگردد الّا به حركتي كه خداوند تعالي اندر وي بيافريند.» (كشف المحجوب، ص 129) ناقور: شاخ كه در آن دمند، صور. در قرآن كريم است: فَإِذا نُقِرَ فِي النَّاقُورِ. (مدثر، 8) هنگامي كه در صور دميده شود (آوازهايي كه در اين جهان از سرنا و دهل و جز آن بر مي‌آيد نشانه‌اي از ناقور كل است).
گرفتن لحن‌ها از ادوار چرخ: در علم ادوار آمده است كه موسيقي را از دور افلاك گرفته‌اند دوازده مقام در مقابل دوازده برج و هفت آواز مقابل هفت سياره، بيست و چهار شعبه مقابل بيست و چهار ساعت و چهل و هشت تركيب، مقابل چهل و هشت هفته سال.
بانگ گردش‌هاي چرخ است اين كه خلق مي‌سرايندش به طنبور و به حلق مؤمنان گويند كآثار بهشت نغز گردانيد هر آواز زشت ما همه اجزاي آدم بوده‌ايم در بهشت آن لحن‌ها بشنوده‌ايم گر چه بر ما ريخت آب و گِل شكي يادمان آمد از آنها چيزكي ليك چون آميخت با خاك كرب كي دهند اين زير و اين بم آن طرب آب چون آميخت با بول و كميز گشت ز آميزش مزاجش تلخ و تيز چيزكي از آب هستش در جسد بول گيرش آتشي را مي‌كشد گر نجس شد آب، اين طبعش بماند كآتش غم را به طبع خود نشاند پس غذاي عاشقان آمد سماع كه در او باشد خيال اجتماع قوّتي گيرد خيالات ضمير بلكه صورت گردد از بانگ و صفير آتش عشق از نواها گشت تيز آن چنان كه آتش آن جَوز ريز ب 743- 733 لحن: آواز.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 114
كرب: جمع كربة: اندوه.
كميز: بول.
خيال اجتماع: نگاه كنيد به: توضيح ذيل.
جوز ريز: كه جوز در آب مي‌افكند. نگاه كنيد به: داستان بعد.
چنان كه نوشته شد عقيده حكماي پيشين اين بود كه آوازها را از گردش چرخ گرفته‌اند. در اين بيت‌ها مولانا فرمايد، ارواح پيش از آن كه در بدن‌ها در آيند اجزاء آدم بودند و در بهشت به سر مي‌بردند و آوازهاي ملكوتي را مي‌شنودند. اكنون كه آن ارواح در بدن‌ها اسير است در شوق رسيدن بدان عالم و شنيدن آن آوازها ناله سر مي‌دهند. و اينكه سماع مؤمنان را خوش افتاده است از آن روست كه آن آوازها را به ياد آنان مي‌آورد.
هر چند اين آوازها كه ما مي‌شنويم لذت آن آواز بهشتي را ندارد، چرا كه قالب‌هاي خاكي لطافت آن آواز بهشتي را كم ساخته است، امّا به هر صورت ما را به ياد آن آوازها مي‌افكند. آميختن كربت خاك با آن آواز لطيف چون آميختن آب است با پليدي كه هر چند صافي آن از ميان رفته ليكن خاصيتش بر جاي مانده و اگر بر آتشش ريزي آن را خاموش سازد.
عاشقان از آن رو از سماع لذت مي‌يابند كه غذاي روحاني آنان است و آنها را به ياد جهاني كه در آن با هم فراهم بودند مي‌اندازد. (نگاه كنيد به: ذيل بيت‌هاي نخست دفتر اوّل) و توضيحي كه در داستان آينده است.

**حكايت آن مرد تشنه كه از سر جوز بن جوز مي‌ريخت در جوي آب كه در گو بود و به آب نمي‌رسيد تا به افتادن جوز، بانگ آب بشنود و او را چو سماع خوش، بانگ آب اندر طرب مي‌آورد**

حكايت آن مرد تشنه كه از سر جوز بن جوز مي‌ريخت در جوي آب كه در گو بود و به آب نمي‌رسيد تا به افتادن جوز، بانگ آب بشنود و او را چو سماع خوش، بانگ آب اندر طرب مي‌آورد
در نغولي بود آب آن تشنه راند بر درخت جوز، جوزي مي‌فشاند مي‌فتاد از جوز بن جوز اندر آب بانگ مي‌آمد همي‌ديد او حباب عاقلي گفتش كه بگذار اي فتي جوزها خود تشنگي آرد تو را بيشتر در آب مي‌افتد ثمر آب در پستي است از تو دور در تا تو از بالا فرو آيي به زور آب جويش برده باشد تا به دور گفت قصدم زين فشاندن جوز نيست تيزتر بنگر بر اين ظاهر مه ايست قصد من آن است كآيد بانگ آب هم ببينم بر سر آب اين حباب تشنه را خود شغل چه بود در جهان؟ گرد پاي حوض گشتن جاودان گرد جو و گرد آب و بانگ آب همچو حاجي طايف كعبه صواب ب 752- 744 حكايت آن مرد تشنه: نظير داستان كلوخ انداختن تشنه است از سر ديوار در جوي آب.
بر لب جو بود ديواري بلند بر سر ديوار تشنه دردمند 1188/ 2 جوز: گردو.
نغول: گود، گودي.
راندن: رفتن، بر بالا شدن.
عاقل: آن كه پاي بند ادراك ظاهري است، آن كه مست عشق نيست.
محرم اين هوش جز بي‌هوش نيست مر زبان را مشتري جز گوش نيست 14/ 1
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 116
فتي: جوان.
تشنگي آوردن جوز: بر اثر رنجي كه از كندن آن از درخت و افكندن در آب بدو مي‌رسد.
و نيز در پي آن رفتن تا آب آن را نبرد.
پندار عاقل رمز تصور كساني است كه به همه چيز از ديده سود مادي مي‌نگرند و به معني توجهي ندارند. عاقل مي‌پنداشت او از كندن جوز و افكندن در آب به جوز توجه دارد و از لذت او از بانگ آب آگاه نبود.
بانگ آب: آوازي كه آواز بهشتي را به ياد مي‌آورد.
ليك بد مقصودش از بانگ رباب همچو مشتاقان خيال آن خطاب 730/ 4 گرد پاي حوض گشتن: كنايت از بهره گرفتن از ولي حق. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1361/ 2) طايف: گردنده. (مقصود گردنده گرد خانه كعبه، رسيدن به خداست و به ياد او بدين كار مي‌پردازد.)
همچنان مقصود من زين مثنوي اي ضياء الحق حسام الدين توي مثنوي اندر فروع و در اصول جمله آن توست كردستي قبول در قبول آرند شاهان نيك و بد چون قبول آرند نبود بيش رَد چون نهالي كاشتي آبش بده چون گشادش داده اي بگشا گره قصد از الفاظ او راز تو است قصدم از انشايش آواز تو است پيش من آوازت آواز خداست عاشق از معشوق حاشا كه جداست اتّصالي بي‌تكيُّف بي‌قياس هست ربّ النّاس را با جان ناس ليك گفتم ناس من نسناس ني ناس غير جان جان اشناس ني ب 760- 753 فروع و اصول را مي‌توان به معني اصطلاحي آن گرفت، نيز بحث‌هاي شامل طريقت و شريعت. (آن چه از اين گونه معني‌ها در بيت‌هاي مثنوي مي‌آيد به الهام و پذيرش تو است.) بيش: ديگر، از آن پس.
گشاد دادن: گشودن، آغاز كردن. و بسط دادن نيز توان معني كرد.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 117
گره گشادن: رفع مشكل كردن. (آغاز مثنوي به اشارت تو بوده است، همتي تا آن را به پايان رسانم و آن چه از معني‌ها مانده در آن بگنجانم.) تكيّف: چگونگي گرفتن. پروردگار را با بندگان بستگي است چنان كه خود فرمايد: وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ. (ق، 16) امّا نه بستگي كه بتوان چگونگي آن را گفت يا با چيزي قياسش كرد.
نسناس: در كتاب‌هاي جانور شناسي قديم از آن توصيف‌ها كرده‌اند كه بيشتر افسانه است.
نظامي عروضي در چهار مقاله «نسناس» را حد فاصل ميان جانور و انسان شناسانده است و نويسد: «پس بعد انسان از حيوان او شريف تر است.» (چهار مقاله، ص 14 به بعد) در باره «ناس» و «نسناس» روايتي از طريق ابو هريره از رسول (ص) آمده است كه:
«ذَهَبَ النَّاسُ وَ بَقِيَ النَّسناسُ.» (نهايه ابن اثير) و در حديثي از امام علي بن الحسين (ع) است كه مردي نزد امير مؤمنان آمد و او را گفت: اگر عالمي، مرا از ناس و اشباه ناس و نسناس خبر ده. علي (ع) پاسخ او را به حسين (ع) واگذارد و او گفت: ناس ماييم چرا كه خدا در قرآن فرمايد: ثُمَّ أَفِيضُوا مِنْ حَيْثُ أَفاضَ النَّاسُ. (بقره، 199) و رسول اللَّه با مردم كوچ كرد و اشباه ناس شيعيان ما و دوستان مايند و آنان از مايند چنان كه ابراهيم (ع) گفت: فَمَنْ تَبِعَنِي فَإِنَّهُ مِنِّي. (ابراهيم، 36) و امّا نسناس بيشترين‌اند كه: إِنْ هُمْ إِلَّا كَالْأَنْعامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ سَبِيلًا. (فرقان، 44) (روضه كافي، ص 244- 247، بحار الانوار، ج 24، ص 96) (چنان كه تشنه، جوز انداختن در آب و شنودن بانگ و ديدن حباب را بر روي آب وسيلت كرده بود من نيز سرودن اين بيت‌ها را وسيلتي براي ياد تو كرده‌ام.)
ناس مردم باشد و كو مردُمي تو سر مردم نديدستي دُمي مَا رَميتَ إِذ رَمَيتَ خوانده اي ليك جسمي در تجزّي مانده اي ملك جسمت را چو بلقيس اي غَبي ترك كن بهر سليمان نبي مي‌كنم لا حول نه از گفتِ خويش بلكه از وسواس آن انديشه كيش كو خيالي مي‌كند در گفت من در دل از وسواس و انكارات ظن مي‌كنم لا حول يعني چاره نيست چون تو را در دل به ضدّم گفتني است چون كه گفت من گرفتت در گُلُو من خمش كردم تو آن خود بگو ب 767- 761
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 118
مردم: آن كه از خوي و خصلت انساني بهره دارد، و در پي آزار ديگران بر نيايد.
سر مردم: استعارت از كسي كه جان شناس باشد.
نظامي در اين باره گويد:
معرفت از آدميان برده‌اند و آدميان را ز ميان برده‌اند
چون فلك از عهد سليمان بري است آدمي آن است كه اكنون پري است
با نفس هر كه در آميختم مصلحت آن بود كه بگريختم (مخزن الاسرار نظامي، ص 86) مَا رَمَيتَ إِذ رَمَيتَ: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1727/ 2.
تجزّي: (مصدر باب تفعل) در لغت جزء جزء شدن و پذيرفتن تجزيه است و در اصطلاح اصوليان به مرحله اجتهاد رسيدن است، در برخي از ابواب فقه نه در همه آن، مقابل اجتهاد مطلق. و «در تجزي ماندن» در اين بيت به مرحله تحقيق كامل نرسيدن است. (برخي مطالب را دانسته اي و برخي را نه، چون مركب از روح و جسمي، بايد جسم را رها كني و همه روح شوي تا محقِّق گردي.) غبي: كودن.
سليمان نبي: كنايت از ولي كامل، كنايت از جان (مقابل جسم) نيز.
لا حول كردن: انقروي نويسد: «آداب شريف مولانا اين بود كه هر چه در خلال مجلسشان با ياران و ساير دوستان مي‌گذشت همه آن مطالب را به مناسبتي به نطق مي‌آورد و به نظم مي‌كشيد ...» نقل مي‌شود كه روزي مولانا در آن حين كه معارف و اسرار بيان مي‌فرمود «لا حول و لا قوَّة إلَّا باللّه العليّ العظيم.» بر زبانش جاري شد. پس ياران از سّر آن سؤال كردند كه مرادش از گفتن «لا حول» چه بود. خود مولانا پيش از اينكه از وي سؤال شود علت آن را بيان فرمود كه من «لا حول و لا قوة الا بالله العلي العظيم» مي‌گويم براي اينكه اين جمله در طرد كردن حَوقَله شيطان تأثير بزرگ دارد و ليكن براي سخن و كلام پر سوز خودم نمي‌گويم بلكه براي اظهار تعجب از شك و ترديد و از انديشه بد آن انديشه، پيش لا حول مي‌گويم.
انديشه كيش: بد گمان.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 119
تو را: خطاب به بد انديش.
در گلو گرفتن: كنايت از غصه دار ساختن چنان كه از شدت غصه حالت خفقان دست دهد.
مولانا از تير ملامت حسودان بر كنار نبوده است و گهگاه تأثر خود را از اين ناسپاسان بيان فرموده، هميشه چنين است و چنين خواهد بود كه حسود را همان رنج حسد بسنده است تا به كيفر الهي برسد.
آن يكي نايي خوش ني مي‌زده است ناگهان از مقعدش بادي بجست ناي را بر كون نهاد او كه ز من گر تو بهتر مي‌زني بستان بزن اي مسلمان خود ادب اندر طلب نيست الّا حمل از هر بي‌ادب هر كه را بيني شكايت مي‌كند كه فلان كس راست، طبع و خوي بد اين شكايت گر، بدان كه بد خواست كه مر آن بَد خوي را او بَد گو است ز آن كه خوش خو آن بود كو در خُمول باشد از بد خو و بد طبعان حَمول ليك در شيخ آن گِلَه ز امر خداست نه پي خشم و مُمارات و هواست آن شكايت نيست، هست اصلاح جان چون شكايت كردن پيغمبران ناحمولي انبيا از امردان ور نه حمّال است بد را حملشان طبع را كشتند در حمل بدي ناحمولي گر بود هست ايزدي اي سليمان در ميان زاغ و باز حلم حق شو با همه مرغان بساز اي دو صد بلقيس حلمت را زبون كه اهدِ قَومي إِنَّهُم لا يَعلَمُون ب 779- 768 داستان نايي: «مثال تو و من همچون آن ناي زن است كه ناي مي‌زد، در اين ميانه بادي از او جدا شد، ناي بر اسفل خود نهاد گفت اگر تو بهتر مي‌زني بزن.» (مقالات شمس، ج 1، ص 125) حمل از بي‌ادب: ادب آن است كه ترك ادب را از بي‌ادبان تحمل كني.
خمول: گمنامي، خود را به چيزي نشمردن.
حمول: بردبار، تحمل كننده.
ممارات: جدال.
سليمان: كنايت از حسام الدين چلبي است يا هر عارف زمان.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 120
در بيت‌هاي گذشته سخن از ادب به ميان آورد، و شكوه كرد كه بعض بي‌ادبان گستاخانه خود را در ميان مي‌افكنند و سخناني مي‌گويند و بر مردان حق خرده مي‌گيرند.
در اين بيت‌ها ادب را فرا ياد مي‌آورد. بايد دانست كه ادب نزد صوفيان از اصول مهم طريقت است و ادب را گونه‌هاست، ادب در محضر حق و آن حفظ خويش است در خلوت و آشكارا از بي‌حرمتي. و ادب در معاملت و آن رعايت مروت است در همه حال. و ادب در صحبت با خلق، و ادب در صحبت حسن معاملت است و تحمل رفتار بي‌ادبان. و آن كه اين تحمل را نداشته باشد از ادب به دور است و بايد خود را اصلاح كند.
امّا بر نتافتن اوليا و پيمبران بي‌ادبان را از روي خشم و هوي نيست، بلكه دستور الهي است و اگر نوح گفت: رَبِّ لا تَذَرْ عَلَي الْأَرْضِ مِنَ الْكافِرِينَ دَيَّاراً. (نوح، 26) و اگر موسي (ع) زمين را گفت تا قارون را بگيرد. براي اجراي امر حضرت حق گفتند. اما گاه دعاي خير مي‌كردند بخاري به سند خود حديث كند كه پيمبر (ص) را ديدم از يكي از پيمبران كه قوم او چهره‌اش را خون آلود كرده بودند حكايت مي‌كرد: «رَبِّ اغفِر لِقَومِي فَانَّهُم لَا يَعلَمُونَ.» (صحيح بخاري، ج 9، ص 20)

**تهديد فرستادن سليمان عليه السّلام پيش بلقيس كه اصرار مينديش بر شرك، و تأخير مكن‌**

تهديد فرستادن سليمان عليه السّلام پيش بلقيس كه اصرار مينديش بر شرك، و تأخير مكن
هين بيا بلقيس ور نه بد شود لشكرت خصمت شود مرتد شود پرده دار تو درت را بر كند جان تو با تو به جان خصمي كند جمله ذرات زمين و آسمان لشكر حقّ‌اند گاه امتحان باد را ديدي كه با عادان چه كرد آب را ديدي كه در طوفان چه كرد آن چه بر فرعون زد آن بحر كين و آن چه با قارون نموده است اين زمين و آن چه آن بابيل با آن پيل كرد و آن چه پشّه كَله نمرود خورد و آن كه سنگ انداخت داودي به دست گشت ششصد پاره و لشكر شكست سنگ مي‌باريد بر اعداي لوط تا كه در آب سيه خوردند غوط گر بگويم از جمادات جهان عاقلانه ياري پيغمبران مثنوي چندان شود كه چل شتر گر كشد عاجز شود از بار پر ب 789- 780 تهديد فرستادن سليمان: مأخذ اين گفته، قرآن كريم است: ارْجِعْ إِلَيْهِمْ فَلَنَأْتِيَنَّهُمْ بِجُنُودٍ لا قِبَلَ لَهُمْ بِها: باز گرد به سويشان كه خواهيم آورد آنان را سپاهياني كه با آن بر نيايند. (نمل، 37) مرتد: معني لغوي كلمه مقصود است: بر گشته، روي گردان.
باد و عاد: وَ فِي عادٍ إِذْ أَرْسَلْنا عَلَيْهِمُ الرِّيحَ الْعَقِيمَ. (ذاريات، 41) و آن بادي است كه در آن هيچ خير و بركت نيست. (كشف الاسرار) و آن باد دبور بود كه رسول (ص) فرمود: «اهلكت عاد بالدّبور.» طوفان و فرعون:
خشك ديد آن بحر را فرعون كور تا در او راند از سر مردي و زور 2295/ 2
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 122
(نگاه كنيد به: ذيل بيت 2295/ 2) قارون: نگاه كنيد به: ذيل بيت 345/ 3.
ابابيل و پيل: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3418/ 2.
پشه و كلّه نمرود: نگاه كنيد: به ذيل بيت 345/ 2.
سنگ باريدن بر اعداي لوط و در آب سيه غوطه خوردن: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2649/ 2.
ارشادي است ناقص خردان را و تهديدي است ستيزه كنندگان با راهنمايان را كه به قدرت و حشمت ظاهري خود فريفته نشوند و اولياي خدا را ناتوان يا خوار نشمارند كه اگر خدا به خاطر ايشان غضب كند همه آفريدهاي خدا به ياري آن اوليا بر مي‌خيزند. چرا كه جمله آفرينش در فرمان خداست و كاري را كه فرمود انجام مي‌دهند. نمونه آن باد و دريا و سنگ پاره و ابابيل است كه عاديان، فرعونيان و قوم لوط را از پا در آورد.
دست بر كافر گواهي مي‌دهد لشكر حق مي‌شود سر مي‌نهد اي نموده ضدّ حق در فعل، درس در ميان لشكر اويي بترس جُزو جُزوت لشكر او در وفاق مر تو را اكنون مطيع‌اند از نفاق گر بگويد چشم را كو را فشار دردِ چشم از تو بر آرد صد دمار ور به دندان گويد او بنما وبال پس ببيني تو ز دندان گو شمال باز كُن طِب را بخوان بابُ العِلَل تا ببيني لشكر تن را عمل چون كه جان جان هر چيزي وي است دشمني با جان جان آسان كي است خود رها كن لشكر ديو و پري كز ميان جان كُنندم صفدري ملك را بگذار بلقيس از نخست چون مرا يابي همه مُلك آنِ توست خود بداني چون بر من آمدي كه تو بي‌من نقش گرمابه بدي نقش اگر خود نقش سلطان يا غني است صورت است از جان خود بي‌چاشني است زينت او از براي ديگران باز كرده بي‌هُده چشم و دهان اي تو در بيگار خود را باخته ديگران را تو ز خود نشناخته تو به هر صورت كه آيي بيستي كه منم اين، و اللَّه آن تو نيستي يك زمان تنها بماني تو ز خلق در غم و انديشه ماني تا به حلق اين تو كي باشي كه تو آن اوحدي كه خوش و زيبا و سر مست خودي شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 123
مرغ خويشي صيد خويشي دام خويش صدر خويشي فرش خويشي بام خويش جوهر آن باشد كه قائم با خود است آن عرض باشد كه فرع او شده است گر تو آدم زاده اي چون او نشين جمله ذُرّيّات را در خود ببين چيست اندر خم كه اندر نهر نيست چيست اندر خانه كاندر شهر نيست اين جهان خم است و دل چون جوي آب اين جهان حجره است و دل شهر عُجاب ب 810- 790 گواهي دادن دست: اشارت است به آيه: يَوْمَ تَشْهَدُ عَلَيْهِمْ أَلْسِنَتُهُمْ وَ أَيْدِيهِمْ وَ أَرْجُلُهُمْ بِما كانُوا يَعْمَلُونَ. (نور، 24) سر نهادن: كنايت از فرمان بردن.
ضدّ حق در فعل نمودن: نمودن به معني كردن است. (بر خلاف آن چه در الست از تو پيمان گرفته شد (دين فطرت) رفتار مي‌كني.) در ميان لشكر حق بودن: اشارت است به احاطه قدرت باري تعالي بر هر كس و هر چيز و بر كل اجزا.
وفاق: سازوار بودن. (اجزاي تن تو به امر حق با هم سازوارند و تو مي‌پنداري از تو اطاعت مي‌كنند حالي كه به ظاهر چنين‌اند و در باطن طالب جدايي از هم.) (نگاه كنيد به:
ذيل بيت 4421/ 3 به بعد) باب العلل: بابي كه در آن علت بيماري‌هاي گوناگون نوشته شده است.
جان جان: آن كه نيروها از اوست.
ميان جان: از روي ميل. (گفته سليمان است.) صفدري كردن ديو و پري: اشارت است بدان چه در قرآن كريم آمده: وَ الشَّياطِينَ كُلَّ بَنَّاءٍ وَ غَوَّاصٍ. (ص، 37) از نخست: ابتدا. در آغاز. (نخستين كاري كه بايد بكني دست كشيدن از پادشاهي است.) نقش گرمابه: تصويرهايي كه در ديوار و سقف گرمابه‌هاي قديم مي‌كشيدند، زيبا بود اما جان نداشت. (بلقيس را در ناتواني بدان همانند كرده است.) بي‌چاشني: بي‌اثر، بي‌خاصيت.
بي‌هده چشم و دهان باز كردن: اجزاي تصوير چون اجزاي آدميان است. داراي چشم و گوش و دهان است. آدميان از ديدن آن تصوير لذت مي‌برند، امّا تصوير كه دو چشم
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 124
گشوده است و دهن باز كرده، نه مي‌بيند، نه تواند چيزي بگويد.
صورت خندان نقش از بهر توست تا از آن صورت شود معني درست
نقش‌هايي كاندرين حمّام‌هاست از برون جامه كن چون جامه‌هاست 2770- 2769/ 1 و اين مثال كافران است: وَ إِنْ تَدْعُوهُمْ إِلَي الْهُدي لا يَسْمَعُوا وَ تَراهُمْ يَنْظُرُونَ إِلَيْكَ وَ هُمْ لا يُبْصِرُونَ. (اعراف، 198) بيگار: بي‌هوده، كار بي‌فايده.
ديگران را از خود نشناختن: همه را چون خود دانستن، اشارت به گفته اطرافيان بلقيس است: نَحْنُ أُولُوا قُوَّةٍ وَ أُولُوا بَأْسٍ شَدِيدٍ. (نمل، 33) ايستادن: توقف كردن، مكث كردن. نگريستن.
منم اين: در هر صورتي كه در آيي خود را او مي‌شماري، و حقيقت خود مي‌پنداري.
عاشق كلّ است و خود كلّ است او عاشق خويش است و عشق خويش جو 1574/ 1 اوحد: يگانه.
جوهر و عرض: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2415/ 2.
ذرّيات: فرزندان.
«بلقيس» رمز كساني است كه با داشتن اندك نيروي ظاهري فريفته شده‌اند و «سليمان» رمز ولي خداست كه مأمور ارشاد اين طايفه است. مولانا گويد اين فريفتگان بايد بدانند تن آنان نيز در اختيارشان نيست تا سپاه و لشكر چه رسد. تن با اندك بيماري از كار باز مي‌ماند و سپاه در مقابله با نيرويي قوي تر شكست مي‌خورد. آن چه ارزشمند است گوهر جان است كه همه چيز در آن است. اگر آدمي بدان درجت رسد كه حقيقت را دريابد خواهد دانست كه همه چيز در اوست.
من چو آدم بودم اوّل حبس كرب پر شد اكنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم در اين خانه چو چاه شاه گشتم قصر بايد بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مأنس است مرده را خانه و مكان گوري بس است
انبيا را تنگ آمد اين جهان چون شهان رفتند اندر لا مكان 3537- 3534/ 3

**پيدا كردن سليمان عليه السّلام كه مرا خالصاً لِأَمرِ اللَّهِ جهد است در ايمان تو، يك ذرّه غرضي نيست مرا، نه در نفس تو و حسن تو و نه در ملك تو، خود بيني چون چشم جان باز شود بنور اللَّه‌**

پيدا كردن سليمان عليه السّلام كه مرا خالصاً لِأَمرِ اللَّهِ جهد است در ايمان تو، يك ذرّه غرضي نيست مرا، نه در نفس تو و حسن تو و نه در ملك تو، خود بيني چون چشم جان باز شود بنور اللَّه
هين بيا كه من رسولم دعوتي چون اجل شهوت كُشم نه شهوتي ور بود شهوت امير شهوتم نه اسير شهوت روي بُتم بت شكن بوده است اصل ما چون خليل حقّ و جمله انبيا گر در آييم اي رهي در بتكده بُت سجود آرد نه ما در معبده احمد و بو جهل در بت خانه رفت زين شدن تا آن شدن فرقي است زفت اين در آيد سر نهند او را بتان آن در آيد سر نهد چون امَّتان اين جهان شهوتي بت خانه‌اي است انبيا و كافران را لانه‌اي است ليك شهوت بنده پاكان بود زر نسوزد ز آن كه نقد كان بود كافران قلب‌اند و پاكان همچو زر اندر اين بوته دَرند اين دو نفر قلب چون آمد سيه شد در زمان زر در آمد شد زَريِّ او عيان دست و پا انداخت زر در بوته خوش در رخ آتش همي‌خندد رَگَش جسم ما رو پوش ما شد در جهان ما چو دريا زيرِ اين كَه در نهان شاه دين را منگر اي نادان به طين كين نظر كرده است ابليس لعين كَي توان اندود اين خورشيد را با كَف گِل، تو بگو آخر مرا گر بريزي خاك و صد خاكسترش بر سر نور او بر آيد بر سرش كَه كِه باشد كو بپوشد رويِ آب طين كه باشد كو بپوشد آفتاب خيز بلقيسا چو ادهم شاهوار دود از اين ملك دو سه روزه بر آر ب 827- 811 پيدا كردن: آشكار ساختن، گفتن.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 126
خالصا لأمر اللَّه: محض، براي (اجراي) فرمان حق.
دعوتي: (دعوت+ ياء نسبت) خواننده به خدا.
اصل اصل: پيمبران پس از ابراهيم (ع) از نسل اويند و داستان بت شكني ابراهيم (ع) مشهور و در قرآن كريم آمده است.
رهي: چاكر، خدمتكار.
موسي و فرعون معني را رهي ظاهر آن ره دارد و اين بي‌رهي 2447/ 1 معبده: پرستشگاه، جاي عبادت.
سر نهادن: در نيم بيت اوّل «سر نگون شدن»:
چون محمد گفت اين جمله بتان سر نگون گشتند و ساجد آن زمان 954/ 4 و در نيم بيت دوّم «سجده نمودن».
شهوتي: شهوت+ ياء نسبت.
جهان شهوتي: جهاني كه بيشترين آن را، جاي بهره گيري از لذت‌هاي جسماني كرده‌اند.
علي (ع) فرمايد: «آن كه از آن (دنيا) بسيار برداشت به درويشي محكوم است و آن كه خود را بي‌نياز انگاشت به آسايش مقرون.» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 367) زر: استعارت از پاكان. (پاكان اسير شهوت نمي‌شوند.) نقد كان: كنايت از خالص، بي‌غش.
زري: زر بودن، حقيقت، جوهر.
دست و پا انداختن: در لغت «شتاب كردن» و در بيت به معني «آرامش داشتن».
دوست همچون زر بلا چون آتش است زرّ خالص در دل آتش خوش است 1453/ 2 رو پوش شدن جسم: مانع ديدن حقيقت شدن.
طين: گل، كنايت از جسم خاكي.
نظر انداختن ابليس:
علّت ابليس أنا خيري بدست وين مرض در نفس هر مخلوق هست 3216/ 1
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 127
ادهم: ابراهيم كه ذكر آن گذشت نيز در بيت‌هاي بعد خواهد آمد.
دود بر آوردن: كنايت از واگذاردن. به دور افكندن.
پيمبران و اولياي خدا همچون ديگر آدميان‌اند، سرشته از خرد و شهوت، امّا شهوت آنان مقهور خردشان است. بدين رو خطا نكنند و به هواي نفس نروند. اگر دنيا را خواهند براي آن است كه در آن خدا را پرستش كنند و در آن آزموده شوند، امّا ديگران دنيا را براي شهوت و لذت مي‌طلبند و چون خود چنين‌اند به اوليا نيز به همين ديده مي‌نگرند و گويند ما بشريم و آنان بشر و نمي‌دانند كه آنان به صورت بشرند و در معني از فرشته برترند.
خر از اين مي‌خسبد اينجا اي فلان كه بشر ديدي تو ايشان را نه جان 2296/ 3

**باقي قصّه ابراهيم ادهم قدَّس اللَّه سرَّه‌**

باقي قصّه ابراهيم ادهم قدَّس اللَّه سرَّه
بر سر تختي شنيد آن نيك نام طق طقي و هاي و هويي شب ز بام گام‌هاي تند بر بام سرا گفت با خود اين چنين زهره كه را بانگ زد بر روزن قصر او كه كيست اين نباشد آدمي مانا پري است سر فرو كردند قومي بو العجب ما همي‌گرديم شب بهر طلب هين چه مي‌جوييد گفتند اشتران گفت اشتر بام بر، كي جست هان پس بگفتندش كه تو بر تخت جاه چون همي‌جويي ملاقات اله خود همان بد ديگر او را كس نديد چون پري از آدمي شد ناپديد معني‌اش پنهان و او در پيش خلق خلق كي بينند غير ريش و دلق چون ز چشم خويش و خلقان دور شد همچو عنقا در جهان مشهور شد جان هر مرغي كه آمد سوي قاف جمله عالم از او لافند لاف چون رسيد اندر سبا اين نور شرق غلغلي افتاد در بلقيس و خلق روح‌هاي مرده جمله پر زدند مردگان از گور تن سر بر زدند يك دگر را مژده مي‌دانند هان نك ندايي مي‌رسد از آسمان ز آن ندا دين‌ها همي‌گردند گبز شاخ و برگ دل همي‌گردند سبز از سليمان آن نفس چون نفخ صور مردگان را وا رهانيد از قبور مر تو را بادا سعادت بعد از اين اين گذشت اللَّه اعلم باليقين ب 843- 828 بر سر تخت طق طق شنيدن: براي اطلاع بيشتر نگاه كنيد به: ذيل بيت 725/ 4.
قومي بو العجب: از آن چه در تذكرة الأولياء آمده پيداست كه تنها يك تن بر بام راه مي‌رفت: «نيم شب سقف خانه بجنبيد چنان كه كسي بر بام بود، گفت كيست؟ گفت آشنايم شتر گم كرده‌ام.» (تذكرة الأولياء، ص 102) امّا در مقالات شمس آمده است:
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 129
«ناگاه غلبه و بانگ قدم نهادن تند بر بام كوشك بدو رسيد چنان كه جمعي مي‌آيند و مي‌روند.» (مقالات شمس، ص 485) و مطمئناً مولانا به اين گفته توجه داشته است.
جاه: كنايت از پادشاهي، حكمراني.
معني‌اش پنهان: مردمان به صورت او را مي‌ديدند و از ديدن حقيقت او محروم بودند.
ريش و دلق: كنايت از ظاهر و عارضه‌هاي جسماني.
خويش: خويشاوند.
عنقا: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3784/ 1 و 3980/ 3.
قاف: نگاه كنيد به: ذيل بيت 54/ 2.
لاف لافيدن: به پندار خود سخن گفتن.
سبا: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1593/ 2 و 282/ 3.
نور شرق: نور مشرق، نور رخشان، كنايت از پيام سليمان (ع).
گبز: سطبر، قوي.
دعوت پيمبران و اولياي حق به هر كس و هر جا برسد جان‌هاي مرده را زنده مي‌كند.
هين كه اسرافيل وقت‌اند اوليا مرده را ز ايشان حيات است و نما
جان هر يك مرده اي از گور تن بر جهد ز آوازشان اندر كفن 1931- 1930/ 1

**بقيّه قصّه اهل سبا و نصيحت و ارشاد سليمان عليه السّلام آلِ بلقيس را هر يكي را اندر خور خود و مشكلات دين و دل او و صيد كردن هر جنس مرغ ضميري به صفير آن جنس مرغ، و طعمه او**

بقيّه قصّه اهل سبا و نصيحت و ارشاد سليمان عليه السّلام آلِ بلقيس را هر يكي را اندر خور خود و مشكلات دين و دل او و صيد كردن هر جنس مرغ ضميري به صفير آن جنس مرغ، و طعمه او
قصّه گويم از سَبا مشتاق وار چون صَبا آمد به سوي لاله زار لاقتِ الأَشباحُ يَومَ وَصلِها عادتِ الأَولادُ صَوبَ أَصلِها أُمّةُ العِشقِ الخَفِيِّ في الأُمَم مِثلُ جُودٍ حَولَهُ لُؤمُ السَّقَم ذِلَّةُ الأَرواحِ مِن أَشباحِها عِزّةُ الأَشباحِ مِن أَرواحِها أَيُّها العُشّاقُ السُّقيا لَكُم أَنتُمُ الباقُونَ وَ البُقيا لَكُم أَيُّها السّالُونَ قُومُوا وَ اعشِقُوا ذاكَ رِيحُ يُوسُفَ فَاستَنشِقُوا مَنطِقُ الطَّير سليماني بيا بانگ هر مرغي كه آيد مي‌سرا چون به مرغانت فرستاده است حق لحنِ هر مرغي بداده استت سَبَق مرغِ جَبري را زبان جبر گو مرغِ پَر اشكسته را از صَبر گو مرغِ صابر را تو خوش دار و مُعاف مرغِ عَنقا را بخوان اوصافِ قاف مر كبوتر را حذر فرما ز باز باز را از حلم گو و احتراز و آن خُفاشي را كه ماند او بي‌نوا مي‌كُنش با نور جُفت و آشنا كبكِ جنگي را بياموزان تو صُلح مر خروسان را نما اشراط صُبح همچنان مي‌رَو ز هُدهُد تا عُقاب ره نُما وَ اللَّهُ أَعلَم بِالصَّواب ب 857- 844 صيد كردن هر جنس مرغ ضمير: كنايت از آن كه راهنمايان به حق، با هر يك از مردم بايد به ميزان دانش و بصيرت او سخن گويند كه: «كَلِّمِ النَّاسَ عَلَي قَدرِ عُقُولِهِم.» مرغ ضمير: اضافه مشبه به بمشبه.
لاقت الاشباح ...: (چون باد صبا به لاله زار وزيد، در كالبدها روح دميد) و تن‌ها در روز
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 131
وصل خود [جان را] ديدار كردند و فرزندان به جانب [خانه اي كه] اصلشان بود باز گشتند.
امّة العِشق ...: (عاشقان عشق نهاني) در ميان امت‌ها چون بخششي است كه پيرامون آن بيماري خست است. (نامردمان عاشقان را سرزنش مي‌كنند، چنان كه خسيسان بخشندگان را.) ذلّة الارواح ...: خواري روح‌ها از تن‌هاست [كه در آن جاي دارند] و عزت تن‌ها از روح‌هاست (كه در آن در كارند).
ايّها العشاق ...: اي عاشقان سيراب باشيد شما پايداريد و پايداري از آن شما.
ايّها السّالون ...: اي پرسندگان (از بوي يوسف) برخيزيد و عشق ورزيد اين بوي يوسف است ببوييد.
شارحان «سالون» را گونه گونه معني كرده‌اند اسم فاعل از «سلو»، كسي كه غم عشق ندارد، كسي كه قلبش سرد است (ولي محمد اكبر آبادي)، فراموش كار (نيكلسون)، ولي به قرينه نيم بيت بعد و توجه به پرسش يعقوب از يوسف بهتر است «سالون» را پرسندگان معني كرد زيرا سال يسول سوالا، لغتي است در سأل يسأل، و نشان مي‌دهد كه اين فعل واوي است (اقرب الموارد).
منطق الطير سليماني:
منطق الطيران خاقاني صد است منطق الطّير سليماني كجاست 3744/ 2 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3744/ 2) به مرغان فرستادن: كنايت از ارشاد جويندگان و گمراهان را به عهده او نهادن و چنان كه در دفتر دوم گفته شد ظاهراً اين گونه خطاب‌ها به حسام الدين است.
مرغ جبري: اضافه مشبه به بمشبه.
جبر: استناد فعل بنده به خدا.
اين نه جبر اين معني جبّاري است ذكر جبّاري براي زاري است 617/ 1 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 617/ 1)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 132
مرغ پر اشكسته: كنايت از آن كه در غم عشق مي‌سوزد.
مرغ عنقا: كساني كه طالب رسيدن به منزل نهايي سلوك‌اند.
كبوتر: استعارت از كساني كه قدرت مقاومت برابر وسوسه‌هاي خلق يا نفس را ندارند.
كبك جنگي: كنايت از كساني كه اهل جدال‌اند و براي غلبه بر خصم مي‌كوشند، نه روشن ساختن حقيقت.
اشراط صبح: «اشراط» به معني علامت‌ها و از «صبح» مقصود روشن شدن حقيقت است و اشارت به خروسان از آن رو كه بانگ خروس نشانه دميدن صبح است.

**آزاد شدن بلقيس از ملك و مست شدن او از شوق ايمان، و التفات همّت او از همه ملك منقطع شدن وقت هجرت، الّا از تخت‌**

آزاد شدن بلقيس از ملك و مست شدن او از شوق ايمان، و التفات همّت او از همه ملك منقطع شدن وقت هجرت، الّا از تخت
چون سليمان سوي مرغان سبا يك صفيري كرد بست آن جمله را جز مگر مرغي كه بد بي‌جان و پر يا چو ماهي گنگ بود از اصل كَر ني غلط گفتم كه كَر گر سَر نهد پيشِ وَحي كِبريا سمعش دهد چون كه بلقيس از دل و جان عزم كرد بر زمان رفته هم افسوس خورد تركِ مال و مُلك كرد او آن چنان كه به ترك نام و ننگ آن عاشقان آن غلامان و كنيزان به ناز پيش چشمش همچو پوسيده پياز باغ‌ها و قصرها و آبِ رود پيشِ چشم از عشق گُلخَن مي‌نمود عشق در هنگامِ استيلا و خشم زشت گرداند لطيفان را به چشم هر زمرّد را نمايد گَندنا غيرت عشق اين بود معني لا لا الهَ الّا هُو اين است اي پناه كه نمايد مَه تو را ديگ سياه هيچ مال و هيچ مَخزن هيچ رَخت مي‌دريغش نآمد الّا جز كه تخت پس سليمان از دلش آگاه شد كز دل او تا دل او راه شد آن كسي كه بانگ موران بشنود هم فغان سرِّ دوران بشنود آن كه گويد رازِ قالَت نَملةٌ هم بداند رازِ اين طاق كهن ديد از دورش كه آن تسليم كيش تلخش آمد فُرقت آن تخت خويش ب 872- 858 مرغان سبا: استعارت از مردم بلقيس.
صفير كردن: كنايت از دعوت كردن به ايمان، چنان كه در قرآن كريم است: أَلَّا تَعْلُوا عَلَيَّ وَ أْتُونِي مُسْلِمِينَ. (نمل، 31) بستن: به فرمان آوردن، مطيع ساختن.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 134
مرغ بي‌جان و پر: استعارت از آن كه رقم شقاوت بر او رفته است.
سر نهادن: تسليم شدن. (آن كس كه گوش هوش ندارد، چون خود را تسليم او كند و فروتنانه از وي خواهد بدو گوش ببخشد و هدايتش كند.) ترك نام و ننگ كردن: به سرزنش مردم توجه نداشتن، همه چيز را در راه معشوق از دست دادن.
گندنا: تره.
معني لا: چون عشق به حدي رسيد كه عاشق جز معشوق ديگري را نديد قوت عشق همه چيز را براي او بي‌ارزش مي‌كند.
پناه: شارحان معني آن را گونه گون نوشته‌اند: اي كسي كه خود را پناه و ملجأ مي‌داني معني «لا اله الّا هو» اين است كه جز به خدا به هيچ چيز ننگري. بعضي پناه را پناه جو معني كرده، امّا خلاف ظاهر است. ظاهراً پناه مجرد خطاب است، مانند: اي سند، و جز آن كه در مثنوي فراوان آمده است. (اي شخص، اي سند) مه ديگ سياه نمودن: كنايت از نور نداشتن. بي‌ارزش بودن.
از دل تا دل راه شدن: اشارت است به مثل معروف: «من القلب الي القلب روزنة.» قالت نملة: گرفته از قرآن كريم است: قالَتْ نَمْلَةٌ يا أَيُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا مَساكِنَكُمْ لا يَحْطِمَنَّكُمْ سُلَيْمانُ وَ جُنُودُهُ: مورچه اي گفت اي مورچگان به جاي‌هاي خود در شويد تا سليمان و سپاهيان او شما را پاي مال نكنند. (نمل، 18) تسليم كيش: مسلماني گرفته، به كيش مسلماني در آمده.
آن چه در اين بيت‌ها آمده با آن چه در قرآن مجيد و قصه‌هاي قرآني است تا حدّي ناسازاوار است. در قرآن كريم آمده است ملكه سبا نخست خواست با فرستادن هديه سليمان را باز دارد. ولي او هديه‌اش را نپذيرفت و چون قصد آمدن نزد سليمان كرد سليمان از كسي كه علم كتاب نزد او بود خواست تا عرش وي را حاضر گرداند. و چون بلقيس نزد او رسيد سليمان از او پرسيد اين تخت تو است؟ گفت گويا همان است.
اينكه مولانا مي‌گويد پس از رسيدن پيام سليمان بدو، يا به تعبير وي پس از صفيري كه به مرغان سبا كرد، همه چيز در دو ديده بلقيس بي‌ارزش شد مگر تخت، و سليمان درون او را دانست و بفرمود تخت او را حاضر سازند زاده طبع شاعرانه اوست.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 135
گر بگويم آن سبب گردد دراز كه چرا بودش به تخت، آن عشق و ساز گر چه اين كلك قلم خود بي‌حسي است نيست جنس كاتب او را مونسي است همچنين هر آلت پيشه‌وري هست بي‌جان مونس جانوري اين سبب را من معيّن گفتمي گر نبودي چشم فهمت را نمي از بزرگي تخت كز حد مي‌فزود نقل كردن تخت را امكان نبود خرده كاري بود و تفريقش خطر همچو اوصال بدن با همدگر پس سليمان گفت گر چه في الأخير سرد خواهد شد بر او تاج و سرير چون ز وحدت جان برون آرد سري جسم را با فرّ او نبود فري چون بر آيد گوهر از قعر بحار بنگري اندر كف و خاشاك خوار سر بر آرد آفتاب با شرر دمّ عقرب را كه سازد مستقر ليك خود با اين همه بر نقد حال جست بايد تخت او را انتقال تا نگردد خسته هنگام لقا كودكانه حاجتش گردد روا هست بر ما سهل و او را بس عزيز تا بود بر خوان حوران ديو نيز عبرت جانش شود آن تخت ناز همچو دلق و چارقي پيش اياز تا بداند در چه بود آن مبتلا از كجاها در رسيد او تا كجا ب 887- 873 ساز: موافقت، دل بستگي، سازش.
نباشم زين سپس من با تو هم راز نباشد آب و آتش را به هم ساز (ويس و رامين، به نقل از لغت نامه) كلك: ني.
نه چو معراج زميني تا قمر بلكه چون معراج كلكي تا شكر 552/ 4 (اگر كسي مدتي با چيزي انس گرفت، بريدن از آن براي وي دشوار است.) پس در دوستي و دل بستگي تنها جنسيت شرط نيست.
چشم فهم نم داشتن: كنايت از در نيافتن، فهم نكردن.
خرده كاري: فراهم آمده از تكه‌هاي فراوان.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 136
تفريق: جدا كردن، جدا ساختن قطعه‌ها از يكديگر.
اوصال: جمع وصل: عضو.
في الأخير: در پايان. سرانجام.
سر از وحدت بر آوردن: به عالم جان كه جهان يك رنگي است رسيدن.
دمّ عقرب: از «عقرب» برجي از برج‌هاي آسمان مقصود است. در دم عقرب ستاره اي است روشن.
دم عقرب بتابيد از سر كوه چنان چون چشم شاهين از نشيمن (ديوان منوچهري، ص 63، فرهنگ اصطلاحات نجومي، ص 288) نقد حال: هم اكنون، در حال.
ديو بر خوان حوران: تخت بلقيس در محفل سليمان.
دلق و چارق اياز: داستان او به تفصيل در دفتر پنجم خواهد آمد.
در اين بيت‌ها رمز دل بستگي بلقيس را به تخت نمي‌گويد چرا كه به فرموده‌ي او چشم فهم شنونده چنان كه بايد بينا نيست، اما آن رمز در مطاوي مثنوي آمده است.
تنها اولياي خاص حق‌اند كه چون خواهند از همه چيز دل مي‌كنند. بلقيس هر چند به سليمان گرويده بود امّا بدان درجت نرسيده بود كه از همه ماديات دل بر كند. و اگر كسي بدان درجت رسيد جان او به وحدت رسيده است.
داستان دلق و چارق اياز هر چند در دفتر پنجم خواهد آمد، در اينجا به اختصار گفته مي‌شود. اياز را حجره اي بود كه گهگاه بدان در مي‌شد و نهان مي‌گشت. دشمنان او به سلطان محمود گفتند اياز را خزانه اي است دور از چشم تو كه بس گوهرها در آن است.
محمود دستور جست و جو داد. ملازمان او پنهان از اياز بدان جا رفتند، ليكن در حجره جز دلق و چارقي نديدند، محمود از اياز سرّ كار را پرسيد گفت بدان حجره مي‌روم و آن دلق و چارق را مي‌بينم تا فراموش نكنم كه در آغاز كه بوده‌ام و اكنون به كجا رسيده‌ام.
سپس مولانا به خلقت آدمي مي‌پردازد و عبرت ديگري را بيان مي‌دارد.
خاك را و نطفه را و مُضغه را پيش چشم ما همي‌دارد خدا كز كجا آوردمت اي بد نِيَت كه از آن آيد همي خِفريقيت تو بر آن عاشق بُدي در دور آن منكر اين فضل بودي آن زمان شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 137
اين كرم چون دفع آن انكار توست كه ميان خاك مي‌كردي نخست حجّت انكار شد إنشار تو از دوا بدتر شد اين بيمار تو خاك را تصوير اين كار از كجا نطفه را خصميّ و انكار از كجا چون در آن دم بي‌دل و بي‌سر بدي فكرت و انكار را منكر بدي از جمادي چون كه انكارت برست هم از اين انكار حشرت شد درست پس مثال تو چو آن حلقه زني است كز درونش خواجه گويد خواجه نيست حلقه زن زين نيست دريابد كه هست پس ز حلقه بر ندارد هيچ دست پس هم انكارت مبيّن مي‌كند كز جماد او حشر صد فن مي‌كند چند صنعت رفت اي انكار تا آب و گل انكار زاد از هل أتي آب و گل مي‌گفت خود انكار نيست بانگ مي‌زد بي‌خبر كه اخبار نيست من بگويم شرح اين از صد طريق ليك خاطر لغزد از گفت دقيق ب 901- 888 مضغه: پاره گوشت. گرفته از قرآن كريم است: خَلَقْناكُمْ مِنْ تُرابٍ ثُمَّ مِنْ نُطْفَةٍ ثُمَّ مِنْ عَلَقَةٍ ثُمَّ مِنْ مُضْغَةٍ: آفريديم شما را از خاك پس از نطفه، پس از خوني بسته، سپس از پاره گوشتي. (حج، 5) خفريقي: خفرقي. زشتي. نازيبايي. چنان كه معشوق كسي با همه خون‌ها و خفريقي‌ها مشترك است ولي عاشق بجز خوبي از او چيز ديگري نمي‌بيند. (فيه ما فيه، به نقل از لغت نامه)
از اين خفرقي موي كاليده‌اي بدي سر كه در روي ماليده‌اي (بوستان سعدي، ص 124) منكر فضل بودن:
گر جنين را كس بگفتي در رحم هست بيرون عالمي بس منتظم
يك زميني خرمي با عرض و طول اندر او صد نعمت و چندين اكول ...
او به حكم حال خود منكر بدي زين رسالت معرض و كافر شدي 60- 53/ 3 اين كرم: اشارت است به نعمت وجود، و آوردن آدمي را از جمادي به نباتي و حيواني و انساني.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 138
ميان خاك: مرحله جمادي.
إنشار: زنده گردانيدن. در اين بيت رساندن از مرحله جمادي به نباتي مقصود است.
از دوا بدتر شدن: با آن كه ديدي خدا تو را از جمادي به حيواني كشاند، انكار تو در حشر پس از مرگ شدت يافته است.
خصمي و انكار: اشارت است بدان چه در قرآن كريم است: أَ وَ لَمْ يَرَ الْإِنْسانُ أَنَّا خَلَقْناهُ مِنْ نُطْفَةٍ فَإِذا هُوَ خَصِيمٌ مُبِينٌ. (يس، 77) فكرت و انكار را منكر شدن: اشارت است بدان كه هنگام نطفه بودن كه هنوز قوه انديشيدن در تو پديد نيامده بود، منكر انديشيدن بودي.
درست شدن حشر: راست بودن آن. (در جمادي منكر حيوان شدن بودي ليكن آن را ديدي. اكنون همان حالت كه تو منكر آن بودي پديد آمد دليل حشر تو خواهد بود.) هَلْ أَتي عَلَي الْإِنْسانِ حِينٌ مِنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُنْ شَيْئاً مَذْكُوراً: آيا آمد بر آدمي روزگاري را كه چيزي ياد كردني نبود. (انسان، 1) سخن در تخت بلقيس بود، سليمان (ع) فرمود آن را بايد آورد، تا خردي چيزي را كه بدان دل بسته است از يك سو و نعمت عزت اسلام را از سوي ديگر ببيند، و آغاز كار خود را فراموش نكند كه چه بود، و اكنون به كجا رسيده است.
بدين مناسبت گفتار را به مطلبي مي‌كشاند كه در مطاوي مثنوي بارها فرموده است.
انسان، آغاز او، رسيدنش از جمادي به انساني و ديدن اين مرحله‌ها را، و انكار كردن او حشر پس از مرگ را.
در اينجا انسان مخاطب است كه: خاك بودي و بدان دل بستگي داشتي پس نطفه و مضغه شدي و به حيات رسيدي اين نشرها حجتي است بر تو تا انكار حشر نكني. آن خدايي كه تو را از خاك بدين صورت در آورد تواند ديگر بار از خاكت بر آورد. آن گاه كه خاك بودي (به زبان حال) مي‌گفتي چگونه خاكي تواند انساني انديشنده بود. اين انكار هنگامي در تو پديد آمد كه در مرحله جمادي بودي. اكنون كه قوت فكر يافتي جايي براي انكار نخستين در تو نماند، چرا كه مي‌بيني كه انساني با قوت انديشه هستي.
پس از همان انكار در مرحله جمادي و نادرست بودن آن پس از رسيدنت به مرحله انساني، حشر نيز اثبات مي‌شود. و انكار تو اكنون مانند آن است كه كسي در خانه كسي را زند و صاحب خانه از درون خانه گويد من خانه نيستم. همان انكار دليل بودن اوست.

**چاره كردن سليمان عليه السّلام در احضار تخت بلقيس از سبا**

چاره كردن سليمان عليه السّلام در احضار تخت بلقيس از سبا
گفت عفريتي كه تختش را به فن حاضر آرم تا تو زين مجلس شدن گفت آصف من به اسم اعظمش حاضر آرم پيش تو در يك دمش گر چه عفريت اوستاد سحر بود ليك آن از نفخ آصف رو نمود حاضر آمد تخت بلقيس آن زمان ليك ز آصف، نه از فن عفريتيان گفت حمد اللَّه بر اين و صد چنين كه بديدستم ز ربّ العالمين پس نظر كرد آن سليمان سوي تخت گفت آري گول گيري اي درخت پيش چوب و پيش سنگِ نقش كَند اي بسا گولان كه سرها مي‌نهند ساجد و مسجود از جان بي‌خبر ديده از جان جنبشي و اندك اثر ديده در وقتي كه شد حيران و دنگ كُه سخن گفت و اشارت كرد سنگ نرد خدمت چون به ناموضع بباخت شير سنگين را شقي شيري شناخت از كرم شير حقيقي كرد جود استخواني سوي سگ انداخت زود گفت گر چه نيست آن سگ بر قوام ليك ما را استخوان لطفي است عام ب 913- 902 عفريت و آصف: قالَ يا أَيُّهَا الْمَلَؤُا أَيُّكُمْ يَأْتِينِي بِعَرْشِها قَبْلَ أَنْ يَأْتُونِي مُسْلِمِينَ. قالَ عِفْرِيتٌ مِنَ الْجِنِّ أَنَا آتِيكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ تَقُومَ مِنْ مَقامِكَ وَ إِنِّي عَلَيْهِ لَقَوِيٌّ أَمِينٌ. قالَ الَّذِي عِنْدَهُ عِلْمٌ مِنَ الْكِتابِ أَنَا آتِيكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ يَرْتَدَّ إِلَيْكَ طَرْفُكَ: [سليمان] گفت اي گروه بزرگان كدام يك از شما تخت او را نزد من مي‌آورد پيش از آن كه [آنان] تسليم شده بيايند، عفريتي از جنيان گفت من آن را نزد تو مي‌آورم پيش از آن كه از جايت برخيزي و همانا من بر آن توانايي امين هستم. آن كه نزد او دانشي از كتاب بود گفت من آن را براي تو مي‌آورم پيش از آن كه مژه‌ات را به هم بزني (نگاه تو به تو باز گردد). (نمل، 38- 40) نفخ: دميدن. كنايت از خواندن اسم اعظم براي حاضر شدن تخت.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 140
حَمدُ اللَّه: الحَمدُ لِلَّهِ. سپاس خدا راست. گرفته از قرآن كريم است: قالَ هذا مِنْ فَضْلِ رَبِّي لِيَبْلُوَنِي أَ أَشْكُرُ أَمْ أَكْفُرُ. (نمل، 40) گول گير: ابله فريب. اشارت است به داستان مرد زيرك و انكار او در بردن مال شريك خود و به اقرار آوردن قاضي او را به شهادت درخت. (كليله و دمنه، ص 117)
بوي صدق و بوي كذب گول گير هست پيدا در نفس چون مشك و سير 4894/ 6 و در آن تلميحي است به زيورهاي دنياوي كه دنيا پرستان را فريب مي‌دهد.
درخت گول گير: استعارت از تخت بلقيس.
نقش كند: نقش كرده، منقوش.
ساجد و مسجود: بت پرست و بت.
جان: محرك اصلي كه جنبش‌ها همه از اوست.
اندك اثر از جنبش: اشارت است به پديده‌هاي خارق عادت كه گاه بر اثر معجزه پديد آيد.
دنگ: واله.
سخن گفتن كُه: نگاه كنيد به: ذيل بيت 969- 968/ 4.
ناموضع: نابجا.
نرد خدمت به ناموضع باختن: بندگيِ جز خدا كردن.
جود كردن شير حقيقي: استعارت از فضل الهي.
استخوان سوي سگ انداختن: اندك بخششي به ناسپاسان كردن.
بر قوام نبودن: راه گمراهي پيمودن. در راه حق استقامت نداشتن.
اين بيت‌ها مقدمه اي است براي داستان حليمه و ياري خواستن او از بتان و آوازهايي كه شنيد و در ضمن آن به نكته اي مهم اشارت مي‌كند و آن اينكه خدا هيچ گاه رنج بندگان را بي‌مزد نمي‌گذارد. بسا كوته فكراني كه به وسيلت‌هايي توسل جويند و از آنها اثري بينند و آن را بزرگ شمارند و آن وسيلت‌ها را عبادت كنند حالي كه آن موهبتي است از خدا يا به فرموده‌ي مولانا استخواني است پيش سگ انداخته تا به يك بار نوميد نگردند و توضيح بيشتر در بيت‌هاي آينده است.

**قصّه ياري خواستن حليمه از بُتان چون عقيب فطام، مصطفي را عليه السّلام گم كرد و لرزيدن و سجده بتان و گواهي دادن ايشان بر عظمت كار مصطفي صلّي اللَّه عليه و سلّم‌**

**اشاره**

قصّه ياري خواستن حليمه از بُتان چون عقيب فطام، مصطفي را عليه السّلام گم كرد و لرزيدن و سجده بتان و گواهي دادن ايشان بر عظمت كار مصطفي صلّي اللَّه عليه و سلّم
قصّه راز حليمه گويمت تا زدايد داستان او غمت مصطفي را چون ز شير او باز كرد بر كفش برداشت چون ريحان و وَرد مي‌گريزانيدش از هر نيك و بد تا سپارد آن شهنشه را به جَد چون همي‌آورد امانت را ز بيم شد به كعبه و آمد او اندر حطيم از هوا بشنيد بانگي كاي حطيم تافت بر تو آفتابي بس عظيم اي حطيم امروز آيد بر تو زود صد هزاران نور از خورشيد جود اي حطيم امروز آرد در تو رخت محتشم شاهي كه پيك اوست بخت اي حطيم امروز بي‌شك از نوي منزل جان‌هاي بالايي شوي جان پاكان طُلب طُلب و جوق جوق آيدت از هر نواحي مستِ شوق گشت حيران آن حليمه ز آن صدا نه كسي در پيش نه سوي قفا شش جهت خالي ز صورت وين ندا شد پياپي، آن ندا را جان فدا مصطفي را بر زمين بنهاد او تا كند آن بانگ خوش «4» را جُست و جو چشم مي‌انداخت آن دم سو به سو كه كجا است اين شه اسرار گو كين چنين بانگ بلند از چپ و راست مي‌رسد يا رب رساننده كجاست؟ چون نديد او خيره و نوميد شد جسم لرزان، همچو شاخ بيد شد باز آمد سوي آن طفل رشيد مصطفي را بر مكان خود نديد حيرت اندر حيرت آمد بر دلش گشت بس تاريك از غم منزلش \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(4) در حاشيه نسخه اساس: زن.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 142
سوي منزل‌ها دويد و بانگ داشت كه كه بر دُردانه‌ام غارت گماشت مَكّيان گفتند ما را علم نيست ما ندانستيم كآنجا كودكي است ريخت چندان اشك و كرد او بس فغان كه از او گريان شدند آن ديگران سينه كوبان آن چنان بگريست خوش كاختران گريان شدند از گريه‌اش ب 934- 914 اين داستان در كتاب‌هاي سيره و ترجمه چون سيره ابن هشام (ج 1، ص 177- 178)، طبقات ابن سعد (ج 1، ص 70) و نيز در تفسيرها با اندك اختلاف در عبارت آمده است.
در اينجا داستان را از تفسير ابو الفتوح رازي مي‌آوريم:
چون مدت رضاع رسول (ص) پايان يافت، حليمه او را بر گرفت و به نزديك عبد المطلب آورد، حليمه گفت چون به دَرِ مكه رسيدم هاتفي آواز داد: هنيئاً لَكَ يا بَطحاء مكه. نوش باد تو را اي بطحاء مكه كه امروز نور و بهاء و جمال و زَينِ عالم به تو آمد. گفت: آن گه رسول (ص) را بنهادم تا قضاي حاجتي كنم، چون باز نگريدم او را نديدم. از جوانب بتاختم، هيچ جاي نيافتم او را. فرياد كردم و جامه چاك كردم و مي‌گشتم واله شده، و هر كه را ديدم مي‌پرسيدم كودكي را ديديد بدين صفت و برين شكل؟ كسي خبر نداد مرا. چون آيس شدم، با خود گفتم من با عبد المطلب چه عذر آورم؟ گويم پسري را چون محمد (ص) كه در عالم نظير نداشت به من دادي ... آن گه گفتم اگر باز نيابم او را خويشتن را از اين كوه بيندازم و از اين غم بر هم. گفت پيري آمد و مرا گفت تو را چه رسيد و اين جزع براي چه مي‌كني. قصّه با او گفتم. گفت: بيا تا نزديك صنم بزرگتر رويم كه هُبَل است و از او در خواهيم تا هدايت كند ما را بر او. گفت بر خاستم و با او به نزديك هُبَل رفتيم. آن پير گرد هُبَل در گرديد و گفت اي دستگير ما در نوايب و شدائد، تو را بر قريش منت‌هاي بسيار است و اين زن سَعدِي بر تو مي‌نالد، از آن كه كودكي داشت بر در مكه گم شده است، ما را بر او راه نماي و او را محمد نام است.
بر ما منت نه به ردّ او با ما. حليمه گفت چون نام محمد برد، هبل بر روي در آمد و اصنام جمله بيفتادند و هاتفي آواز داد و گفت اي پير بي‌خرد دور باش اين چه حديثي است كه مي‌گويي؟ نمي‌داني كه هلاك اين بتان بر دست محمد (ص) خواهد بود؟ گفت پير از جاي بلرزيد و متغير شد و عُكَّازه از دستش بيفتاد و روي به من كرد و گفت يا حليمه دل
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 143
مشغول مدار كه اين محمد كه تو مي‌گويي او را خدايي هست كه او را ضايع نمي‌كند. برو و او را به پاكي طلب كن. گفت چون اين حديث آشكارا شد به عبد المطلب رسيد. نگاه كردم آمد مرا گفت يا حليمه، چه كردي محمد (ص) را. گفتم او را در ميان جان پروردم، چون به درِ مكه رسيدم ناپيدا شد. عبد المطلب گمان برد كه بعضي قريش بر او اغتيالي كردند تيغ بر كشيد و آواز داد كه يا آل غالب قريش جمله در پيش او جمع آمدند و گفتند يا سيد چه رسيد تو را. گفت: فرزند من محمد (ص) مفقود شده است. آن گه بر نشست و قريش با او بر نشستند و در شِعاب مكه بگرديدند. چون نيافتند عبد المطلب بيامد و سلاح بينداخت و روي به بيت الحرام نهاد و طواف كرد گرد خانه اسبوعي و گفت:
يا ربِّ رُدَّ راكِبي محمدا رُدَّ إلَيَّ و اتَّخِذ عِندي يدا
يا ربِّ ان محمدٌ لن يوجدا يُصبِح قريشٌ كلُّهم مُبدَّدا منادي از آسمان ندا كرد و گفت: اي قوم، جزع مكنيد كه محمد (ص) را خدايي هست كه او را نگاه دارد. عبد المطلب گفت: يا هاتف، كجاست او؟ گفت به وادي تهامه به نزديك فلان درخت. عبد المطلب بر نشست و روي بدان جا نهاد. در راه وَرَقةِ بن نوفل پيش بر افتاد با او بر گرديد چون به آن جا رسيدند رسول (ص) شاخ آن درخت بگرفته بود و با درخت بازي مي‌كرد، عبد المطلب گفت: مَن أنتَ يا غلام، تو كيستي اي كودك. چه عبد المطلب او را نشناخت كه مدتي دراز غايب بود از او. گفت: أنَا محمد بن عبد الله بن عبد المطلب. عبد المطلب گفت: فَدَيتُكَ نَفسِي جان من فداي تو باد. آن گه او را در پيش خود گرفت و با مكه آورد. (تفسير ابو الفتوح رازي، ذيل سوره الضُّحي) عقيب: پس، پي.
فطام: از شير بريدن.
رَيحان: هر گياه خوشبو.
وَرد: گل سرخ.
حَطيم: در حدود آن اختلاف است. گفته‌اند ما بين حجر الاسود و مقام ابراهيم و زمزم و حجر اسماعيل است. و گفته‌اند ميان ركن و زمزم و مقام ابراهيم است.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 144
رخت آوردن: در آمدن، وارد شدن.
مُحتشم شاه: شاه با حشمت. كنايت از محمد (ص).
جان‌هاي بالايي: فرشتگان كه مأمور نگهباني آن حضرت‌اند.
طُلب طُلب: گروه گروه.
گر ز پشت آدمي وز صُلب او در طلب مي‌باش هم در طُلب او 1636/ 1 صورت: شخص.
شه اسرار گو: كنايت از هاتفي كه آواز او را مي‌شنيد.
خوش: از روي دل، بسزا.

**حكايت آن پير عرب كه دلالت كرد حليمه را به استعانت به بتان‌**

حكايت آن پير عرب كه دلالت كرد حليمه را به استعانت به بتان
پير مردي پيشش آمد با عصا كاي حليمه چه فتاد آخر تو را؟ كه چنين آتش ز دل افروختي اين جگرها را ز ماتم سوختي گفت احمد را رضيعم مُعتمَد پس بياوردم كه بسپارم به جَد چون رسيدم در حطيم آوازها مي‌رسيد و مي‌شنيدم از هوا من چو آن الحان شنيدم از هوا طفل را بنهادم آن جا ز آن صدا تا ببينم اين ندا آواز كيست كه ندايي بس لطيف و بس شهي است نه از كسي ديدم به گِرد خود نشان نه ندا مي منقطع شد يك زمان چون كه وا گشتم ز حيرت‌هاي دل طفل را آن جا نديدم وايِ دل گفتش اي فرزند تو اندُه مدار كه نمايم مر تو را يك شهريار كه بگويد گر بخواهد حال طفل او بداند منزل و تر حال طفل پس حليمه گفت اي جانم فدا مر تو را اي شيخ خوب خوش ندا هين مرا بنماي آن شاه نظر كِش بود از حال طفل من خبر بُرد او را پيش عُزِّي كين صنم هست در اخبار غيبي مغتنم ما هزاران گم شده زو يافتيم چون به خدمت سوي او بشتافتيم پير كرد او را سجود و گفت زود اي خداوند عرب اي بحر جود گفت اي عُزِّي تو بس اكرام‌ها كرده‌اي تا رسته‌ايم از دام‌ها بر عرب حقّ است از اكرام تو فرض گشته تا عرب شد رام تو اين حليمه سعدي از اوميد تو آمد اندر ظلّ شاخ بيد تو كه از او فرزند طفلي گم شده است نام آن كودك محمد آمده است ب 953- 935 رضيع: در لغت بيشتر به معني شير خواره است. اما گاه به معني راضع به كار مي‌رود: «و
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 146
هذه السعدية رضيعة محمد تبكي ...» (بحار الانوار، ج 15، ص 394، از المنتقي في مولود المصطفي) شَهي: گوارا: كنايت از گوش نواز.
وا گشتن: باز گرديدن. (چون از حيرت به حال خود آمدم.) ترحال: رفتن، كوچ كردن.
شاه نظر: شارحان شاه را «صاحب» معني كرده‌اند ولي مي‌توان گفت «شاه نظر» به معني خداوند نظر، آگاه، و بيناست.
عُزِّي: عُزَّي. عزَّي در خانه كعبه و در مكه نبوده است. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3230/ 3) مُغتَنَم: گران مايه. پر ارج.
فرض گشته: صفت «اكرام» است.
حليمه سَعدي: از قبيله بني بكر بن سعد. دختر ابو ذؤيب بن عبد اللّه. دايه رسول خدا (ص).
در ظِلِّ شاخ بيد آمدن: كنايت از پناه آوردن. متوسل شدن.
چون محمَّد گفت آن جمله بُتان سر نگون گشتند و ساجد آن زمان كه برو اي پير! اين چه جُست و جوست آن محمد را كه عزل ما از اوست ما نگون و سنگسار آييم از او ما كساد و بي‌عِيار آييم از او آن خيالاتي كه ديدندي ز ما وقت فَترت گاه گاه اهل هوا گُم شود چون بارگاه او رسيد آب آمد مر تيَمُّم را دريد دور شو اي پير فتنه كم فروز هين ز رشك احمدي ما را مسوز دور شو بهر خدا اي پير تو تا نسوزي ز آتش تقدير تو! اين چه دُمِّ اژدها افشردن است هيچ داني چه خبر آوردن است؟ زين خبر جو شد دل دريا و كان زين خبر لرزان شود هفت آسمان چون شنيد از سنگ‌ها پير اين سخن پس عصا انداخت آن پير كهن پس ز لرزه و خوف و بيم آن نِدا پير دندان‌ها به هم بر مي‌زدي آن چنانك اندر زمستان مرد عور او همي‌لرزيد و مي‌گفت اي ثَبور ب 965- 954 چون محمد گفت: چون نام محمد (ص) را بر زبان آورد.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 147
چه جست و جوست؟: چرا محمد (ص) را كه ما را سر نگون خواهد كرد جست و جو مي‌كني؟
بي‌عِيار: بي‌ارزش.
وقت فَترت: زمان عيسي (ع) و رسول اكرم (ص) كه پيمبري نبود، بت پرستان به بت‌ها رو مي‌آوردند. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 912/ 4) دريدن آب تَيَمُّم را: مثلي است: «آب كه بود تيمم باطل است.» تيمُّم هنگامي براي نماز جايز است كه آب نباشد يا استعمال آن موجب زيان شود.
دُم اژدها افشردن: پا بر دم مار نهادن. كنايت از خود را به خطر افكندن.
عصا افكندن: چنان سست شد و لرزه بر او افتاد كه عصا را نتوانست نگه دارد.
ندا: بايد «ندي» خوانده شود.
ثُبور: هلاكت. اي ثبور وا ثبوراه: تباه شدم.
چون در آن حالت بديد او پير را ز آن عجب، گُم كرد زن تدبير را گفت پيرا گر چه من در محنتم حيرت اندر حيرت اندر حيرتم ساعتي با دم خطيبي مي‌كند ساعتي سنگم اديبي مي‌كند باد با حرفم سخن‌ها مي‌دهد سنگ و كوهم فهمِ اشيا مي‌دهد گاه طفلم را ربوده غيبيان غيبيان سبز پرِّ آسمان از كه نالم با كه گويم اين گله من شدم سودايي اكنون صد دله غيرتش از شرح غيبم لب ببست اين قدر گويم كه طفلم گُم شده است گر بگويم چيز ديگر من كنون خلق بندندم به زنجير جنون گفت پيرش كاي حليمه شاد باش سجده شكر آر و رو را كم خراش غم مخور ياوه نگردد او ز تو بلكه عالم ياوه گردد اندر او هر زمان از رشك غيرت پيش و پس صد هزاران پاسبان است و حرس آن نديدي كان بُتانِ ذو فنون چون شدند از نام طفلت سر نگون؟ اين عجب قَرني است بر روي زمين پير گشتم من نديدم جنس اين زين رسالت سنگ‌ها چون ناله داشت تا چه خواهد بر گنه كاران گماشت سنگ بي‌جُرم است در معبوديش تو نه اي مضطر كه بنده بوديش شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 148
او كه مضطر اين چنين ترسان شده است تا كه بر مجرم چه‌ها خواهند بست ب 981- 966 او: حَليمه.
عَجب: شگفتي. (چون سر نگوني بتان و حيرت و لرزش پير را ديد، درماند.) خطيبي كردن باد: كنايت از آوازها كه مي‌شنود.
اديبي كردن سنگ: كنايت از سخن گفتن بتان هنگام سر نگون شدن (بيت 955- 956/ 4).
غيبيان و ربودن طفل: ظاهراً اشارت به داستان شَقُّ الصَّدر است. كه در كتاب‌هاي سيره از حليمه سَعديه روايت شده است. خلاصه آن كه: روزي محمد (ص) با برادر رضاعي خود با گوسفندان پشت خانه‌هاي ما بود. برادرش شتابان آمد و به من و پدرش گفت برادر قريشي‌ام را دو مرد كه لباس سپيد پوشيده بودند به پشت خواباندند و دل او را شكافتند.
من و پدر وي بدان جا رفتيم. او را با چهره اي دگرگون ديديم. پرسيديم تو را چه مي‌شود؟
چنان گفت كه پسرم خبر داد (سيره ابن هشام، ج 1، ص 176). ناگفته نماند كه در اصالت اين حديث سخن‌هاست.
غيرتش: غيرت طفل، يا قدرتي كه حق تعالي بر من دارد. (رخصت نمي‌دهد داستان را به شرح بگويم.) ياوه گشتن: گم شدن. ياوه گرديدن: حيران ماندن، محو گشتن.
مضمون اين بيت‌ها كه داستاني تاريخي در قالب تركيب‌هاي عارفانه است، در مطاوي مثنوي فراوان آمده و آن اينكه رسول اكرم (ص) از آغاز تولد در ظلّ عنايت حق تعالي بوده است و دشمنان او هيچ گاه نتوانستند او، يا دين او را صدمه زنند.
در پايان نكته اي ديگر را سر بسته بيان مي‌كند و آن اينكه اگر كوته فكراني باز هم از خدا غافل مانند و به بت‌ها رو آرند بت‌ها را نبايد مقصر دانست.

**خبر يافتن جَدِّ مصطفي عبد المطّلب از گم كردن حليمه محمد را عليه السّلام و طالب شدن او گرد شهر، و ناليدن او بر درِ كعبه و از حق در خواستن و يافتن او محمّد را عليه السّلام‌**

خبر يافتن جَدِّ مصطفي عبد المطّلب از گم كردن حليمه محمد را عليه السّلام و طالب شدن او گرد شهر، و ناليدن او بر درِ كعبه و از حق در خواستن و يافتن او محمّد را عليه السّلام
چون خبر يابيد جدِّ مصطفي از حليمه وز فغانش بر مَلا وز چنان بانگِ بلند و نعره‌ها كه به ميلي مي‌رسيد از وي صدا زود عبد المطّلب دانست چيست دست بر سينه همي‌زد مي‌گريست آمد از غم بر درِ كعبه به سوز كاي خبير از سرِّ شب وز رازِ روز خويشتن را من نمي‌بينم فَني تا بود هم راز تو همچون مني خويشتن را من نمي‌بينم هنر تا شوم مقبول اين مسعود در يا سر و سجده مرا قدري بود يا به اشكم دولتي خندان بود ليك در سيماي آن دُرِّ يتيم ديده‌ام آثار لطفت اي كريم كه نمي‌ماند به ما گر چه ز ماست ما همه مسِّيم و احمد كيمياست آن عجايب‌ها كه من ديدم بَر او من نديدم بر وليّ و بر عدو آن كه فضل تو در اين طفليش داد كس نشان ندهد به صد ساله جهاد چون يقين ديدم عنايت‌هاي تو بر وي، او درّي است از درياي تو من هم او را مي شفيع آرم به تو حال او اي حال دان با من بگو ب 994- 982 عبد المطَّلب: بن عبد مَناف پدر عبد اللّه و جد رسول اكرم، سيد قريش در عصر خود بود. كنيت او ابو الحارث است. چون زاده شد موهاي سپيد بر سر داشت او را «شيبه» لقب دادند. وي در مدينه نزد مادرش سَلمي به سر مي‌برد. مطلب او را از مادرش گرفت و بر ترك شتر سوار كرد و با خود به مكه برد. قريش گفتند او بنده مطلب است. و بدين رو عبد المطلب لقب يافت. (سيره ابن هشام، ج 1، ص 148)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 150
فَن: فضيلت، رتبت.
خندان شدن دولت به اشك: زاري موجب جلب ترحم گشتن.
وَلي: دوست.
جهاد: كوشش، رياضت، عبادت.
از درون كعبه آمد بانگ زود كه هم اكنون رخ به تو خواهد نمود با دو صد اقبال، او مَحظوظِ ماست با دو صد طُلبِ ملك محفوظ ماست ظاهرش را شهره كيهان كنيم باطنش را از همه پنهان كنيم زرِّ كان بود آب و گل، ما زرگريم كه گَهش خلخال و گَه خاتم بُريم گَه حمايل‌هاي شمشيرش كنيم گاه بند گردن شيرش كنيم گه تُرُنج تخت بر سازيم از او گاه تاج فرق‌هاي مُلك جو عشق‌ها داريم با اين خاك ما ز آن كه افتاده است در قَعده رضا گه چنين شاهي از او پيدا كنيم گَه هم او را پيش شه شيدا كنيم صد هزاران عاشق و معشوق از او در فغان و در نفير و جست و جو كار ما اين است بر كوري آن كه به كار ما ندارد ميل جان ب 1004- 995 زود: برفور.
محظوظ: بهره‌مند، برخوردار از لطف.
تُرنج: زيورهايي كه از زر به شكل ترنج مي‌ساختند و بر تخت پادشاه مي‌نشاندند.
ملك جو: خواهان پادشاهي. (آن را سرور پادشاهان كنيم.) قَعده: محل نشستن. آن قدر از جاي كه كسي در آن نشيند.
قعده رضا: اضافه مشبه به بمشبه. (او مورد رضايت ماست.) شه: حق تعالي عز و جل.
حاصل اين بيت‌ها كه زاده طبع شاعرانه و بينش عارفانه مولاناست، بيان اندكي از مرتبت رسول اكرم (ص) نزد پروردگار است، كه از كودكي تا هنگام رحلت ديده عنايت الهي با او بود. در اين بيت‌ها اشارت است بدان كه هر چند او نيز مانند ديگر آدميان از خاك است، اما قدرت خدا از اين خاك عجايب‌هايي پروراند، چنان كه زرگر زر را به
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 151
صورت‌هاي گونه گون در مي‌آورد، حق تعالي از خاكي كه مسَخّر فرمان اوست، كساني را بر مي‌انگيزاند كه شهره آفاق‌اند. ظاهرشان چون ديگران و روح آنان بالاتر از هفت آسمان.
اين فضيلت خاك را ز آن رو دهيم كه نواله پيش بي‌برگان نهيم ز آن كه دارد خاك شكل اغبَري وز درون دارد صفات أنوري ظاهرش با باطنش گشته به جنگ باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ ظاهرش گويد كه ما اينيم و بس باطنش گويد نكو بين پيش و پس ظاهرش مُنكر كه باطن هيچ نيست باطنش گويد كه بنماييم بيست ظاهرش با باطنش در چالش‌اند لاجرم زين صبر نصرت مي‌كشند زين ترش رو خاك صورت‌ها كنيم خنده پنهانش را پيدا كنيم ز آن كه ظاهر خاك اندوه و بُكاست در درونش صد هزاران خنده‌هاست كاشِفُ السّريم و كار ما همين كين نهان‌ها را بر آريم از كمين گر چه دزد از منكري تن مي‌زند شِحنه آن از عَصر پيدا مي‌كند فضل‌ها دزديده‌اند اين خاك‌ها ما مُقِرّ آريمشان از ابتلا ب 1015- 1005 نواله: لقمه، اندك خوراكي، و در بيت مورد بحث نعمت وجود پيمبر است.
بي‌برگ: بي‌نوا. كنايت از عامّه مردم كه نياز به راهنمايي رسولان دارند.
اغبر: تيره.
بيست: مخفف بايست! بپاي. صبر كن! نصرت كشيدن: پيروزي به دست آوردن. با رياضت‌ها كه مي‌كشند و سختي‌ها كه تحمل مي‌كنند نصرت خدا را متوجه خود مي‌سازند كه: إِنْ تَنْصُرُوا اللَّهَ يَنْصُرْكُمْ وَ يُثَبِّتْ أَقْدامَكُمْ. (محمد، 7) كاشف السِّر: آشكار كننده نهاني.
عَصر: فشردن.
مضمون بيت‌ها تصويري از سر ظهور رسول (ص) است و از نبرد جسم و جان كه در اين بيت‌ها، برون و درون خاك، رمز آن دو است. برون خاك تار درونش زرِّ عِيار،
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 152
برون خاك و سنگ، درون گل‌هاي رنگارنگ.
خاك شو خاك تا برويد گُل كه بجز خاك نيست مظهر گل (مولانا، به نقل از شرح انقروي) هر گاه اقتضا كند شحنه قدرت آن را بفشارد تا هر چه درون دارد بر سر آرد:
هر چه دزديده است اين خاك دُژم از خزانه حقّ و درياي كرم
شِحنه تقدير گويد راست گو آن چه بردي شرح وا ده مو به مو 2941- 2940/ 2
بس عجب فرزند كو را بوده است ليك احمد بر همه افزوده است شد زمين و آسمان خندان و شاد كين چنين شاهي ز ما دو جفت زاد مي‌شكافد آسمان از شادِيَش خاك چون سوسن شده ز آزاديش ظاهرت با باطنت اي خاك خوش چون كه در جنگ‌اند و اندر كش مكش هر كه با خود بهر حق باشد به جنگ تا شود معنيش خصم بو و رنگ ظلمتش با نور او شد در قتال آفتاب جانش را نبود زوال هر كه كوشد بهر ما در امتحان پشت زير پايش آرد آسمان ظاهرت از تيرگي افغان كنان باطن تو گلستان در گلستان قاصد او چون صوفيانِ رو تُرش تا نياميزند با هر نور كُش عارفان رو تُرُش چون خار پشت عيش پنهان كرده در خار درشت باغ پنهان گرد باغ آن خار فاش كاي عدوي دُزد زين در دور باش خار پُشتا خار حارس كرده اي سر چو صوفي در گريبان برده اي تا كسي دو چار دانگِ عيش تو كم شود زين گل رخان خار خو طفل تو گر چه كه كودك خو بُدَست هر دو عالم خود طفيل او بُدَست ما جهاني را بدو زنده كنيم چرخ را در خدمتش بنده كنيم گفت عبد المطّلب كين دم كجاست اي عَليمُ السِّر نشان ده راه راست ب 1031- 1016 او را: زمين را.
دو جفت: آباء علوي و امهات سفلي كه به عقيده پيشينيان موجب توليد مواليد سه‌گانه‌اند.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 153
شكافتن: شكفتن، شاد شدن.
سوسن: سپيدِ آن را ده زبان گفته‌اند:
زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را خواص نطق و نظر داد بهر انهي را (انوري) (آسمان از شادي خندان و خاك از بركتي كه نصيب آن گرديد چون سوسن آزاد شده است.) مي‌توان «آزادي» را به معني «شكر» گرفت. (خاك چون سوسن به ده زبان شكر مكرمت او را گويد.) ظُلمت: كنايت از جسم.
نور: كنايت از جان.
پشت زير پا آوردن: در فرمان بودن.
ظاهرت: مخاطب «خاك» است كه در بيت 1016/ 4 آمد.
(آن كه در راه خدا بكوشد تا جانش بر جسمش پيروز شود، او را زوالي نبود.) قاصد: به عمد. از روي قصد.
نور كُش: نامحرم، آن كه همنشيني او آدمي را از ياد خدا غافل مي‌كند.
خار درشت: ترش رويي ظاهر. (باطن خوش را به ظاهر ترش پوشانده‌اند.) سر در گريبان بردن: به حال مراقبه بودن.
دو چار دانگ: در برخي نسخه‌ها «در چار دنگ» ضبط شده در شارح آن را «محدوده» معني كرده. بعض شارحان «كَم شود» را «گُم شود» ضبط كرده‌اند و براي آن معني‌هاي متكلفانه نوشته‌اند. اما معني «دو چار دانگ» چيست؟
انقروي نويسد: «دو چار در محلي به كار مي‌رود كه دو نفر با هم ناگهاني و بدون انتظار روبرو آيند و مقابل و مانع هم شوند. ثانياً «دو چار دانگ» عبارتي است كه در محل ادني و خوار به كار مي‌برند. (تا كي از اين مردم خار صفت و زيبا رخ ناقص اندك عيش ... تو نشوند ...) گلپينارلي «دو چار دانگ» را «مزاحم» معني كرده. نيكلسون در ترجمه بيت اين عبارت را آورده است: «هيچ يك از اين گل رخان خار طبيعت به اندازه نيم سنت مزاحم تو نشوند. چنان كه مي‌بينيم دانگ را به معني رايج آن در پول گرفته
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 154
است. اما ظاهراً بلكه مطمئناً «دو چار دانگ» به هيچ يك از اين معني‌ها به كار نرفته است.
«دانگ» در اصطلاح موسيقي يك قسمت از شش قسمت صوت و آواز است، از جهت ارتفاع يا ملايمت آن. و از اين روي آواز دو دانگ و چهار دانگ و شش دانگ به ترتيب مدارجِ آواز است، از ملايم به سوي أوج و مستعمل نيز در موسيقي همين سه مرحله (دو دانگ و چار دانگ، و شش دانگ است) و يك دانگ و سه دانگ و پنج دانگ در اين مورد به كار نبرده‌اند (لغت نامه دهخدا).
مولانا اين تركيب را در بيت‌هاي ديگر نيز آورده است.
گفت دختر چيست اين مكروه بانگ كه به گوشم آمد اين دو چار دانگ
من همه عمر اين چنين آواز زشت هيچ نشنيدم در اين دير و كنشت 3380- 3379/ 5
فكرتي كز شاديت مانع شود آن به امر و حكمت صانع شود
تو مخوان دو چار دانگش اي جوان بوك نجمي باشد و صاحب قران 3703- 3702/ 5 با توجه به اين بيت‌ها و بيت مورد بحث، مي‌توان گفت «دو چار دانگ» آوازي است ناموزون كه از آميختن دو دانگ و چهار دانگ پديد مي‌آيد و در نتيجه نامطبوع و مخالف طبع است.
با اين توضيح دو چار دانگ در بيت مورد بحث به معني «مزاحم» است.
گل رخان خار خو: كنايت از كساني كه ظاهري آراسته و دروني تيره دارند:
از جهان دو بانگ مي‌آيد به ضد تا كدامين را تو باشي مُستعد
آن يكي بانگش نشورِ أتقيا و آن يكي بانگش فريبِ اشقيا
من شكوفه خارم اي خوش گرم دار گل بريزد من بمانم شاخ خار 1623- 1621/ 4 طفل تو: رسول اكرم (ص).
عَليمُ السِّر: داناي راز.
چنان كه بارها در مطاوي مثنوي آمده است: انسان هر چند از خاك آفريده شده،
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 155
دروني روشن دارد. سرشته از خرد است و شهوت و اين دو پيوسته با يكديگر در جنگ‌اند. آن كه خدا را گزيند، همه چيز در فرمان وي بود. و آفتاب درونش زوال نپذيرد، درونش هميشه خندان است، اما بود كه براي گريز از مزاحمت نامحرمان برونش ترش باشد.

**نشان خواستن عبد المطلب از موضع محمّد عليه السّلام كه كجاش يابم و جواب آمدن از اندرون كعبه و نشان يافتن‌**

نشان خواستن عبد المطلب از موضع محمّد عليه السّلام كه كجاش يابم و جواب آمدن از اندرون كعبه و نشان يافتن
از درونِ كعبه آوازش رسيد گفت اي جوينده آن طفل رشيد در فلان وادي است زير آن درخت پس روان شد زود پير نيك بخت در ركاب او اميرانِ قريش ز آن كه جَدّش بود ز اعيان قريش تا به پشت آدم اسلافش همه مهتران بزم و رزم و مَلحَمَه اين نسب خود پوستِ او را بوده است كز شهنشاهان مِه پالوده است مغز او خود از نسب دور است و پاك نيست جنسش از سَمك كس تا سِماك نور حق را كس نجويد زاد و بود خلعت حق را چه حاجت تار و پود كمترين خلعت كه بدهد در ثواب بر فزايد بر طرازِ آفتاب ب 1039- 1032 مَلحَمه: جنگ، جنگ بزرگ.
نسب و پوست: و پالودن آن از شهنشاهان مه، از آثار جسماني است. رسول اكرم (ص) از جهت نسب پيوندي والا داشت. پدران او جمله از بزرگان بودند. اما بزرگي روح او را نمي‌توان به كسي نسبت داد كه آن را هيچ همتايي نيست. در باره فضيلت اجداد رسول (ص) انقروي حديثي آورده است كه آن را در احاديث مثنوي (ص 113) مي‌توان ديد. ترجمه حديث اين است: خدا از فرزندان ابراهيم، اسماعيل را گزيد و از فرزندان اسماعيل بني كنانه را و از بني كنانه قريش را و از قريش بني هاشم را و مرا از بني هاشم اختيار كرد. و در باره شخص رسول، حديث معروف «أوَّلُ ما خَلَقَ اللَّهُ نُورِي» كفايت است.
سمك: ماهي.
سِماك: نگاه كنيد به: ذيل بيت 590/ 1.

**بقيه قصّه دعوتِ رحمت، بلقيس را**

بقيه قصّه دعوتِ رحمت، بلقيس را
خيز بلقيسا بيا و مُلك بين بر لب درياي يزدان دُر بچين خواهرانت ساكن چرخ سَنِي تو به مرداري چه سلطاني كني خواهرانت را ز بخشش‌هاي راد هيچ مي‌داني كه آن سلطان چه داد؟ تو ز شادي چون گرفتي طبل زن كه منم شاه و رئيس گولخن ب 1043- 1040 دُر چيدن: معرفت كسب كردن، خدا شناس شدن.
خواهران: زنان مؤمن.
ساكن چرخ سَني: جاي گرفته در عالم ارواح. مضمون بيت نزديك است به سروده حافظ:
تو را ز كنگره عرش مي‌زنند صفير ندانمت كه در اين دامگه چه افتاده است مردار: دنيا. چنان كه در حديث است: «الدُّنيا جِيفَةٌ وَ طالِبوُها كِلاب.»
با سگان زين استخوان در چالشي چون نِيِ اشكم تهي در نالشي 2325/ 1 طبل زن: كه بر درگاه پادشاه طبل زند. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2141/ 1) رئيس گولخن: تحقيري است از حكمراني ظاهري. (آن چه تو پادشاهيش مي‌نامي گلخن تابي است.)

**مثل قانع شدن آدمي به دنيا و حرص او در طلب دنيا و غفلت او از دولت روحانيان كه أبناي جنس وي‌اند و نعره زنان كه يا لَيتَ قَومِي يَعلَمُون‌**

مثل قانع شدن آدمي به دنيا و حرص او در طلب دنيا و غفلت او از دولت روحانيان كه أبناي جنس وي‌اند و نعره زنان كه يا لَيتَ قَومِي يَعلَمُونَ
آن سگي در كو گداي كور ديد حمله مي‌آورد و دَلقش مي‌دريد گفته‌ايم اين را ولي باري دگر شد مكرّر بهر تأكيد خبر كور گفتش آخر آن ياران تو بر كُه‌اند اين دم شكاري صيد جو قوم تو در كوه مي‌گيرند گور در ميان كوي مي‌گيري تو كور ترك اين تزوير گو شيخ نَفور آب شوري جمع كرده چند كور كين مريدان من و من آب شور مي‌خورند از من همي‌گردند كور آب خود شيرين كن از بحر لَدُن آب بد را دامِ اين كوران مكن ب 1050- 1044 يا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ ...: بِما غَفَرَ لِي رَبِّي وَ جَعَلَنِي مِنَ الْمُكْرَمِينَ: كاش مردم من مي‌دانستند كه پروردگارم مرا آمرزيد و مرا از گرامي شدگان گردانيد. (يس، 26- 27) گفته‌ايم اين را:
يك سگي در كوي بر كورِ گدا حمله مي‌آورد چون شير وغا 2342/ 2 قوم تو در كوه مي‌گيرند گور:
گور مي‌گيرند يارانت به دشت كور مي‌گيري تو در كوي اين بد است
گور مي‌جويند يارانت به صيد كور مي‌جويي تو در كوچه به كيد 2349- 2348/ 2 نَفور: به معني «گريزنده» است، لكن ظاهراً مولانا آن را به معني «منفور» به كار برده است.
آب شور: استعارت از علمي كه از آموختن و آموزاندن آن دنيا را خواهند. ظاهراً بلكه مطمئناً گرفته از فرموده‌ي علي (ع) است در باره مدعياني كه خود را داور مردم دانند و
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 159
شايسته آن نباشند. «مردي كه پشتواره اي از ناداني فراهم ساخته، و خود را ميان مردم نادان در انداخته. شتابان در تاريكي فتنه تازان، كور در بستن پيمان سازش [ميان مردمان] ... تا آن گاه كه از آب بد مزه سير شود، و دانش بي‌هوده اندوزد [و دلير شود]. پس ميان مردم به داوري نشيند و خود را عهده دار گشودن مشكل ديگري بيند.» (نهج البلاغه، خطبه 17) آب خود شيرين كردن: علم را براي خدا فرا گرفتن و آموزاندن.
بحر لَدُن: استعارت از علمي كه از جانب خداست: عِلمِ لَدُنّي.
مولانا در مطاوي مثنوي بارها مردم ناآگاه را هشدار داده است كه فريب گندم نمايان جو فروش را نخورند، و لاف و ادعاي آنان را نخرند كه اينان رونق دكان مي‌خواهند نه هدايت مردمان.
تو مريد و ميهمان آن كسي كو ستاند حاصلت را از خسي
نيست چيره چون تو را چيره كند نور ندهد مر تو را تيره كند 2266- 2265/ 1
ساختي خود را جنيد و با يزيد رو كه نشناسم تَبَر را از كليد
بد رگيّ و منبلي و حرص و آز چون كني پنهان به شيد اي مكر ساز 691- 690/ 3
همچو اين خامان با طبل و علم كه الاقانيم در فقر و عدم
لاف شيخي در جهان انداخته خويشتن را بايزيدي ساخته 2548- 2547/ 6
خيز شيران خدا بين گور گير تو چو سگ چوني به زرقي كور گير گور چه از صيد غير دوست دور جمله شير و شير گير و مستِ نور در نظاره صيد و صياديِّ شه كرده ترك صيد و مرده در وَلَه همچو مرغ مرده شان بگرفته يار تا كند او جنس ايشان را شكار مرغ مرده مضطر اندر وصل و بَين خوانده اي القَلبُ بَينَ اصبَعين مرغ مرده‌اش را هر آن كه شد شكار چون ببيند شد شكار شهريار هر كه او زين مرغِ مرده سر بتافت دست آن صيّاد را هرگز نيافت ب 1057- 1051
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 160
شيران خدا: اولياء اللَّه.
زرق: مكر، حيلت.
شير گير:
اي گرفته همچو گربه موش پير گر از آن مي شير گيري شير گير!
اي بخورده از خيالي جامِ هيچ همچو مستانِ حقايق بر مپيچ 713- 712/ 3 ترك صيد كردن: كار خود را به خدا واگذاشتن.
وَلَه: حيراني از شدت وجد.
مرغ مرده: مرغي كه شكارچيان در مدخل دام نهند، تا بدان مرغان را شكار كنند.
بَين: جدايي، فراق.
القَلبُ بَينَ اصبَعَين: اشارت است به حديث: «قَلبُ المُؤمنِ بَينَ إصبَعَي مِن أصابِعِ الرَّحْمنِ.»
نور غالب ايمن از نقص و غَسَق در ميان اصبَعينِ نور حق 759/ 1 دوستان خدا تا او را يافته‌اند از هر چه جز او روي برتافته‌اند. مرده حضرت اويند و شكار شده اويند. خود را هيچ انگارند و هر چه دارند از او دارند و گويند:
گر بپرانيم تير آن نه ز ماست ما كمان و تير اندازش خداست 616/ 1 مي‌كوشند تا آنان را كه در خورند به دام افكنند، و به درگاه او برند.
گويد او منگر به مرداري من عشق شه بين در نگهداريِّ من من نه مُردارم مرا شه كشته است صورت من شبه مُرده گشته است جنبشم زين پيش بود از بال و پَر جنبشم اكنون ز دستِ دادگر جنبش فانيم بيرون شد ز پوست جنبشم باقي است اكنون چون از اوست هر كه كژ جُنبد به پيش جنبشم گر چه سيمرغ است زارش مي‌كُشم هين مرا مُرده مبين گر زنده اي در كفِ شاهم نگر گر بنده اي مرده زنده كرد عيسي از كرم من به كفِّ خالقِ عيسي دَرم كي بمانم مُرده در قبضه خدا بر كفِ عيسي مدار اين هم روا شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 161
عيسي‌ام ليكن هر آن كو يافت جان از دم من، او بماند جاودان شد ز عيسي زنده ليكن باز مرد شاد آن كو جان بدين عيسي سپرد من عصاام در كفِ موسيِّ خويش موسيم پنهان و من پيدا به پيش بر مسلمانان پُلِ دريا شوم باز بر فرعون اژدرها شوم اين عصا را اي پسر تنها مبين كه عصا بي‌كفِّ حق نبود چنين موج طوفان هم عصا بُد كو ز دَرد طنطنه جادو پرستان را بخورد گر عصاهاي خدا را بشمرم زرق اين فرعونيان را بر درم ب 1072- 1058 او: فنا شده در حق كه از وي به «مرغ مرده» تعبير كرده است.
مرداري: نيست شدن، سلب قدرت از خود كردن برابر قدرت حضرت حق.
بال و پر: استعاره از اراده و نيروي جسمي خود.
كژ جنبيدن: ترك ادب كردن. نظير:
گفت باز ار يك پرِ من بشكند بيخ جغدستان شهنشه بر كند 1149/ 2 موج طوفان: اشارت است به آيه: فَأَرْسَلْنا عَلَيْهِمُ الطُّوفانَ وَ الْجَرادَ. (اعراف، 133) طوفان هم چون عصا كه بر ساخته جادوگران را فرو برد، فرعونيان را در هم فشرد.
ساحران موسي از استيزه را بر گرفته چون عصايِ او عصا
زين عصا تا آن عصا فرقي است ژرف زين عمل تا آن عمل راهي شگرف 279- 278/ 1 فرعونيان: كنايت از دعويدارانِ دروغين، كه با سخنان ظاهر فريب، مردمان را گمراه سازند. اولياي حق بظاهر ژنده‌اند، و دنيا پرستان آنان را خوار مي‌شمارند، اما آنان از قدرت حق بهره مندند. آنان جسم و جان را در اختيار حق نهاده‌اند، لاجرم برخوردار از قدرت او هستند، و اگر خواهند دمار از مخالفان و منكران بر آرند، ليكن چنان كه در بيت‌هاي بعد فرمايد، مصلحت آن است كه چند گاهي آنان را به حال خود گذارند.
ليك زين شيرين گياي زهرمند ترك كن تا چند روزي مي‌چرند گر نباشد جاه فرعون و سَري از كجا يابد جهنّم پروري شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 162
فربهش كن آن گهش كُش اي قَصاب ز آن كه بي‌برگ‌اند در دوزخ كلاب گر نبودي خصم و دشمن در جهان پس بمردي خشم اندر مردمان دوزخ آن خشم است خصمي بايدش تا زِيَد وَ ر ني رحيمي بكشدش پس بماندي لطف بي‌قهر و بَدي پس كمال پادشاهي كي بُدي ريشخندي كرده‌اند آن منكران بر مثل‌ها و بيانِ ذاكران تو اگر خواهي بكن هم ريشخند چند خواهي زيست اي مُردار چند؟ شاد باشيد اي محبَّان در نياز بر همين در، كه شود امروز باز هر حَويجي باشدش كُردي دگر در ميان باغ از سير و كَبَر هر يكي با جنس خود در كُرد خود از براي پختگي نم مي‌خورد تو كه كُرد زعفراني زعفران باش و آميزش مكن با ديگران آب مي‌خور زعفرانا تا رسي زعفراني اندر آن حلوا رسي در مكن در كُرد شلغم پوز خويش كه نگردد با تو او هم طبع و كيش تو به كُردي او به كُردي مُودعَه ز آن كه أرضُ اللَّهِ آمد واسِعَه خاصه آن ارضي كه از پهناوري در سفر گم مي‌شود ديو و پري اندر آن بحر و بيابان و جبال منقطع مي‌گردد اوهام و خيال اين بيابان در بيابان‌هاي او همچو اندر بحرِ پُر يك تاي مو آب استاده كه سَيرستش نهان تازه تر خوشتر ز جوهايِ روان كو درون خويش چون جان و روان سير پنهان دارد و پاي روان مستمع خفته است كوته كن خطاب اي خطيب اين نقش كم كن تو بر آب ب 1093- 1073 شيرين گياي زهرمند: استعارت از نعمت‌هاي دنياوي. در احاديث مثنوي حديثي از بعض شارحان هندي آمده است، هر چند اندك تناسبي دارد، ليكن ظاهراً بلكه مطمئناً مضمون بيت گرفته از فرموده‌ي علي (ع) است: «دنيا همچون مار است، سودن آن نرم و هموار و درون آن زهر مرگبار.» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 119) ترك كن: واگذار. ظاهراً مضمون نيم بيت گرفته از قرآن كريم است: ذَرْهُمْ يَأْكُلُوا وَ يَتَمَتَّعُوا وَ يُلْهِهِمُ الْأَمَلُ. (حجر، 3)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 163
سري: (سر+ ياء مصدري) مهتري، برتري جويي.
پَروَري: فربه. پرواري.
هفت گاو فربه بس پروري خوردشان آن هفت گاو لاغري 933/ 5 (اگر رياست طلبي فرعون نباشد، جهنم از كجا غذا يابد.) و اين معني اشارت است به قرآن كريم: قُوا أَنْفُسَكُمْ وَ أَهْلِيكُمْ ناراً وَقُودُهَا النَّاسُ وَ الْحِجارَةُ. (تحريم، 6) و نيز اين فرموده‌ي علي (ع): «أقسَمتَ أن تَملَأَها مِنَ الكافِرِينَ. مِنَ الجِنَّةِ وَ النَّاسِ أَجمَعِينَ وَ أن تُخَلِّدَ فِيها المُعانِديِنَ.» (دعاي كميل) حديثي نيز از بعض شارحان هندي در احاديث مثنوي (ص 114) آمده كه اندك مناسبتي دارد.
قصاب: قَصَّاب. خطاب به دنياست و نعمت‌هاي آن.
كِلاب: جمع كلب: سگ.
كِلابِ دوزخ: عذاب‌هاي گوناگون و زبانيه‌هاي مُوكَّل بر آن.
دوزخ و خشم: نگاه كنيد به: ذيل بيت 272/ 2.
رَحيمي: (رحيم+ ياء مصدري) بخشايش.
حَويج: آن چه در ديگ بريزند هنگام پختن غذا.
كُرد: تلفظ فارسي آن به فتح اوّل است كرت. قطعه زميني كه كناره‌هاي آن را بلند كرده باشند و در آن زراعت كنند.
كَبَر: تره (لغت نامه)، نيز رستني باشد كه در سركه پرورند.
كُرد زعفران: استعارت از عارفان. مؤمنان.
كُرد شلغم: استعارت از كساني كه در بيت 1079/ 4 بدانها اشارت كرد.
مُودعَه: سپرده. (تو كه عارف مؤمني به كار خويش پرداز و او را كه منكر توست به يك سو انداز.
أرضُ اللَّهِ وَاسِعَة: زمين خدا فراخ است و خدا فرمايد: يا عِبادِيَ الَّذِينَ آمَنُوا إِنَّ أَرْضِي واسِعَةٌ فَإِيَّايَ فَاعْبُدُونِ. (عنكبوت، 56، نيز نگاه كنيد به: سوره زمر، آيه 10) ارض پهناور: انقروي و به پيروي از او نيكلسون آن را عالم مثال معني كرده‌اند، ولي دور
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 164
نيست كه مقصود مولانا «بهشت» باشد، چنان كه در قرآن كريم است: وَ سارِعُوا إِلي مَغْفِرَةٍ مِنْ رَبِّكُمْ وَ جَنَّةٍ عَرْضُهَا السَّمواتُ وَ الْأَرْضُ. (آل عمران، 133)
آن كه أرض اللَّه واسع گفته‌اند عرصه اي دان انبيا را بس بلند
دل نگردد تنگ ز آن عرصه فراخ نخل تر آن جا نگردد خشك شاخ 3183- 3182/ 1 آب استاده: استعارت است از سير دروني.
سير بيروني است قول و فعل ما سير باطن هست بالاي سما
سير جسم خشك بر خشكي فتاد سير جان پا در دل دريا نهاد 572 و 570/ 1 مستمع خفته است:
چون كه جمع مستمع را خواب برد سنگ‌هاي آسيا را آب برد
رفتن اين آب فوق آسياست رفتنش در آسيا بهر شماست 3088- 3087/ 1 نقش بر آب كردن: بر دل‌هاي سخت موعظت خواندن.
در اين بيت‌ها نخست تعريضي است به طالبان دنيا و اينكه از آنان در اين جهان گزير نيست، بايد بمانند تا طينت خود را آشكار سازند. حَتَّي يَمِيزَ الْخَبِيثَ مِنَ الطَّيِّبِ. (آل عمران، 179) آنان مظهرهاي اسم قهارند و خدا را هم رحمت است و هم قهر و بايد اين مظهرها يكي از ديگري شناخته شود كه «تُعرَفُ الأشياءُ بِأضدادِها.» اگر قهر نباشد، آنان چگونه گرفتار غضب گردند و اگر غضب نباشد سراسر رحمت خواهد بود. و دوزخي نخواهد ماند. اين فقره‌ها متأثر از فرموده‌ي علي (ع) است: «فَبِاليَقينِ أقطَعُ لَو لا ما حَكَمتَ بِهِ مِن تَعذِيبِ جاحِدِيكَ وَ قَضَيتَ بِهِ مِن إخلادِ مُعَانِدِيكَ لَجَعَلتَ النَّارَ كُلَّها بَرداً وَ سَلاماً وَ ما كانَ لَاحَدٍ فِيهَا مَقَرّا وَ لَا مُقاماً لَكِّنَّكَ تَقَدَّسَت أسمَاؤُكَ أقسَمتَ أن تَملَأَها مِنَ الكافِرِينَ مِنَ الجِنَّةِ وَ النَّاسِ أَجمَعِينَ.» هم بهشت بايد و هم دوزخ تا رحيمي و قهاري او كامل شود.
نكته ديگر كه در اين بيت‌هاست اينكه اين جهان كشت زار آخرت است چنان كه در
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 165
كشت زار كرد زعفران و كرد شلغم است و هر دو آب مي‌خورند و پرورش مي‌يابند، در كشت زار دنيا نيز نيك و بد با هم زندگي مي‌كنند و از عنايت حق بهره مي‌گيرند و مي‌بالند اما آنان كه به كار مي‌آيند نيكان‌اند.
مؤمنان را بُرد باشد عاقبت بر منافق مات اندر آخرت
گر چه هر دو بر سر يك بازي‌اند هر دو با هم مروزي و رازي‌اند 288- 287/ 1
اهل نار و خلد را بين هم دكان در ميانشان برزخٌ لا يبغيان
اهل نار و اهل نور آميخته در ميانشان كوه قاف انگيخته 2571- 2570/ 1 زعفران بايد بكوشد تا پرورده شود، يا به تعبير مولانا برسد و در خور آميختن با حلوا گردد.
خيز بلقيسا كه بازاري است تيز زين خسيسان كساد افكن گريز خيز بلقيسا كنون با اختيار پيش از آن كه مرگ آرد گير و دار بعد از آن گوشت كشد مرگ آن چنان كه چو دزد آيي به شحنه جان كنان زين خران تا چند باشي نعل دزد گر همي‌دزدي بيا و لعل دزد خواهرانت يافته مُلك خلود تو گرفته ملكت كور و كبود اي خنك آن را كزين ملكت بجست كه اجل اين ملك را ويران گر است خيز بلقيسا بيا باري ببين ملكت شاهان و سلطانان دين شِسته در باطن ميان گلستان ظاهر آحادي ميان دوستان بوستان با او روان هر جا رود ليك آن از خلق پنهان مي‌شود ميوه‌ها لابه كنان كز من بِچَر آب حيوان آمده كز من بخور طوف مي‌كن بر فلك بي‌پرّ و بال همچو خورشيد و چو بدر و چون هلال چون روان باشي روان و پاي ني مي‌خوري صد لوت و لقمه خاي ني ني نهنگ غم زند بر كشتيَت ني پديد آيد ز مردن زشتيت هم تو شاه و هم تو لشكر هم تو تخت هم تو نيكو بخت باشي هم تو بخت گر تو نيكو بختي و سلطان زفت بخت غير توست روزي بخت رفت شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 166
تو بماندي چون گدايان بي‌نوا دولت خود هم تو باش اي مجتبي چون تو باشي بخت خود اي معنوي پس تو كه بختي ز خود كي گم شوي؟ تو ز خود كي گُم شوي اي خوش خصال چون كه عين تو تو را شد ملك و مال ب 1111- 1094 تيز: پر رونق، كه در آن كالاي حق پسند عرضه مي‌كنند.
كساد افكن: دنيا طلبان كه مردم را از راه خدا باز مي‌دارند و به دنيا مي‌خوانند. خدا در باره آنان فرموده است: فَما رَبِحَتْ تِجارَتُهُمْ. (بقره، 16) گير و دار آوردن: نشانه‌ها را آشكار كردن. ظاهراً گرفته از فرموده‌ي علي (ع) است:
«هم اكنون بندگان خدا! كه طناب مرگ بر گلو سخت نيست ... و وقت ارشاد باقي است ... و پيش از در آمدن غايبي كه منتظر رسيدن آنيد ... و گريختن از آن نتوانيد.» (نهج البلاغه، خطبه 83) نعل از خران دزديدن: كنايت از بهره گيري اندك از دنيا و مردم آن جستن.
آحادي: بيشتر شارحان آن را «حادي» خوانده‌اند (ظاهراً حادي ميان دوستان). حادي سراينده آواز براي شتران است تا تند روند. نيكلسون نوشته است: در اشعار عارفانه عربي روح‌ها اغلب به صورت شتران پديد مي‌آيند، اما اين توجيه متكلفانه است چرا كه با جمله «شسته در گلستان ميان دوستان» متناسب نيست. آحاد به معني فرد در نظم و نثر فارسي به كار رفته است:
مشنو حكايت دو سه آحاد از آن كه هست نقصان عقل يك سره در غايب كمال (ديوان ابن يمين، ص 453) اين بيت وصف دارندگان ملكت معنوي است و معني آن اين است: او به ظاهر فردي چون ديگر افراد ميان گلستان نشسته حالي كه در باطن سلطان است. و بيت بعد مؤيد اين معني است.
نيكو بخت: خطاب به بلقيس است: اگر امروز بخت تو را ياري كرده است و پادشاهي، اين بخت با تو نخواهد ماند. از تو جدا مي‌شود و تو بد بخت مي‌ماني. اما اگر خود را بيابي اين خودي با توست و هيچ گاه از تو جدا نخواهد شد. اين خودي را هنگامي خواهي يافت كه
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 167
وصف خودي را از خود بزدايي.
همچو آهن ز آهني بي‌رنگ شو در رياضت آينه بي‌زنگ شو
خويش را صافي كن از اوصاف خود تا ببيني ذاتِ پاك صافِ خود 3460- 3459/ 1 (نگاه كنيد به: ذيل بيت‌هاي 3460- 3459/ 1) بلقيس رمز طالبان دنياست كه چند روزي جهان به كامشان گردان است، اما سرانجام وبال، گردن گير آنان است. اما آنان كه به دنيا پشت پا زدند رستند و در گلستان الهي نشستند ديگران را هم مي‌نوازند و از فيض خويش بهره‌مندشان مي‌سازند.

**بقيّه عمارت كردن سليمان عليه السّلام مسجد اقصي را به تعليم و وحي خدا جهت حكمت‌هايي كه او داند و معاونت ملايكه و ديو و پري و آدمي آشكارا**

بقيّه عمارت كردن سليمان عليه السّلام مسجد اقصي را به تعليم و وحي خدا جهت حكمت‌هايي كه او داند و معاونت ملايكه و ديو و پري و آدمي آشكارا
اي سليمان مسجد اقصي بساز لشكر بلقيس آمد در نماز چون كه او بنياد آن مسجد نهاد جنّ و انس آمد بدن در كار داد يك گروه از عشق و قومي بي‌مراد همچنان كه در ره طاعت عباد خلق ديوان‌اند و شهوت سلسله مي‌كشدشان سوي دكّان و غَله هست اين زنجير از خوف و وَلَه تو مبين اين خلق را بي‌سلسله مي‌كشاندشان سوي كسب و شكار مي‌كشاندشان سوي دكان و بِحار مي‌كشاندشان سوي نيك و سوي بد گفت حق في جِيدِها حَبلُ المَسَد قَد جَعَلنَا الحَبلَ فِي أعناقِهِم وَ اتَّخَذنَا الحَبلَ مِن أخلاقِهِم لَيسَ مِن مُستَقذِرٍ مُستَنقِهٍ قَطُّ إلَّا طايِرهُ فِي عُنُقِه ب 1120- 1112 مسجد اقصي ساختن: نگاه كنيد به: ذيل بيت 387/ 4.
بدن در كار دادن جن و انس: به كار پرداختن. رنج ساختن كشيدن: وَ حُشِرَ لِسُلَيْمانَ جُنُودُهُ مِنَ الْجِنِّ وَ الْإِنْسِ. (نمل، 17) نيز: وَ الشَّياطِينَ كُلَّ بَنَّاءٍ وَ غَوَّاصٍ. (ص، 37) بي‌مراد: بدون عشق. به نادلخواه. چنان كه در جاي ديگر فرمود كه بندگان دو دسته‌اند:
دسته‌اي از روي ناچاري اشكسته‌اند، و دسته اي با اختيار.
عاقلان إشكسته‌اش از اضطرار عاشقان اشكسته با صد اختيار
عاقلانش بندگان بندي‌اند عاشقانش شكّري و قندي‌اند 4469- 4468/ 3 از خوف وَ وَلَه: ترس و اشتياق. (گروهي از بيم و گروهي از روي عشق به كار مشغول‌اند.) فِي جِيدِها حِبلُ المَسَد: «فِي جِيدِها حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ: در گردن او (زن ابو لهب) ريسماني است
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 169
از ليف [خرما].» (مسد، 5) قَد جَعَلنَا الحَبلَ ...: همانا گذارديم ريسمان در گردن‌هاشان و ريسمان را از خوي‌هاي آنان گرفتيم. خوي هر كس او را به كاري مشغول مي‌دارد. چنان كه انقروي نوشته، قسمتي از بيت اشارت است به آيه: إِنَّا جَعَلْنا فِي أَعْناقِهِمْ أَغْلالًا: و همانا ما نهاديم در گردن‌هاشان غل‌ها. (يس، 8) لَيسَ مِن مُستَقذِرٍ ...: «مستقذر» اسم فاعل از «استقذار» از ريشه «قذر»، ناپاكي، آلوده بودن.
مُستَنقِه از نَقه نَقَهاً: بهبود يافتن بيماري. مُستَنقِه در لغت به معني مستفهم حديث است و در اين بيت به معني پاك است. هيچ ناپاك و پاكي نيست جز كه كتاب اعمال وي در گردن اوست. آخر بيت گرفته از قرآن كريم است: وَ كُلَّ إِنسانٍ أَلْزَمْناهُ طائِرَهُ فِي عُنُقِهِ وَ نُخْرِجُ لَهُ يَوْمَ الْقِيمَةِ كِتاباً يَلْقاهُ مَنْشُوراً: و هر انساني كردار او را در گردنش افكنده‌ايم و روز رستاخيز براي او نوشته اي برون مي‌آوريم كه آن را گشوده مي‌بيند. (اسراء، 13) در اين بيت‌ها مردم به كساني همانند شده‌اند كه مسجد اقصي را براي سليمان ساختند، انسيان از روي شوق و ديوان از روي اضطرار. همچنين مردم دنيا گروهي بنده شهوت‌اند و گروهي در بند طاعت. و هر دو گروه به كار مشغول‌اند.
حرص تو در كار بد چون آتش است اخگر از رنگ خوش آتش خوش است آن سياهي فَحم در آتش نهان چون كه آتش شد، سياهي شد عيان اخگر از حرص تو شد فَحمِ سياه حرص چون شد ماند آن فحم تباه آن زمان آن فحم اخگر مي‌نمود آن نه حُسن كار، نار حرص بود حرص كارت را بياراييده بود حرص رفت و ماند كار تو كبود غَوله اي را كه بر آراييد غُول پخته پندارد كسي كه هست گول آزمايش چون نمايد جان او كُند گردد ز آزمون دندان او از هوس آن دام دانه مي‌نمود عكس غولِ حرص و آن خود خام بود حرص اندر كار دين و خير جو چون نماند حرص باشد نغز رو خيرها نغزند نه از عكس غير تاب حرص ار رفت مانَد تاب خير تاب حرص از كار دنيا چون برفت فَحم باشد مانده از اخگر به تفت كودكان را حرص مي‌آرد غِرار تا شوند از ذوق دل دامن سوار شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 170
چون ز كودك رفت آن حرص بدش بر دگر اطفال خنده آيدش كه چه مي‌كردم چه مي‌ديدم در اين خَل ز عكس حرص بنمود أنگبين آن بناي انبيا بي‌حرص بود ز آن چنان پيوسته رونق‌ها فزود اي بسا مسجد بر آورده كرام ليك نبود مسجد اقصاش نام ب 1136- 1121 فَحم: ذغال. (ذغال سياه است اما چون آتش گيرد سياهي آن ناپديد شود. و چون آتش خاموش شود سياهي پديد آيد.) غَولَه: بيشتر شارحان مثنوي آن را گياهي تلخ و ترش معني كرده‌اند كه چون كسي خورد، دندانش كند شود. اما ننوشته‌اند «غوله» فارسي است يا عربي. در عربي گياهي كه چنين وصفي دارد «غَولان» است، نه غَولَه. اما در فارسي چنان كه در برهان قاطع، فرهنگ جهان گيري، و لغت نامه دهخدا (به نقل از اين دو) آمده «غوله» مردم خام بي‌عقل است.
بعضي توهم كرده‌اند غُولَه مؤنث «غُول» است ليكن در نسخه اساس اين كلمه با فتح اول ضبط شده است، نيز تركيب «پخته پندارد» كه در نيم بيت دوم آمده با ماده غول مناسبتي ندارد. تصور آن كه غُوله صورتي از «غوره» را به همين صورت به كار برده است. بعلاوه چنان كه نوشته شد در نسخه اساس «غَوله» به فتح غين است پس معني غَوله چيست؟ مسلّم است كه آن را به معني فارسي آن نمي‌توان گرفت زيرا هر چند بر آراييدن را در باره آن مي‌توان پذيرفت (احمقي را كه غول بظاهر عاقل نشان دهد)، ليكن با «پخته پندارد» مناسب نيست.
بايد توجه داشت وصفي كه لغويان براي غولان نوشته‌اند مرادف گياهي است ترش مزه كه «حَمزَه» نام دارد (تر تيزك)، و با توجه بدين كه حمزه در مثنوي در بيت‌هاي زير آمده است:
بر قفاي صوفي حَمزه پرست راست مي‌كرد از براي صفع دست 1331/ 6
چالش است آن حمزه خوردن نيست اين تا تو بر مالي به خوردن آستين شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 171
نيست حمزه خوردن اينجا تيغ بين حمزه اي بايد در اين صف آهنين 3777- 3776/ 5
خانقاهي كه بود بهتر مكان من نديديم يك دمي در وي امان رو به من آرند مشتي حمزه خوار چشم‌ها پر نطفه كف خايه فشار 3857- 3856/ 6 مي‌توان گفت مقصود مولانا همان گياه شور (حمزه) است كه از آن آشي شوره مانند مي‌پخته‌اند و در خانقاه‌ها مصرف داشته است. اما با آن كه حمزه را در چند بيت به كار برده چرا در اينجا از كلمه غوله استفاده كرده و چرا غولان را غوله خوانده، ظاهراً به مناسبت لفظ غول است كه به دنبال آن آمده است.
خام بودن: مقابل «پخته پنداشتن» كه در بيت 1126/ 4 آمده بود.
غِرار: غرار در اين بيت به معني غرور، فريب است.
گفت در بيعي كه ترسي از غرار شرط كن سه روز خود را اختيار 3495/ 3
در بُيوع آن كن تو از خوف غِرار كه رسول آموخت سه روز اختيار 3543/ 6 دامن سوار: در گذشته كه پوشيدن قبا رسم بود، كودكان دامن قباي خود را به دست مي‌گرفتند و بر آن سوار مي‌شدند.
از صف مردان جگر داري نمي‌آيد برون ور نه گردون كودكِ دامن سواري بيش نيست (صائب، به نقل از آنندراج، لغت نامه) بعض شارحان نوشته‌اند: دامن خود را تا مي‌كنند و سوار چوب مي‌شوند، ولي چنين نيست.
خَل: سركه.
حرص اگر در دل ريشه دوانَد و نيرو گيرد، هر ناخوب را در ديده خوب مي‌نماياند، و چون فرو خوابد زشتي آن آشكار گردد. دل بستگي انسان به زيورهاي دنيا از آن است
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 172
كه حرص وي آنها را در ديده‌اش زيبا جلوه داده است. سپس مي‌فرمايد پيمبران در كار خود گرفتار حرص نيستند و كارهاشان از روي خواست خدا و حكمت است. پس هيچ گاه از رونق نمي‌افتد و مثال آن مسجد اقصي است كه پيوسته جلال و شكوه آن باقي است.
كعبه را كه هر دمي عزّي فزود آن ز اخلاصات ابراهيم بود فضل آن مسجد ز خاك و سنگ نيست ليك در بنّاش حرص و جنگ نيست نه كُتُبشَان مثل كُتبِ ديگران ني مساجدشان ني كسب و خان و مان نه ادبشان نه غضبشان نه نَكال نه نُعاس و نه قياس و نه مَقال هر يكيشان را يكي فرّي دگر مرغ جانشان طاير از پرّي دگر دل همي‌لرزد ز ذكر حالشان قبله افعال ما افعالشان مرغشان را بيضه‌ها زرين بُدست نيم شب جانشان سحرگه بين شده است هر چه گويم من به جان نيكوي قوم نقص گفتم گشته ناقص گوي قوم مسجد اقصي بسازيد اي كرام كه سليمان باز آمد وَ السَّلام ور از اين ديوان و پريان سر كشند جمله را أملاك در چنبر كشند ديو يك دم كژ رود از مكر و زرق تازيانه آيدش بر سر چو برق چون سليمان شو! كه تا ديوان تو سنگ بُرّند از پي ايوان تو چون سليمان باش بي‌وسواس و ريو تا تو را فرمان برد جنّي و ديو خاتم تو اين دل است و هوش دار تا نگردد ديو را خاتم شكار پس سليماني كند بر تو مدام ديو با خاتم، حذر كن و السّلام آن سليماني دلا منسوخ نيست در سر و سِرّت سليماني كني است ديو هم وقتي سليماني كند ليك هر جولاهه اطلس كي تند دست جُنباند چو دست او و ليك در ميان هر دوشان فرقي است نيك ب 1154- 1137 اخلاصات: جمع اخلاص. براي معني اخلاص نگاه كنيد به: ذيل بيت 3721/ 1.
اخلاصات ابراهيم (ع) اشارت است به قرآن كريم وَ إِذْ يَرْفَعُ إِبْراهِيمُ الْقَواعِدَ مِنَ الْبَيْتِ وَ إِسْماعِيلُ رَبَّنا تَقَبَّلْ مِنَّا: و آن گاه كه ابراهيم (ع) بر مي‌آورد پايه‌هاي خانه را و
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 173
اسماعيل [با او گفت] پروردگار ما! از ما بپذير. (بقره، 127) كعبه را عزت روز افزون است چون ابراهيم آن را براي پرستش خدا ساخت نه براي حرص دنيوي.
كتبشان: جمع آوردن، اشارت است به أنبيا و بناي آنان كه در بيت 1135/ 4 آمده است و همچنين همه فعل‌هاي جمع كه در بيت‌هاي آينده است.
نَكال: عقوبت. (اگر كسي را كيفر مي‌كنند به خاطر اجراي حكم خداست نه ارضاي هواي نفس.) نعاس: پينكي، چرت.
مرغ جان: اضافه مشبه به بمشبه. (جان آنان به پَرِ وحي الهي در آسمان‌ها پر مي‌زند.) قبله افعال: رفتار هر پيمبر يكي از سه سنتي است كه بايد بدان اقتدا كرد و دو ديگر گفتار و تقرير است و در قرآن كريم است: فَبِهُداهُمُ اقْتَدِهْ. (انعام، 90) بيضه زرين ...: كردار و گفتار آنان موجب سعادت بندگان است.
سحرگه بين در نيم شب: استعارت از آن كه از آغاز انجام را مي‌ديدند.
مسجد اقصي ساختن: كنايت از پاك كردن دل از هواي نفساني آن گاه متوجه خدا گشتن. أملاك: جمع ملك.
در چَنبر كشيدن: به اطاعت در آوردن.
سنگ بريدن ديوان: اشارت است به آن چه در قرآن كريم است: وَ الشَّياطِينَ كُلَّ بَنَّاءٍ وَ غَوَّاصٍ. (ص، 37) سنگ براي ايوان بريدن: در طاعت بودن و تحمل رياضت كردن. (بكوش تا ديو نفس را به فرمان در آوري.) سليماني كردن ديو: مسلط شدن نفس بر عقل. (مگذار هواي نفس بر دلت چيره شود.) منسوخ نبودن سليماني: اشارت است به كمين كردن شيطان در دل آدمي تا چه وقت بر او چيره گردد. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1264/ 4) سليماني كردن: چيره شدن.
جُولاهَه و اطلس: اشارت است به شيطان و مكر او كه ضعيف است (نساء، 76). چنان كه اطلس بافي كار هر بافنده نيست، سليماني كردن نيز كار ديو نيست. بود كه باطل در لباس
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 174
حق جلوه كند، اما دير نخواهد پاييد.
تنبيهي است كه پيوسته بايد مراقب شيطان بود و فضاي دل را از لوث آن پاك نمود كه اگر دمي غفلت شود ديو بر دل چيره گردد.

**قصّه شاعر و صله دادن شاه و مضاعف كردن آن وزيرِ بو الحسن نام‌**

**اشاره**

قصّه شاعر و صله دادن شاه و مضاعف كردن آن وزيرِ بو الحسن نام
شاعري آورد شعري پيش شاه بر اميد خلعت و اكرام و جاه شاه مُكرِم بود فرمودش هزار از زر سرخ و كرامات و نثار پس وزيرش گفت كين اندك بود ده هزارش هديه وا ده تا رود از چُنُو شاعر نُس از تو بحر دست ده هزاري كه بگفتم اندك است فقه گفت آن شاه را و فلسفه تا بر آمد عُشر خرمن از كفه ده هزارش داد و خلعت در خورش خانه شكر و ثنا گشت آن سرش پس تفحّص كرد كين سعي كه بود شاه را اهلِيَّت من كي نمود؟ پس بگفتندش فلانُ الدين وزير آن حسن نام و حسن خلق و ضمير در ثناي او يكي شعري دراز بر نبشت و سوي خانه رفت باز بي‌زبان و لب همان نَعماي شاه مدح شه مي‌كرد و خلعت‌هاي شاه ب 1164- 1155 نُس: اين واژه در فرهنگ‌ها به معني گوناگون آمده: پوز، هوش، عقل، شعور. جز معني نخست كه در شعر مهستي، سنايي، و شمس فخري به كار رفته است ديگر معني‌ها زاده حدس و گمان است و ظاهراً از همين بيت و بيتي ديگر از مثنوي گرفته شده.
مرحوم دهخدا به سليقه خود «نُس» را در بيت مورد بحث «هنوز» و در بيت 3148/ 4 «مال و دارايي» معني كرده كه البته حدس است و گمان، و با ديگر مورد استعمال اين كلمه سازوار نيست. در مثنوي (چاپ علاء الدولة) «نُس» در اين بيت به «پَس» و در بيت 3148/ 4 به «ضمير» تبديل شده. هر چند فرهنگ نويس‌ها براي «نُس» چند معني نوشته‌اند اما چنان كه نوشتيم جز براي يك يا دو معني شاهدي ديده نمي‌شود و آن «پوز» و «دهان» است.
در ترجمه آيه‌هاي قرآن كريم كه معمولًا مترجمان دقت بيشتري به كار مي‌برند
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 176
«نُس» ترجمه «دهان» است و آيه 167 سوره آل عمران يَقُولُونَ بِأَفْواهِهِمْ ما لَيْسَ فِي قُلُوبِهِمْ چنين ترجمه شده: «مي‌گفتند به نُس‌هاشان آن چه نَبُد در دل هاشان.» (تفسير شنقشي) و ترجمه يُرِيدُونَ أَنْ يُطْفِؤُا نُورَ اللَّهِ بِأَفْواهِهِمْ (توبه، 32) چنين است:
«مي‌خواهند فرو كشند نور خداي را، او باطل كنند دين خداي را به نُس‌هاشان و زوان‌هاشان.» و در تفسير سور آبادي (ص 59) آمده است: «و خود عسل بتان را بر نُس مي‌ماليدند و در بازارها به بَيعِ مَن يَزِيد مي‌گرداندند.» از اين شاهدها مي‌توان اطمينان يافت كه معني «نُس» يا معني رايج آن «دهان» است. اما «نُس» در بيت‌هاي مثنوي چه معني مي‌دهد؟
مي‌دانيم «فَم» يا «فُو» به معني دهان است و از آن فعل مشتق است و مصدر آن «فَوه» است به معني سخن گفتن. مي‌توان احتمال داد مولانا «نس» را برابر «فوه» به كار برده است: «از چنو شاعر نس» از چنان شاعر سخنگو. اما در بيت: «نه خرد هشت آن ملك را و نه نُس» (3148/ 4) «لب و دهان» مناسب تر است و حدسي كه مرحوم دهخدا زده‌اند (مال و دارايي) مؤيدي ندارد.
بحر دست: بسيار بخشنده. كه بخشش او چون درياست.
فقه و فلسفه گفتن: كنايت از تلفيق كردن معني‌هاي گوناگون و آراستن لفظ بدان.
عُشر: ده يك است از خرمن و ديگر محصول‌ها كه به حكومت اسلامي پرداخته مي‌شد.
و در تعلق عشر به نوع محصول ميان فقيهان خلاف است:
چون كه خرمن پاس عُشر او نداشت او چنان شعله بر آن خرمن گماشت 3131/ 1
عاشقان را هر نفس سوزيدني است بر ده ويران خراج و عُشر نيست 1755/ 2 و چون اتفاق مي‌افتاد بعض كساني كه عشر بر محصول آنان تعلق مي‌گرفت، به عذر ميسر نبودن، از پرداخت خود داري مي‌كردند، هنگام فشار مأموران دولتي ته مانده خرمن را كوفته عشر را از آن مي‌پرداختند.
كَفَه: خوشه‌هاي گندم و جو است كه هنگام كوفتن خرمن همچنان كوفته نشده در زمين مي‌ماند و ديگر بار آن را مي‌كوبند. «گاو از كفه دور» مثلي است. (امثال و حكم)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 177
عُشر خرمن از كفه بر آمدن: (ده يك حق پادشاهي از كوفتن خوشه‌هاي مانده در كشت زار به دست آمدن.) كنايت از آن كه با اصرار ده هزار دينار از شاه براي شاعر گرفته شد.
بي‌زبان و لب ...: هر چند شاعر، وزير را مي‌ستود اما آن چه مي‌سرود وصف شاه بود.

**باز آمدن آن شاعر بعد چند سال به اميد همان صله و هزار دينار فرمودن بر قاعده خويش، و گفتن وزير نو هم حسن نام، شاه را كه اين سخت بسيار است و ما را خرج‌هاست و خزينه خالي است و من او را به ده يك آن خشنود كنم‌**

باز آمدن آن شاعر بعد چند سال به اميد همان صله و هزار دينار فرمودن بر قاعده خويش، و گفتن وزير نو هم حسن نام، شاه را كه اين سخت بسيار است و ما را خرج‌هاست و خزينه خالي است و من او را به ده يك آن خشنود كنم
بعد سالي چند بهر رزق و كشت شاعر از فقر و عوز محتاج گشت گفت وقت فقر و تنگيّ دو دست جست و جوي آزموده بهتر است در گهي را كآزمودم در كرم حاجت نو را بد آن جانب برم ب 1167- 1165 كَشت: به معني «كاشتن» است، ليكن در اين بيت لازم آن «دخل كردن و سود بردن» مقصود است.
عَوَز: درويش شدن، درويشي.
معني اللَّه گفت آن سيبويه يُولِهُونَ فِي الحَوائِج هُم لَدَيه گفت ألِهنَا فِي حَوائِجنَا إلَيك وَ التَمسناهَا وَجَدنَاهَا لَدَيك صد هزاران عاقل اندر وقت درد جمله نالان پيش آن ديّانِ فرد هيچ ديوانه فليوي اين كند؟ بر بخيلي عاجزي كُديه تند گر نديدندي هزاران بار بيش عاقلان كي جان كشيدنديش پيش بلكه جمله ماهيان در موج‌ها جمله پرندگان بر اوج‌ها پيل و گرگ و حَيدرِ اشكار نيز اژدهاي زفت و مور و مار نيز بلكه خاك و باد و آب و هر شرار مايه زو يابند هم دي هم بهار هر دمش لابه كند اين آسمان كه فرو مگذارم اي حق يك زمان استُنِ من عصمت و حفظ تو است جمله مَطوِيِّ يمين آن دو دست وين زمين گويد كه دارم بر قرار اي كه بر آبم تو كردستي سوار جملگان كيسه از او بر دوختند دادن حاجت از او آموختند شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 179
هر نَبِيّي زو بر آورده برات استَعِينُوا منه صَبراً أو صَلات هين از او خواهيد نه از غير او آب در يَم جو مجو در خشك جو ور بخواهي از دگر هم، او دهد بر كف ميلش سخا هم او نهد آن كه معرض را ز زر قارون كند رو بدو آري به طاعت چون كند ب 1183- 1168 اللَّه: بعض لغويان عرب اين كلمه را از «ألَهَ» مشتق دانسته‌اند. و بعضي از «وَلَه». الَه إلاهَة:
پرستيد. وَلَهَ الصَّبِيُّ إلَي امِّهِ، فَزَعَ إلَيها. و معني كلمه را ذات مستجمع صفات كماليه دانسته‌اند. تلفظ اين كلمه پيش از اسلام ميان عرب‌هاي جنوبي و شمالي دو گونه بوده است: جنوبيان «الاه» و شماليان «هلاه» مي‌گفتند.
سيبويه: دانشمند نحوي معروف، از مردم بيضاي فارس (تولد 148، وفات 180 ه. ق)، كتاب او به نام الكتاب بين نحويان شهرت فراوان دارد. اما جمله اي كه مولانا بدو نسبت داده به نقل ابن منظور از ابو الهيثم است (لسان العرب، ذيل اله).
يولهون ...: آنان در نيازمندي ترسان و شيفته نزد او مي‌روند.
ألهنا في حوائجنا ...: در نيازمندي‌هاي خود روي به تو آورديم، و آن را جستيم و نزد تواش يافتيم.
ديّان: داور، حاكم.
كديه: در عربي «سختي روزگار» است و در فارسي به ضم و يا كسر اول به معني «در يوزگي» است.
كديه تنيدن: در يوزگي كردن.
جان پيش كشيدن: جان نثار كردن، در راه او مردن.
حيدر: شير.
استن: ستون، نگاه دارنده.
مطويّ: در پيچيده. گرفته از قرآن كريم است: وَ السَّمواتُ مَطْوِيَّاتٌ بِيَمِينِهِ. (زمر، 67) بر آب سوار كردن: امير مؤمنان علي (ع) فرمايد: «زمين را به موج‌هاي بزرگ خروشنده و كوهه‌هاي درياي جوشنده در پوشاند.» (نهج البلاغه، خطبه 91) و نيز روايتي از آن حضرت كه خدا زمين را از كف آب آفريد. (بحار الانوار، ج 57، ص 81، از العيون و
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 180
المحاسن و علل الشرايع) استَعِينُوا: گرفته از قرآن كريم است: اسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ وَ الصَّلاةِ. (بقره، 153) معرض: روي بر گرداننده، كافر.
تنبيهي است غافلان را كه حاجت جز به خدا نبرند و جز از او ياري نخواهند. اوست كه بر بندگان مي‌بخشد، و نعمتشان مي‌دهد. (از خزانه غيب گبر و ترسا را وظيفه مي‌دهد، دوستان را كجا محروم مي‌سازد.)
بار ديگر شاعر از سوداي داد روي سوي آن شه محسن نهاد هديه شاعر چه باشد شعر نو پيش محسن آرد و بنهد گرو محسنان با صد عطا و جود و بِرّ زر نهاده شاعران را منتظر پيششان شعري به از صد تنگ شعر خاصه شاعر كو گهر آرد ز قعر ب 1187- 1184 داد: دهش، بخشش. (به اميد دهش شاه روي به درگاه او آورد.) گرو نهادن: كنايت از صلت گرفتن. (شعر را نزد او مي‌برد تا صله گيرد.) تنگ: يك لنگه بار.
شعر: جامه ابريشمين نازك اعلي.
امروز همي به مطربان بخشي شرف شطويُّ و شعر گرگاني (ديوان ناصر خسرو، مينوي، محقق، ص 60)
روي هوا را به شعر كحلي بسته گيسوي شب را گرفته در دوران بر (ديوان مسعود سعد سلمان، دكتر نوريان، ج 1، ص 292) گهر از قعر برون آوردن: معني دقيق و ظريف را در قالب نظم ريختن.
آدمي أوّل حريص نان بود ز آن كه قوت و نان ستون جان بود سوي كسب و سوي غصب و صد حيل جان نهاده بر كف از حرص و امل چون به نادر گشت مستغني ز نان عاشق نام است و مدح شاعران تا كه اصل و فصل او را بر دهند در بيان فضل او منبر نهند تا كه كرّ و فرّ و زر بخشيّ او همچو عنبر بو دهد در گفت و گو خلق ما بر صورت خود كرد حق وصف ما از وصف او گيرد سبق شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 181
چون كه آن خلّاق شكر و حمد جوست آدمي را مدح جويي نيز خوست خاصه مرد حق كه در فضل است چست پر شود ز آن باد چون خيك درست ور نباشد اهل، ز آن باد دروغ خيك بدريده است كي گيرد فروغ اين مثل از خود نگفتم اي رفيق سر سري مشنو چو اهلي و مفيق اين پيمبر گفت چون بشنيد قدح كه چرا فربه شود احمد به مدح رفت شاعر پيش آن شاه و ببرد شعر اندر شُكر احسان كآن نمرد محسنان مردند و احسان‌ها بماند اي خنك آن را كه اين مركب براند ظالمان مردند و ماند آن ظلم‌ها وايِ جاني كو كند مكر و دَها گفت پيغمبر خنك آن را كه او شد ز دنيا، ماند از او فعل نكو مُرد محسن ليك احسانش نمرد نزد يزدان دين و احسان نيست خرد واي آن كو مرد و عصيانش نمرد تا نپنداري به مرگ او جان ببرد ب 1204- 1188 غصب: به ستم گرفتن چيزي از ديگري.
أمَل: آرزو، اميد.
به نادر: ندرة، اتفاقاً، أحيانا.
فصل: جدايي، خلاف اصل، فرع. «و للنَّسَبِ اصول و فصول اي فروع.» (اقرب الموارد) اصل و فصل بر دادن: فضيلت او و خاندان وي را بر شمردن.
منبر نهادن: كنايت از سخن گفتن آشكارا. مديحت كردن. (چون از انديشه نان فارغ شد، در پي كسب شهرت بر مي‌آيد و از شاعران مي‌خواهد او و خاندانش را به بزرگي بستايند.) خلق ما بر صورت خود: اشارت است بدان چه در احاديث مثنوي است: «خلق اللَّه آدم علي صورته.» اين جمله با مختصر تغيير در برخي كلمات، به عنوان حديث در كتاب‌هاي حديث شيعه و اهل سنّت ديده مي‌شود، و ظاهراً بلكه مطمئناً از عهد عتيق به كتاب‌هاي حديث در آمده است: «فَخَلَق اللَّهُ الإنسانَ عَلَي صُورَتِهِ. عَلَي صُورَةِ اللَّهِ خَلَقَهُ ذَكَراً وَ أنثَي خَلَقَهُم.» (سفر تكوين، فصل اول، آيه 28) سپس از كتاب‌هاي حديث به كتاب‌هاي عرفاني در آمده و آنان به سليقه خود از آن تفسيرها كرده‌اند.
مرحوم مجلسي از سعد السعود ابن طاوس آورده است كه اصل حديث چنين بوده
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 182
است: «فَخَلَقَ اللَّهُ آدَمَ عَلَي صُورَتِهِ الَّتِي صَوَّرَها اللَّوح المَحفُوظِ.» سپس گويد بعض مسلمانان بعض اين كلام را افكندند و گفتند: «أنَّ اللَّهَ خَلَقَ آدَمَ عَلَي صُورَتِهِ.» و سخن از جسم به ميان آمد، و مسلمانان نيازمند تأويل حديث شدند. (بحار الانوار، ج 11، ص 121) چنان كه مي‌بينيم نقل مرحوم مجلسي نيز تأويل ديگري است. و بدان توجه نشده كه اين جمله حديث نيست. و از جمله تاويل‌ها اين است كه در جنگ چهره كسي را آسيب مرسانيد كه خدا آدم را بدان صورت آفريده است يا چهره را زشت مخوانيد.
حمد جو بودن حق: بر اساس روايت‌هاست كه در مسند احمد و كتاب‌هاي ديگر آمده. (احاديث مثنوي، ص 115) پر شدن مرد حق از مدح: بر اساسي روايتي است كه: «إِذا مدح المؤمِنُ في وجهه رَبي الايمان في نفسه.» (طبراني و حاكم از اسامة بن زيد، الجامع الصغير، شرح انقروي) مفيق: بهوش. به خود. دريابنده حقيقت.
اين پيمبر گفت: انقروي آن را اشارت به منبر نهادن رسول (ص) براي حسّان بن ثابت دانسته و نيكلسون از او پيروي كرده است. ليكن ظاهراً اشارت است به حديثي كه در مسند احمد ديده مي‌شود: «لا أحَدَ احَبُّ إلَيهِ المَدح مِن اللَّهِ عَزَّ و جَلّ وَ لِذلِك مَدَحَ نَفسَه.» (مسند، ج 1، ص 436) نمرد: محسنان مردند و احسان‌ها بماند.
نام نيكو را بزرگان عمر ثاني گفته‌اند اين ذخيره مر تو را الباقيات الصالحات (امثال و حكم) دها: دهاء، زيركي.
گفت پيغمبر: اشارت است به اين حديث: «مَن سَنَّ سُنَّةَ هُدي فاتِبَع عليها كان لَهُ مثلُ أجورهم.» (مسند احمد، ج 2، ص 505) و نيز: «سِتُّ خصالٍ يَنتَفِعُ بها المؤمن بعد موته ولد صالح يستغفر له، و مصحف يقرأ منه و قليب يَحفره و غرسٍ يغرسه و صدقة ماءٍ يجريه و سُنَّةٌ حسنة يؤخذ بها بعده.» (امالي صدوق، ص 22، بحار الانوار، ج 68، ص 257، از امام صادق (ع)) شش خصلت است كه مرد با ايمان پس از مرگ از آن سود برد: فرزند صالح كه براي او آمرزش خواهد، قرآني كه از آن خوانند، چاهي كه كند، درختي كه نشاند، آبي كه
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 183
روان سازد، سنت نيكويي كه پس از وي بدان روند.
در مضمون بيت‌ها چند نكته است. نخست اينكه علاقه آدمي به دنيا و آن چه در آن است اندك اندك افزايش و تنوع مي‌يابد، چنان كه نخست چيزي را خواهد كه او را زنده بدارد، سپس آن چه بدان آسايش يابد، سپس آن چه او را زبان زد ديگران سازد و همچنين.
و هر يك از اين مرحله‌ها را درجت‌هاست.
ديگر آن كه ميل آدمي به ستوده شدن، امري است طبيعي و تا حدي كه به اغراق و مبالغت نكشد نيكوست هر چند در اين باره روايت‌هايي است كه ظاهر آنها با يكديگر سازگار نيست. برخي در ستايش مدح چنان كه نوشته شد و برخي در نكوهش آن چنان كه:
«احثوا في وجوه مادحيكم التراب.» و جمع ميان اين دو گونه حديث‌ها اين است، كه مدح اگر راست و در حد متعارف باشد پسنديده است، و اگر به مبالغت و دروغ كشد گناه است. و روايتي كه در ذم مدح است اشارت به اين مدح‌هاست.
ديگر اينكه آدمي بايد بكوشد تا نام نيك از او باقي ماند. چرا كه آن چه پس از مرگ كسي باقي خواهد ماند اثر نيك اوست كه او را بدان رحمت مي‌كنند يا نام زشت وي كه بر او لعنت مي‌فرستند.
اين رها كن ز آن كه شاعر بر گذر وام دار است و قوي محتاج زر برد شاعر شعر سوي شهريار بر اميد بخشش و احسان پار نازنين شعري پر از درّ درست بر اميد و بوي اكرام نخست شاه هم بر خوي خود گفتش هزار چون چنين بد عادت آن شهريار ليك اين بار آن وزير پر ز جود بر براق عزّ ز دنيا رفته بود بر مقام او وزير نو رئيس گشته ليكن سخت بي‌رحم و خسيس گفت اي شه خرج‌ها داريم ما شاعري را نبود اين بخشش جزا من به ربع عشر اين اي مغتنم مرد شاعر را خوش و راضي كنم خلق گفتندش كه او از پيش دست ده هزاران زين دلاور برده است بعد شكّر كلك خايي چون كند؟ بعد سلطاني گدايي چون كند؟ گفت بفشارم و را اندر فشار تا شود زار و نزار از انتظار آن گه ار خاكش دهم از راه من در ربايد همچو گلبرگ از چمن شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 184
اين به من بگذار كه استادم در اين گر تقاضا گر بود هم آتشين از ثريَّا گر بپرّد تا ثري نرم گردد چون ببيند او مرا گفت سلطانش برو فرمان تو راست ليك شادش كن كه نيكو گوي ماست گفت او را و دو صد اوميد ليس تو به من بگذار و اين بر من نويس پس فكندش صاحب اندر انتظار شد زمستان و دي و آمد بهار ب 1221- 1205 شاعر: كه داستان او از بيت 1155/ 4 آغاز شد و تا بيت 1167/ 4 ادامه يافت، سپس موضوع ديگر در ميان آمد.
بر گذر: در راه. (اين داستان را بگذار و داستان شاعر منتظر را به ميان آر.) بر بُراقِ عز: با عزت و احترام. (با خوشنامي مرده بود.) ربع عُشر: بيست و پنج دينار.
مُغتَنَم: گران مايه، عزيز.
از پيش دست: فرهنگ نويسان آن را «نقد»، مقابل «نسيه» معني كرده‌اند. ليكن ظاهراً به معني پيش از اين است.
كلك خايي بعد شكر: پس از خوردن شكر ني را خاييدن. (پس از بر خورداري از انعام فراوان بدين مختصر چگونه خرسند شود.) در فشار فشردن: كنايت از معطل كردن. وعده امروز و فردا دادن.
آتشين: تند خو.
اميد ليس: اميدوار. كسي كه در اميد به سر مي‌برد.
مرا: بعض شارحان آن را ضمير گرفته‌اند (چون مرا ببيند)، اما ديدن وزير چرا باعث نرمي شود. ظاهراً مرا مراء است، به معني جدال و ستيزه، و كلمه «آتشين» در بيت بالا مؤيد اين احتمال است نيز بيت:
رو بگير اين را وز اينجا شب گريز تا نگيرد با تو اين صاحب ستيز 1231/ 4
شاعر اندر انتظارش پير شد پس زبون اين غم و تدبير شد گفت اگر زر نه كه دشنامم دهي تا رهد جانم تو را باشم رهي شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 185
انتظارم كُشت باري گو برو تا رهد اين جان مسكين از گرو بعد از آنش داد ربع عشر آن ماند شاعر اندر انديشه گران كآن چنان نقد و چنان بسيار بود اين كه دير اشكُفت دسته خار بود پس بگفتندش كه آن دستورِ راد رفت از دنيا خدا مزدت دهاد كه مضاعف زو همي‌شد آن عطا كم همي‌افتاد بخشش را خطا اين زمان او رفت و احسان را ببرد او نمرد الحق بلي احسان بمرد رفت از ما صاحب راد و رشيد صاحبِ سلّاخِ درويشان رسيد رو بگير اين را وز اينجا شب گريز تا نگيرد با تو اين صاحب ستيز ما به صد حيلت از او اين هديه را بستديم اي بي‌خبر از جهد ما رو به ايشان كرد و گفت اي مشفقان از كجا آمد بگوييد اين عوان چيست نام اين وزير جامه كن قوم گفتندش كه نامش هم حسن گفت يا رب نام آن و نام اين چون يكي آمد؟ دريغ اي ربّ دين آن حسن نامي كه از يك كلك او صد وزير و صاحب آيد جود خو اين حسن كز ريش زشت اين حسن مي‌توان بافيد اي جان صد رسن بر چنين صاحب چو شه اصغا كند شاه و ملكش را ابد رسوا كند ب 1238- 1222 رهيدن جان: مردن.
جان از گرو رهيدن: آسوده شدن كه: «اليَأسُ إحدَي الرَّاحَتَينِ.» كآن چنان: اشارت است به صله نخستين كه فراوان بود و بي‌درنگ.
دسته خار: استعارت از چيزي اندك.
جامه كن: طرّار، كه جامه مردم از تن آنان بر آورد و ببرد. (كنايت از بي‌خير، كم عطا.) از ريش رسن بافيدن: اشارت است به جمله اي كه در تداول گويند: ريش دراز علامت حماقت است.
اصغا كردن: سخن شنيدن.
به مناسبت سخن از سليماني كردن ديو، داستان شاعر و وزير را به ميان آورد. و غرض او اين است كه فريب ظاهر را نبايد خورد و راه به درون بايد برد. آن هر دو وزير بودند و هر دو را نام حسن بود اما از اين حسن تا آن حسن صد گز رسن.

**مانستن بدرايي اين وزير دون در افساد مُرُوَّتِ شاه به وزير فرعون يعني هامان در افساد قابليت فرعون‌**

مانستن بدرايي اين وزير دون در افساد مُرُوَّتِ شاه به وزير فرعون يعني هامان در افساد قابليت فرعون
چند آن فرعون مي‌شد نرم و رام چون شنيدي او ز موسي آن كلام آن كلامي كه بدادي سنگ شير از خوشيّ آن كلام بي‌نظير چون به هامان كه وزيرش بود او مشورت كردي كه كينش بود خو پس بگفتي تا كنون بودي خديو بنده گردي ژنده پوشي را به ريو همچو سنگ منجنيقي آمدي آن سخن بر شيشه خانه او زدي هر چه صد روز آن كليمِ خوش خطاب ساختي در يك دم او كردي خراب عقل تو دستور و مقلوب هواست در وجودت ره زن راه خداست ناصحي ربّانيي پندت دهد آن سخن را او به فن طرحي نهد كين نه بر جاي است هين از جا مشو! نيست چندان، با خود آ شيدا مشو واي آن شه كه وزيرش اين بُوَد جاي هر دو دوزخ پر كين بود شاد آن شاهي كه او را دستگير باشد اندر كار چون آصف وزير شاه عادل چون قرين او شود نام آن نور علي نور اين بود چون سليمان شاه و چون آصف وزير نور بر نور است و عنبر بر عبير شاه فرعون و چو هامانش وزير هر دو را نبود ز بد بختي گزير پس بود ظلمات بعضي فوق بعض نه خرد يار و نه دولت روز عرض من نديدم جز شقاوت در لئام گر تو ديدستي رسان از من سلام همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل عقل فاسد روح را آرد به نقل آن فرشته عقل چون هاروت شد سحر آموزِ دو صد طاغوت شد عقل جزوي را وزير خود مگير عقل كل را ساز اي سلطان وزير مر هوا را تو وزير خود مساز كه بر آيد جان پاكت از نماز شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 187
كين هوا پر حرص و حالي بين بود عقل را انديشه يومِ دين بود عقل را دو ديده در پايان كار بهر آن گُل مي‌كشد او رنجِ خار كه نفرسايد نريزد در خزان باد هر خرطومِ أخشَم دور از آن ب 1261- 1239 نرم شدن فرعون: «موسي و هارون هر دو چون اين سخن، فرعون را بگفتند او را راي آمد كه اقرار دهد و بگرود. هامان را گفت چه گويي؟ هامان گفت من تو را از اين بخردتر دانستم، تو خدايي! مي‌خواهي كه خويشتن را بنده گرداني؟ و عزيزي مي‌خواهي كه خود را خوار گرداني.» (قصص قرآن مجيد، سور آبادي، ص 252) شير دادن سنگ: كنايت از نرم گشتن، و در آن تلميحي است به آيه: ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُكُمْ مِنْ بَعْدِ ذلِكَ فَهِيَ كَالْحِجارَةِ أَوْ أَشَدُّ قَسْوَةً وَ إِنَّ مِنَ الْحِجارَةِ لَما يَتَفَجَّرُ مِنْهُ الْأَنْهارُ. (بقره، 74) ژنده پوش: «موسي بن عمران و برادرش هارون بر فرعون در آمدند جامه‌هاي پشمين بر تن و چوب دستي‌ها در دست.» (نهج البلاغه، خطبه قاصعه، ص 214- 215)
از پي آن كه دو درويش آمدند بر شه و بر قصر او موكب زدند
نيست با ايشان به غير يك عصا كه همي‌گردد به أمرش اژدها 1168- 1167/ 3 سنگ منجنيق: كنايت از سخنان گمراه كننده هامان.
شيشه خانه: استعارت از دل.
طرح نهادن: تأويل كردن. گردانيدن به معني ديگر.
چندان نبودن: ارزش نداشتن، درست نبودن.
آصف: پسر بر خيا. نوشته‌اند وزير سليمان (ع) بود و آن كه در قرآن كريم (سوره نمل) از وي به الَّذِي عِنْدَهُ عِلْمٌ مِنَ الْكِتابِ تعبير شده اوست، و اسم اعظم مي‌دانست.
ظلمات بعضي فوق بعض: گرفته از قرآن كريم (نور، 40) است.
روز عرض: روز عرض اعمال، روز قيامت.
صاحب: كنايت از وزير.
به نقل آوردن: از راه راست بر گرداندن.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 188
هاروت: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3321/ 1 به بعد.
عقل جزوي: بعض شارحان آن را «عقل معاش» معني كرده‌اند و هر چند توجيهي دارد، اما مقصود مولانا عقلي است كه از دليل‌هاي منطقي مايه گيرد.
حالي بين: كه تنها سود اين جهان را مي‌بيند.
دو ديده در پايان كار: كنايت از عاقبت بين.
خرطوم: كنايت از بيني.
به حجت به خرطومش اندر كشم علي رغم او من مهار علي (ناصر خسرو) اخشم: آن كه حس بويايي ندارد.
ور نه پشك و مشك پيش اخشمي هر دو يكسان است چون نبود شمي 3464/ 4 خرطوم اخشم از آن دور باد: به گلستان او راه نيابد. (نفرين است.) وزير دوم مانع شدن او از بخشش شاه، رمز مشاوران بد طينت است، و نيز رمز تسلط هواي نفس بر عقل. و در پايان تأكيد مي‌كند كه به عقل جزوي يا عقلي كه مغلوب هواست نبايد اعتماد كرد كه آن پيوسته در پي آراسته كردن كار دنياست، بلكه به عقل معاد بايد توسّل جست كه در انديشه آن جهان و اندوختن توشه براي رسيدن بدان است.

**نشستن ديو بر مقام سليمان عليه السّلام و تشبُّه كردن او به كارهاي سليمان عليه السّلام، و فرق ظاهر ميان هر دو سليمان و ديو خويشتن را سليمان بن داود نام كردن‌**

نشستن ديو بر مقام سليمان عليه السّلام و تشبُّه كردن او به كارهاي سليمان عليه السّلام، و فرق ظاهر ميان هر دو سليمان و ديو خويشتن را سليمان بن داود نام كردن
ور چه عقلت هست با عقل دگر يار باش و مشورت كن اي پدر با دو عقل از بس بلاها وا رهي پاي خود بر اوج گردون‌ها نهي ديو گر خود را سليمان نام كرد ملك برد و مملكت را رام كرد صورتِ كار سليمان ديده بود صورت اندر سرّ ديوي مي‌نمود خلق گفتند اين سليمان بي‌صفاست از سليمان تا سليمان فرق‌هاست او چو بيداري است اين همچون وَسَن همچنان كه آن حسن با اين حسن ديو مي‌گفتي كه حق بر شكل من صورتي كرده است خوش بر اهرمن ديو را حق صورت من داده است تا نيندازد شما را او به شست گر پديد آيد به دعوي زينهار صورت او را مداريد اعتبار ديوشان از مكر اين مي‌گفت ليك مي‌نمود اين عكس در دل‌هاي نيك نيست بازي با مُميّز خاصه او كه بود تمييز و عقلش غيب گو هيچ سحر و هيچ تلبيس و دغل مي‌نبندد پرده بر اهل دول پس همي‌گفتند با خود در جواب باز گونه مي‌روي اي كژ خطاب باز گونه رفت خواهي همچنين سوي دوزخ اسفل اندر سافلين او اگر معزول گشته است و فقير هست در پيشانيش بدر منير تو اگر انگشتري را برده اي دوزخي چون ز مهرير افسرده اي ما به بَوش و عارض و طاق و طُرنب سر كجا؟ كه خود همي‌ننهيم سُنب ور به غفلت ما نهيم او را جبين پنجه مانع بر آيد از زمين كه منه آن سر مر اين سر زير را هين مكن سجده مر اين ادبار را شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 190
كردمي من شرح اين بس جان فزا گر نبودي غيرت و رشكِ خدا هم قناعت كن تو بپذير اين قَدَر تا بگويم شرح اين وقتي دگر نام خود كرده سليمان نبي روي پوشي مي‌كند بر هر صبي در گذر از صورت و از نام خيز از لقب وز نام در معني گريز پس بپرس از حدّ او وز فعل او در ميان حد و فعل او را بجو ب 1285- 1262 نشستن ديو بر مقام سليمان: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3618/ 1 به بعد.
با عقل دگر يار بودن:
عقل قوّت گيرد از عقل دگر نيشكر كامل شود از نيشكر 2265/ 2 رام كردن: مسخّر نمودن، زير فرمان در آوردن.
صورت كار ديدن: به ظاهر نگريستن. (ديو اگر نام سليمان بر خود نهاد و بر ملك او حكمراني كرد به صورت، سليمان بود و در نهان ديو. او تنها ظاهر سليمان را ديده بود.) وَسَن: خواب سبك، خواب گران.
آن حسن: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1236/ 4.
تا: مبادا.
به شست انداختن: كنايت از به فرمان در آوردن. (ديو مي‌ترسيد حيله او آشكار شود.
اطرافيان را مي‌گفت ديوي خود را به شكل من در آورده، اگر آيد و دعوي سليماني كند، مبادا دعويش را بپذيريد!) اعتبار داشتن: معتبر شمردن، درست پنداشتن.
عكس نمودن: خلاف آن ظاهر شدن. (در دل‌هاي مؤمنان عكس گفته ديو پديد مي‌شد.) مُمَيِّز: كه قلب را از حقيقت تشخيص دهد، كه سره را از ناسره بشناسد. (با آن كه حقيقت بين است بازي نتوان كرد.) اهل دُوَل: دولتمندان، مردان حق.
كژ خطاب: دروغ‌گو.
او: اشارت به سليمان است.
ز مهرير: سرماي سخت. لا يَرَوْنَ فِيها شَمْساً وَ لا زَمْهَرِيراً. (انسان، 13)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 191
بَوش: خود نمايي.
گر زيادت مي‌شود زين رو بود نه از براي بَوش و هاي و هو بود 12/ 4 عارض: شارحان آن را عارض لشكر، خيمه، سايبان و نمايش ظاهري معني كرده‌اند. از اين جمله «عارض لشكر» مناسب است اما در بيت كنايت از هياهوي ظاهري است.
طاق و طُرُنب: طاق و طرم.
اين معاني راست از چرخ نهم بي‌همه طاق و طرم 1098/ 2 سر نهادن: اطاعت كردن، تسليم شدن.
سنب نهادن: كنايت از كمترين توجه كردن.
جبين نهادن: سجده كردن.
پنجه: كنايت از قوّه باز دارنده از خطا كه در اولياست.
سر زير: مردود.
ادبار: ادبار را براي رعايت قافيت بايد ممال (ادبير) خواند.
ديو و نام خود را سليمان كردن: اشارت است به جنّي كه نام او را «صخر» نوشته‌اند و گفته‌اند خاتم سليمان را در انگشت كرد. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3618/ 1) روي پوشي: تلبيس، مكر.
در ميان حد و فعل جستن: رفتار و گفتار او را با هم سنجيدن كه برابر است يا نه.
داستان ديو و انگشتري سليمان را ربودن، رمز مدعياني است كه با فرا گرفتن لفظهاي چند، دعوي ارشاد مي‌كنند. و چون از خود بيم دارند، اوليا را تهمت مي‌نهند و آنان را دعويدارِ دروغ‌گو مي‌شناسانند و نمي‌دانند كه مردان خدا را نشانه‌هاي ديگر است.
كار مردان روشني و گرمي است كار دونان حيله و بي‌شرمي است 320/ 1 ديو اگر انگشتر سليمان را در دست كرد كار سليماني نتواند انجام داد:
اسم اعظم بكند كار خود اي دل خوش باش كه به تزوير و حبل ديو سليمان نشود (حافظ)

**در آمدن سليمان عليه السّلام هر روز در مسجد اقصي بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتكفان و رُستن عقاقير در مسجد**

**اشاره**

در آمدن سليمان عليه السّلام هر روز در مسجد اقصي بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتكفان و رُستن عقاقير در مسجد
هر صباحي چون سليمان آمدي خاضع اندر مسجد اقصي شدي نو گياهي رُسته ديدي اندر او پس بگفتي نام و نفع خود بگو تو چه دارويي چيي؟ نامت چي است تو زيان كيّ و نفعت بر كي است؟ پس بگفتي هر گياهي فعل و نام كه من آن را جانم و اين را حِمام من مر اين را زهرم و او را شكر نام من اين است بر لوح از قدر پس طبيبان از سليمان ز آن گيا عالم و دانا شدندي مقتدَي تا كتب‌هاي طبيبي ساختند جسم را از رنج مي‌پرداختند اين نجوم و طبّ وحي انبياست عقل و حس را سوي بي‌سو ره كجاست عقل جزوي عقل استخراج نيست جز پذيراي فن و محتاج نيست قابل تعليم و فهم است اين خرد ليك صاحب وحي تعليمش دهد جمله حرفت‌ها يقين از وحي بود اول او ليك عقل آن را فزود هيچ حرفت را ببين كين عقل ما تاند او آموختن بي‌اوستا گر چه اندر مكر موي اشكاف بُد هيچ پيشه رام بي‌استا نشد دانش پيشه از اين عقل ار بُدي پيشه اي بي‌اوستا حاصل شدي ب 1299- 1286 مُعتَكِف: (اسم فاعل از اعتكاف) براي عبادت در مسجد سكونت كردن. در مسجد براي عبادت، هميشه يا براي مدتي معين بودن.
رُستن عَقاقير: نگاه كنيد به: ذيل بيت 387/ 4.
عقاقير: جمعِ عَقّار: گياهان دارويي.
خاضِع: فروتن، نيايش كنان.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 193
حِمام: مرگ.
لوح: لوح محفوظ كه همه چيز بر آن نوشته است.
لوحِ حافظ لوح محفوظي شود عقل او از روح محظوظي شود 1064/ 1 مُقتَدَي: پيشوا. (طبيبان از گفته سليمان در باره آن گياه دانش مي‌اندوختند و مردم به آنان رجوع مي‌كردند.) بي‌سو: بي‌جهت. ما وراي عالم مادي.
استخراج: بيرون آوردن.
عقل استخراج: عقلي كه بدان بتوان حقيقت چيزي را دانست.
اساس هر علم را پيمبران نهادند. و ديگران از آنان تعليم گرفتند. چنان كه خاصيت داروها را سليمان بيان داشت، و پس از او ديگر پيمبران و اوليا مأمور باز گفتن حقيقت‌ها هستند. دارندگانِ عقل‌هاي جزئي خود به جايي نمي‌رسند مگر كه شاگردي آنان كنند.
چنان كه پيشه‌ها را از استاد بايد آموخت علم را از اولياي خدا بايد اندوخت.
هيچ كس از پيش خود چيزي نشد هيچ آهن خنجر تيزي نشد
هيچ حلوايي نشد استاد كار تا كه شاگرد شكر ريزي نشد

**آموختن پيشه گور كني قابيل از زاغ پيش از آن كه در عالم علم گور كني و گور بود**

آموختن پيشه گور كني قابيل از زاغ پيش از آن كه در عالم علم گور كني و گور بود
كندن گوري كه كمتر پيشه بود كَي ز فكر و حيله و انديشه بود گر بُدي اين فهم مر قابيل را كي نهادي بر سر او هابيل را كه كجا غايب كنم اين كشته را اين به خون و خاك در آغشته را ديد زاغي زاغ مرده در دهان بر گرفته تيز مي‌آيد چنان از هوا زير آمد و شد او به فن از پي تعليم او را گور كن پس به چنگال از زمين انگيخت گرد زود زاغ مرده را در گور كرد دفن كردش پس بپوشيدش به خاك زاغ از الهام حق بُد علمناك گفت قابيل آه شُه بر عقلِ من كه بود زاغي ز من افزون به فن ب 1307- 1300 آموختن پيشه گور كني قابيل: در قرآن كريم است: فَبَعَثَ اللَّهُ غُراباً يَبْحَثُ فِي الْأَرْضِ لِيُرِيَهُ كَيْفَ يُوارِي سَوْأَةَ أَخِيهِ. (مائده، 31) و در تفسير آمده است: «چون قابيل به كار كشته برادر درماند خداي تعالي دو كلاغ را بفرستاد تا با يكديگر جنگ كردند، يكي ديگري را بكشت آن گه بيامد و به چنگال زمين بروفت، و او را در آن جا نهاد و خاك بر سر او كرد. او از كلاغ آن بديد همچنان برادر را دفن كرد.» (از تفسير ابو الفتوح رازي) بر سر نهادن: كنايت از بردن. در تفسير ابو الفتوح رازي آمده است: «او را بر گرفت و در جوالي نهاد و بر دوش گرفت و با خود مي‌گردانيد.» عِلمناك: آموخته، تعليم گرفته. (كنايت از آگاهي غريزي.) شُه: تف.
فَن: راه، روش. (روش گور كني را به او آموخت.) در بيت‌هاي پيش فرمود دانش‌ها همه از پيمبران بوده است و آنان با وحي از خدا
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 195
فرا گرفتند و در ديگر جانداران گاه با الهام بوده است، چنان كه در باره زنبور عسل در قرآن كريم آمده است: وَ أَوْحي رَبُّكَ إِلَي النَّحْلِ أَنِ اتَّخِذِي مِنَ الْجِبالِ بُيُوتاً. (نحل، 68) اين بيت‌ها توضيح و تأييد گفته پيش است، كه پيشه‌ها را پيمبران از جانب خدا به مردمان آموختند، تا آن جا كه گور كني را نيز غرابي از جانب حق به فرزند آدم تعليم داد.
عقل كُل را گفت مَا زَاغ البَصَر عقل جزوي مي‌كند هر سو نظر عقلِ «ما زاغ» است نور خاصگان عقل زاغ استاد گور مردگان جان كه او دنباله زاغان پرد زاغ او را سوي گورستان برد هين مدو اندر پي نفس چو زاغ كو به گورستان برد نه سوي باغ گر روي رَو در پي عنقايِ دل سوي قاف و مسجد اقصايِ دل نو گياهي هر دم از سوداي تو مي‌دمد در مسجد اقصاي تو تو سليمان وار داد او بده پي بر از وي پاي رد بر وي منه ز آن كه حال اين زمين با ثبات باز گويد با تو انواع نبات در زمين گر نيشكر ور خود ني است ترجمان هر زمين نَبتِ وي است پس زمين دل كه نبتش فكر بود فكرها اسرار دل را وا نمود ب 1317- 1308 عقل كل: در اين بيت كنايت از رسول اكرم (ص) است.
ما زاغَ البَصَر: گرفته از قرآن كريم است: ما زاغَ الْبَصَرُ وَ ما طَغي. (نجم، 17)
گفت ما زاغيم همچون زاغ نه مست صبّاغيم مست باغ نه 3954/ 1 عقل ما زاغ: عقل معاد، عقلي كه توانايي شناختن حقيقت را دارد، عقل كامل. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3954/ 1) به گورستان بردن زاغ:
اذَا كَانَ الغُرَابُ دَلِيلَ قَومٍ فَمَأوَاهُم مَحَلَّ الهالِكيِنا هر آن كو زاغ باشد رهنمايش به گورستان بود پيوسته جايش (ويس و رامين)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 196
اين بيت به صورت‌هاي ديگر نيز ضبط شده. براي توضيح بيشتر نگاه كنيد به: شرح مشكلات أنوري، از نگارنده، ص 117 به بعد.
عنقايِ دل و مسجد اقصاي دل: اضافه مشبه به بمشبّه.
نو گياه: استعارت از دانش‌هايي كه در خاطر پديد مي‌آيد.
پي بردن: شناختن.
نَبت: رستني. (دل به تو نشان مي‌دهد كه چه انديشه اي در آن است.) چنان كه بارها در مطاوي مثنوي اشارت فرموده است، دل آدمي منبع انديشه‌هاست.
نفس او هر دم خواهشي دارد و عقل او هر لحظه وي را به راه درست مي‌راند.
اگر پي عقل رود از شر نفس رهد و اگر پي نفس را گيرد او را به گمراهي كشد. با ملاحظه خيال‌ها كه در دل پديد مي‌آيد، نوع آن را توان دانست. بايد عقل ما زاغ را راهبر ساخت و خيال‌هايي را كه زاده هواي نفس است چون گياه هرزه كند و به دور انداخت.
گر سخن كَش يابم اندر انجمن صد هزاران گل برويم چون چمن ور سخن كُش يابم آن دم زن بمُزد مي‌گريزد نكته‌ها از دل چو دزد جنبش هر كس به سوي جاذب است جذب صادق نه چو جذب كاذب است مي‌روي گه گمره و گه در رَشَد رشته پيدا نه و آن كِت مي‌كشد اشتر كوري مهار تو رَهين تو كشش مي‌بين مهارت را مبين گر شدي محسوس جذّاب و مهار پس نماندي اين جهان دار الغِرار گبر ديدي كو پي سگ مي‌رود سخره ديو سِتَنبه مي‌شود در پي او كي شدي مانند حيز پاي خود را وا كشيدي گبر نيز گاو گر واقف ز قصّابان بدي كي پي ايشان بدان دكّان شدي يا بخوردي از كف ايشان سبوس يا بدادي شيرشان از چاپلوس ور بخوردي كي علف هضمش شدي گر ز مقصود علف واقف بدي پس ستون اين جهان خود غفلت است چيست دولت كين دَوادَو با لَت است اولش دو دو به آخر لت بخور جز در اين ويرانه نبود مرگ خر تو به جِد كاري كه بگرفتي به دست عيبش اين دم بر تو پوشيده شده است شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 197
ز آن همي‌تاني بدادن تن به كار كه بپوشيد از تو عيبش كردگار همچنين هر فكر كه گرمي در آن عيب آن فكرت شده است از تو نهان بر تو گر پيدا شدي زو عيب و شَين زو رَميدي جانت بَعدَ المَشرِقَين حال كآخر زو پشيمان مي‌شوي گر بود اين حالت اول كي دَوي ب 1335- 1318 سخن كش: آن كه قصد آموختن دارد. آن كه معني سخن را در يابد.
سخن كُش: آن كه براي جدال به بحث در شود.
زن بمزد: صفت «سخن كش» است.
مي‌گريزد: گريختن را مي‌توان لازم يا متعدي گرفت، با توجه به نيم بيت پيش، اين نيم بيت را مي‌توان به دو صورت معني كرد: اگر سخن كُش در مجلس باشد نكته‌ها از دل مي‌گريزد چنان كه مال از دزد مي‌گريزد. سخن كُش نكته‌ها را از دل مي‌ربايد چنان كه دزد مال را مي‌ربايد، در اين صورت «گريز» به معني گريزاندن است. «اگر سخن كُش در مجلس باشد سخن‌ها از دل- چون دزد- از خاطرم مي‌گريزد.» (شرح انقروي) جَذبِ صادق: جاذبه اي كه آدمي را به راه راست كشاند.
رَشَد: رستگاري.
رَهين: در گرو.
اي شده تو صبح كاذب را رهين صبح صادق را تو كاذب هم مبين 1979/ 5 (اشتري كوري، رهينِ مهاري از خود اختياري نداري.) جَذّاب: كشنده.
دارُ الغرار: سراي فريب. گرفته از قرآن كريم است: وَ مَا الْحَياةُ الدُّنْيا إِلَّا مَتاعُ الْغُرُورِ.\* (حديد، 20) گبر: كنايت از كافر. نافرمان. (اگر گبر مي‌ديد به راه باطل مي‌رود باز مي‌گشت.) سِتَنبه: فربه.
غفلت ستون اين جهان:
استن اين عالم اي جان غفلت است هوشياري اين جهان را آفت است شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 198
هوشياري ز آن جهان است و چو آن غالب آيد پست گردد اين جهان 2067- 2066/ 1 چيست دولت: تصرفي است در كلمه. دولت، مركب است از دو دويدن+ لت سيلي.
گرم: سخت مشغول.
شَين: عيب، زشتي.
بُعد المشرقين: فاصله ميان مشرق و مغرب، گرفته از قرآن كريم است: يا لَيْتَ بَيْنِي وَ بَيْنَكَ بُعْدَ الْمَشْرِقَيْنِ. (زخرف، 38) جاذبه‌هاي عقلاني و نفساني هر يك آدمي را به سويي مي‌كشد، و او بي‌آن كه بداند به دنبال يكي از اين دو مي‌رود. حكمت باري تعالي بر آن رفته است كه آدمي در اين جهان از پايان كار، و آن چه در آن جهان است بي‌خبر باشد. نيز حادثه‌هايي را كه بر او مي‌گذرد فراموش كند. اگر اين فراموشي و بي‌خبري نبود كار جهان نظام نداشت، و كسي با علاقه و عشق به دنبال كاري نمي‌رفت. پس بايد پي جاذبه‌هاي عقلاني را گرفت و از جاذبه‌هاي نفساني بر حذر بود. اما رَستن از دام نفس به آساني ميسّر نيست و بايد از خدا ياري خواست.
پس بپوشيد اوّل آن بر جان ما تا كنيم آن كار بر وفق قضا چون قضا آورد حكم خود پديد چشم وا شد تا پشيماني رسيد اين پشيماني قضاي ديگر است اين پشيماني بِهِل حق را پرست ور كني عادت پشيمان خور شوي زين پشيماني پشيمان تر شوي نيمِ عمرت در پريشاني رود نيم ديگر در پشيماني رود ترك اين فكر و پريشاني بگو حال و يار و كار نيكوتر بجو ور نداري كار نيكوتر به دست پس پشيمانيت بر فوت چه است؟ گر همي‌داني، ره نيكو پرست ور نداني چون بداني كين بَد است؟ بَد نداني تا نداني نيك را ضد را از ضد توان ديد اي فَتي چون ز ترك فكر اين عاجز شدي از گناه آن گاه هم عاجز بُدي چون بُدي عاجز پشيماني ز چيست عاجزي را باز جو كز جذب كيست؟ عاجزي بي‌قادري اندر جهان كس نديده است و نباشد، اين بدان شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 199
همچنين هر آرزو كه مي‌بَري تو ز عيب آن حجابي اندري ب 1348- 1336 پشيمان خور: پشيماني خور. صفت فاعلي. پشيمان شدن. «مردم چرا از كاري پشيماني خورند كه ديگر بار خورده باشند.» (قابوسنامه، به نقل از لغت نامه) پريشاني: سر گرداني، غفلت.
پرستيدن: دنبال كردن، پيش گرفتن.
عاجزي: ناتوان بودن بر كار.
چنان كه نوشته شد حقيقت كارها بر بندگان پوشيده است، تا به جد پي كار گيرند. اگر بنده بر هواي نفس رفت و مرتكب گناهي شد، از آن پشيمان مي‌گردد و اين نيز قضاي ديگري است كه بر او رفته است. در اين وقت است كه بايد روي به حق آورد، و از گناهي كه كرده توبه كند. و اگر بدين التفات ننمايد و پي در پي گناه كند و پشيمان گردد، اسير نفس شود:
اي خبرهات از خبر ده بي‌خبر توبه تو از گناه تو بتر
اي تو از حال گذشته توبه جو كي كني توبه از اين توبه بگو؟ 2206- 2205/ 1 اگر گويند گناه و پشيماني از آن، هر دو قضاء اللَّه است و چون قضاي الهي بر بنده پوشيده است، نمي‌داند كدام كار نيك و كدام بد است. مولانا پاسخ مي‌دهد پشيماني از كار انجام شده نشانه آن است كه مي‌داند آن كار بد بوده. چرا كه اگر كار نيك كرده بود خوشحال مي‌بود نه پشيمان.
پس به ضدِّ نور دانستي تو نور ضدّ ضد را مي‌نمايد در صدور 1133/ 1 معني قضا اين نيست كه تو در گناهي كه مي‌كني ناچاري، و اگر چنين باشد پشيماني تو از كار بد براي چيست؟ پس بايد از خدا توفيق خواهد تا او را از ارتكاب كار بد باز دارد، و اينكه چرا آن سبب پوشيده است در بيت بعد آمده است.
ور نمودي علّت آن آرزو خود رميدي جان تو ز آن جست و جو گر نمودي عيب آن كار او تو را كس نبردي كش كشان آن سو تو را شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 200
و آن دگر كاري كز آن هستي نَفُور ز آن بود كه عيبش آمد در ظهور اي خداي راز دانِ خوش سخن عيب كار بد ز ما پنهان مكن عيب كار نيك را منما به ما تا نگرديم از روش سرد و هَبا هم بر آن عادت سليمان سَنِي رفت در مسجد ميان روشني قاعده هر روز را مي‌جُست شاه كه ببيند مسجد اندر نو گياه دل ببيند سِر بد آن چشم صَفي آن حشايش كه شد از عامه خفي ب 1356- 1349 نَفور: گريزان.
قاعده: رسم، عادت.
حَشايِش: جمع حشيشه: گياه.
چنان كه فرمود. نيك و بد كارها بر ما پوشيده است تا با شور و اشتياق پي كاري را گيريم. اگر حقيقت آشكار بود، بسيار كارها معطل مي‌ماند. از خدا بايد خواست تا عيب كار بد را بر ما آشكار سازد تا هيچ گاه بدان روي نياوريم و عيبي را كه در كار نيك است پوشيده دارد تا از كردن آن سير نشويم و در پايان به داستان سليمان اشارت مي‌كند كه مي‌خواست با جست و جو از گياه نو رُسته از حقيقت‌هايي آگاه شود. بعض شارحان هندي مأخذ بيت 1352 (اي خداي راز دان ...) را اشارت به حديث «اللّهم ارنا الحق حقا» (احاديث مثنوي، ص 116) گرفته‌اند. داستان آينده بيان آگاهي از حقيقت اشياء است نه صورت آنها.

**قصّه صوفي كه در ميان گلستان سر به زانو مراقب بود يارانش گفتند سر بر آور تَفُّرج كن بر گلستان و رياحين و مرغان و آثار رحمة اللَّه تعالي‌**

قصّه صوفي كه در ميان گلستان سر به زانو مراقب بود يارانش گفتند سر بر آور تَفُّرج كن بر گلستان و رياحين و مرغان و آثار رحمة اللَّه تعالي
صوفيي در باغ از بهر گشاد صوفيانه روي بر زانو نهاد پس فرو رفت او به خود اندر نُغُول شد ملول از صورتِ خوابش فُضول كه چه خُسپي آخر اندر رَز نگر اين درختان بين و آثار و خُضَر أمرِ حق بشنو كه گفته است انظُروا سوي اين آثار رحمت آر رو گفت آثارش دل است اي بو الهوس آن برون آثارِ آثار است و بس باغ‌ها و سبزه‌ها در عين جان بر برون عكسش چو در آبِ روان آن خيال باغ باشد اندر آب كه كند از لطفِ آب آن اضطراب باغ‌ها و ميوه‌ها اندر دل است عكس لطفِ آن بر اين آب و گِل است گر نبودي عكس آن سَروِ سرور پس نخواندي ايزدش دارُ الغُرور اين غرور آن است يعني اين خيال هست از عكس دل و جانِ رجال جمله مغروران بر اين عكس آمده بر گماني كين بود جنَّت‌كده مي‌گريزند از اصول باغ‌ها بر خيالي مي‌كنند آن لاغ‌ها چون كه خواب غفلت آيدشان به سر راست بينند و چه سود است آن نظر بس به گورستان غريو افتاد و آه تا قيامت زين غلط وا حَسرَتاه اي خنك آن را كه پيش از مرگ مرد يعني او از اصل اين رَز بوي بُرد ب 1371- 1357 قصّه صوفي: ظاهراً گرفته از مقالات شمس است: «صوفي را گفتند سر بر آر انظُر إلَي آثارِ رَحمَةِ اللَّه. گفت آن آثارِ آثار است، گل‌ها و لاله‌ها اندرون است.» (مقالات شمس، ج 2، ص 44) در تذكرة الأولياء (ص 82) اين داستان از رابعه عدويه نقل شده است.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 202
گشاد: انبساط خاطر.
زين نسق مي‌گفت با لطف و گشاد در ميانه گريه اي بر وي فتاد 2418/ 1 صوفيانه روي بر زانو نهادن: در حال مراقبه به سر بردن.
نغول: انديشه ژرف.
اين اشارت‌هاست گويم از نُغُول ليك مي‌ترسم ز آزار رسول 3542/ 1 فضول: فضولي، كه در كار ديگري دخالت كند.
رَز: مو، باغ.
خُضَر: جمع خُضرَة: سبزي.
انظروا: فَانْظُرْ إِلي آثارِ رَحْمَتِ اللَّهِ كَيْفَ يُحْيِ الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِها: پس بنگر به نشانه‌هاي رحمت خدا چگونه زمين را پس از مردنش زنده مي‌گرداند. (روم، 50) عين جان: درون دل.
دار الغرور: وَ مَا الْحَياةُ الدُّنْيا إِلَّا مَتاعُ الْغُرُورِ.\* (آل عمران، 185) (اگر دنيا عكس عالم معني نبود دار الغرور خوانده نمي‌شد.) در بيت 1356/ 4 گفت دل با چشم صفي (چشم پاك از آلايش حسي) اسرار را مي‌بيند. اين بيت‌ها بيان آن است كه آن چه در جهان مي‌بينيم عكس حقيقت است و اصل آن در دل است و تا آدمي در اين جهان به سر مي‌برد از آن حقيقت ناآگاه است.
لطف شير و انگبين عكس دل است هر خوشي را آن خوش از دل حاصل است
پس بود دل جوهر و عالم عرض سايه دل چون بود دل را غرض
آن دلي كو عاشق مال است و جاه يا زبونِ اين گل و آب سياه
يا خيالاتي كه در ظلمات او مي‌پرستدشان براي گفت و گو
دل نباشد غير آن درياي نور دل نظرگاه خدا و آن گاه كور؟ 2268- 2264/ 3 اي خنك آن را ...: نگاه كنيد به: حديث «موتوا قبل أن تموتوا» (3965/ 1).

**قصّه رُستن خرّوب در گوشه مسجد اقصي و غمگين شدن سليمان عليه السّلام از آن چون به سخن آمد با او و خاصيّت و نام خود بگفت‌**

**اشاره**

قصّه رُستن خرّوب در گوشه مسجد اقصي و غمگين شدن سليمان عليه السّلام از آن چون به سخن آمد با او و خاصيّت و نام خود بگفت
پس سليمان ديد اندر گوشه اي نو گياهي رُسته همچون خوشه اي ديد بس نادر گياهي سبز و تر مي‌ربود آن سبزيش نور از بصر پس سلامش كرد در حال آن حشيش او جوابش گفت و بشكفت از خوشيش گفت نامت چيست بر گو بي‌دهان گفت خَرّوب است اي شاه جهان گفت اندر تو چه خاصيّت بود گفت من رُستم مكان ويران شود من كه خَرّوبم خرابِ منزلم هادِم بُنياد اين آب و گِلم پس سليمان آن زمان دانست زود كه اجل آمد سفر خواهد نمود گفت تا من هستم اين مسجد يقين در خلل نايد ز آفات زمين تا كه من باشم وجود من بود مسجد اقصي مُخَلخَل كي شود پس كه هَدمِ مسجد ما بي‌گمان نبود الّا بعد مرگ ما بدان ب 1381- 1372 رُستن خَرّوب: طبري نويسد: «سليمان چون نماز مي‌گزارد درختي را پيش روي خود رُسته ديد. گفت نامت چيست؟ گفت خروب. پرسيد براي چه اي؟ گفت براي خرابي اين خانه.
سليمان گفت: خدايا، مردن مرا بر جنِّيان پوشيده دار تا إنس بداند جن را علم غيب نيست.
پس از آن درخت، عصايي ساخت و بر آن تكيه كرد و يك سال مرده بود و جنّيان همچنان كار مي‌كردند تا موريانه عصا را خورد.» (تاريخ طبري، ج 2، ص 594، و نگاه كنيد به: نهايه ابن اثير، ذيل «خرب») ابن محبوب از جميل بن صالح از وليد بن صبيح از امام صادق (ع) آرد: «خداي عزّ و جلّ به سليمان بن داود وحي فرستاد كه نشان مرگ او رستن درختي است در بيت المقدس كه آن را خرنوبه گويند. سليمان روزي نگريست و خرنوبه را ديد كه در
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 204
بيت المقدس رُسته است. پرسيد نام تو چيست گفت خرنوبه. سليمان رو به محراب رفت و در آن استاد و بر عصا تكيه كرد في الحال روح او قبض گرديد ...» (روضه كافي، ص 144) و در قاموس كتاب مقدس آمده است.
خرنوب: درختي است كه در طرف شام بسيار مي‌باشد. و بعد از خشك شدن آن را به حيوانات و خوكان خورانند و چون شاخه‌هاي سبزش را شيره كشند و در شيري كه قدري شكر بدان آميخته باشند ريزند، في الحال بسته شود و ماست گردد. و لفظ خرنوب در عربي و سرياني از معني شاخ مأخوذ است. زيرا كه بسيار بدان شباهت دارد (قاموس كتاب مقدس). و اين توضيح به مناسبت آمدن اين واژه در آيه 16 فصل 15 انجيل لوقاست در باره پسري كه مال پدر را به باد داد و به باغي رفت و به يكي از مردم شهر پيوست و او وي را براي چرانيدن خوك‌هاي خود به باغ فرستاد.
هادِم: ويرانگر.
مُخَلخَل: سست، در هم ريخته، از هم گسيخته.
گفت آري تجربه كردم كه من سخت رنجورم مُخَلخَل گشته تن 2579/ 5
مسجد است آن دل كه جسمش ساجد است يارِ بد خَرُّوبِ هر جا مسجد است يار بد چون رُست در تو مِهر او هين از او بگريز و كم كن گفت و گو بر كن از بيخش كه گر سر بر زند مر تو را و مسجدت را بر كند عاشقا خَرُّوب تو آمد كژي همچو طفلان سوي كژ چون مي‌غژي؟ خويش مجرم دان و مجرم گو، مترس تا ندزدد از تو آن استاد درس چون بگويي جاهلم تعليم ده اين چنين انصاف از ناموس به از پدر آموز اي روشن جبين رَبَّنا گفت و ظَلَمنا پيش از اين نه بهانه كرد و نه تزوير ساخت نه لواي مكر و حيلت بر فراخت باز آن ابليس بحث آغاز كرد كه بُدم من سرخ رو كرديم زرد رنگ رنگ توست صَبّاغم توي اصل جرم و آفت و داغم توي هين بخوان رَبِّ بِمَا أغوَيتَنِي تا نگردي جبري و كژ كم تني بر درخت جبر تا كي بر جهي اختيار خويش را يك سو نهي شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 205
همچو آن ابليس و ذُرِّيّات او با خدا در جنگ و اندر گفت و گو چون بود اكراه با چندان خوشي كه تو در عصيان همي دامن كشي؟ آن چنان خوش كس رود در مُكرَهي كَس چنان رقصان دود در گم رهي بيست مَرده جنگ مي‌كردي در آن كِت همي‌داند پند آن ديگران كه صواب اين است و راه اين است و بس كي زند طعنه مرا جز هيچ كس كي چنين گويد كسي كو مُكره است چون چنين جنگد كسي كو بي‌ره است؟ هر چه نفست خواست داري اختيار هر چه عقلت خواست آري اضطرار داند او كو نيك بخت و محرم است زيركي ز ابليس و عشق از آدم است زيركي سَبّاحي آمد در بِحار كم رهد غرق است او پايانِ كار هِل سباحت را رها كن كبر و كين نيست جيحون نيست جو درياست اين و آن گهان درياي ژرف بي‌پناه در رُبايد هفت دريا را چو كاه عشق چون كشتي بود بهر خواص كم بود آفت بود اغلب خلاص ب 1405- 1382 مسجد است آن دل ...: اگر جسم فرمانبر دل باشد، دل همانند مسجد است و جسم همانند عبادت كن.
يار بد: هر كس يا هر چيز كه آدمي را از ياد خدا باز دارد.
سر بر زدن: باليدن، برگ بر آوردن.
كژي: روي به دنيا آوردن، از خدا رو گرداندن.
غَژيدن: نشسته خود را بر زمين كشيدن چون طفلان.
دزديدن درس: كنايت از باز گرفتن عنايت. (خود را گنهكار بشمار، تا لطف پروردگار نصيب شود.) ناموس: خود پسندي، تكبر.
روشن جبين: گشاده رو، مبارك چهره.
باد ز عدل شه روشن جبين روي زمين غيرت خلد برين (لغت نامه، از تاريخ حبيب السير) رَبَّنا: اشارت به قرآن كريم (اعراف، 23) است.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 206
گفت آدم كه ظَلَمنا نَفسَنا او ز فعل حق نُبد غافل چو ما 1489/ 1 سرخ رو: كنايت از سرافزار، و در آن تلميحي است بدان كه آفرينش ابليس از آتش است و آتش سرخ است.
رَبِّ بِما أغوَيتَنِي:
گفت شيطان كه بما أغوَيتَني كرد فعل خود نهان ديو دَني 1488/ 1 تا نگردي جَبري: از داستان ابليس عبرت بگير و جبر را بهانه مكن.
دامن كشيدن: شادمانه و متكبرانه ادامه دادن.
مُكرَه: ناخواه، ناپسند. (اگر در گناه كردن اختياري نداري و تو را بنا خواه بدان وا مي‌دارند پس خوشي تو در آن براي چيست.) گم ره: راهي كه آشكار نيست به كجا مي‌رسد.
بيست مرده جنگ كردن: كنايت از سخت حريص و پايدار بودن.
چون كه آيد نوبتِ نفس و هوا بيست مَرده اختيار آيد تو را 3071/ 5 هيچ كس: ناچيز. بي‌ارزش.
تو چنان ظن مي‌بري اي هيچ كس كين خطر آن پير را افتاد و بس (منطق الطير عطار، ص 79) بي‌ره: بي‌راه. كه به اراده خود نمي‌رود. كه نمي‌داند چه مي‌كند.
زيركي ...: به خرد خود بسنده كردن. چون شناگري در درياست كه ناآشنا را غرقه مي‌سازد.
سَبَاحي: شناوري.
جَيحُون: نام رودخانه معروف، ليكن در اينجا در معني مطلق «رود» به كار رفته است.
هفت دريا: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1604/ 2.
سخن از «خرّوب» يا «خرنوب» بود و رستن آن در مسجد اقصي، و اعلام سليمان بدان كه زندگاني او پايان يافته است. در اين بيت‌ها «دل» به «مسجد اقصي» و «يار بد» يا
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 207
«هواي نفساني» به «خرنوب» همانند شده است. تا دل از هوا خالي است، و صاحب دل در پيشگاه خدا فروتن است، دل آباد است و چون هواي نفساني در آن راه يافت، بيماري به دل راه مي‌آورد. در چنين حال بايد به خدا رو آورد و از گناه عذر خواست تا ببخشايد. مبادا نزد خود جبريانه حجّت آوري و بگويي آن نافرماني اختياري نيست و چون ابليس «رَبِّ بِمَا أغوَيتَني» گويي. بايد به گناه خود اعتراف كني و به پيروي از آدم «ظَلَمنا أنفُسَنا» خواني.
زيركي بفروش و حيراني بِخَر زيركي ظَنّ است و حيراني نظر عقل قربان كن به پيش مصطفي حَسبِيَ اللَّه گو كه اللّه ام كفَي همچو كنعان سر ز كشتي وا مكش كه غرورش داد نفس زيركش كه بر آيم بر سر كوه مَشيد منّتِ نوحم چرا بايد كشيد چون رمي از منَّتش اي بي‌رشد؟ كه خدا هم منّت او مي‌كشد چون نباشد منّتش بر جان ما چون كه شكر و منَّتش گويد خدا تو چه داني اي غَراره پر حسد منّت او را خدا هم مي‌كشد كاشكي او آشنا نآموختي تا طمع در نوح و كشتي دوختي كاش چون طفل از حِيَل جاهل بدي تا چو طفلان چنگ در مادر زدي يا به علم نَقل كم بودي مَلِي علمِ وحي دل ربودي از ولي با چنين نوري چو پيش آري كتاب جان وحي آساي تو آرد عتاب چون تَيَمُّم با وجود آب دان علم نَقلي با دَمِ قطب زمان خويش أبله كن تَبَع مي‌رو سپس رَستگي زين ابلهي يابي و بس أكثَر أهلُ الجَنَّةِ البُله اي پسر بهر اين گفته است سلطانُ البَشر ب 1419- 1406 زيركي فروختن و حيراني خريدن:
عقل بفروش و هنر حيرت بخر رو به خواري نه بخارا اي پسر 1146/ 3 نَظَر: كنايت از مشاهدت يقين.
عقل قربان كردن: تسليم شدن، حجت نياوردن. چنان كه در قرآن كريم است: وَ ما
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 208
كانَ لِمُؤْمِنٍ وَ لا مُؤْمِنَةٍ إِذا قَضَي اللَّهُ وَ رَسُولُهُ أَمْراً أَنْ يَكُونَ لَهُمُ الْخِيَرَةُ مِنْ أَمْرِهِمْ. (احزاب، 36) حَسبِيَ اللَّه: بسنده است مرا خدا. (توبه، 129. زمر، 38) اللَّه‌ام كَفَي: خدايم كارگزار است. «وَ أقُولُ حَسبِيَ اللَّهُ وَ كَفَي.» (دُعاي علقمه) كَنعان:
همچو كنعان كآشنا مي‌كرد او كه نخواهم كشتي نوحِ عدو 1307/ 3 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1307/ 3) غرور دادن: فريفتن.
مَشِيد: بلند، افراخته.
چنان كه در آيه‌هاي 42- 43 سوره هود آمده است. نوح پسر را گفت با ما سوار شو! و از كافران مباش. گفت به كوهي جاي مي‌گيرم كه مرا از آب باز دارد، نوح گفت امروز از فرمان خدا باز دارنده اي نيست. (براي تفصيل بيشتر نگاه كنيد به: تفسيرها، ذيل اين آيه) منّت كشيدن: عذر خواستن، سپاس گفتن.
در آيه‌هايي از قرآن كريم (فاطر: 30 و 34، شوري: 23، تغابن: 17) آمده است كه پروردگار شكور است. انقروي در شرح اين بيت نوشته است از حسن بصري از رسول خدا (ص) روايتي است كه: «يُؤتَي بِالعَبدِ يَومَ القيامَةِ فَيَعتَذِرُ اللَّهُ عَزَّ وَ جَلَّ إلَيهِ كَما يَعتَذِرُ الرَّجُلُ فِي الدُّنيَا. فَيَقُولُ وَ عِزَّتِي وَ جَلالِي مَا زَوَيتُ عَنكَ الدُّنيَا لِهَوانِكَ عَلَيَّ وَ لَكِن لِمَا أعدَدتُ لَكَ مِنَ الكَرامَةِ وَ الفَضِيلَةِ.» نظير اين روايت را از امام صادق (ع) مي‌بينيم كه:
خدا از بنده‌اش كه در دنيا نيازمند بوده عذر مي‌خواهد چنان كه برادر از برادر عذر خواهد، و گويد به عِزّتم سوگند تو را مستمند كردم نه از آن جهت كه نزد من خوار بودي. اين پوشش را برگير و بدان چه تو را عوض دنيا داده‌اند بنگر. پوشش را بر مي‌دارد و بدان چه خدا عوض دنيا بدو داده مي‌نگرد و مي‌گويد با آن چه مرا عوض داده اي، آن چه از من باز داشتي زياني به من نمي‌رسد. (بحار الانوار، ج 7، ص 181- 182، از التمحيص) و اين روايت بدين مضمون در ديگر مجلدهاي بحار الانوار نيز آمده است.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 209
غَراره: جوال.
آشنا: شنا.
علم نقل: علمي كه از كتاب و دفتر و املا فرا گيرند. علم ظاهري.
مَلِي: پر.
نور: كنايت از علم ولي كامل كه «لدني» است.
كتاب: كنايت از علوم نقلي.
تَيَمُّم و آب: نگاه كنيد به: ذيل بيت 958/ 4.
تبع رفتن: پيروي كردن.
أكثَرُ أهلِ الجَنَّةِ البُله: فروزانفر آن را از احياء علوم الدين غزالي و الجامع الصغير و كنوز الحقائق آورده است (احاديث مثنوي، ص 103)، و در بحار الانوار (ج 5، ص 128) از غرر و دُرَر سيد مرتضي به صورت خبر مروي از رسول (ص) است.
تعريضي است به استدلاليان و پيروان علوم نقلي كه بارها در مطاوي مثنوي از آنان سخن رفته است. پسر نوح رمز استدلاليان است و نوح مظهر ولي كامل كه علم او از وحي الهي است. مولانا در اين بيت‌ها شمّه اي ديگر از عظمت وليّ حق را بيان مي‌كند كه متعلمان بايد از او بياموزند و منّت او را بكشند چرا كه خدا منّت او را مي‌كشد. منّت نهادن خاص پروردگار است اما چگونه خدا منّتِ نوح را كه آفريده اوست مي‌كشد.
گذشته از آن چه در صفحه قبل نوشته شد، شارحان آن را گونه گون معني كرده‌اند. منّت كشيدن: احسان بيشتر كردن، دوست داشتن. چنان كه در آيه يُحِبُّهُمْ وَ يُحِبُّونَهُ (مائده، 54) است. ليكن به نظر مي‌رسد مولانا در اين تعبير معني دقيق‌تري را در نظر دارد. و آن اينكه چون بنده اي در بندگي بدان درجت رسد كه جز مولا نبيند و در عشقِ بدو همه او شود، معشوق دل بسته او مي‌گردد و از مطلوبي در مي‌آيد و طالب مي‌شود كه:
جمله شاهان بنده بنده خودند جمله خلقان مرده مرده خودند
جمله شاهان پست، پستِ خويش را جمله خلقان مست، مستِ خويش را
مي‌شود صيّاد مرغان را شكار تا كند ناگاه ايشان را شكار 1738- 1736/ 1 و سرانجام مي‌فرمايد برابر چنين نور (علم لدني)، از علم نقلي سخن گفتن همچون با بودن
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 210
آب تَيمُّم كردن است. بهتر آن كه دم از علم و كتاب ببندي و پيرو آن نور شوي و خود را أبله به حساب آري شايد از علم او بهره گيري و به شهر دانش پاي نهي و در بيت‌هاي بعد توضيح بيشتري مي‌دهد.
زيركي چون كبر و باد أنگيز توست أبلهي شو تا بماند دل درست ابلهي نه كو به مسخرگي دو توست أبلهي كو واله و حيران هوست ابلهان‌اند آن زنان دست بُر از كف ابله وز رخ يوسف نُذُر عقل را قربان كن اندر عشق دوست عقل‌ها باري از آن سوي است كوست عقل‌ها آن سو فرستاده عقول مانده اين سو كه نه معشوق است گول زين سر، از حيرت گر اين عقلت رود هر سرِ مويت سر و عقلي شود نيست آن سو رنج فكرت بر دماغ كه دماغ و عقل رويد دشت و باغ سوي دشت از دشت نكته بشنوي سوي باغ آيي شود نخلت رَوي اندر اين ره تَرك كن طاق و طُرُنب تا قلاوزت نجنبد تو مَجُنب هر كه او بي‌سر بجنبد دُم بود جُنبشش چون جنبش كز دم بود كژ رو و شب كور و زشت و زهرناك پيشه او خَستن اجسام پاك سر بكوب آن را كه سِرّش اين بود خلق و خوي مستمرَّش اين بود خود صلاح اوست آن سر كوفتن تا رهد جان ريزه‌اش ز آن شوم تن وا سِتان از دست ديوانه سلاح تا ز تو راضي شود عدل و صلاح چون سلاحش هست و عقلش نه ببند دست او را ور نه آرد صد گزند ب 1434- 1420 باد انگيز: نخوت آور.
دو تو: خم. تواضع كننده.
زنان دست بُر: اشارت است به داستان زناني كه در خانه زن عزيز مصر فراهم آمدند، و يوسف (ع) بر آنها در آمد و آنان محو زيبايي وي گرديدند، و دست‌هاي خود را بريدند. (نگاه كنيد به: تفسيرها، سوره يوسف، ذيل آيه 31 به بعد) از كف أبله: از دست بي‌خبر.
نُذُر: جمع نذير: بيم كرده شده (منتهي الارب). ترسان، هيبت زده.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 211
آن سو فرستادن عقل: معني اين بيت از دير باز براي شرح كنندگان مثنوي روشن نبوده است و هر يك به سليقه خود آن را به گونه اي شرح كرده است. بايد توضيح داد كه نيم بيت دُوم در نسخه‌هاي آنان بدين سان كه در نسخه اساس ضبط شده نيست، و اينك اختلاف برخي نسخه‌ها با يكديگر:
مانده اين سو كو ز معشوق است گول مانده اين سو آن كه گول است و فضول با چنين ضبطها معني بيت دشواري ندارد: عقل‌ها را رها كرده (خود را تسليم حضرت حق كرده‌اند) و آن كه معشوق را نمي‌شناسد يا آن كه فضول و گول است، اين سو مانده. (از ساحت حق به دور افتاده است.) اما با ضبط نسخه اساس:
عقل‌ها آن سو فرستاده عقول مانده اين سو كه نه معشوق است گول نيم بيت دوم را چگونه بايد معني كرد.
انقروي چنين نوشته است: «آن كه گول و احمق است و معشوق نيست، اين طرف مانده است.» «وَ وَضَعُوا فِي هَذا الجانِبِ عُقُول الحَمقي المَجانين.» (المنهج القوي) برخي شرح‌هاي فاضلان نيز كم و بيش چنين است. بايد توجه داشت كه در نيم بيت دوم «مانده است» فعل و «گول» فاعل است.
عقول: جمع عقل (مصدر مبني از براي فاعل) عاقلان.
و نه معشوق: قيد گول. (دانايان خردها را بدان سو كه معشوق است فرستاده‌اند و خود در اين سو حيرت خريده‌اند، و گول در اين سو كه معشوق در آن نيست مانده است و خواهد با خرد ناقص خود معشوق را بيابد. حالي كه با خرد، او را نمي‌توان يافت و بيت بعد توضيح اين بيت است.
حَيرَت: توجه تمام به جلال و عظمت حضرت حق است در مرحله شهود، چنان كه در اين توجه از خود بماند و قوّه ادراك او از عظمت مشاهدت از ميان برود.
دشت و باغ: تفسيري از «آن سو» (عالم حيرت) است.
آنان كه خواهند با عقل جزئي به حقيقت رسند دماغ خود را خسته مي‌كنند، اما آنان
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 212
كه خود را أبله كرده‌اند از او عقل و دماغ مي‌يابند.
حاملي محمول گرداند تو را قابلي مقبول گرداند تو را 936/ 1 رَوي: سيراب.
طاق و طُرنب: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1098/ 2.
جان ريزه: جانِ خُرد، جان حيواني، جاني كه زيان مي‌رساند.
دست ديوانه بستن:
تيغ دادن در كف زنگي مست به كه آيد علم ناكس را به دست 1436/ 4 اين بيت‌ها نيز دنباله بيت‌هاي پيش است كه براي دانستن حقيقت بايد خود را نادان شمرد و روي به وليّ حق آورد. علي (ع) فرمايد: «كساني در علمِ دين استوارند كه اعتراف به ناداني، بي‌نيازشان كرده است تا ناانديشيده پا در ميان گذارند و فهم آن چه را در پس پرده‌هاي غيب نهان است آسان انگارند، لاجرم به نادانيِ خود در فهم آن معني‌هاي پوشيده اقرار آرند.» (نهج البلاغه، خطبه 91، ص 75) پس عقل را بايد رها كرد و حيرت به دست آورد، تا جوي دانش در جان روان شود:
حاملي محمول گرداند تو را قابلي مقبول گرداند تو را
قابل امر وِيي قائل شوي وصل جويي بعد از آن واصل شوي 937- 936/ 1 آن گاه هر سر مويت سري و عقلي شود. و چنان كه در جاي ديگر فرموده است:
نيم جان بستاند و صد جان دهد آن چه در وهمت نيايد آن دهد 245/ 1 عقلي كه در راه معرفت حق به كار نيفتد، و براي طاق و طرنب و خود نمايي به كار رود. كژدمي است زهرناك يا سلاحي به دست ديوانه خطرناك.

**بيان آن كه حصول علم و مال و جاه بد گوهران از فضيحتِ اوست و چون شمشيري است كه افتاده است به دست راه زن‌**

بيان آن كه حصول علم و مال و جاه بد گوهران از فضيحتِ اوست و چون شمشيري است كه افتاده است به دست راه زن
بد گهر را علم و فن آموختن دادن تيغي به دست راه زن تيغ دادن در كف زنگيِّ مست به كه آيد علم ناكس را به دست علم و مال و منصب و جاه و قِران فتنه آمد در كف بد گوهران پس غزا زين فرض شد بر مؤمنان تا ستانند از كف مجنون سنان جان او مجنون تنش شمشير او واستان شمشير را ز آن زشت خو آن چه منصب مي‌كند با جاهلان از فضيحت كي كند صد ارسلان عيب او مخفي است، چون آلت بيافت مارش از سوراخ بر صحرا شتافت جمله صحرا مار و كژدم پُر شود چون كه جاهل شاه حكم مُرّ شود مال و منصب ناكسي كآرد به دست طالب رسوايي خويش او شده است يا كند بخل و عطاها كم دهد يا سخا آرد به ناموضع نهد شاه را در خانه بيدَق نهد اين چنين باشد عطا كاحمق دهد حكم چون در دست گمراهي فتاد جاه پنداريد در چاهي فتاد ره نمي‌داند قلاوزي كند جان زشت او جهان سوزي كند طفل راه فقر چون پيري گرفت پيروان را غول ادباري گرفت كه بيا تا ماه بنمايم تو را ماه را هرگز نديد آن بي‌صفا چون نمايي چون نديدستي به عمر عكس مه در آب هم اي خام غُمر احمقان سرور شدستند و ز بيم عاقلان سرها كشيده در گَليم ب 1451- 1435 قِران: در اين بيت به معني جلال و شكوه است و در آن اشارتي است به گفته منجمان كه «قران» گرد آمدن دو ستاره زهره و مشتري يا زحل و مشتري است و اگر مولودي بدان
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 214
طالع زايد پادشاهي دراز يابد. و چنان مولود را «صاحب قران» گويند. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2131/ 4)
ليك از معني مرغان بي‌خبر جز سليمان قراني خوش نظر 1442/ 5 غَزا: جنگ، جهاد با كافران.
مَجنون: كنايت از كافري كه در صدد هجوم به مسلمانان است.
ارسلان: شير. كنايت از مرد دلير.
مار بر صحرا شتافتن: كنايت از آزار رساندن، نظير آن چه متنبّي گفته است:
الظُّلمُ مِن شِيَمِ النُّفُوسِ فَإِن تَجِد ذا عِفَّةٍ فَلِعِلَّةٍ لا يَظلِمُ (ديوان متنبّي، ج 4، ص 253) و براي توضيح بيشتر نگاه كنيد به: «داستان مار گير» (976/ 3).
حكمِ مُرّ: «مر» در لغت به معني «تلخ» است و مولانا آن را بدين معني هم به كار برده است، ليكن در اين بيت به معني صريح، بي‌چون و چراست:
گفت اي شه گوش و دستم را ببر بيني‌ام بشكاف و لب در حكم مُر 344/ 1
در زمان ابري بر آمد ز أمر مُر سيل آمد گشت آن اطراف پر 2787/ 4 شاه در خانه بيدَق نهادن: كنايت از حرمتِ نابجا كردن.
غُمر: ناآزموده، بي‌تجربه.
سرور شدن احمقان: ظاهراً بر گرفته از فرموده‌ي علي (ع) است: «عالم آن، دم از گفت بسته، و جاهل به عزت در صدر نشسته.» (نهج البلاغه، خطبه 2) و نيز: «ناداني است كه راه جهالت پويد، كوري است كه در تاريكي گمشده خود جويد، آن چه گويد نه از روي قطع و يقين گويد.» (نهج البلاغه، خطبه 17)
چون كه حكم اندر كف رندان بود لاجرم ذا النّون در زندان بود ...
چون قلم در دست غدّاري بود بي‌گمان منصور بر داري بود
چون سفيهان راست اين كار و كيا لازم آمد يَقتُلُونَ الأنبيا 1391- 1385/ 2
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 215
تعريضي است بر آنان كه اصطلاحي چند فرا گيرند، تا بدان كار، دنيا خود را بيارايند. زيان چنين عالم نمايان از ديوانه اي كه تيغ بر گيرد و به جان مردم افتد بدتر است.
او صاحب جاهي است كه رسم دين نداند و قدرتمندي است كه از روي هوا حكم راند.

**تفسير يَا أيُّهَا المُزَّمِّل‌**

تفسير يَا أيُّهَا المُزَّمِّل
خواند مُزَّمِّل نبي را زين سبب كه برون آ از گليم اي بُو الهَرَب سر مكش اندر گليم و رو مپوش كه جهان جسمي است سر گردان تو هوش هين مشو پنهان ز ننگ مُدَّعي كه تو داري شمعِ وحي شَعشَعي هين قُمِ اللَّيلَ كه شمعي اي هُمام شمع اندر شب بود اندر قيام بي‌فروغت روز روشن هم شب است بي‌پناهت شير اسير ارنب است باش كشتيبان در اين بحر صفا كه تو نوح ثانيي اي مصطفي ره شناسي مي‌ببايد با لُباب هر رهي را خاصه اندر راهِ آب خيز بنگر كاروان ره زده هر طرف غولي است كشتيبان شده خضر وقتي غَوثِ هر كشتي توي همچو روح اللَّه مكن تنها رَوي پيش اين جمعي چو شمع آسمان انقطاع و خلوت آري را بِمان وقت خلوت نيست اندر جمع آي اي هُدي چون كوه قاف و تو هماي بدر بر صدر فلك شد شب روان سير را نگذارد از بانگ سگان طاعنان همچون سگان بر بدرِ تو بانگ مي‌دارند سوي صدر تو اين سگان كرَّند ز أمرِ أنصِتُوا از سَفَه وَعوَع كنان بر بدر تو هين بمگذار اي شفا رنجور را تو ز خشم كر عصاي كور را 1466- 1452 يَا أيُّهَا المُزَّمِّل: اي گليم به خود پيچيده. آيه نخستين سوره المُزَّمِّل است.
مفسران در معني «مزّمل» گونه گون سخن گفته‌اند: پيچيده به عباي نبوت، و متحمل گراني آن. گليم پيچيده، در خواب شده. ردا بر سر كشيده.
ابن عباس گفته است: «چون از حِرا باز گشت فرمود زمّلوني و او را قطيفه اي پوشاندند.» (كشف الاسرار)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 217
بُو الهَرَب: گريزان، ترسان. اين تعبير بر اساس برخي روايت‌هاي رسيده از عامه است در باره رسول (ص) هنگامي كه نخستين آيه‌هاي وحي بر آن حضرت رسيد.
هوش جهان سر گردان: اشارت است بدان كه رسول (ص) عقل نخستين است، و هر چه پس از او آفريده شده طفيل هستي اوست. او مركز هستي است و هستي، گرد او گردان است.
شَعشَعي: تابناك، درخشان.
ظاهر ما چون درونِ مُدَّعي در دلش ظلمت زبانش شَعشَعي 2271/ 1 قُمِ اللَّيلَ: قُمِ اللَّيْلَ إِلَّا قَلِيلًا: به پاي خيز شب را جز اندكي. (مزمل، 2) در قيام بودن شمع: شمع را شب در ظرفي مي‌نشاندند و روشن مي‌كردند.
بي‌فروغت ...: اگر عنايت تو نباشد نااهلان بر اهلان چيره مي‌شوند.
ارنب: خرگوش.
لُباب: در لغت مغز و خالص از هر چيز است. اما مولانا آن را به معني «خرد» به كار برده است:
كو نظر گاه شعاع آفتاب كو نظرگاه خداوند لُباب 617/ 4 راه آب: اشارت است به راه سلوك باطن و احوال كه راهي خطرناك است.
سير جسم خشك بر خشكي فتاد سير جان پا در دلِ دريا نهاد 572/ 1 غَوث: فرياد رس.
تنها روي روح اللَّه: ظاهراً مقصود رفتن عيسي (ع) است به آسمان و سر گردان ماندن مردم پس از صعود او. بعضي آن را خلوت گزيني معني كرده‌اند. اما خلوت گزيني خاص عيسي نيست.
چو عيسي كه غربت كند سوي بالا بجز سوزنش رشته تايي نيابي (خاقاني) ماندن: گذاردن، رها كردن.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 218
بدر و بانگ سگان:
مه فشاند نور و سگ عو عو كند هر كسي بر خلقت خود مي‌تند 14/ 6 أنصِتُوا: گرفته از قرآن كريم است: وَ إِذا قُرِئَ الْقُرْءانُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَ أَنْصِتُوا. (اعراف، 204) از خشم كر عصاي كور گذاشتن: به خاطر سنگ دلان از راهنمايي راه جويان دريغ كردن.
در آخرين بيت از بيت‌هاي گذشته فرمود «عاقلان سرها كشيده در گليم‌اند.» و به مناسبت سر در گليم كشيدن آنان، آيه كريمه يا أَيُّهَا الْمُزَّمِّلُ را عنوان كرد. ليكن از اين آيه تفسير ديگري مي‌كند و آن اينكه رسول خدا (ص) از مردم مكه دل تنگ شد و از آنان كناره گرفت. و اين سوره در دل داري اوست و بيان منزلت وي كه رسول و اولياي خدا براي اين عالم چون روح‌اند، و عالم جسم. يا چراغ‌اند و روشنايي بخش اين جهان تاريك. پس بايد قيام كنند و سخن ملامتگران را به چيزي نشمرند كه ره زنان در پي زدن راه‌اند و روندگان كور و بي‌پناه‌اند. ليكن آن چه مولانا در باره دل تنگي رسول (ص) از مردم سروده با نزول سوره مُدَّثر، مناسب تر است.
نه تو گفتي قائدِ اعمي به راه صد ثواب و اجر يابد از اله هر كه او چل گام كوري را كشد گشت آمرزيده و يابد رَشد پس بِكَش تو زين جهانِ بي‌قرار جَوق كوران را قطار اندر قطار كار هادي اين بود تو هادِيي ماتم آخر زمان را شاديي هين روان كن اي امام المُتَّقين اين خيال انديشگان را تا يقين هر كه در مكر تو دارد دل گرو گردنش را من زنم تو شاد رو بر سر كوريش كوري‌ها نهم او شكر پندارد و زهرش دهم عقل‌ها از نورِ من افروختند مكرها از مكر من آموختند چيست خود آلاچُق آن تركمان پيش پاي نرّه پيلان جهان آن چراغ او به پيش صَرصَرم خود چه باشد اي مهين پيغمبرم خيز در دم تو به صورِ سهمناك تا هزاران مرده بر رويد ز خاك چون تو اسرافيل وقتي راست خيز رستخيزي ساز پيش از رستخيز شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 219
هر كه گويد كو قيامت اي صنم خويش بنما كه قيامت نَك منم در نگر اي سائل محنت زده زين قيامت صد جهان افزون شده ور نباشد اهل اين ذكر و قُنوت پس جوابُ الاحمق اي سلطان سكوت ز آسمان حق سكوت آيد جواب چون بود جانا دعا نامستجاب اي دريغا وقت خرمنگاه شد ليك روز از بخت ما بي‌گاه شد وقت تنگ است و فراخي اين كلام تنگ مي‌آيد بر او عمر دوام نيزه بازي اندر اين كُوهاي تنگ نيزه بازان را همي‌آرد به تنگ وقت تنگ و خاطر و فهم عوام تنگ تر صد ره ز وقت است اي غلام چون جواب احمق آمد خامشي اين درازي در سخن چون مي‌كشي؟ از كمال رحمت و موج كرم مي‌دهد هر شوره را باران و نم ب 1488- 1467 نه تو گفتي: خطاب به رسول است (ص).
قائد: عصا كش.
قائد اعمي: كه عصاي كور را بگيرد و او را راه نمايد. گرفته از حديث است: «مَن قادَ أعمَي اربعين ذراعاً وَجَبَت لَهُ الجَنَّةُ.» (تاريخ بغداد، ج 5، ص 105، از محمد بن منكدر از عبد الله بن عمر) و نيز اين حديث: «مَن قادَ ضَرِيراً أربَعيِنَ خُطوَةً عَلَي أرضٍ سَهلَةٍ لا يَفِي بِقَدرِ إبَرةٍ مِن جَمِيعِهِ طِلَاعُ الأرضِ ذَهَباً.» (بحار الانوار، ج 72، ص 15، از تفسير امام حسن عسكري) جوق كوران: كنايت از آنان كه روشني حقيقت بر دل‌هاشان نتافته است، اما طالب حقيقت‌اند و راه بدان نمي‌برند.
آخر زمان: دور هفتم از دوره‌هاي جهان، كه دور رسول اكرم است. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2299/ 2) خيال انديشگان: آنان كه به حقيقت نرسيده‌اند.
يقين: مقابل شك. تا يقين: تا دم مرگ. (تا دم مرگ و يا تا هنگامي كه به يقين برسند راهنماي آنان باش.) مكر آموختن: تلميحي است به آيه: وَ مَكَرُوا وَ مَكَرَ اللَّهُ وَ اللَّهُ خَيْرُ
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 220
الْماكِرِينَ. (آل عمران، 54) آلاچق: آلاجوق. آلاچيق (تركي) سراپرده، خيمه.
در غيب جهان بي‌كران ديدم آلاجق خود بدان كران بردم (ديوان كبير، ب 16243) نرّه پيلان: استعارت از اوليا و راهنمايان.
صرصر: باد تند.
اسرافيل وقت: كنايت از راهنما.
هين كه اسرافيل وقت‌اند اوليا مرده را ز ايشان حيات است و نَما 1930/ 1 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1930/ 1) قيامت نك منم:
ور بدانندي جزاي رستخيز چون زنندي خويش بر شمشير تيز
بر تو مي‌خندد مبين او را چنان صد قيامت در درونستش نهان 3091- 3090/ 2 در احاديث مثنوي (ص 117- 118) دو روايت در توجيه اين بيت آمده است كه چندان تناسبي ندارد.
جوابُ الأَحمق سكوت: مثلي است مشهور: «جواب احمقان خاموشي است.» (امثال و حكم) وقت خرمنگاه شدن: هنگام افادت رسيدن براي شرح و تفصيل. (وقت افادت است، اما شرايط آن موجود نيست.) روز بي‌گاه شدن: كنايت از نامساعد بودن شرايط.
مخاطب اين بيت‌ها رسول اكرم (ص) است و مطلب آن دنباله تفسير «يا أيُّهَا المُزَّمِّل»، و اينكه مكر كافران و طاغيان را وقعي نبايد نهاد و سزايشان را به خدا كه «خَيرُ الماكِرين» است بايد وا گذارد. سپس به نكته اي اشارت مي‌كند كه در مطاوي مثنوي چند بار بدان اشارت كرده است، دعوت پيمبر و ولي چون نفخ صور است، و چنان كه صور اسرافيل مردگان را بر مي‌انگيزاند. اين دعوت نيز بي‌خبران و مرده دلان را متنبّه مي‌گرداند.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 221
پس محمّد صد قيامت بود نقد ز آن كه حل شد در فناي حلّ و عَقد
زاده ثاني است احمد در جهان صد قيامت بود او اندر عيان 751- 750/ 6 آن گاه به خود اشارت مي‌كند كه براي پاسخ به مخالفانِ تو آماده‌ام و جدال‌ها و بحث‌هاي آنان را با بيان روشن خود پاسخ مي‌گويم. و در پايان اشارت مي‌كند كه مجال گفتن حقايق تنگ است و دايره فهم مستمعان از آن تنگ تر.

**در بيان آن كه تركُ الجواب جواب مُقرّر اين سخن كه جواب الاحمق سكوت، شرح اين هر دو در اين قصه است كه گفته مي‌آيد**

در بيان آن كه تركُ الجواب جواب مُقرّر اين سخن كه جواب الاحمق سكوت، شرح اين هر دو در اين قصه است كه گفته مي‌آيد
بود شاهي، بود او را بنده اي مرده عقلي بود و شهوت زنده اي خرده‌هاي خدمتش بگذاشتي بد سگاليدي نكو پنداشتي گفت شاهنشه جرائش كم كنيد ور بجنگد نامش از خط بر زنيد عقل او كم بود و حرص او فزون چون جرا كم ديد شد تند و حرون عقل بودي گرد خود كردي طواف تا بديدي جُرم خود گشتي مُعاف چون خري پا بسته تُندَد از خري هر دو پايش بسته گردد بر سري پس بگويد خر كه يك بندم بس است خود مدان كآن دو ز فعل آن خَس است ب 1495- 1489 مرده عقل: بي‌خرد.
خُرده: دقيق، باريك. (كارهاي مهم را انجام نمي‌داد.) جرا: اجري. راتبه، مقرري.
خط: كنايت از دفتر حقوق گيران.
نام از خط بر زدن: نام او را از سياهه مقرري بگيران انداختن.
حَرُون: سركش.
گرد خود طواف كردن: در خود و كار خود نگريستن، محاسبه نفس كردن.
تُنديدن: تيز شدن، ستيزيدن، جست و خيز كردن.
ز مرغان چون سليمان قصّه بشنيد بتنديد و بجوشيد و بناليد (عطار، به نقل از لغت نامه) بَر سري: به اضافه.
خود مدان: مپذير، باور مكن.

**در تفسير اين حديث مصطفي عليه السّلام كه إنَّ اللَّهَ تَعالَي خَلَقَ المَلائكَةَ وَ رَكَّبَ فيهِم العقل وَ خَلَقَ البَهائمَ وَ رَكَّبَ فيهَا الشَّهوَةَ و خلق بَني آدمَ وَ ركَّبَ فيهِم العقلَ و الشَّهوةَ فَمَن غَلب عقلُه شهَوتَه فَهُوَ أعلي مِنَ المَلائكةَ وَ م**

در تفسير اين حديث مصطفي عليه السّلام كه إنَّ اللَّهَ تَعالَي خَلَقَ المَلائكَةَ وَ رَكَّبَ فيهِم العقل وَ خَلَقَ البَهائمَ وَ رَكَّبَ فيهَا الشَّهوَةَ و خلق بَني آدمَ وَ ركَّبَ فيهِم العقلَ و الشَّهوةَ فَمَن غَلب عقلُه شهَوتَه فَهُوَ أعلي مِنَ المَلائكةَ وَ مَن غَلَبَ شَهوَتُه عَقلَهُ فَهُو أدنَي مِنَ البَهائِمِ
همانا خداي تعالي فرشتگان را آفريد و خرد را در آنان آميخت، و چهار پايان را آفريد و در آنان شهوت ريخت، و فرزندان آدم را آفريد و در آنان خرد و شهوت نهاد. پس آن كه خردش بر شهوت چيره شود از فرشتگان برتر بود، و آن كه شهوتش بر عقل غالب آيد از چار پايان فروتر رود.
در حديث آمد كه يزدان مجيد خلق عالم را سه گونه آفريد يك گُرُه را جمله عقل و علم و جود آن فرشته است او نداند جز سجود نيست اندر عنصرش حرص و هوا نورِ مطلق زنده از عشق خدا يك گروه ديگر از دانش تهي همچو حيوان از علف در فربهي او نبيند جز كه اصطبل و علف از شقاوت غافل است و از شرف اين سوم هست آدمي زاد و بشر نيم او ز افرشته و نيمش خر نيم خر خود مايل سفلي بود نيم ديگر مايل عقلي بود ب 1502- 1496 نداند جز سجود: «مِنهُم سُجُودُ لا يَركَعُون.» (نهج البلاغه، خطبه 1) نيست اندر عنصرش: چنان كه در فرموده‌ي امير مؤمنان (ع) است: «لَا يَغشاهُم نَومُ العَينِ وَ لا سَهوُ العُقُولِ.» (نهج البلاغه، خطبه 1) از شقاوت و از شرف غافل بودن: كنايت از نداشتن تكليف. (چون قوّه تشخيص ندارد، از تكليف و تبعات آن رسته است.) نيم خر: كنايت از قوه شهوي.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 224
اين بيت‌ها به اختصار شرح حقيقت فرشته و حيوان و آدمي است. فرشتگان بر آن سرشت‌اند كه خدايشان آفريد. چنان كه امير مؤمنان (ع) خلقت آنان را در نهج البلاغه (خطبه‌هاي 1 و 91 و 182) فرمود. نيز در حديث‌هايي از رسول اكرم (ص) و امامان (ع) آمده است كه «در فرشتگان عقل است و شهوت نيست» و در بني آدم هر دو است، و در حيوان قوّه بهيمي است و قوّه خرد نيست. بدين رو پيوسته در پي خوردن و اطفاي شهوت است.
آن دو قوم آسوده از جنگ و حِراب وين بشر با دو مخالف در عذاب وين بشر هم ز امتحان قسمت شدند آدمي شكل‌اند و سه امّت شدند يك گُرُه مستغرق مطلق شده است همچو عيسي با ملك ملحق شده است نقش آدم ليك معني جبرئيل رَسته از خشم و هوا و قال و قيل از رياضت رَسته وز زهد و جهاد گوييا از آدمي او خود نزاد قسم ديگر با خران ملحق شدند خشم محض و شهوتِ مطلق شدند وصف جبريلي در ايشان بود رفت تنگ بود آن خانه و آن وصف زَفت مُرده گردد شخص گو بي‌جان شود خر شود چون جان او بي‌آن شود ز آن كه جاني كآن ندارد هست پست اين سخن حقّ است و صوفي گفته است او ز حيوان‌ها فزون تر جان كَند در جهان باريك كاري‌ها كند مكر و تلبيسي كه او داند تَنيد آن ز حيوان دگر نايد پديد جامه‌هاي زَر كشي را بافتن دُرّها از قعر دريا يافتن خُرده كاري‌هايِ علمِ هندسه يا نجوم و علم طبّ و فلسفه كه تعلّق با همين دنياستش ره به هفتم آسمان بر نيستش اين همه علم بناي آخُر است كه عِمادِ بودِ گاو و اشتر است بهر استبقاي حيوان چند روز نام آن كردند اين گيجان رموز علم راه حق و علم منزلش صاحب دل داند آن را با دلش پس در اين تركيب حيوانِ لطيف آفريد و كرد با دانش أليف نام كالأنعام كرد آن قوم را ز آن كه نسبت كو به يَقظَه نَوم را روحِ حيواني ندارد غير نَوم حسّ‌هاي منعكس دارند قوم شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 225
يَقظَه آمد نومِ حيواني نماند انعكاس حسّ خود از لوح خواند همچو حسِّ آن كه خواب او را ربود چون شد او بيدار عَكسيَّت نمود لاجرم اسفل بود از سافلين ترك او كن لا احِبُّ الآفِلِينَ ب 1525- 1503 دو قوم: فرشته و بهائم.
آسوده از جنگ و حِراب: در آنان دو قوه نيست كه با يكديگر در جنگ باشد.
دو مخالف: عقل و شهوت.
مطلق: مي‌توان قيد «مستغرق» فرض شود. (از هر جهت) يا مطلقا در عالم عقل مستغرق گشتند. نفس را كشته و از آسيب آن رسته‌اند.
از رياضت رسته: رياضت و زهد و جهاد وسيلت‌هاست براي كشتن قوه شهواني و به فرمان آوردن نفس و آنان از اين مرحله گذشته‌اند.
از آدمي نزاد: گويي فرشته است.
وصفِ جبريلي: قوه عقلاني و قدرت ترك شهوت. (جسم خاكي آنان عقل ملكوتي را بر نتافت. نيروي به فرمان آوردن شهوت را نداشتند.) بي‌آن: «آن» قوه عقلاني است.
صوفي: بعض شارحان آن را كنايت از رسول (ص) گرفته‌اند و بعيد مي‌نمايد. ممكن است مجرد عنوان باشد. در حديثي از امام صادق (ع) از امير مؤمنان است: «خداوند خرد بدون شهوت را به فرشتگان داد و فرزند آدم را هر دو بخشيد. آن كه خردش بر شهوت غالب آيد از فرشته بهتر است. و آن كه شهوتش بر عقل غالب بود از بهائم شريرتر.» (علل الشرايع، ج 1، ص 4- 5، بحار الانوار، ج 57، ص 299) جان كندن: سخت كوشيدن.
باريك كاري كردن: براي ادامه زندگي به كاري پرداختن كه حيوان را درك و توان آن نيست.
تنيدن: به هم بافتن.
بناي آخُر: آماده كردن وسيلت آسايش جسم.
چشم آخِر بين تواند ديد راست چشم آخُر بين غرور است و خطاست 2583/ 1
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 226
عماد: ستون. وسيلت پايدار ماندن.
استبقا: نگاه داشتن.
منزل: به قرينه راه، مقصود منزل‌هاي روحاني است كه سالك در سير خود مي‌پيمايد.
نيكلسون نوشته است: منزل را نمي‌توان به خداوند نسبت داد. درست است ولي ضميرش را مي‌توان به «راه» ارجاع داد. و مي‌توان آن را طرف و كنايت از عالم روحاني و قوه عقلاني گرفت. (در عالمي كه آزاد از هر گونه قيد است مستغرق گشتند.) كَالْأَنْعَامِ: همچون چار پايان. گرفته از قرآن مجيد است: أُولئِكَ كَالْأَنْعامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ. (اعراف، 179) يَقظَه: در لغت به معني «بيداري» است و در اصطلاح عارفان «مقامِ نخست از بدايات است. و آن بيداري از خواب غفلت است و ديدن نوري از جانب حق كه او را هشيار نمايد و زنده‌اش سازد و آن با طاعت حاصل شود و اداي فرايض و نوافل.» (شرح منازل السائرين، ص 7) نَوم: در لغت به معني «خواب» است و در اصطلاح مقابل «يقظه» است و آن مردن دل است و غافل بودن از اداي حقوق پروردگار.
انعكاس حس از لوح خواندن: اگر بنده را حالت يقظه دست دهد و نور هشياري بر دل او بتابد تصورهايي را كه از طريق حس داشت باطل خواهد ديد، آن چنان كه خفته چون بيدار شود عكس آن را كه در خواب ديده بود مي‌بيند.
اسفل: آن كه مغلوب روح حيواني است و اسير شهوت است.
لا احِبُّ الآفِلِينَ: فرو شوندگان را دوست نمي‌دارم. (انعام، 76) فرشتگان از عقل بر خوردارند و بهائم از شهوت. اين دو دسته از ستيز عقل و شهوت آسوده‌اند، اما آدمي با داشتن قوّه خرد و شهوت از فرشته و بهيمه ممتاز است. اگر علم آموخت از فرشته برتر شد و اگر پي شهوت را گرفت از بهيمه فروتر گشت. اما آموختن علم آن گاه آدمي را سود دارد، كه غرض از تحصيل علم، تربيت روح و سرانجام شناخت خدا باشد.

**در تفسير اين آيت كه وَ أمَّا الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِم مَرَضٌ فَزَادَتهُم رِجساً وَ قوله يُضِلُّ بِهِ كَثِيراً وَ يَهدِي بِهِ كَثِيرا**

در تفسير اين آيت كه وَ أمَّا الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِم مَرَضٌ فَزَادَتهُم رِجساً وَ قوله يُضِلُّ بِهِ كَثِيراً وَ يَهدِي بِهِ كَثِيراً
ز آن كه استعدادِ تبديل و نبرد بودش از پستي و آن را فوت كرد باز حيوان را چو استعداد نيست عذر او اندر بهيمي روشني است زو چو استعداد شد كآن رهبر است هر غذايي كو خورد مغز خر است گر بَلادُر خورد او افيون شود سكته و بي‌عقليش افزون شود ماند يك قسم دگر اندر جهاد نيم حيوان نيم حيِّ با رشاد روز و شب در جنگ و اندر كش مكش كرده چاليش آخرش با اوّلش ب 1531- 1526 وَ أمَّا الَّذِينَ ...: «و امّا آنان كه در دل‌هاشان بيماري است پس [سوره قرآن] بر ناپاكيشان افزود.» (توبه، 125) يُضِلُّ بِهِ كَثِيراً وَ يَهْدِي بِهِ كَثِيراً. (بقره، 26) بلادُر: بلاذُر. حبُّ الفَهم. ثَمَرُ الفَهم. بار درختي است شبيه به شاه بلوط. جهت تقويت ذهن و رفع امراض با رد دماغي و عصبي مفيد بود.
چنان كه فرمود آدمي از «شهوت» كه خاص حيوان است، و «عقل» كه خاص فرشتگان است تركيب شده. و استعداد آن را دارد كه با رياضت و سير در راه عبوديت از فرشتگان برتر شود. اما آن را كه در دل مرضي است اگر هم علمي خواند، او را به جايي نرساند بدين ترتيب آدميان سه دسته‌اند. دسته اي كه از حيواني بريده و به فرشتگان بلكه به بالاتر از فرشتگان رسيده‌اند. و دسته اي كه پست تر از حيوان است، خود گمراه و موجب گمراهي ديگران است. و دسته اي كه عقل آنان با شهوتشان در ستيز است، اگر از شهوت بريد به خدا رسيد كه «خُطوَتَانِ وَ قَد وَصَلتَ» و اگر هوي بر او دست يافت، از انسانيت روي بتافت.

**چاليشِ عقل با نفس همچون تنازُعِ مجنون با ناقه. ميل مجنون سوي حُرَّه ميل ناقه واپس سوي كُرَّه چنان كه گفت مجنون:**

چاليشِ عقل با نفس همچون تنازُعِ مجنون با ناقه. ميل مجنون سوي حُرَّه ميل ناقه واپس سوي كُرَّه چنان كه گفت مجنون:
هَوَي نَاقَتِي خَلقِي و قُدَّامِيَ الهَوَي وَ إنّي وَ إيَّاها لَمُختَلِفَان
همچو مجنون‌اند و چون ناقه‌اش يقين مي‌كشد آن پيش و اين واپس به كين ميل مجنون پيش آن ليلي روان ميل ناقه پس، پي كُرَّه دوان يك دم ار مجنون ز خود غافل بُدي ناقه گرديدي و واپس آمدي عشق و سودا چون كه پُر بودش بدن مي‌نبودش چاره از بي‌خود شدن آن كه او باشد مراقب، عقل بود عقل را سوداي ليلي در ربود ليك ناقه بس مراقب بود و چُست چون بديدي او مهار خويش سست فهم كردي زو كه غافل گشت و دَنگ رو سپس كردي به كره بي‌درنگ چون به خود باز آمدي ديدي ز جا كو سپس رفته است بس فرسنگ‌ها در سه روزه ره بدين احوال‌ها ماند مجنون در تَرَدُّد سال‌ها گفت اي ناقه چو هر دو عاشقيم ما دو ضد، پس همره نالايقيم نيستت بر وفق من مهر و مهار كرد بايد از تو صحبت اختيار اين دو همره يكدگر را راه زن گمره آن جان كو فرو نآيد ز تن جان ز هجر عرش اندر فاقه اي تن ز عشق خار بُن چون ناقه اي جان گشايد سوي بالا بال‌ها در زده تن در زمين چنگال‌ها تا تو با من باشي اي مرده وطن پس ز ليلي دور ماند جان من روزگارم رفت زين گون حال‌ها همچو تِيه و قوم موسي سال‌ها خُطوَتَينِي بود اين ره تا وصال مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال راه نزديك و بماندم سخت دير سير گشتم زين سواري سير سير سر نگون خود را از اشتر در فكند گفت سوزيدم ز غم تا چند چند شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 229
تنگ شد بر وي بيابان فراخ خويشتن افكند اندر سنگلاخ آن چنان افكند خود را سخت زير كه مُخَلخَل گشت جسم آن دلير چون چنان افكند خود را سوي پست از قضا آن لحظه پايش هم شكست پاي را بر بست و گفتا گو شوم در خمِ چوگانش غلطان مي‌روم زين كند نفرين حكيم خوش دهن بر سواري كو فرو نآيد ز تن عشق مولي كي كم از ليلي بود گوي گشتن بهر او اولي بود گوي شو! مي‌گرد بر پهلويِ صدق غلط غلطان در خم چوگان عشق كين سفر زين پس بود جَذبِ خدا و آن سفر بر ناقه باشد سيرِ ما اين چنين سيري است مستثني ز جنس كآن فزود از اجتهاد جنّ و انس اين چنين جذبي است ني هر جذب عام كه نهادش فضل احمد و السّلام ب 1560- 1532 چاليش: چالش، ستيز، جنگ.
حُرَّه: آزاده زن. كنايت از ليلي.
هَوَي نَاقَتي ...: خواستِ شتر من (كُرَّه اوست كه) پشت سر من است و عشق من پيشا پيش و من و او با هم يكي نيستيم. (دو هوي در سر داريم.) بعض شارحان اين بيت را از مجنون عامري دانسته‌اند. در امثال و حكم هم به نام مجنون ثبت شده است. مولانا در فيه ما فيه (ص 14) و در مكتوبات مولانا (شصت و پنجم، ص 143) آن را به مجنون نسبت مي‌دهد. مرحوم فروزانفر به نقل از النّوادر ابو علي قالي آن را از عروة بن حِزام مي‌شمارد. عروة بن حزام از شاعران مُخَضرَم (زمان جاهليت و اسلام) است و در سال 650 ميلادي در خلافت عثمان مرده است. وي عاشق دختر عموي خود، عَفرا، بود. مادر عفرا از او كابيني خواست كه عروه طاقت پرداخت آن را نداشت. پس نزد عمويش كه در يمن بود رفت و چون باز گشت عفرا به مردي اموي، از مردم بَلقاء شام، شوهر كرده بود. عفرا را ديوان شعري است خرد (الاعلام زركلي). نيكلسون در شرح خود به نقل از كامل مُبَرد بيت را به عربي باديه نشين از بني كلاب نسبت داده است.
سودا: معني لغوي آن ذيل بيت 23/ 1 آمده و در اين بيت عبارت است از «غلبه عشق»
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 230
كه عقل را از كار باز مي‌دارد. (مجنون چون از عشق ليلي پر بود، گاه بي‌خود مي‌شد.) دَنگ: ناآگاه. (ماده شتر از سستي مهار از بي‌خود شدن او آگاه مي‌شد واپس مي‌رفت.) تَرَدُّد: رفت و برگشت.
صحبت اختيار كردن از: به معني جدا شدن است مانند «رَغِبتُ عَنهُ.» فرود آمدن از تن: تن را رها كردن.
خار بُن: استعارت از متاع دنيا و زندگي اين جهاني.
وطن: استعارت از عالم خاكي.
مُرده وطن: دل بسته به جهان خاكي.
ليلي: استعارت از جهان جان.
تيه و قوم موسي: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3733/ 1.
خُطوَتَين: دو گام. انقروي نويسد: «مردي شبلي را گفت اي شيخ ميان بنده و پروردگار چند منزل است؟ گفت دو گام چون گذشتي رسيدي.» (شرح انقروي، ج 11، ص 616) و نيكلسون همين جمله را در شرح خود آورده است و با يزيد را نيز نظير اين جمله است:
«هر چه هست در دو قدم حاصل آيد كه يك قدم بر نصيبه‌هاي خود نهد و يكي به فرمان‌هاي حق.» (تذكرة الأولياء، ص 194) شست: در لغت قلّابي كه بدان ماهي گيرند و در اين بيت كنايت از نگاه داشتن، معطل ساختن است.
مرا واجب كند كه من برون آيم چو گل از تن كه عمرم شد به شصت و من چو سين و شين در اين شستم (ديوان كبير، ب 15024) حكيم خوش دهن: ظاهراً مقصود سنايي است و اين بيت‌ها را در مذمّت تن خاكي سروده است:
دشمن جان تن است خاكش دار كعبه حق دل است پاكش دار
ز انكه اندر سراي سور و صور از پي خواندن سرور سور
همه آلايش تو از طين است همه آرايش تو از دين است (حديقة الحقيقة، ص 426)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 231
و شايد اين بيت نيز مناسب باشد:
اينت بي‌همّت شگرفي كو برون نايد ز جان وينت بي‌دولت سواري كو برون نايد ز تن (ديوان سنايي، ص 376) «5» جذب خدا: مرحله سير باللّه است كه پس از مرحله سير الي اللَّه است. سير الي اللَّه با سالك است و سير بِاللّه جذب حق تعالي.
فضل نهادن احمد (ص): اشارت است بدان چه آن را حديث پنداشته است: «جَذبَةٌ مِن جَذَباتِ الحَقِّ تُوازِي عَمَلَ الثَّقلين.» (شرح انقروي) اين فقره را غزالي در احياء علوم الدين (ج 4، ص 56) و جامي در نفحات الأنس آورده است. (احاديث مثنوي، ص 119) و در اسرار التوحيد (ج 1، ص 295) به عنوان گفته شيوخ بدين عبارت آمده است: «جَذبٌ مِنَ الحَقِّ تُربِي بِأعمَالِ الثَّقَلين جَميعَا.» اين بيت‌ها توضيح نبرد عقل و شهوت است. «مجنون» رمز عقل است و «ناقه» رمز شهوت، و اين دو پيوسته با يكديگر در ستيزند تا كدام يك در نبرد پيروز شود.
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(5) ياد آوري خانم شيخ مونسي.

**نوشتن آن غلام قصّه شكايت نقصان اجري سوي پادشاه‌**

**اشاره**

نوشتن آن غلام قصّه شكايت نقصان اجري سوي پادشاه
قصّه كوته كن براي آن غلام كه سوي شه بر نوشته است او پيام قصّه پُر جنگ و پُر هستي و كين مي‌فرستد پيش شاه نازنين كالبد، نامه است اندر وي نگر هست لايق شاه را؟ آن گه ببر گوشه اي رَو نامه را بگشا بخوان بين كه حرفش هست در خوردِ شهان؟ گر نباشد در خور آن را پاره كن نامه ديگر نويس و چاره كن ليك فتح نامه تن زَپ مدان ور نه هر كس سِرّ دل ديدي عيان نامه بگشادن چه دشوار است و صَعب كار مردان است نه طفلان كَعب جمله بر فهرست قانع گشته‌ايم ز آن كه در حرص و هوا آغشته‌ايم باشد آن فهرست دامي عامه را تا چنان دانند متن نامه را باز كن سر نامه را گردن متاب زين سخن وَ اللَّهُ أعلَم بالصَّواب هست آن عنوان چو اقرارِ زبان متن نامه سينه را كن امتحان كه موافق هست با اقرار تو؟ تا منافق وار نبود كار تو چون جوالي بس گراني مي‌بري ز آن نبايد كم كه در وي بنگري كه چه داري در جوال از تلخ و خوش گر همي‌ارزد كشيدن را بكش ور نه خالي كن جوالت را ز سنگ باز خر خود را از اين بيگار و ننگ در جوال آن كن كه مي‌بايد كشيد سوي سلطانان و شاهانِ رشيد ب 1576- 1561 پيام نوشتن غلام: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1489/ 4.
هستي: خود نمايي. خود را به چيزي شمردن.
از تكبّر نه و از هستي خويش بهر آن تا ره دهد او را به پيش 1211/ 1
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 233
فتح نامه تن: استعارت از شناختن خود. در كردار خود نگريستن.
زَپ: زب، مفت، آسان، رايگان. (برهان قاطع)
چشم گردان سوي راست و سوي چپ ز آن كه نبود بخت نامه راست زپ 1805/ 5 كَعب: استخوان شتالنگ، قاب كه در قمار بدان بازي كنند.
طفلان كعب: كودكان كه با قاب بازي مي‌كنند.
بر فهرست قانع شدن: به ظاهر بسنده كردن و حقيقت خويش را در نيافتن.
نامه نوشتن غلام به پادشاه، رمز كساني است كه بر درگاه حضرت الهي مي‌ايستند و زبان به دعا يا به شكوه مي‌گشايند و خدمتي درست ناكرده پي در پي زيادت مي‌طلبند. آن غلام اگر خردي داشت نامه را مي‌گشود و بار ديگر آن چه در آن آمده مرور مي‌نمود تا بداند در خور تقديم شاه است يا نه؟ چنين است آن چه ما به زبان در پيشگاه حق مي‌آريم و آن چه در سينه پنهان مي‌داريم از خدا افزوني مي‌طلبيم و در خود نمي‌نگريم چه كرده‌ايم و بدين مناسبت حكايت فقيه و دستار را مي‌آورد.

**حكايت آن فقيه با دستار بزرگ و آن كه بربود دستارش و بانگ مي‌زد كه باز كن ببين كه چه مي‌بري آن گه ببر**

**اشاره**

حكايت آن فقيه با دستار بزرگ و آن كه بربود دستارش و بانگ مي‌زد كه باز كن ببين كه چه مي‌بري آن گه ببر
يك فقيهي ژنده‌ها در چيده بود در عمامه خويش در پيچيده بود تا شود زفت و نمايد آن عظيم چون در آيد سوي محفل در حَطيم ژنده‌ها از جامه‌ها پيراسته ظاهر دستار از آن آراسته ظاهر دستار چون حُلَّه بهشت چون منافق اندرون رسوا و زشت پاره پاره دلق و پنبه و پوستين در درون آن عمامه بُد دَفين روي سوي مدرسه كرده صبوح تا بدين ناموس يابد او فُتوح در ره تاريك مردي جامه كَن منتظر استاده بود از بهر فن در ربود او از سرش دستار را پس دوان شد تا بسازد كار را پس فقيهش بانگ بر زد كاي پسر باز كن دستار را آن گه ببر اين چنين كه چار پَرّه مي‌پري باز كن آن هديه را كه مي‌بري باز كن آن را به دستِ خود بمال آن گهان خواهي ببر كردم حلال چون كه بازش كرد آن كه مي‌گريخت صد هزاران ژنده اندر ره بريخت ز آن عمامه زفتِ نابايست او ماند يك گز كهنه اي در دست او بر زمين زد خرقه را كاي بي‌عِيار زين دغل ما را بر آوردي ز كار ب 1590- 1577 حَطيم: در لغت به معني گياه سالخورده خشكيده و پاي مال شده است، و مشهور نام موضعي است در مسجد الحَرام كه در مقدار آن اختلاف است. مولانا هم يك بار آن را به همين معني به كار برده:
چون همي‌آورد امانت را ز بيم شد به كعبه و آمد او اندر حطيم 917/ 4
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 235
اما در اين بيت در صورتي بدان معني است، كه فقيه به محفلي در مسجد الحرام رفته باشد. و ظاهراً چنين نيست مي‌توان گفت به قرينه بيت زير:
روح را از عرش آرد در حطيم لاجرم كيد زنان باشد عظيم 2798/ 6 از «حطيم» مطلق جا و مكان مقصود است.
پيراستن: بريدن، جدا كردن.
حُلَّه: جامه گرانبها.
همچو گور كافران بيرون حُلل اندرون قهرِ خدا عزّ و جل 417/ 5 دَفين: نهان.
ناموس: خود نمايي.
فتوح: گشايش. در اين بيت مقصود «گشايش دنيوي» است (شهرت و مقام)، و براي معني آن در اصطلاح عارفان نگاه كنيد به: ذيل بيت 1442/ 1.
چار پَرَّه پريدن: كنايت از به شتاب رفتن.
نابايست: نادرخور، بي‌ارزش.
بي‌عِيار: بي‌ارزش.
بر آوردن: باز داشتن.
تمثيلي است منافقان ظاهر آراسته و درون تباه را كه با نفاق، ساده دلان را فريب مي‌دهند و نيز مقدمه اي است براي نشان دادن دنيا كه هر چند از سويي مي‌فريبد، از سوي ديگر، حقيقت خود را مي‌نماياند.

**نصيحت دنيا اهل دنيا را به زبان حال و بي‌وفايي خود را نمودن به وفا طمع دارندگان از او**

نصيحت دنيا اهل دنيا را به زبان حال و بي‌وفايي خود را نمودن به وفا طمع دارندگان از او
گفت بنمودم دغل ليكن تو را از نصيحت باز گفتم ماجرا همچنين دنيا اگر چه خوش شكفت بانگ زد هم بي‌وفايي خويش گفت اندر اين كَون و فساد اي اوستاد آن دغل كَون و نصيحت آن فساد كَون مي‌گويد بيا من خوش پيَم و آن فسادش گفته رو من لاشي‌ام اي ز خوبيِّ بهاران لب گزان بنگر آن سردي و زرديِّ خزان روز ديدي طلعت خورشيد خوب مرگ او را ياد كن وقت غروب بدر را ديدي بر اين خوش چار طاق حسرتش را هم ببين اندر مُحاق كودكي از حُسن شد مولاي خلق بعد فردا شد خَرِف رسواي خلق گر تن سيمين تنان كردت شكار بعد پيري بين تني چون پنبه زار اي بديده لوت‌هاي چرب، خيز فضله‌ي آن را ببين در آب ريز مر خبث را گو كه آن خوبيت كو بر طبق آن ذوق و آن نغزي و بو گويد او آن دانه بُد من دام آن چون شدي تو صيد، شد دانه نهان بس أنامِل رشك استادان شده در صناعت عاقبت لرزان شده نرگس چشم خمار همچو جان آخر اعمش بين و آب از وي چكان حيدري كاندر صف شيران رود آخر او مغلوب موشي مي‌شود طبع تيز دور بين مُحتَرِف چون خر پيرش ببين آخر خرف زلف جَعدِ مشكبار عقل بر آخرا چون دمّ زشت خنگ خر خوش ببين كَونش ز اوّل با گشاد و آخر آن رسواييش بين و فساد ز آن كه او بنمود پيدا دام را پيش تو بر كند سبلت خام را پس مگو دنيا به تزويرم فريفت ور نه عقل من ز دامش مي‌گريخت شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 237
طوقِ زرّين و حمايل بين هَله غِلّ و زنجيري شده است و سلسله همچنين هر جزو عالم مي‌شمر اول و آخر در آرش در نظر هر كه آخر بين تر او مسعود تر هر كه آخُر بين تر او مطرود تر روي هر يك چون مه فاخر ببين چون كه اوّل ديده شد آخر ببين تا نباشي همچو ابليس اعوري نيم بيند نيم ني چون ابتري ديد طين آدم و دينش نديد اين جهان ديد آن جهان بينش نديد ب 1616- 1591 گفت ...: مرد صاحب دستار گفت.
دغل نمودن: با بزرگ ساختن دستار خود نمايي كردم تا تو و مانند تو را بفريبم، ليكن حقيقت كارم را از تو پنهان نكردم.
همچنين دنيا و خوش شكفتن آن: نزديك است بدان چه علي (ع) در باره دنيا فرموده است، بلكه دور نيست متأثر از آن سخنان باشد: «دنيا خانه راستي است براي كسي كه آن را راستگو انگاشت، و خانه تندرستي است آن را كه شناختن و باور داشت، و خانه بي‌نيازي است براي كسي كه از آن توشه اندوخت، و خانه پند است براي آن كه از آن پند آموخت.» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 131) كَون و فساد: كون پديد شدن صورتي است بر مادّه و فساد از ميان رفتن آن. (نگاه كنيد به:
ذيل بيت 1737/ 2) و در اين بيت كنايت از ظاهر زيبا و باطن زشت است.
خوش پي: در بيتي از مثنوي به معني «رهوار» آمده:
تا ز سكسك وارهد خوش پي شود شيره را زندان كني تا مي‌شود 4012/ 3 ليكن در بيت مورد بحث در معني «خوش فرجام» و «نيك عاقبت» ظهور دارد.
لا شي: لا شي‌ء، نيست. بي‌ارزش. تباه.
لب گزان: لب گزنده به معني بسيار شيرين آمده است كه لب از شيريني آن متأثر شود.
چون بپخت و گشت شيرين لب گزان سست گيرد شاخ‌ها را بعد از آن 1294/ 3 اما در بيت مورد بحث معني «شادمان» مي‌دهد.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 238
چار طاق: در لغت به معني خيمه چار گوش است و اطاق كه در بالاي سراي‌ها بر چار ستون بنا كنند، و در اين بيت به معني «آسمان» به كار رفته و گاه به معني «جهان» استعمال شده.
مُحاق: سه شب آخر ماه يا شب آخر ماه كه ماه در آن ديده نمي‌شود.
مولا: محبوب، مورد احترام.
خرف و رسوا: نزديك است به سروده سعدي:
يعني از روي دلبران خطِ سبز دل عشاق بيشتر جويد
بوستانِ تو گند نازاري است بس كه بر مي‌كني و مي‌رويد (گلستان سعدي، ص 138- 139) (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2076/ 1) لُوتِ چرب: خوراك‌هاي خوش مزه.
أنامل: جمع أنمُلَه: انگشت. (بسا انگشتان چابك و تيز كار كه پيري آن را از كار انداخت.) اعمَش: آن كه از چشم وي آب ريزد.
حَيدر: كنايت از دلير، شجاع.
مُحتَرِف: پيشه‌ور، صاحب حرفت. در اين بيت كنايت از نيرومند توانا پر كار.
آخرا: در پايان.
خِنگ: سپيد بيشتر در اسب.
دام پيدا كردن و سبلت بر كندن: كنايت از فريب دادن. پشيمان گردانيدن. (پيش چشم تو خامان را به زيور خود فريب داد و سرانجام پشيمانشان كرد.) پس مگو دنيا: متأثر از فرموده‌ي علي (ع) است: «اي نكوهنده جهان، فريفته به نيرنگ آن، به ژاژهايش دلباخته و به نكوهشش پرداخته. فريفته‌ي دنيايي و سرزنشش مي‌نمايي.» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 131) شمردن: بررسي كردن، به حساب آوردن.
آخر بين:
چشمِ آخِر بين تواند ديد راست چشمِ آخُر بين غرور است و خطاست 2583/ 1
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 239
نيم ديدن ابليس: از آدم تنها جسم خاكي او را ديدن.
جهان بين آدم: مقام خليفة اللهي او و دانستن اسماء، و ندانستن فرشتگان آن را.
بود آدم ديده نور قديم موي در ديده بود كوه عظيم 18/ 2 داستان مردي كه ژنده‌ها را درون پارچه اي ريخته و به صورت دستاري بزرگ در آورده بود، رمز دنياست كه از يك سو با زيورهاي خود دنيا جويان را فريب مي‌دهد و از سوي ديگر با مرگ مردمان و دست به دست گرداندن مال آنان، مكر خود را نمايان مي‌كند. از اين دگرگوني‌ها مولانا به كون و فساد تعبير مي‌كند كه البته مقصود او معني فلسفي اين تركيب نيست. كون و فساد بدان معني كه آن را خلع و لبس نيز گويند پي در پي براي هر موجود هست.
سپس نمونه‌هاي محسوسي را از بهاران و پاييز، سر زدن خورشيد و فرو رفتن آن، ماه تمام در نيمه و فرو رفتن آن در پايان ماه، روي زيبا و زشت شدن آن هنگام پيري و همچنين ... بيان مي‌كند و سرانجام گويد اين دگرگوني‌ها كه در دنيا رخ مي‌دهد، اندرزهاي اوست و طالبان خويش، تا عبرت گيرند و نگويند دنيا ما را فريفت. چنان كه نوشته شد بهترين تصوير از دگرگوني دنيا و اندرزهاي او سخن مولي امير مؤمنان است در فقره‌ي 131 از كلمات قصار.
فضلِ مردان بر زنان اي بو شجاع نيست بهر قُوّت و كسب و ضياع ور نه شير و پيل را بر آدمي فضل بودي بهر قُوَّت اي عَمِي فضل مردان بر زن اي حالي پرست ز آن بود كه مرد پايان بين تر است مرد كاندر عاقبت بيني خَم است او ز اهل عاقبت چون زن كم است از جهان دو بانگ مي‌آيد به ضِد تا كدامين را تو باشي مستعد آن يكي بانگش نُشورِ أتقيا و آن يكي بانگش فريب اشقيا من شكوفه خارم اي خوش گرم دار گل بريزد من بمانم شاخِ خار بانگ اشكوفه‌اش كه اينك گل فروش بانگ خار او كه سوي ما مكوش اين پذيرفتي بماندي ز آن دگر كه مُحبّ از ضدِّ محبوب است كر آن يكي بانگ اين كه اينك حاضرم بانگ ديگر بنگر اندر آخرم شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 240
حاضري‌ام هست چون مكر و كمين نقش آخر ز آينه اوّل ببين چون يكي زين دو جوال اندر شدي آن دگر را ضد و نادَر خور شدي ب 1628- 1617 بُو شُجاع: دلير.
عمي: كور.
حالي پرست: ظاهر بين، عاقبت نانگر.
خَم: كنايت از درمانده، از كار افتاده.
اهل عاقبت: آنان كه از آغاز انجام را بينند.
نُشُور أتقيا: زنده كردن پرهيزكاران. (جهان دو دسته را و هر يك را به بانگي مي‌خواند.
پرهيزكاران را گويد فريب مرا مخوريد كه من جهان تباهي و فنا شدنيم. و اشقيا را گويد كام خود را از من بگيريد و بهره‌مند شويد.) گرم دار: دل دار، دوستدار.
گرم دارانت تو را گوري كَنند طعمه ماران و مورانت كُنند 3270/ 1 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3270/ 1) جوال اندر شدن: كنايت از گرفتار گرديدن. در حديث آمده است: «مَثَلُ الدُّنيَا وَ الآخِرَةِ كَمَثلِ ضَرَّتَينِ بِقَدرِ مَا أرضَيتَ إحداهُما اسخَطتَ الاخرَي.» (احاديث مثنوي، ص 120، از شرح تعرف) مجلسي در يك جا آن را روايتي از راوي مجهول آورده و گويد:
«كما روي أن الدنيا و الآخرة ضرتان إذ الميل بأحدهما يضر بالآخر.» (بحار الانوار، ج 70، ص 50) و در جاي ديگر آن را گفته مسيح (ع) مي‌داند كه: «مثل الدنيا و الاخرة كمثل رَجل له ضَرّتان إن أرضَي إحداهما اسخَطت (كذا) الاخري: مثل اين جهان و آن جهان چون مردي است كه او را دو زن بود اگر يكي را خشنود كرد ديگري خشمگين شود.» (بحار الانوار، ج 70، ص 122)
اي خنك آن كو ز اوّل آن شنيد كِش عقول و مَسمَع مردان شنيد خانه خالي يافت و جا را او گرفت غيرِ آنش كژ نمايد يا شگفت كوزه نو كو به خود بولي كشيد آن خَبَث را آب نتواند بُريد شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 241
در جهان هر چيز چيزي مي‌كشد كفر كافر را و مرشد را رَشَد كهربا هم هست و مغناطيس هست تا تو آهن يا كهي آيي به شَست برد مغناطيست ار تو آهني ور كهي بر كهربا بر مي‌تني آن يكي چون نيست با اخيار يار لاجرم شد پهلوي فُجّار جار هست موسي پيش قبطي بس ذَميم هست هامان پيش سبطي بس رجيم جان هامان جاذب قبطي شده جان موسي طالب سبطي شده معده خر كَه كَشد در اجتذاب معده آدم جَذوب گندم آب گر تو نشناسي كسي را از ظَلام بنگر او را كوش سازيده است امام ب 1639- 1629 مَسمَع: گوش. (خوشا حال آن كس كه از آغاز آن چه را مردان دريافتند دانست.) خانه خالي يافتن: كنايت از تهي بودن دل از دوستي دنيا.
جا را گرفتن: در خاطر نشستن. (حقيقت را ديد و به دل سپرد و آن چه جز آن است باطل شمرد.) كشيدن: جذب كردن. (اگر در كوزه اي بول ريزند، و كوزه آن را به خود كشد كوزه با شستن در آب پاك نگردد، چرا كه نجاست به درون آن نفوذ كرده است.
مُرشَد: راه يافته، ارشاد شده.
كهربا و مغناطيس: نيكلسون «آهن» را مثال دنيا طلب «سخت» و «كاه» را مثال خدا جو «فروتن»، معني كرده، ليكن ظاهراً مقصود عكس آن است. مغناطيس اوليا، و آهن صالحان‌اند، و كهربا متاع دنيا و كاه دنيا طلبان كه بدان رو آرند.
شَست: قلّاب، دام.
فُجَّار: جمع فاجر.
جار: همسايه.
قبطي و سبطي: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3433/ 4.
رجيم: رانده.
اجتذاب: جذب كردن.
جذوب: كشنده.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 242
ظلام: تاريكي، و در اين بيت مقصود تاريكي درون و عدم تشخيص عقلاني است.
آن كه گوش حقيقت شنو دارد، و دل بدان سپارد و باطل را به چيزي نشمارد، رضاي خدا به دست آرد و آن كه گوش به باطل دهد اگر پس از آن سخن حق شنود باطل از خاطر وي در نيايد.
مردم دو دسته‌اند گروهي سبك سر و بسته هوي كه مجذوب دنيايند، و گروهي چون آهن سخت و پا بر جايند و جز به بند طاعت اولياي حق در نيايند، و هر دسته ديگري را خوش ندارد و دعوت او را به چيزي نشمارد و در پايان گويد هر كه را از آن كه بدو دل بسته است مي‌توان شناخت:
عَنِ المَرءِ لا تسأَل وَ سَل عَن قَرِينِهِ فَكُلُّ قَرِينٍ بِالمُقارِنِ يَقتَدِي

**بيان آن كه عارف را غذايي است از نور حق كه «أبِيتُ عِندَ رَبِّي يُطعِمُني وَ يَسقِيني» و قوله «الجُوعُ طَعَامُ اللَّهِ يُحيِي بِهِ أبدانَ الصِّدِّيقِينَ أَي فِي الجُوعِ يَصِلُ طَعامُ اللَّه»**

بيان آن كه عارف را غذايي است از نور حق كه «أبِيتُ عِندَ رَبِّي يُطعِمُني وَ يَسقِيني» و قوله «الجُوعُ طَعَامُ اللَّهِ يُحيِي بِهِ أبدانَ الصِّدِّيقِينَ أَي فِي الجُوعِ يَصِلُ طَعامُ اللَّه»
ز آن كه هر كرّه پي مادر رود تا بدان جنسيّتش پيدا شود آدمي را شير از سينه رسد شير خر از نيمِ زيرينه رسد عدل قسّام است و قسمت كردني است اين عجب كه جبر نيّ و ظلم نيست جبر بودي كي پشيماني بدي ظلم بودي كي نگهباني بدي روز آخر شد سَبَق فردا بود راز ما را روز كي گُنجا بود اي بكرده اعتماد واثقي بردم و بر چاپلوس فاسقي قُبّه اي بر ساختستي از حَباب آخر آن خيمه است بس واهي طناب زَرق چون برق است و اندر نور آن راه نتوانند ديدن رهروان اين جهان و اهل او بي‌حاصل‌اند هر دو اندر بي‌وفايي يكدل‌اند زاده دنيا چو دنيا بي‌وفاست گر چه رو آرد به تو آن رو، قفاست اهل آن عالم چو آن عالم ز بِرّ تا ابد در عهد و پيمان مُستمِر خود دو پيغمبر به هم كي ضد شدند معجزات از همدگر كي بستدند كي شود پژمرده ميوه آن جهان شادي عقلي نگردد اندُهان ب 1652- 1640 أبيِتُ عِندَ ربّي:
چون أبيتُ عند رَبّي فاش شد يُطعِمُ و يَسقِي كنايت، ز آش شد 3740/ 1 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3740/ 1) الجُوعُ طَعَامُ اللَّه: گرسنگي طعام خداست. بدن‌هاي صديقان را بدان زنده مي‌دارد. يعني در گرسنگي طعام خدا مي‌رسد. انقروي آن را حديثي از ابو هريره دانسته كه مسلم و بخاري
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 244
آن را روايت كرده‌اند، اما مأخذ نقل را ننوشته. در بحار الانوار از امام صادق (ع) روايت شده: «الجوع ادام المؤمن و غذاء الروح.» (بحار الانوار، ج 63، ص 337، از مصباح الشريعة)
اين تب لرزه ز خوف جوع چيست در توكّل سير مي‌تانند زيست 2854/ 5 شير خوردن آدمي از سينه: نوزاد آدمي از پستان مادر كه در سينه است شير مي‌خورد و پستان ماده خر در پايين شكم اوست. چنان كه مي‌دانيم در تعبير قرآن و حديث سينه را از جانب حق گشادگي و روشني است كه: أَ فَمَنْ شَرَحَ اللَّهُ صَدْرَهُ لِلْإِسْلامِ فَهُوَ عَلي نُورٍ مِنْ رَبِّهِ. (زمر، 22) اما مقصود از آن سينه، سينه به معني متداول آن نيست. و غرض مولانا از مقايسه سينه و زيرينه اين است كه سينه جايگاه دل است و زيرينه جاي معده و أمعاء، و بدين ترتيب سينه را بر زيرينه رتبتي است. انقروي از اين بيت تفسير ديگري كرده است:
«آدمي را خرد روشن است با روح تغذيه مي‌شود و خر كه خرد ندارد از جسم نيرو مي‌گيرد.» قَسّام: بخش كننده. (عدالت حق تعالي چنين قسمت كرده است، قسمت كردني شگفت كه در آن بر هيچ يك از دو دسته ستمي نرفته است.) نَحْنُ قَسَمْنا بَيْنَهُمْ مَعِيشَتَهُمْ فِي الْحَياةِ الدُّنْيا. (زخرف، 32) نگهباني: از آن رو كه خدا حافظ بندگان است و مهربان بر ايشان كه: فَاللَّهُ خَيْرٌ حافِظاً وَ هُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ. (يوسف، 64) سَبَق: مسابقت، پيش افتادن.
فردا: كنايت از قيامت كه «يَومَ تُبلَي السَّرائر» است و حقيقت در آن روز آشكار خواهد شد.
قُبّه از حباب ساختن: نظير:
بر كف دريا فرس را راندن نامه اي در نورِ برقي خواندن 1538/ 2 واهي: سست، بي‌دوام.
زَرق: مكر، فريب.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 245
زرق چون برق بودن:
برق خندد بر كه مي‌خندد بگو؟ بر كسي كه دل نهد بر نور او
نورهاي چرخ ببريده پي است آن چو لا شرقي و لا غربي كي است 1536- 1535/ 2 زاده دنيا: دنيا پرست.
قفا: پس گردن، و در اين بيت مقصود پشت است.
قفا بودن رو: كنايت از ادبار به صورت اقبال. آدم دنيا پرست اگر به تو رو آورد براي فريفتن است و سود گرفتن. پس روي آوردن او در حقيقت پشت كردن است.
بِرّ: نيكو كاري.
مُستمِر: پايدار.
پژمرده نشدن ميوه آن جهان: ظاهراً اشارت است به آيه قرآن كريم: كُلَّما رُزِقُوا مِنْها مِنْ ثَمَرَةٍ رِزْقاً قالُوا هذَا الَّذِي رُزِقْنا مِنْ قَبْلُ. (بقره، 25) توضيحي است بر گفته‌هاي پيش كه هر طايفه را سرشتي است و هر سرشتي را چيزي دل خواه و اگر در شناخت سرشت كسي درماندي بنگر كه پي چه مي‌رود. در اين بيت‌ها گويد عدالت حق تعالي هر طايفه را چيزي روزي فرموده كه خواهان آن هستند. اما نه به جبر، چرا كه اگر جبر بودي آدمي از كرده زشت پشيمان نشدي و نه آن كه خدا در اين قسمت كردن بر آنان ستم كرده است، چرا كه خدا از سر مهر حافظ مردم است. و سرانجام هشدار مي‌دهد كه مبادا فريب شيطان صفتان را خوري و به دنيا و آن چه در آن است روي آوري كه آن سراب است.
نفس بي‌عهد است ز آن رو كشتني است او دَنيّ و قبله‌گاه او دَني است نفس‌ها را لايق است اين انجمن مُرده را در خور بود گور و كفن نفس اگر چه زيرك است و خُرده دان قبله‌اش دنياست او را مرده دان آب وحي حق بدين مرده رسيد شد ز خاك مرده اي زنده پديد تا نيايد وحي تو غرّه مباش تو بد آن گلگونه طالَ بقاش بانگ وصيتي جو كه آن خامل نشد تابِ خورشيدي كه آن آفِل نشد آن هنرهاي دقيق و قال و قيل قوم فرعون‌اند اجل چون آب نيل شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 246
رونق و طاق و طُرُنب و سحرشان گر چه خلقان را كَشد گردن كشان سحرهاي ساحران دان جمله را مرگ چوبي دان كه آن گشت اژدها جادوي‌ها را همه يك لقمه كرد يك جهان پُر شب بُد آن را صبح خورد نور از آن خوردن نشد افزون و بيش بل همان سان است كو بوده است پيش در اثر افزون شد و در ذات ني ذات را افزوني و آفات «6» ني حق ز ايجاد جهان افزون نشد آن چه اوّل آن نبود اكنون نشد ليك افزون گشت اثر ز ايجاد خلق در ميان اين دو افزوني است فرق هست افزوني اثر اظهار او تا پديد آيد صفات و كار او هست افزوني هر ذاتي دليل كو بود حادث به علّت‌ها عليل ب 1668- 1653 بي‌عهد بودن نفس: از آن رو كه نفس مرتكب گناه مي‌شود و آن خاصيت نفس أمّاره است كه: إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ. (يوسف، 53) سپس پشيمان مي‌گردد و آن اثر نفس لَوَّامة است و ديگر بار همچنين. پس نفس را بايد كشت كه: فَاقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ. (بقره، 54) دَني: پست.
اين انجمن: كنايت از دنيا و دنيا داران.
گور و كفن: استعارت از زيورهاي دنياوي.
خرده دان: دقيق. ريز بين.
آبِ وحي حق: اندرز و تعليم پيمبران.
گُلگونه: سرخي كه براي آرايش به چهره مي‌ماليدند.
طالَ بقاش: دراز باد ماندن او. (تا از لطف حق برخوردار نشده اي و نوري در دلت پديد نيامده فريب نفس و ظاهر آراسته آن را مخور.) طاق و طُرُنب: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1098/ 2.
گردن كشان: به زور.
نور: استعارت از عصاي موسي.
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(6) در حاشيه نسخه اساس: انبات.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 247
نفس آدمي چون پست و اين جهاني است، دل بسته زندگاني دنياي فاني است. اگر اين نفس را بكشي دم رحماني در تو دميده خواهد شد و جاوداني خواهي گشت. آوازه و زرق و برق دنيا برابر آن دم چون هياهوي ساحران برابر معجزه موسي (ع) است.
حلق بخشيد او عصاي عدل را خورد آن چندان عصا و حبل را
و اندر او افزون نشد ز آن جمله اكل ز آن كه حيواني نبودش اكل و شكل 38- 37/ 3 چنان كه آن عصا بافته‌هاي ساحران را خورد مرگ چون برسد آن چه دنيا داران گرد آورده‌اند نابود خواهد كرد. آن گاه به نكته اي باريك اشارت مي‌كند كه عصاي موسي (ع) حيوان نبود نوري بود كه تاريكي جادوگران را از ميان برد. نور چون بتابد تاريكي را در كام مي‌كشد اما بر آن چيزي افزوده نمي‌شود. چنان كه ايجاد جهان و فراوان بودن انواع جهانيان چيزي بر حق نمي‌افزايد. آن چه افزايش مي‌يابد اثر اوست. اگر ذاتي افزوني و كمي يافت نشانه آن است كه او معلول است و او را علت است، چرا كه در آغاز اندك بوده و سپس چيزي بر آن افزوده شده و آن افزايش را علتي بايد.

**تفسير «أوجَسَ فِي نَفسِهِ خِيفَةً مُوسَي قُلنَا لا تَخَف إنَّكَ أنتَ الأعلَي‌**

تفسير «أوجَسَ فِي نَفسِهِ خِيفَةً مُوسَي قُلنَا لا تَخَف إنَّكَ أنتَ الأعلَي
گفت موسي سحر هم حيران كُني است چون كنم كين خلق را تمييز نيست گفت حق تمييز را پيدا كنم عقل بي‌تمييز را بينا كنم گر چه چون دريا بر آوردند كف موسيا تو غالب آيي لَا تَخَف بود اندر عهد خود سحر افتخار چون عصا شد مار آنها گشت عار هر كسي را دعويِ حُسن و نمك سنگِ مرگ آمد نمك‌ها را مِحك سحر رفت و معجزه موسي گذشت هر دو را از بامِ بود افتاد طشت بانگ طشتِ سحر جز لعنت چه ماند؟ بانگ طشت دين بجز رفعت چه ماند؟ ب 1675- 1669 أوجس ...: «پس موسي (ع) در دل خود بيم كرد گفتيم مترس كه همانا تو برتري.» (طه، 67- 68) موسي دانست كه فعل ايشان باطل است و آن را حقيقتي نيست و از آن ترسيد، بلي ترس وي از آن بود كه فعل ايشان مردم را به فتنه افكند. (كشف الاسرار، ج 6، ص 146) حيران كن: سر گردان كننده، به اشتباه افكننده.
كف بر آوردن: بعض شارحان آن را به معني لغوي گرفته‌اند اما ظاهرا «كف بر آوردن» استعارت از انجام كاري است كه ظاهر آن چشمگير و باطنش تهي است. چون كف دريا كه چون پا بر آن نهي غرق شوي.
نمك: ملاحت، زيبايي.
سنگ مرگ ...: با مردن آشكار مي‌شود كه زيبا كيست و زيبايي جاودانه چيست.
سحرهاي ساحران دان جمله را مرگ چوبي دان كه آن گشت اژدها 1661/ 4 (براي فرق «سحر» از «معجزه» نگاه كنيد به: ذيل بيت 1195/ 3) طشت از بام بود افتاد: سحر و معجزه هر دو از ميان رفتند، اما آوازه هر دو ماند يكي
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 249
آوازه رفعت و ديگر بانگ لعنت. مقايسه اي است ميان دعويداران حق و باطل كه هر يك را جولاني است و در پي آنان پيرواني، اما گرمي بازار دعويداران چندان است كه موسي عصا بر زمين افكند.
بانگ گاوي چه صدا باز دهد عشوه مخر! سامري كيست كه دست از يد بيضا ببرد (حافظ)
چون مِحَك پنهان شده است از مرد و زن در صف آ اي قلب و اكنون لاف زن وقت لافستت، مِحَك چون غايب است مي‌برندت از عزيزي دست دست قلب مي‌گويد ز نخوت هر دمم اي زر خالص من از تو كي كمم زر همي‌گويد بلي اي خواجه تاش ليك مي‌آيد محك آماده باش مرگ تن هديه است بر اصحاب راز زَرِّ خالص را چه نقصان است گاز قلب اگر در خويش آخِر بين بُدي آن سيه كآخِر شد او اوّل شدي چون شدي اوّل سيه اندر لقا دور بودي از نفاق و از شقا كيمياي فضل را طالب بدي عقل او بر زرق او غالب بدي چون شكسته دل شدي از حال خويش جابرِ اشكستگان ديدي به پيش عاقبت را ديد و او اشكسته شد از شكسته بند در دم بسته شد فضل، مس‌ها را سوي اكسير راند آن زر اندود از كرم محروم ماند اي زر اندوه مكن دعوي ببين كه نماند مشتريت اعمي چنين نور محشر چشمشان بينا كند چشم بندي تو را رسوا كند بنگر آنها را كه آخر ديده‌اند حسرت جان‌ها و رشك ديده‌اند بنگر آنها را كه حالي ديده‌اند سِرّ فاسد ز اصل سر ببريده‌اند پيش حالي بين كه در جهل است و شك صبح صادق صبح كاذب هر دو يك صبح كاذب صد هزاران كاروان داد بر باد هلاكت اي جوان نيست نقدي كِش غلط انداز نيست واي آن جان كش محكّ و گاز نيست ب 1693- 1676 در صف آمدن: پاي پيش نهادن. خود نشان دادن.
قلب: استعارت از مدعيان دروغين و دعويداران باطل گو.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 250
خواجه تاش: خواجه+ تاش (پسوند شركت) داش (تركي): هم خواجه. كه خواجه هر دو يكي است. همكار.
مِحَكّ: اشارت است به قيامت كه «تُبلَي السَّرائر» است.
هديه بودن مرگ تن: «الموت رَيحانَةُ المؤمن.» (المنهج القوي) «... تحفة المؤمن الموت.» (مجلسي، از دعوات راوندي، بحار الانوار، ج 79، ص 171) اصحاب راز: آنان كه از حقيقت آگاه‌اند، اوليا.
گاز: مقراض كه زر و سيم را با آن برند. (چنان كه مقراض با بريدن زر از ارزش آن چيزي نمي‌كاهد، مرگ از اوليا چيزي كم نمي‌كند.) در اول سياه شدن: كنايت از خود را هيچ انگاشتن. نخوت و خود بيني را ترك گفتن.
جابر: شكسته بند. جابر اشكستگان: عنايت پروردگار.
زر اندود: كنايت از منافق.
سِرِّ فاسد: درونِ تباه.
حالي بين: كنايت از آن كه تنها به دنيا مي‌نگرد.
سر ببريده: كه حيات معنوي ندارد.
غلط انداز: كنايت از قلب.
سخن از دعويداران دروغين است كه چون در عامه توان تشخيص سره از ناسره نيست، وسيلتي هم براي شناخت حق از باطل يافت نمي‌شود، بازاري گشوده‌اند، و خود را با اولياي خدا در يك پايه نهاده‌اند. حق به آنان مي‌گويد چنين نمي‌ماند و مِحك به ميان مي‌آيد آن روز منافق فَما لَهُ مِنْ قُوَّةٍ وَ لا ناصِرٍ (طارق، 10) است و اوليا در سايه حق «عِندَ مَلِيكٍ مُقتَدِرٍ.» از آغاز بايد اشكستگي را پيش گرفت تا لطف حق دستگير شود.
منافق هر چند تواند در تاريكي اين جهان گروهي را گمراه سازد، اما چون بامداد حشر پديد آيد او را به سر در اندازند كه: إِنَّ مَوْعِدَهُمُ الصُّبْحُ أَ لَيْسَ الصُّبْحُ بِقَرِيبٍ. (هود، 81)
بر دكان هر زر نما خندان شده است ز آن كه سنگِ امتحان پنهان شده است قلب پهلو مي‌زند با زر به شب انتظارِ روز مي‌دارد ذَهَب
با زبان حال زر گويد كه باش اي مزوِّر تا بر آيد روز فاش 3295 و 3294 و 3292/ 1

**زَجر مُدَّعِي از دعوي و امر كردن او را به متابعت‌**

زَجر مُدَّعِي از دعوي و امر كردن او را به متابعت
بُو مُسَيلم گفت خود من احمدم دين احمد را به فن بر هم زدم بو مُسيلم را بگو كم كن بَطَر غرّه اوّل مشو آخر نگر اين قلاوزي مكن از حرص جمع پس رَوي كن تا رود در پيش شمع شمع مقصد را نمايد همچو ماه كين طرف دانه است يا خود دامگاه گر بخواهي ور نخواهي با چراغ ديده گردد نقش باز و نقش زاغ ور نه اين زاغان دغل افروختند بانگ بازان سپيد آموختند بانگ هُدهُد گر بياموزد فَتَي راز هدهد كو و پيغامِ سبا بانگ بر رُسته ز بر بَسته بدان تاج شاهان را ز تاج هدهدان حرف درويشان و نكته عارفان بَسته‌اند اين بي‌حيايان بر زبان هر هلاك امّت پيشين كه بود ز آن كه چَندل را گمان بُردند عود بودشان تمييز كآن مُظهَر كند ليك حرص و آز كور و كر كند كوريِ كوران ز رحمت دور نيست كوري حرص است كآن معذور نيست چار ميخ شَه ز رحمت دور ني چار ميخ حاسدي مغفور ني ماهيا آخر نگر، بنگر به شست بد گلويي چشم آخِر بينت بست با دو ديده اوّل و آخر ببين هين مباش اعور چو ابليس لعين اعور آن باشد كه حالي ديد و بس چون بهايم بي‌خبر از باز پس چون دو چشم گاو در جُرم تلف همچو يك چشم است كِش نبود شرف نصف قيمت ارزد آن دو چشم او كه دو چشمش راست، مَسند چشم تو ور كَني يك چشم آدم زاده اي نصف قيمت لايق است از جاده اي ز آن كه چشم آدمي تنها به خود بي‌دو چشم يار كاري مي‌كند چشمِ خَر چون اوّلش بي‌آخِر است گر دو چشمش هست حكمش اعور است شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 252
اين سخن پايان ندارد و آن خفيف مي‌نويسد رقعه در طمع رَغِيف ب 1715- 1694 بو مُسَيلم: نگاه كنيد به: ذيل بيت 321/ 1.
بَطَر: سر كشي، طغيان.
قلاوزي: رهنمايي. كنايت از دعوي رهبري.
حرص جمع: گرد آوردن اشخاص به دور خود.
شمع: كنايت از ولي و راهنما. (چنان كه رهرو در شب بايد پس شمع رود تا راه را ببيند، طالب هدايت بايد پس روِ راهنما باشد، تا از تاريكي گمراهي برهد.) نقش باز و نقش زاغ ديده شدن: سپيد از سياه يا راستگو از دروغ‌گو معلوم گشتن. (چنان كه چراغ راه را از بي‌راهه مي‌نماياند وليِّ حق راستگو و دروغ‌گو را مي‌شناساند.) بانگ هُدهُد ...: كنايت از ظاهر را چون مرد حق نمودن و درون از اخلاص تهي بودن نظير:
گيرم كه مارچوبه كند تن به شبه مار كو زهر بهر دشمن و كو مهره بهر دوست (ديوان خاقاني، ص 839) هدهد و پيغام سبا: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1596/ 2.
بانگِ بر رُسته: استعارت از ارشادي كه بر خاسته از دل روشن و صفاي درون باشد.
بانگِ بر بسته: دعوي ظاهري و تقليد از اوليا.
مُلك بر بسته چنان باشد ضعيف مُلك بر رُسته چنين باشد شريف 2797/ 4 قدرت اوليايِ حق معنوي و گرفته از موهبت الهي است، و دعوي مدعيان ارشاد، تقليد است و بي‌اساس.
چَندَل: چَندَن. صندل.
عُود: چوب معروف كه چون آن را سوزانند بوي خوش دهد.
چندلي را رنگِ عودي مي‌دهند بر كلوخي‌مان حسودي مي‌دهند 4732/ 6
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 253
مُظهَر: آشكارا.
چار ميخ: نگاه كنيد به: ذيل بيت 59/ 3.
چار ميخ شه: آن كه خدايش او را به رنجي مبتلا كرده. چنين كس مورد رحمت خداست.
گر تو كوري نيست بر اعمي حَرَج ور نه رو كَالصَّبر مِفتَاحُ الفَرَج 69/ 2 چار ميخ حاسدي: آن كه پيوسته به نعمت ديگران رشك برد.
ماهيا: تعبير از دوستدار دنيا به «ماهي» از آن جهت است كه ماهي تنها به طعمه اي كه در شست است مي‌نگرد، و از شست كه مرگ او در آن است غافل است، آن كه چشم أوّل بين دارد تنها طعمه را مي‌بيند.
اعور: يك چشم. براي توضيح شش بيت بعد بايد فرعي فقهي را تذكر داد:
اگر كسي يك چشم ديگري را تباه كند ديت آن نصف ديه آدمي است. حال اگر اعوري را كه نيروي بينايي او با همان يك چشم است كور كند آيا بايد ديت كامل بدهد؟
يا ديت يك چشم را. از آن رو كه تنها يك چشم تباه شده، ديت نصف است ولي چون يك چشم اعور جاي دو چشم او را داشته پس ديت آن دو چشم است و مسئله خلافي است.
مالكيان و حنبليان گويند بايد ديه كامل بدهد، شيعه نيز گويد ديت آن ديه كامل است. (خلاف شيخ طوسي، تحرير الوسيلة، كتاب ديات) اما حنفيان و شافعيان گويند نصف ديت واجب است. (الفقه علي المذاهب الاربعه، ج 5، ص 342) ديه چشم گاو يا خر ربع بهاي آن حيوان است و ديه دو چشم آن نصف بهاي آن، پس ديه دو چشم گاو برابر ديه يك چشم آدمي يا نصف ديه انسان است.
باز پس: پايان كار.
مَسنَد: به معني «تكيه گاه» است اما در اين بيت مقصود راه بردن و پيش رفتن است به سوي مقصد. چون دو چشم گاو با چشم تو مي‌تواند به سويي كه بايد برود- تو بايد او را راهنما باشي- پس دو چشم او در حكم يك چشم است اما چشم تو مي‌تواند راه را ببيند.
جاده: راه، و مقصود شرع است.
يار: ياور.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 254
خفيف: پست، كم خرد.
دعويداران دروغين ممكن است به طمع سروري روزي چند لباس اوليا و راهنمايان را پوشند، و در فريب مردم ساده دل بكوشند، اما چون نور حقيقت بتابد رسوا گردند.
تباهي امّت‌هاي پيشين از آن بود كه فريب اين مدعيان را خوردند و در پي راهنماي راستين نرفتند. مي‌توانستند راست را از دروغ تمييز دهند، ليكن حرص دنيا ديده دلشان را كور كرد.
سپس به نكته مهم ديگر اشارت مي‌كند كه ديده حسي ديده ظاهر بين است، ديده اي است كه ديگر جانداران هم دارند. اين ديده تنها به دنيا مي‌نگرد و در حكم ديده اعور است.

**بقيّه نوشتن آن غلام رقعه به طلب اجري‌**

بقيّه نوشتن آن غلام رقعه به طلب اجري
رفت پيش از نامه پيش مطبَخي كاي بخيل از مطبخ شاه سخي دور از او وز همّت او كين قدر از جِري‌ام آيدش اندر نظر گفت بهر مصلحت فرموده است نه براي بخل و نه تنگيِّ دست گفت دهليزي است وَ اللَّه اين سخن پيش شه خاك است هم زرِّ كهن مطبخي ده گونه حجّت بر فراشت او همه رد كرد از حرصي كه داشت چون جِري كم آمدش در وقتِ چاشت زد بسي تشنيع او سودي نداشت گفت قاصد مي‌كنيد اينها شما گفت نه كه بنده فرمانيم ما اين مگير از فرع اين از اصل گير بر كَمان كم زن كه از بازوست تير مَا رَمَيتَ إِذ رَمَيتَ ابتلاست بر نبي كَم نِه گنه كآن از خداست آب از سر تيره است اي خيره چشم پيشتر بنگر يكي بگشاي چشم شد ز خشم و غم درون بقعه اي سوي شه بنوشت خشمين رقعه اي اندر آن رقعه ثناي شاه گفت گوهر جود و سخاي شاه سُفت كاي ز بحر و ابر افزون كفِّ تو در قضايِ حاجت حاجات جو ز آن كه ابر آن چه دهد گريان دهد كفِّ تو خندان پياپي خوان نهد ظاهرِ رقعه اگر چه مدح بود بوي خشم از مدح اثرها مي‌نمود ب 1730- 1716 بقيه نوشتن آن غلام: كه داستان او در بيت 1576 ناتمام ماند.
دور از او ...: او چنين نيست. (حاشا كه در ديده شاه سخاوتمند مقرري اندك من فراوان نمايد. بخل تو است كه او را از انعام باز مي‌دارد.) بهر مصلحت: اشارت است بدان كه گاه خدا نعمتي را از بنده اي باز مي‌دارد چون صلاح وي در آن است كه: وَ لَوْ بَسَطَ اللَّهُ الرِّزْقَ لِعِبادِهِ لَبَغَوْا فِي الْأَرْضِ. (شوري، 27)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 256
دهليزي: آنندراج و برهان قاطع آن را سخنان اراجيف معني كرده‌اند، و پيداست كه اين معني را از همين بيت و مانند آن گرفته‌اند. ظاهراً «سخن دهليزي» به معني سخن از روي حدس و گمان است. كساني كه در دهليز خانه بزرگان مي‌نشستند از آن چه در اندرون مي‌گذشت خبر نداشتند و به حدس و گمان سخناني اظهار مي‌داشتند. و در بيت زير «دهليزي» به معني ظاهري و عارضي است:
ز آن كه آن گرمي او دهليزي است طبع اصلش سردي است و تيزي است 3682/ 2 بر فراشتن: گفتن، اظهار كردن.
وقت چاشت: كنايت از هنگام نيازمندي.
تشنيع زدن: سخن زشت گفتن.
مَا رَمَيتَ إِذ رَمَيت:
تو ز قرآن باز خوان تفسير بيت گفت ايزد مَا رَمَيت إِذ رَميت 615/ 1 ابتلا: آزمايش.
آب از سر تيره بودن: نظير «ماهي از سر گنده گردد ني ز دم.» گريان دادن ابر: كنايت از ريزش قطره‌هاي باران. نظير:
ابر كي باشد برابر با كف دستي كه گر كان ببخشد نه ثنا دامنش گيرد نه ثواب قطره باران از او بر روي آبي كي چكيد كو كلاهي بر سرش ننهاد حالي از حباب (انوري)
ز آن همه كار تو بي‌نور است و زشت كه تو دوري دور از نورِ سرشت رونق كار خسان كاسد شود همچو ميوه تازه زو فاسد شود رونق دنيا بر آرد زو كساد ز آن كه هست از عالم كون و فساد خوش نگردد از مديحي سينه‌ها چون كه در مدّاح باشد كينه‌ها اي دل از كين و كراهت پاك شو و آن گهان الحمد خوان چالاك شو بر زبان الحمد و اكراه درون از زبان، تلبيس باشد يا فسون و آن گهان گفته خدا كه ننگرم من به ظاهر من به باطن ناظرم ب 1737- 1731
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 257
نور سرشت: روشني ايمان. هدايت فطري كه خدا در آدمي نهاده است. خسان: كنايت از دعويداران دروغي.
زو: زود.
كون و فساد: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1737/ 2.
بر زبان الحمد ...: كنايت از سپاس خدا گفتن. (به زبان به ياد خدا و به دل در پي دنيا بودن كار منافقان است.) گفته خدا: «إنَّ اللَّهَ لَا يَنظُرُ إلَي صُوَرِكُم وَ لَا الي أعمالِكُم بَل يَنظُرُ إلَي قُلُوبِكُم وَ نِيَّاتِكُم.» (شرح انقروي) «إنَّ اللَّه لَا يَنظُرُ إلَي صُوَرِكُم وَ أعمالِكُم وَ إنَّما يَنظُرُ الَي قُلُوبِكُم.» (بحار الانوار، ج 67، ص 248، از جامع الاخبار) در مسند احمد به جاي «اعمالكم»، «أموالكم» ضبط شده است. (مسند، ج 2، ص 285) در بيت‌هاي پيش ديديم غلام چون از مطبخي شنيد كه شاه درخواست او را نپذيرفته است در گوشه اي رفت و نامه ديگري نوشت. به ظاهر ستايش و درون آن نماينده نكوهش. در اين بيت‌ها ياد آور مي‌شود: با درون نوراني بايد روي به خدا آورد، و دل را با زبان يكي كرد. اما دل بستگي به دنيا نور درون را مي‌كاهد. در چنان حال دعا كردن يا به فرموده‌ي مولانا به زبان «الحمد» گفتن سودي ندارد چه خدا به دل مي‌نگرد نه به زبان. و به مناسبت دوگانه بودن زبان با درون، داستان بعد را مي‌آورد.

**حكايت آن مدّاح كه از جهت ناموس شكر ممدوح مي‌كرد و بوي اندوه و غم اندرون او و خلاقت دلق ظاهر او مي‌نمود كه آن شكرها لاف است و دروغ‌**

حكايت آن مدّاح كه از جهت ناموس شكر ممدوح مي‌كرد و بوي اندوه و غم اندرون او و خلاقت دلق ظاهر او مي‌نمود كه آن شكرها لاف است و دروغ
آن يكي با دلق آمد از عراق باز پرسيدند ياران از فراق گفت آري بُد فراق الّا سفر بود بر من بس مبارك مژده‌ور كه خليفه داد دَه خلعت مرا كه قرينش باد صد مدح و ثنا شكرها و حمدها بر مي‌شمرد تا كه شكر از حدّ و اندازه ببرد پس بگفتندش كه احوال نژند بر دروغ تو گواهي مي‌دهند تن برهنه سر برهنه سوخته شكر را دزديده يا آموخته كو نشانِ شكر و حمدِ مير تو بر سر و بر پاي بي‌تَوفير تو گر زبانت مدح آن شه مي‌تند هفت اندامت شكايت مي‌كند در سخاي آن شه و سلطان جود مر تو را كفشي و شلواري نبود؟ گفت من ايثار كردم آن چه داد مير تقصيري نكرد از افتقاد بستدم جمله عطاها از امير بخش كردم بر يتيم و بر فقير مال دادم بستدم عمر دراز در جزا زيرا كه بودم پاك باز ب 1749- 1738 مرحوم فروزانفر دو بيت از بشار بن بُرد را مأخذ اين داستان دانسته است. (مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي، ص 140) ليكن آن دو بيت شكوه شاعر است به ممدوح خود كه، تو را مي‌ستايم اما حال نژند من ضد آن را نشان مي‌دهد. در سروده مولانا مداح از ممدوح شكايتي ندارد. داستان چرب كردن مرد لافي سبيل خود را كه در 732/ 3 آمد با اين داستان مناسب تر مي‌نمايد.
خَلاقت: كهنگي، نژندي. (در عربي اين كلمه به معني ديگري به كار رفته است.) مژده‌ور: مژده آور، شادي بخش.

**گشتند خلق شده مژده ور خويش يكديگر از سروران دين كه فلان جا فلان رسيد**

گشتند خلق مژده‌ور خويش يكدگر از سروران دين كه فلان جا فلان رسيد
(ديوان سوزني، ص 67) شكر را دزديده ...: اين شكر گزاري با ظاهر تو سازگار نيست. از ديگران تقليد مي‌كني يا كسي به تو ياد داده است.
بي‌تَوفير: كه نشاني از افزايش (نعمت) در آن ديده نمي‌شود. نابسامان.
افتقاد: پرسيدن حال، دل جويي.
مال دادن و عمر ستدن: گرفته از حديثي است بدين مضمون: «الصَّدَقَةُ تَرُدُّ البَلاءَ وَ تَزِيدُ العُمرَ.» (شرح انقروي، شرح نيكلسون) و مرحوم فروزانفر دو روايت با اندك اختلاف در احاديث مثنوي (ص 208) آورده است. حديث‌هاي ديگري هم در اين باره با اندك اختلاف در الفاظ، از طريق شيعه ديده مي‌شود.
مضمون بيت‌ها تعريضي است به مردمي كه به زبان چيزي را دعوي مي‌كنند و ظاهر حالشان گواه خلاف آنان است. خود را واصل مي‌دانند و هنوز گامي در راه ننهاده‌اند.
خود را راهنما مي‌پندارند و راه را از چاه تشخيص نمي‌دهند.
پس بگفتندش مبارك مال رفت چيست اندر باطنت اين دودِ نفت؟ صد كراهت در درون تو چو خار كي بود انده نشان ابتِشار كو نشان عشق و ايثار و رضا؟ گر درست است آن چه گفتي مَا مَضي خود گرفتم مال گُم شد ميل كو؟ سيل اگر بگذشت جاي سيل كو؟ چشم تو گر بُد سياه و جان فزا گر نماند او جان فزا، ازرق چرا ب 1754- 1750 دودِ نفت: دود سياه. كنايت از تيرگي درون كه اثر آن در برون پديد است.
ابتشار: شادماني.
مَا مَضَي: آن چه گذشت.
ازرق: كبود، زاغ. نيز ازرق به معني «نابينا» هم آمده است.
كو نشان پاكبازي اي تُرُش بوي لاف كژ همي‌آيد، خَمُش صد نشان باشد درون ايثار را صد علامت هست نيكو كار را مال در ايثار اگر گردد تلف در درون صد زندگي آيد خلف شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 260
در زمين حق زراعت كردني تخم‌هاي پاك، آن گه دَخل ني گر نرويد خوشه از رَوضاتِ هو پس چه واسع باشد أرضُ اللَّه بگو؟ چون كه اين ارض فنا بي‌رَيع نيست چون بود أرضُ اللَّه آن مُستَوسَعي است اين زمين را رَيع او خود بي‌حد است دانه اي را كمترين خود هفت صد است حمد گفتي كو نشان حامِدون؟ نه برونت هست اثر نه اندرون حمدِ عارف مر خدا را راست است كه گواه حمد او شد پا و دست از چَهِ تاريك جسمش بر كشيد وز تك زندان دنيااش خريد اطلس تقوي و نور مُؤتَلِف آيت حمد است او را بر كَتِف وارهيده از جهان عاريه ساكن گلزار و عَينِ جَارِيَه بر سرير سِرِّ عالي همّتش مجلس و جا و مقام و رتبتش مَقعَدِ صِدقِي كه صدّيقان در او جمله سر سبزند و شاد و تازه رو حمدشان چون حمد گلشن از بهار صد نشاني دارد و صد گير و دار بر بهارش چشمه و نخل و گياه و آن گلستان و نگارستان گواه شاهد شاهد هزاران هر طرف در گواهي همچو گوهر بر صدف ب 1771- 1755 خَلَف: جانشين، جايگزين.
در زمين حق زراعت كردن: در راه خدا إنفاق نمودن.
رَوضات: جمع روضة: باغ.
رَوضاتِ هو: باغستان‌هاي الهي. كنايت از عنايت‌هاي حق.
أرضُ اللَّه:
آن كه أرضُ اللَّهِ واسع گفته‌اند عرصه اي دان انبيا را بس بلند 3182/ 1 (اگر ايثار در راه خدا اثري نداشته باشد، پس ارض اللَّه واسع چه معني دارد.) ربع: فزوني (محصول).
مُستَوسع: فراخ.
(جايي كه كشت زار اين جهان بدون فزونيِ محصول نيست. پس كشت زار أرضُ اللَّه
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 261
چگونه است.) دانه اي هفت صد: گرفته از قرآن كريم است: مَثَلُ الَّذِينَ يُنْفِقُونَ أَمْوالَهُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ كَمَثَلِ حَبَّةٍ أَنْبَتَتْ سَبْعَ سَنابِلَ فِي كُلِّ سُنْبُلَةٍ مِائَةُ حَبَّةٍ وَ اللَّهُ يُضاعِفُ لِمَنْ يَشاءُ. (بقره، 261) حامدون: جمع حامد: سپاس گوينده. اشارت است بدان چه در قرآن كريم (سوره توبه، آيه‌هاي 111- 112) آمده است. كه خداوند حامدون را بشارت داده است.
پا و دست گواه حمد شدن: كسي كه خدا را چنان كه بايد شناخت همه وجود او حمد خوان پروردگار است و از خدا به ديگري نمي‌پردازد، و در آن اشارتي است به آيه 24 سوره نور.
زندان دنيا: اشارت است به حديث: «الدُّنيَا سِجنُ المُؤمِنِ وَ جَنَّةُ الكَافِرِ.» (نگاه كنيد به:
ذيل بيت 3607/ 1) اطلَسِ تَقوَي: اضافه مشبَّهُ به بمشبّه.
نُورِ مُؤتَلِف: اشارت است به قرآن كريم: نُورُهُمْ يَسْعي بَيْنَ أَيْدِيهِمْ. (تحريم، 8) كَتِف: شانه. (پرهيزكاري و چهره نوراني نشان سپاس گزاري است.) عَينٌ جَارِيَة: گرفته از قرآن كريم است: فِي جَنَّةٍ عالِيَةٍ. لا تَسْمَعُ فِيها لاغِيَةً. فِيها عَيْنٌ جارِيَةٌ. (غاشيه، 10- 12) سَرِير سِرّ: اضافه مُشَبّهٌ به بمشبه. تركيب گرفته از قرآن كريم است: وَ نَزَعْنا ما فِي صُدُورِهِمْ مِنْ غِلٍّ إِخْواناً عَلي سُرُرٍ مُتَقابِلِينَ. (حجر، 47) مَقعَدِ صِدق: گرفته از قرآن كريم است: فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ. (قمر، 55) شاهد شاهد: نخست به معني گواه و دومين به معني مورد قبول. انقروي آن را «محبوب» معني كرده است.
گواهي گوهر بر صدف: «گوهر نفيس را از برخي نشانه‌ها مي‌توان دانست و لؤلؤ در ميان آن گوشت است كه در جوفِ صدف است و بهترين آن باشد كه ديرينه باشد و گوشتش سخت شده و بر ظاهر دَفَّتَين خشونتي پيدا آمده.» (عرائس الجواهر، ص 85- 86) سخن از مداح لاف زن بود و چنان كه شيوه اوست با آوردن اين داستان به مدعيان عرفان مي‌پردازد، كه آثار اين صلاح و تقوي كو؟ و اگر به راستي رفتار و گفتار شما براي خداست، پس نشان آن كجاست؟ مگر نه اين است كه: «السَّرِيرَةُ إِذا صَلَحَت قَوِيَتِ العَلَانِيَةُ.» پس چرا
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 262
علانيت شما آن علامت را ندارد و از سرِّ شما بويي كه بايد به مشام نمي‌رسد؟
بويِ سِرِّ بد بيايد از دمت وز سر و رو تابد اي لافي غمت بوشناسان‌اند حاذق در مَصاف تو به جَلدي هاي و هو كم كن گزاف تو ملاف از مُشك كآن بوي پياز از دم تو مي‌كُند مكشوف راز گُلشَكر خوردم همي‌گويي و بوي مي‌زند از سير كه يافه مگوي هست دل ماننده خانه كلان خانه دل را نهان همسايگان از شكاف روزن و ديوارها مُطَّلع گردند بر اسرار ما از شكافي كه ندارد هيچ وهم صاحب خانه و ندارد هيچ سَهم از نُبي بر خوان كه ديو و قومِ او مي‌برند از حال إنسي خُفيه بو از رهي كه انس از آن آگاه نيست ز آن كه زين محسوس و زين اشباه نيست در ميان ناقدان زَرقي متن با مِحك اي قلبِ دون لافي مزن مر مِحك را ره بود در نقد و قلب كه خدايش كرد امير جسم و قلب چون شياطين با غليظي‌هاي خويش واقف‌اند از سرّ ما و فكر و كيش مسلكي دارند دُزديده درون ما ز دزدي‌هاي ايشان سر نگون دم به دم خبط و زياني مي‌كنند صاحبِ نقب و شكاف روزن‌اند پس چرا جان‌هاي روشن در جهان بي‌خبر باشند از حال نهان در سرايت كمتر از ديوان شدند روح‌ها كه خيمه بر گردون زدند؟ ديو دزدانه سوي گردون رود از شهاب مُحرِق او مَطعون شود سر نگون از چرخ زير افتد چنان كه شقي در جنگ از زخم سنان آن، ز رشك روح‌هاي دل پسند از فلكشان سر نگون مي‌افگنند تو اگر شلّي و لنگ و كور و كر اين گمان بر روح‌هاي مه مبر شرم دار و لاف كم زن جان مكن كه بسي جاسوس هست آن سوي تن ب 1792- 1772 بوي سِرِّ بَد: كنايت از نشانه‌هاي دروغ.
بوي رسوا كرد مكر انديش را پيل داند بوي طفل خويش را 160/ 3
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 263
بو شناسان: كنايت از آنان كه بر درون مردم اشراف دارند.
جَلدي: چابكي. (كوشش كردن براي پنهان ساختن حقيقت.) هاي و هو كردن: خود را مست حق نماياندن.
از مُشك لافيدن: آراستن ظاهر، دعوي پارسايي كردن.
بوي پياز: استعارت از حالت‌ها و نشانه‌هاي دروغ در كردار.
گل شكر:
صد هزاران جانِ تلخي كش نگر همچو گُل آغشته اندر گُلشكر 2376/ 1 زدن: رسيدن.
بو بردن ديو از إنسي: گرفته از قرآن كريم است: إِنَّهُ يَراكُمْ هُوَ وَ قَبِيلُهُ مِنْ حَيْثُ لا تَرَوْنَهُمْ:
او و گروه او بينند شما را از آن جا كه نمي‌بينيد شان. (اعراف، 27) زين محسوس و زين اشباه نبودن: اشارت است بدان كه دست يافتن ديو بر آدمي از راه وسوسه افكندن در دل است. و راهي كه بر آدمي پوشيده است.
زَرق تنيدن: گفتار دروغ در ميان آوردن، حيلت كردن.
مِحَك: كنايت از اوليايِ حق كه از درون مردم آگاه‌اند.
غليظي شياطين: سركشي و تمرد آنان، نيز رانده بودن شان از درگاه حق.
مَسلَك: چنان كه در حديث است: «إنَّ الشَّيطَانَ لَيَجرِي مِن ابنِ آدَمَ مَجرَي الدَّمِ أَلا فَضَيِّقُوا مَجَارِيهِ بِالجُوع: همانا شيطان چون خون در رگ آدمي روان مي‌گردد پس راه نفوذ شيطان را با گرسنگي كشيدن ببنديد.» (بحار الانوار، ج 60، ص 332) خبط و زيان كردن: «كردن» به معني پديد آوردن است. (ديوان هر لحظه ما را به خبط و زياني وا مي‌دارند.) سَراي: كنايت از دل.
شَهابِ مُحرِق: ستاره نوراني.
نجم ثاقب گشته حارِس ديور ان كه بهل دزدي ز احمد سِر ستان 4531/ 3 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 4531/ 3)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 264
مَطعون: طعنه خورده، زخم رسيده.
روح‌هاي دل پسند: كنايت از ارواحِ اولياي حق.
آن سوي تن: وراي جسم و عالم جسماني.
دنباله مطلبي است كه در بيت‌هاي پيش فرمود. در محضر اولياي خدا بايد راست گفت، زيرا آنان بر خاطرها اشراف دارند و با استناد به قرآن كريم كه فرمايد: «شياطين بي‌آن كه شما بدانيد در دل هاتان در مي‌آيند»، مي‌افزايد: حال كه چنين است چگونه مي‌توان گفت اولياي خدا از درون شما ناآگاه‌اند.

**در يافتن طبيبان الهي امراض دين و دل را در سيماي مريد و بيگانه، و لحن گفتار او و رنگ چشم او و بي‌اين همه نيز از راه دل كه «إنَّهُم جَواسِيسُ القُلُوبِ فَجَالِسُوهُم بِالصِّدقِ»**

در يافتن طبيبان الهي امراض دين و دل را در سيماي مريد و بيگانه، و لحن گفتار او و رنگ چشم او و بي‌اين همه نيز از راه دل كه «إنَّهُم جَواسِيسُ القُلُوبِ فَجَالِسُوهُم بِالصِّدقِ»
اين طبيبان بدن دانش‌وَرَند بر سَقَامِ تو ز تو واقف‌ترند تا ز قارُوره همي‌بينند حال كه نداني تو از آن رو اعتلال هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دَم بو برند از تو به هر گونه سَقَم پس طبيبان الهي در جهان چون ندانند از تو بي‌گفتِ دهان؟ هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ صد سَقَم بينند در تو بي‌درنگ اين طبيبانِ نو آموزند خود كه بدين آياتشان حاجت بود كاملان از دور نامت بشنوند تا به قعر باد و بودت در دوند بلكه پيش از زادن تو سال‌ها ديده باشندت تو را با حال‌ها ب 1800- 1793 إنَّهُم جَواسِيسُ القُلُوبِ: آنان جاسوسان دل‌هايند. گفته احمد بن عاصم انطاكي است.
بندگان خاص علّامُ الغيوب در جهان جان جواسيسُ القُلوب 1470/ 2 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1470/ 2 به بعد) سَقام: بيماري.
قاروره: شيشه كه در آن ادرار بيمار را گرد آورده براي تشخيص بيماري به طبيب مي‌دادند. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2507/ 6) طبيبان الهي: مردان حق كه بر درون‌ها اشراف دارند و بيماري‌هاي دل را درمان مي‌كنند.
ما طبيبان فعاليم و مقال مُلهِم ما پرتو نورِ جلال 2703/ 3
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 266
گفتِ دهان: سخن، وصف بيماري.
باد و بود: كنايت از هست و نيست.
هر كه چون عيسي از شره بجهد از غم باد و بود خود برهد (حديقة الحقيقة، ص 394)
بادِ ما و بودِ ما از داد توست هستي ما جمله از ايجاد توست 605/ 1 طبيبان بدن از ظاهر حال بيمار، نوع بيماري او را در مي‌يابند پس چگونه طبيبان الهي نتوانند از چهره تو بيماري درونت را دريابند. اين دريافت عارفان نو آموز است اما كاملان اگر خواهند، بي‌هيچ وسيلت دل‌هاي بيمار را درمان كنند.
ما طبيبانيم شاگردان حق بحر قُلزم ديد ما را فانفَلَق
آن طبيبان طبيعت ديگرند كه به دل از راه نبضي بنگرند
ما به دل بي‌واسطه خوش بنگريم كز فراست ما به عالي منظريم 2701- 2699/ 3 طبيبان الهي گاه پيش از زادن مولود، حال او را شرح دهند، چنان كه در داستان آينده است.

**مژده دادن ابو يزيد از زادن ابو الحسن خرَقاني قَدَّسَ اللَّهُ روحَهُمَا پيش از سال‌ها و نشان صورت او، سيرت او يك به يك، و نوشتن تاريخ نويسان آن را جهت رصد**

مژده دادن ابو يزيد از زادن ابو الحسن خرَقاني قَدَّسَ اللَّهُ روحَهُمَا پيش از سال‌ها و نشان صورت او، سيرت او يك به يك، و نوشتن تاريخ نويسان آن را جهت رصد
آن شنيدي داستانِ بايزيد كه ز حال بو الحسن پيشين چه ديد؟ روزي آن سلطان تقوي مي‌گذشت با مريدان جانب صحرا و دشت بويِ خوش آمد مر او را ناگهان در سوادِ رَي ز سوي خارِقان هم بدان جا ناله مشتاق كرد بوي را از باد استنشاق كرد بوي خوش را عاشقانه مي‌كشيد جان او از باد باده مي‌چشيد كوزه اي كو از يَخ آبه پُر بود چون عرق بر ظاهرش پيدا شود آن ز سردي هوا آبي شده است از درون كوزه نَم بيرون نجَست بادِ بوي آور مر او را آب گشت آب هم او را شراب ناب گشت چون در او آثار مستي شد پديد يك مريد او را از آن دم بر رسيد پس بپرسيدش كه اين احوال خوش كه برون است از حجاب پنج و شش گاه سرخ و گاه زرد و گه سپيد مي‌شود رويت چه حال است و نويد مي‌كشي بوي و به ظاهر نيست گل بي‌شك از غيب است و از گلزار كُل اي تو كامِ جان هر خودكامه‌اي هر دم از غيبت پيام و نامه اي هر دمي يعقوب وار از يوسفي مي‌رسد اندر مشام تو شِفا قطره اي بر ريز بر ما ز آن سبو شمّه اي ز آن گلستان با ما بگو خو نداريم اي جمال مهتري كه لب ما خشك و تو تنها خوري اي فلك پيماي چُستِ چُست خيز ز آن چه خوردي جرعه اي بر ما بريز مير مجلس نيست در دوران دگر جز تو اي شه، در حريفان در نگر كي توان نوشيد اين مي زير دست مي يقين مر مرد را رسوا گر است بوي را پوشيده و مكنون كند چشم مست خويشتن را چون كند؟ شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 268
خود نه آن بوي است اين كاندر جهان صد هزاران پرده‌اش دارد نهان پر شد از تيزي او صحرا و دشت دشت چه؟ كز نه فلك هم در گذشت اين سر خم را به كهگل در مگير كين برهنه نيست خود پوشش پذير لطف كن اي راز دانِ راز گو آن چه بازت صيد كردش باز گو گفت بوي بو العجب آمد به من همچنان كه مر نَبي را از يمن كه محمّد گفت بر دستِ صبا از يمن مي‌آيدم بوي خدا بوي رامين مي‌رسد از جانِ وَيس بوي يزدان مي‌رسد هم از اوَيس از اويس و از قَرَن بوي عجب مر نبي را مست كرد و پُر طرب چون اوَيس از خويش فاني گشته بود آن زميني آسماني گشته بود آن هليله پروريده در شكر چاشنيِّ تلخيَش نبود دگر آن هليله رَسته از ما و مني نقش دارد از هَليله طعم ني اين سخن پايان ندارد باز گرد تا چه گفت از وحي غيب آن شير مرد ب 1832- 1801 ابو يزيد: بايزيد بسطامي. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 923/ 2) داستان خرقاني را به مناسبت بيت 1800 و براي اثبات مضمون آن آورده است.
ابو الحسن خرقاني: علي بن احمد يا علي بن جعفر، از مردم خرقان بسطام و از مشايخ بزرگ صوفيه است. (تولد 348، وفات 425 ه. ق) در وصف او نوشته‌اند: «سلطان محمود براي ديدن وي از غزنين به خرقان رفت. رسولي فرستاد تا شيخ را بگويد سلطان براي ديدار تو تا به اينجا آمد، تو نيز تا خيمه او رو، و اگر نيامد بر او بخوانيد «أطِيعُوا اللَّهَ وَ أطِيعُوا الرَّسُولَ وَ اولِيِ الأمرِ مِنكُم.» چون رسول اين آيت بر شيخ خواند گفت محمود را بگوييد در أطِيعُوا اللَّه چنان مستغرقم كه در أطِيعُوا الرَّسُول خجالت‌ها دارم تا به اولي الامر چه رسد.» (نگاه كنيد به: تذكرة الأولياء، ص 668- 669) پيشين از حال ابو الحسن ديدن: اشارت بدين داستان است كه عطار نوشته است: «بايزيد هر سال يك نوبت به زيارت دهستان شدي به سر ريگ- كه آن جا قبور شهد است- چون بر خرقان گذر كردي باستادي و نفس بر كشيدي مريدان از وي سؤال كردند كه شيخا ما هيچ بوي نمي‌شنويم. گفت آري كه از اين ديه دزدان بوي مردي مي‌شنوم. مردي بُوَد نام او
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 269
علي و كُنيت او ابو الحسن به سه درجه از من پيش بود. بار عيال كشد و كشت كند و درخت نشاند.» (تذكرة الأولياء، ص 661) اما بر اساس بيت 1835 مي‌توان گفت مأخذ مولانا مقالات شمس بوده است: «اين ابا يزيد قدس اللَّه سره بر ديه خرقان گذر كرد گفت از اين ديه بعد صد و پنجاه سال مردي بيرون آيد كه به پنج درجه از من بگذرد و همچنان شد به همان تاريخ ابو الحسن خرقاني طالب شد و از سر تربت او خرقه پوشيد.» (مقالات شمس، ج 1، ص 117) رَصَد: مراقبت، نگاه داشتن حساب.
استنشاق كردن: به دماغ كشيدن چيزي، آب، بوي و مانند آن.
يخ آبه: آب يخ. (يخ درون كوزه برون كوزه را سرد مي‌كند، و هواي بيرون آن سردي را به قطره‌هاي آب مبدل مي‌سازد.) باد بوي آور: نفسِ رحماني.
آب و شراب شدن: استعارت از حالتي كه بر بايزيد دست داد و آينده را ديد. (چنان كه وزيدن باد بر كوزه، آب پديد مي‌آورد بادي كه از جانب جايگاه خرقاني وزيد تبديل به آب شد و آب در بايزيد خاصيت شراب پديد آورد.) بر رسيدن: بعض شارحان آن را «پرسيدن» معني كرده‌اند. بر رسيدن به معني پرسيدن به كار رفته است:
آز بگذار كه با آز به حكمت نرسي گر بيان بايدت از حال سنايي بَر رس (سنايي، به نقل از لغت نامه)
آن چنان كآن خواجه را مهمان رسيد خواجه از ايّام و سالش بر رسيد 1114/ 6 اما در اينجا «بر رسيدن» را به معني پرسيدن گرفتن، خلاف ظاهر مي‌نمايد چرا كه در بيت بعد گويد: «پس بپرسيدش ...» ممكن است «بر رسيدن» به معني دريافتن و آگاه شدن باشد، هر چند شاهدي براي آن نيافتم. و مي‌توان «بر» را به معني بهره گرفت. (او را از آن دم بهره اي رسيد.) حجاب پنج و شش: حواس و جهات.
برون از حجاب پنج و شش: با حاسه‌هاي جسماني و در جهان مادي دانستن آن مقدور
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 270
نيست.
نويد: مژده.
گلزار كُل: استعارت از عالم معني.
خودكامه: گاه به معني «خود سر» است كه به ميل خود كار كند.
ور بود اين جبر جبرِ عامه نيست جبر آن أمَّاره خودكامه نيست 1465/ 1 ولي در اين بيت به معني به مراد رسيده و خوشبخت است.
چو كاوس خودكامه اندر جهان نديدم كسي از كهان و مهان (فردوسي، به نقل از لغت نامه) شِفا: بايد شفي (مُمال) خوانده شود.
لب ما خشك: عادت ما چنان نيست كه از فيض تو بهره نبريم. نظير:
سخن درست بگويم نمي‌توانم ديد كه مي‌خورند حريفان و من نظاره كنم (حافظ) «7» مير مجلس: كنايت از پير راهنما.
حريفان: كنايت از طالبان و فيض طالبان.
زير دست: مخفيانه، پوشيده.
مَكنون: نهان. شرابخوار اگر بوي شراب را با خوردن دارويي بپوشاند، آثار مستي را چگونه مي‌تواند از ميان برد؟ «بوي» در بيت كنايت از نشانه‌هايي است كه از مستي لقاي حق در او پديد است.
سَر خُم به كهگل گرفتن: كنايت از واردات غيبي را نهان كردن.
از يمن بوي خدا آمدن: نگاه كنيد به: ذيل بيت 161/ 3.
رامين و ويس: منظومه معروف ويس و رامين از فخر الدين اسعد گرگاني (متوفاي اوايل نيمه دوم سده پنجم).
زميني: استعارت از اويس كه با بريدن از جسم به خدا پيوست و آسماني شد.
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(7) تذكر دكتر سجادي.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 271
هَليلَه: نامِ درختي است كه در منطقه‌هاي گرم چون هندوستان مي‌رويد. ميوه آن خرد است و براي قبض معده به كار مي‌رود، و مزه آن تلخ است و چون در شكر پرورده شود از تلخي آن اثري نماند.
در دو صد من شهد يك اوقِيَّه خَل چون در افكندي و در وي گشت حَل
نيست باشد طعم خَل چون مي‌چشي هست اوقِيَّه فزون چون بر كشي 3674- 3673/ 3 هَليله رسته از ما و مني: استعارت از آن كه خودي را محو كرده و به حق پيوسته.
چنان كه نوشته شد كرامتي را كه به بايزيد بسطامي نسبت داده‌اند در تذكرة الأولياء عطار آمده است. همانند اين كرامت‌ها كه از بزرگان صوفيّه نقل است در آن كتاب و كتاب‌هايي از آن دست فراوان ديده مي‌شود. آن چه ما را از ديدن گذشته و آينده باز مي‌دارد، محدوديت‌هاي جسماني و انحصار دريافت در آلت‌هاي مادي است (حواس) و اگر اين ديوارها از ميان برود مشكلي نخواهد بود. و آن كه مرحله‌هاي سلوك را پيموده و به خدا رسيده مي‌تواند از آمدن ابو الحسن خرقاني آگاه شود. اما آن چه مولانا پس از بوي كشيدن بايزيد به نظم در آورده و گويد او از باد باده چشيد و مست گرديد. و مستي او را از باد، به تبديل هواي سرد به آب در اثر بر خورد به كوزه پر آب يخ همانند مي‌كند، در نوشته عطار نيست و طبع شاعرانه مولانا چنين معني لطيف را در قالب نظم ريخته است و گويد با آن باد مست شد و حالت‌ها بر وي رفت و مريدان از او خواستند تا سِرِّ آن مستي را بيان كند و او گفت اين بوي ابو الحسن است كه از خرقان شنيدم چنان كه رسول (ص) بوي اويس را از يمن شنيد.

**قول رسول صَلَّي اللَّهُ عَلَيهِ وَ سَلَّمَ إنّي لَأَجِدُ نَفَسَ الرَّحْمنِ مِن قِبَلِ اليَمَن‌**

قول رسول صَلَّي اللَّهُ عَلَيهِ وَ سَلَّمَ إنّي لَأَجِدُ نَفَسَ الرَّحْمنِ مِن قِبَلِ اليَمَنِ
گفت زين سو بوي ياري مي‌رسد كاندرين ده شهر ياري مي‌رسد بعد چندين سال مي‌زايد شهي مي‌زند بر آسمان‌ها خرگهي رويش از گلزارِ حق گلگون بود از من او اندر مقام افزون بود چيست نامش؟ گفت نامش بو الحسن حِليه‌اش وا گفت ز ابرو و ذَقَن قَدِّ او و رنگ او و شكل او يك به يك وا گفت از گيسو و رو حليه‌هاي روح او را هم نمود از صفات و از طريقه و جا و بود حليه تن همچو تن عاريّتي است دل بر آن كم نه كه آن يك ساعتي است حِليه روح طبيعي هم فناست حليه آن جان طلب كآن بر سماست جسم او همچون چراغي بر زمين نور او بالاي سقف هفتمين آن شعاع آفتاب اندر وَثاق قرص او اندر چهارم چار طاق نقش گُل در زير بيني بهر لاغ بوي گل بر سقف و ايوانِ دماغ مرد خفته در عَدَن ديده فَرَق عكس آن بر جسم افتاده عرق پيرهن در مصر رهن يك حريص پُر شده كنعان ز بوي آن قَميص بر نبشتند آن زمان تاريخ را از كباب آراستند آن سيخ را چون رسيد آن وقت و آن تاريخِ راست زاده شد آن شاه و نردِ ملك باخت از پس آن سال‌ها آمد پديد بو الحسن بعدِ وفات بايزيد جمله خوهاي او ز امساك و جود آن چنان آمد كه آن شه گفته بود لوح محفوظ است او را پيشوا از چه محفوظ است؟ محفوظ از خطا نه نجوم است و نه رَمل است و نه خواب وحيِ حق وَ اللَّهُ أعلَم بالصَّواب از پي رو پوش عامه در بيان وحي دل گويند آن را صوفيان وحي دل گيرش كه منظرگاه اوست چون خطا باشد چو دل آگاه اوست شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 273
مُؤمنا يَنظُر بِنُورِ اللَّه شدي از خطا و سهو آمِن آمدي ب 1854- 1833 إنّي لِأَجِدُ نَفَسَ الرَّحْمنِ: نگاه كنيد به: ذيل بيت 161/ 3.
گفت: بايزيد گفت.
حِليَه: نشان روي، هيأت ظاهر.
ذَقَن: چانه. (نشانه‌هاي چهره او را شناساند.) چهارم چار طاق: آسمان چهارم. (چنان كه قرص آفتاب در چهارم آسمان است، و شعاع او در همه خانه‌هاست. عارف نيز چنين است. روشني او همه را فرا مي‌گيرد. همه از فيض او بهره مي‌گيرند.) نقش گل: نسبت روح و جسم چون گل و بوي گل است. گل را زير بيني مي‌گيرند، اما بوي آن سراسر دماغ را فرا مي‌گيرد. جسم عارف در زمين است و روح او بالاي آسمان‌ها.
فَرَق: فزع، بيم.
فَرَق ديدن: خواب سهمناك ديدن. (مثال ديگري است براي نشان دادن وسعت ادراك روحاني. مردي در عدن خفته است، خوابي ترسناك مي‌بيند و عرق مي‌كند. اين خواب را روح او مي‌بيند نه جسم او چرا كه جسم در جاي خويش است و آن كه به عدن رفته روح است. اما اثر ادراك روح در جسم نيز پيدا مي‌شود.) حَريص: مقصود يهودا، برادر يوسف، است.
پُر شدن كنعان از بوي پيراهن: اشارت است بدان چه يعقوب گفت: إِنِّي لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ. (يوسف، 94) سيخ از كباب آراستن: تاريخ را با ذكر اين حادثه زيور بخشيدن.
نرد ملك باختن: كنايت از رسيدن به پادشاهي معنوي.
امساك وجود: خود داري و بخشش. استعارت از جزئيات گفتار و كردار.
لوح محفوظ پيشوا بودن: از خطا مصون بودن.
منبعِ حكمت شود حكمت طلب فارغ آيد او ز تحصيل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظي شود عقل او از روح محفوظي شود 1064- 1063/ 1
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 274
وحي دل: آن چه به خاطر مي‌رسد. مقابل وحي حق كه به وسيله فرشتگان به پيمبران نازل مي‌شود. در احاديث مثنوي آن را مقتبس از حديث «لا يسعني ارضي و لا سمائي» دانسته ولي چنان كه مي‌بينيم ارتباط چنداني ندارد. وحي بيشتر به معني كلامِ الهي است كه بي‌واسطه فرشته يا به وسيله فرشته به پيمبران مي‌رسد. اما در قرآن كريم به معني ديگر (به دل افكندن) و مانند آن هم بكار رفته است از جمله: وَ أَوْحي رَبُّكَ إِلَي النَّحْلِ أَنِ اتَّخِذِي مِنَ الْجِبالِ بُيُوتاً. (نحل، 68) يا وحي كه به مادر موسي (ع) رسيد (قصص، 7)، يا وحي به حواريون: وَ إِذْ أَوْحَيْتُ إِلَي الْحَوارِيِّينَ أَنْ آمِنُوا بِي وَ بِرَسُولِي. (مائده، 111) آن چه عموم مردم يا بيشتر آنان بدان آشنايند وحي به معني نخست است و چون عارفان از وحي سخن مي‌گفتند آنان بر ايشان اعتراض مي‌كردند كه وحي خاصّ پيمبران است.
بدين رو مولانا گويد: صوفيان براي مصون ماندن از خرده گيري عامه وحي را وحي دل تفسير مي‌كنند. ولي در حقيقت آن چه آنان بدان مي‌بينند نور اللَّه است و در آن خطا رخ نمي‌دهد.
مؤمن ار يَنظُر بنورِ اللَّه نبود غيب مؤمن را برهنه چون نمود 1331/ 1 از روايت منسوب به رسول (ص) در باره اويس چنين نتيجه مي‌گيرد كه اولياي حق چنان كه بر خاطر اشخاص اشراف دارند، توانند از آينده شان نيز خبر دهند.

**نقصانِ اجراي جان و دل صوفي از طعامُ اللَّه‌**

نقصانِ اجراي جان و دل صوفي از طعامُ اللَّه
صوفيي از فقر چون در غم شود عين فقرش دايه و مطعم شود ز آن كه جَنّت از مكاره رُسته است رحم قِسم عاجزي اشكسته است آن كه سرها بشكند او از عُلُو رحمِ حق و خلق نآيد سوي او اين سخن آخر ندارد و آن جوان از كمي اجراي نان شد ناتوان شاد آن صوفي كه رزقش كم شود آن شَبَه‌اش دُر گردد و اويَم شود ز آن جِراي خاص هرك آگاه شد او سزاي قرب و اجري گاه شد ز آن جراي روح چون نقصان شود جانش از نقصان آن لرزان شود پس بداند كه خطايي رفته است كه سَمن زارِ رضا آشفته است ب 1862- 1855 دايه: پرستار، و در اين بيت به معني محافظ و مراقب است.
مُطعَم: خوراك: خورش. (چون صوفي را فقر رخ دهد، فقر پرستار و خوراك او گردد.) رُستن جَنَّت از مكاره: اشارت است به حديث: «حُفَّتِ الجَنَّةُ بِالمَكارِهِ» كه ذيل بيت 1827/ 2 نوشته شد.
عاجز اشكسته: كنايت از درويش.
از عُلُو سر شكستن: از روي تكبّر ديگران را زيان رساندن.
شَبَه در شدن: از نقصان به كمال رسيدن.
يَم شدن: به حق واصل گشتن.
جرا: اجري، راتبه.
اجري گاه: كنايت از پيشگاه حضرت حق كه رسول (ص) فرمود: «أبِيتُ عِندَ رَبِّي يُطعِمُنِي وَ يَسقِيني.» (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3470/ 1) سمن زار رضا: اضافه مشبه به بمشبّه.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 276
چون فقر (معنوي) به صوفي روي آورد و خود را برابر قدرت حق تعالي هيچ ديد، نشانه آن است كه مورد عنايت قرار گرفته است، زيرا رحمت الهي شامل حال ناتوانان و شكسته بالان است. نه جبّاران و مستكبران، و تا سالك سختي نكشد، به قرب حق نرسد.
كه «گرداگرد بهشت را دشواري‌ها و سختي‌ها فرا گرفته است. در اين بيت‌ها و بيت‌هاي بعد دو گونه فقر مقايسه شده است. «فقر نان» و رمز آن غلامي بود كه افزوني مقرري را طالب بود، و «فقر جان» كه صوفي رمز آن است. اگر قوت جسماني به صوفي نرسد نشان قرب اوست به حق تعالي، و اگر اجري معنوي او نقصان يافت بداند كه خطايي از او سر زده است:
خواجه اشكسته بند آن جا رود كه اندر آن جا پاي اشكسته بود
كي شود چون نيست رنجورِ نزار آن جمالِ صنعتِ طب آشكار 3208- 3207/ 1
همچنانك آن شخص از نقصان كِشت رقعه سوي صاحبِ خرمن نبشت رقعه‌اش بردند پيش ميرِ داد خواند او رُقعه جوابي وا نداد گفت او را نيست الّا دردِ لُوت پس جواب احمق اولي‌تر سكوت نيستش دَردِ فراق و وصل هيچ بندِ فرع است او نجويد اصل هيچ احمق است و مُرده ما و مَني كز غم فرعش فراغ اصل ني ب 1867- 1863 كشت: زراعت. كنايت از مقرري و راتبه.
صاحب خرمن: استعارت از پادشاه كه از او مقرري مي‌گرفت.
مير داد: امير عادل. مقصود پادشاه مخدوم است.
ما و مني: كنايت از خود بيني. چنان كه نوشته شد «غلام» رمز كسي است كه خود بيني را رها نكرده، نيز در بند تعلق‌هاي مادي است. او به جاي اينكه با خدمت و نمودن ارادت توجه مخدوم را جلب كند به شكايت بر مي‌خيزد.
آسمان‌ها و زمين يك سيب دان كز درخت قدرت حق شد عيان تو چو كرمي در ميان سيب در وز درخت و باغباني بي‌خبر آن يكي كرمي دگر در سيب هم ليك جانش از برون صاحب علم شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 277
جنبش او وا شكافد سيب را بر نتابد سيب آن آسيب را بر دريده جنبش او پرده‌ها صورتش كرم است و معني اژدها آتشي كَاوَّل ز آهن مي‌جَهَد او قدم بس سست بيرون مي‌نهد دايه‌اش پنبه است أوّل ليك اخير مي‌رساند شعله‌ها او تا أثير مَرد اوّل بسته خواب و خور است آخر الامر از ملايك برتر است در پناه پنبه و كبريت‌ها شعله و نورش بر آيد بر سُها عالم تاريك روشن مي‌كُند كُنده آهن به سوزن مي‌كَند گر چه آتش نيز هم جسماني است نه ز روح است و نه از روحاني است جسم را نبود از آن عِز بهره اي جسم پيش بحرِ جان چون قطره اي جسم از جان روز افزون مي‌شود چون رود جان جسم بين چون مي‌شود حدّ جسمت يك دو گز خود بيش نيست جان تو تا آسمان جولان كُني است تا به بغداد و سمرقند اي هُمام روح را اندر تصوّر نيم گام دو درم سنگ است پيه چشمتان نور روحش تا عنان آسمان نور بي‌اين چشم مي‌بيند به خواب چشم بي‌اين نور چه بود جز خراب جان ز ريش و سبلت تن فارغ است ليك تن بي‌جان بود مردار و پست بار نامه روح حيواني است اين پيشتر رو روحِ انساني ببين بگذر از انسان هَم و از قال و قيل تا لب درياي جان جبرئيل بعد از آنت جان احمد لب گزد جبرئيل از بيم تو واپس خزد گويد ار آيم به قدر يك كمان من به سوي تو، بسوزم در زمان ب 1889- 1868 از برون: وراي عالم جسماني.
صاحب علم: داراي قدرت و مرتبت والاي روحي. (عارف نيز چون ديگران در تن خاكي و در اين جهان به سر مي‌برد، اما او را قدرتي است كه در ديگران نيست.) شكافتن سيب: استعارت از ويران كردن صفت‌هاي جسماني.
قدم سست نهادن: نيروي اندك داشتن.
پنبه دايه بودن: سنگ را بر آهن مي‌زدند تا جرقه از آن پديد آيد و پنبه را بدان جرقه
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 278
نزديك مي‌كردند تا آتش گيرد. چنين آتش در آغاز ضعيف است، اما سرانجام شعله مي‌زند.
پنبه و كبريت: استعارت از نيروهايي كه آدمي اندك اندك از تعليم‌ها به دست مي‌آورد.
كنده آهن به سوزن كندن:
قوّت از حق خواهم و توفيق و لاف تا به سوزن بر كَنم اين كوه قاف 1388/ 1 هُمام: بزرگ، مهتر.
نور: كنايت از روشنايي درون.
ريش و سبلت: كنايت از عارضه‌هاي جسماني.
لب گزيدن: به مناسبت مقام ظاهراً اشارت است به داستان زيد و آگاهي او از درون ديگران و سفارش رسول (ص) او را به حفظ سر.
هين بگويم يا فرو بندم نفس لب گزيدش مصطفي يعني كه بس 3527/ 1 واپس خزيدن جبرئيل: نرفتن او در پي رسول (ص).
به قدر يك كمان: اشارت است به گفته جبرئيل در شب معراج كه: «لَو دَنَوتُ أنمُلَةً لاحتَرَقتُ.»
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش وز مقام جبرئيل و از حدش
گفت او را هين بپر اندر پيم گفت رو رو من حريف تو نيم 3801- 3800/ 4 تا بدان جا مي‌رسد كه جبرئيل رخصت رسيدن بدان جا را نخواهد داشت:
تو مرا بگذار زين پس پيش ران حدِّ من اين بود اي سلطان جان 1067/ 1 در اين تصوير شاعرانه دو كس با هم مقايسه شده‌اند. هر دو در قالب جسم به سر مي‌بردند و مولانا از آنان به دو كرم درون سيب تعبير مي‌كند. يكي همچنان در بند جسم مانده و ديگري از آسمان‌ها فراتر رانده. او نيز در آغاز گرفتار جسم و تعلق‌هاي جسماني بود يا به تعبير مولانا آتشي بود از آهن برون جسته. قدم سست بيرون مي‌نهاد. نخست با
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 279
خور و خواب كه هر جانداري از آن ناگزير است، خود را نيرو بخشيد، و با حرارت غريزي رشد يابيد. اما اين حرارت هم از متعلقات جسم است، و جسم را از روح و عالم آن بهره اي نيست چرا كه نيروي جسم به جان است و اگر جان نباشد جسم از كار افتاده و ناتوان است چون از جسم برون شد و جان گرديد به آسمان رسيد.
چون بنوشيدم جهادِ آذري پس پذيرا گشتم و اندر خوري
مدّتي جوشيده‌ام اندر زَمن مدّتي ديگر درون ديگِ تن
زين دو جوشش قوّت حس‌ها شدم روح گشتم پس تو را استا شدم 4204- 4202/ 3

**آشفتن آن غلام از نارسيدن جواب رقعه از قبل پادشاه‌**

آشفتن آن غلام از نارسيدن جواب رقعه از قبل پادشاه
اين بيابان خود ندارد پا و سر بي‌جواب نامه خسته است آن پسر كاي عجب چونم نداد آن شه جواب يا خيانت كرد رقعه بر، زِ تاب رقعه پنهان كرد و ننمود آن به شاه كو منافق بود و آبي زير كاه رقعه ديگر نويسم ز آزمون ديگري جويم رسول ذو فنون بر امير و مطبخي و نامه بَر عيب بنهاده ز جهل آن بي‌خبر هيچ گرد خود نمي‌گردد كه من كژ روي كردم چو اندر دين شمن ب 1895- 1890 غلام: كه داستان او با بيت 1489 آغاز شد.
بيابان: استعارت از بحث از مراتب سير روحاني.
رُقعه بر: نامه رسان.
تاب: خشم.
ذو فنون: آگاه، خردمند.
شمن: بت پرست.

**كژ وزيدن باد بر سليمان عليه السَّلام به سبب زَلَّتِ او**

كژ وزيدن باد بر سليمان عليه السَّلام به سبب زَلَّتِ او
باد بر تخت سليمان رفت كژ پس سليمان گفت بادا كژ مغژ! باد هم گفت اي سليمان كژ مرو ور روي كژ، از كژم خشمين مشو اين ترازو بهر اين بنهاد حق تا رود انصاف ما را در سَبَق از ترازو كم كني من كم كنم تا تو با من روشني من روشنم همچنين تاج سليمان ميل كرد روز روشن را بر او چون لَيل كرد گفت تاجا كژ مشو بر فرق من! آفتابا كم مشو از شرق من! راست مي‌كرد او به دست آن تاج را باز كژ مي‌شد بر او تاج اي فَتَي هشت بارش راست كرد و گشت كژ گفت تاجا چيست آخر كژ مغژ؟ گفت اگر صد ره كني تو راست، من كژ شوم چون كژ روي اي مؤتَمن پس سليمان اندرونه راست كرد دل بر آن شهوت كه بودش كرد سرد بعد از آن تاجش همان دم راست شد آن چنان كه تاج را مي‌خواست شد بعد از آنش كژ همي‌كرد او به قصد تاج او مي‌گشت تارك جو به قصد هشت كَرّت كژ بكرد آن مهترش راست مي‌شد تاج بر فرقِ سرش تاج ناطق گشت كاي شه ناز كن چون فشاندي پَر ز گِل، پرواز كن ب 1909- 1896 كژ وزيدن باد بر سليمان: گفت و گوي سليمان (ع) با باد و تاج ظاهراً پرداخته طبع مواج مولاناست كه بر اساس داستان انگشتري ساخته شده است، و افتادن آن و گفتن آصف كه اين بر اثر گناهي است كه كرده اي و بايد توبه كني. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1262/ 4 به بعد) غژيدن: در لغت نشسته بر زمين رفتن و خزيدن، و در اين بيت به معني «وزيدن» است.
سَبَق: مي‌توان آن را «از روز الست» و قيد نهادن ترازو گرفت. «از روز الست خداوند
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 282
چنين مقرر فرموده است كه ما به يكديگر به قسط معاملت كنيم.» (حديد، 25) تو (سليمان) پا از عدالت بيرون نهادي، من (باد) نيز كژ خواهم وزيد. ولي بيشتر شارحان سبق را به معني لغوي آن گرفته‌اند. (ما در سبقت گرفتن بر يكديگر انصاف داشته باشيم.) مؤتَمَن: امين دانسته، موثَّق.
اندرونه راست كردن: كنايت از توبه كردن از آن چه كرده است، و از خدا بخشش خواستن.
پر از گل فشاندن: ترك تمايل شهواني كردن. تنبيهي است كه پيوسته بايد مراقب احوال بود مبادا شيطان فرصت يابد و دل آدمي را از ياد خدا بگرداند. و اگر چنين حال دست دهد بايد توبه كرد و به خدا رو آورد.
نيست دَستوري كزين من بگذرم پرده‌هاي غيبِ اين بر هم دَرم بر دهانم نه تو دست خود، ببند مر دهانم را ز گفتِ ناپسند پس تو را هر غم كه پيش آيد ز درد بر كسي تهمت منه بر خويش گرد ظن مبر بر ديگري اي دوستكام آن مكن كه مي‌سگاليد آن غلام گاه جنگش با رسول و مطبخي گاه خشمش با شهنشاه سخي همچو فرعوني كه موسي هشته بود طفلكان خلق را سَر مي‌ربود آن عدو در خانه آن كور دل او شده اطفال را گردن گُسِل تو هم از بيرون بَدي با ديگران و اندرون خوش گشته با نفس گران خود عدوّت اوست قندش مي‌دهي وز برون تهمت به هر كس مي‌نهي همچو فرعوني تو كور و كور دل با عدو خوش بي‌گناهان را مُذِل چند فرعونا كُشي بي‌جرم را مي‌نوازي مر تن پر غُرم را عقل او بر عقل شاهان مي‌فزود حكم حق بي‌عقل و كورش كرده بود مُهر حق بر چشم و بر گوش خِرد گر فلاطون است حيوانش كند حكمِ حق بر لوح مي‌آيد پديد آن چنان كه حكم غيب بايزيد ب 1923- 1910 رسول: نامه بر.
مَطبخي: مأمور مطبخ شاه. كنايت از خادم خاص.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 283
آن عدو: اشارت است به نفس خبيث فرعون كه «اعدَي عَدُوِّكَ نفسُك.» گردن گسل: برنده گردن. كشنده آنان.
مُذِلّ: خوار كننده.
غُرم: وام، تاوان.
مُهرِ حق بر چشم: گرفته از قرآن كريم است: وَ عَلي أَبْصارِهِمْ غِشاوَةٌ. (بقره، 7) حكم غيب بايزيد: خبر دادن او از ابو الحسن خرقاني كه در بيت 1801 اين دفتر آغاز شد.
بعض شارحان چون انقروي و يوسف بن احمد مولوي چهار بيت نخست را از زبان تاج مي‌دانند. ولي چنين نيست. اين سخن از مولاناست و از «پرده‌هاي غيب» مقصود نكته اي است كه در بيت 1898 اشارت كرد و در بيت‌هاي بعد هم توضيح بيشتر در باره آن خواهد داد. اين جهان دار مكافات است و به گفته مشهور «به همان دست كه دادي مي‌گيري.» و اگر بدي برايت پيش آمد بدان كه به كسي بد كرده اي. غلام كاستي خدمت داشت و بي‌اعتنايي شاه را به خود، به حساب مطبخي و نامه بر مي‌گذاشت: فرعون با همه خردي كه داشت كودكان را مي‌كشت و موسي (ع) در خانه او رشد مي‌نمود.
اندرون خانه‌اش موسي معاف وز برون مي‌كشت طفلان را گزاف 768/ 2 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 768/ 2) سپس اشارت مي‌كند كه اگر قلم شقاوت بر كسي رفت و قضاي حق بر او نازل شد، او را كور و كر خواهد كرد. گوينده بيت‌ها چنان كه نوشته شد مولاناست و مخاطب او منكران‌اند.

**شنيدن شيخ ابو الحسن رَضِيَ اللَّهُ عَنهُ خبر دادن ابو يزيد را و بودِ او و احوال او**

شنيدن شيخ ابو الحسن رَضِيَ اللَّهُ عَنهُ خبر دادن ابو يزيد را و بودِ او و احوال او
همچنان آمد كه او فرموده بود بو الحسن از مردمان آن را شنود كه حسن باشد مُريد و امَّتَم درس گيرد هر صباح از تُربتم گفت من هم نيز خوابش ديده‌ام وز روان شيخ اين بشنيده‌ام هر صباحي رو نهادي سوي گور ايستادي تا ضُحَي اندر حضور يا مثال شيخ پيشش آمدي يا كه بي‌گفتي شكالش حل شدي تا يكي روزي بيامد با سعود گورها را برف نو پوشيده بود توي بر تو برف‌ها همچون علم قُبَّه قُبَّه ديد و شد جانش به غم بانگش آمد از حَظيره شيخِ حَيّ ها أنا أدعُوكَ كي تَسعَي إلَيّ هين بيا اين سو بر آوازم شتاب عالم ار برف است روي از من متاب حال او ز آن روز شد خوب و بديد آن عجايب را كه اوّل مي‌شنيد ب 1933- 1924 آمدن: شدن.
امَّت: در اين بيت به معني «پيرو» به كار رفته است. كسي كه بر طريقه اوست.
گفت: ابو الحسن گفت.
ضُحَي: چاشتگاه.
مثال: شَبَح.
با سعود: قيد «روز» است و صفت «شيخ» نيز مي‌توان گفت.
حظيره: در اين بيت به معني «گور» است.
شيخ حي: از آن رو كه اولياي خدا به صورت مرده و به معني زنده‌اند.
هَا أنَا أدعُوك ...: هشدار! من تو را مي‌خوانم تا به سوي من بشتابي.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 285
ديدن عجايب: آن چه بايزيد در باره او گفته و او از مردم شنيده بود به عين اليقين ديد.
ظاهراً مضمون اين بيت‌ها گرفته از گفته عطار است: «پشت بر خاك او (بايزيد) نمي‌كرد تا بعد از دوازده سال از تربت آواز آمد كه اي ابو الحسن گاه آن آمد كه بنشيني.
شيخ گفت اي بايزيد همي همّتي باز دار، كه مردي امّي‌ام و از شريعت چيزي نمي‌دانم و قرآن نياموخته‌ام. آوازي آمد اي ابو الحسن آن چه مرا داده‌اند از بركات تو بود.» (تذكرة الأولياء، ص 662) چنان كه از اين عبارت و سروده مولانا بر مي‌آيد خرقاني علم صوري نخوانده بود وي گويد: «عجب دارم از اين شاگردان كه گويند پيش استاد شديم، و ليكن شما دانيد كه من هيچ كس را استاد نگرفتم كه استادِ من خدا بود.» (تذكرة الأولياء، ص 694) و اين اشارت است بدان كه علم صوري وسيلت است براي رسيدن به حقيقت علم.
ناطقه سوي دهان تعليم راست ور نه خود آن نطق را جويي جداست
مي‌رود بي‌بانگ و بي‌تكرارها تحتها الانهار تا گلزارها 3091- 3090/ 1 نيز او در اين باره گفته است: «اين علم را ظاهرِ ظاهري است و باطني. و باطن باطني. علم ظاهر و ظاهر ظاهر آن است كه علما مي‌گويند و علم باطن آن است كه جوانمردان با جوانمردان مي‌گويند و علم باطنِ باطن رازِ جوانمردان است با حق تعالي كه خلق را آن جا راه نيست.» (تذكرة الأولياء، ص 695)

**رقعه ديگر نوشتن آن غلام پيش شاه چون جواب آن رقعه اول نيافت‌**

رقعه ديگر نوشتن آن غلام پيش شاه چون جواب آن رقعه اول نيافت
نامه ديگر نوشت آن بد گمان پر ز تشنيع و نفير و پُر فغان كه يكي رقعه نبشتم پيش شه اي عجب آن جا رسيد و يافت ره آن دگر را خواند هم آن خوب خَد هم نداد او را جواب و تن بزد خشك مي‌آورد او را شهريار او مكرّر كرد رقعه پنج بار گفت حاجب آخر او بنده شماست گر جوابش بر نويسي هم رواست از شهيِّ تو چه كم گردد اگر بر غلام و بنده اندازي نظر گفت اين سهل است اما احمق است مرد احمق زشت و مردود حق است گر چه آمرزم گناه و زَلَّتش هم كند بر من سرايت عِلّتش صد كس از گرگين همه گرگين شوند خاصه اين گرِّ خبيث ناپسند گرّ كم عقلي مبادا گير را شوم او بي‌آب دارد ابر را نَم نبارد ابر از شوميِّ او شهر شد ويرانه از بوميِّ او از گر آن احمقان طوفان نوح كرد ويران عالمي را در فُضوح ب 1945- 1934 نفير: ناله، زاري.
تَشنيع: زشتي، جمله‌هاي زشت.
خوب خَد: زيبا رو، نكو چهره.
خشك آوردن: اعراض كردن، توجه ننمودن، خاموش ماندن.
چون خيره شد زين مي سرم خامش كنم خشك آورم
لطف و كرم را نشمرم كان در نيايد در عدد (فرهنگ نوادر لغات و تعبيرات ديوان كبير، ص 272) مردود حق بودن احمق: در سخنان علي (ع) است: «إيَّاكَ وَ مُصَادَقَةَ الأحمَقِ فَإِنَّهُ يُرِيدُ أن
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 287
يَنفَعَكَ فَيَضُرَّكَ.» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 38) (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2575/ 3) بي‌آب داشتن ابر: كنايت از بركت را برداشتن و در لفظ «گرّ» احتمالًا اشارت به رسمي است كه در قديم متداول بود كه هر گاه باران فراوان مي‌باريد نام چهل كچل را بر كاغذي مي‌نوشتند و مي‌آويختند و مي‌پنداشتند باران بند مي‌آيد.
بومي: بوم بودن. (چون بوم هر جا باشد ويران كند.) فُضُوح: رسوايي.
آن چه بر امتان پيشين رسيد از نابخردي آنان بود كه اندرز پيمبران را نپذيرفتند و گرفتار عذاب گرديدند. نگاه كنيد به: داستان «اهل سبا» (2599/ 3)، و داستان «عيسي (ع).
و گريختن او» (2569/ 3).
گفت پيغمبر كه احمق هر كه هست او عدُوّ ماست و غول ره زن است هر كه او عاقل بود او جان ماست روح او و ريح او رَيحان ماست عقل دشنامم دهد من راضيم ز آن كه فيضي دارد از فَيّاضيم نبود آن دشنام او بي‌فائده نبود آن مهمانيش بي‌مائده احمق ار حلوا نهد اندر لبم من از آن حلواي او اندر تبم اين يقين دان گر لطيف و روشني نيست بوسه كون خر را چاشني سبلتت گنده كند بي‌فائده جامه از ديگش سيه بي‌مائده مائده عقل است ني نان و شوِي نور عقل است اي پسر جان را غِذي نيست غير نور، آدم را خورش از جزِ آن جان نيابد پرورش زين خورش‌ها اندك اندك باز بُر كين غذاي خر بود نه آنِ حُرّ تا غذاي اصل را قابل شوي لقمه‌هاي نور را آكل شوي عكس آن نور است كين نان نان شده است فيض آن جان است كين جان جان شده است چون خوري يك بار از مأكولِ نور خاك ريزي بر سر نان و تنور عقل دو عقل است اول مَكسَبي كه در آموزي چو در مكتب صبي از كتاب و اوستاد و فكر و ذكر از معاني وز علوم خوب و بكر عقل تو افزون شود بر ديگران ليك تو باشي ز حفظ آن گران لوحِ حافظ باشي اندر دور و گشت لوح محفوظ اوست كو زين در گذشت شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 288
عقل ديگر بخشش يزدان بود چشمه آن در ميان جان بود چون ز سينه آب دانش جوش كرد نه شود گنده نه ديرينه نه زرد وَ ر رهِ نَبعَش بود بسته چه غم كو همي‌جوشد ز خانه دم بدم عقل تحصيلي مثال جوي‌ها كآن رود در خانه اي از كوي‌ها راه آبش بسته شد شد بي‌نوا از درون خويشتن جو چشمه را ب 1967- 1946 احمق عدو پيغمبر: انقروي و يوسف بن احمد در المنهج القوي و نيكلسون در شرح خود و به نقل از آنها مرحوم فروزانفر، در احاديث مثنوي اين حديث را آورده‌اند: «الأَحمَقُ عَدُوِّي وَ العاقِلُ صَديقي.» در روايت‌ها از «احمق» فراوان نكوهش شده است از آن جمله: «مَن صَنَعَ مَعرُوفاً الَي أحمَقَ فَهِي خَطيئَةٌ تُكتَبُ عَلَيه.» (بحار الانوار، ج 71، ص 414، از مجالس مفيد) و از علي (ع) است: «عَدُوُّ عَاقِلٌ خَيرٌ مِن صَدِيقٍ أحمَق.» (بحار الانوار، ج 75، ص 12) رَوح: رحمت، آسايش.
ريح: به چند معني به كار رفته است. مناسب تر آن با مقام چيرگي، توانايي است.
عقل دشنامم دهد: ظاهراً گوينده «شاه» است (بيت 1940)، ليكن در معني، هر انساني كه عقل وافر دارد و ديگران از عقل او بهره مي‌گيرند.
لطيف و روشن: خردمند، اهل معني.
چاشني: مزه.
جامه از ديگ سياه شدن: اگر كسي خواهد از ديگ تهي دود آلود، چيزي بر دارد طعامي نخواهد يافت و جامه او هم سياه خواهد شد. (به نادان نيكي كردن، زيان ديدن است.) شَوِيّ: گوشت بريان. «شِواء» نيز به همين معني است.
مأكول نور: كنايت از غذاي روحاني.
عقل مَكسَبي: عقل كه از درس و استاد به دست آيد.
لوح حافظ:
لوح حافظ لوح محفوظي شود عقل او از روح محفوظي شود
چون معلّم بود عقلش ز ابتدا بعد از اين شد عقل شاگردي و را 1065- 1064/ 1
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 289
(نگاه كنيد به: ذيل بيت 1065- 1064/ 1) عقل ديگر: عقلي كه از جانب خداي تعالي افاضت شود.
ديرينه: كهنه، مانده.
نَبع: جوشش.
چنان كه نوشته شد «غلام» رمز ناقصاني است كه از نقص خود ناآگاه‌اند. چنين كسان تا گرفتار اين بلايند، كي پذيرفته درگاه خدايند. ترَّهاتي چند به هم بافته‌اند، پندارد كه حقيقت را يافته‌اند. بر درگاه اولياي خدا سخن به درشتي بر زبان رانند و نمي‌دانند با اين ترك ادب آنان را مي‌رنجانند.
تا تواني در رضاي قطب كوش تا قوي گردد كند صيد وحوش
چون برنجد بي‌نوا مانند خلق كز كف عقل است جمله رزق حلق
ز آن كه وجد خلق باقي خورد اوست اين نگه دار ار دل تو صيد جوست 2342- 2340/ 5 اگر غلام را عقل مي‌بود، فروتني مي‌كرد و درشتي نمي‌نمود، عقلي كه آلايش درون را بزدايد و مستعد خوردن لقمه‌هاي نور نمايد. غلام هنگامي پذيرفته درگاه بُوَد كه بداند پادشاه از درون او آگاه است، آن گاه خود را در او فاني سازد تا به بقاي او باقي ماند.
عقل جزوي عشق را منكر بود گر چه بنمايد كه صاحب سِر بود
زيرك و داناست امّا نيست نيست تا فرشته لا نشد آهرمني است 1983- 1982/ 1 سپس به مناسبت، به نكته اي اشارت مي‌كند كه در مطاوي مثنوي بارها در باره آن سخن گفته است و در داستان ابو الحسن خرقاني نيز بدان اشارت شد: علم‌هاي صوري كه از استاد و كتاب فرا گيرند متعلم را از همانندهاي وي برتر نشان دهد، اما به جاييش كه بايد، نرساند:
علم‌هاي اهل دل حمّالشان علم‌هاي اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند ياري شود علم چون بر تن زند باري شود 3447- 3446/ 1
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 290
اگر علم از جانب خدا باشد پيوسته در درون جوشد و اگر به ديگري نرسد يا به گفته مولانا راه نَبعش بسته گردد باكي نيست. حالي كه داراي علم صوري اگر به درس و بحث نپردازد، سر چشمه علمش بسته گردد و فراموشش شود.
منبعِ حكمت شود حكمت طلب فارغ آيد او ز تحصيل و سبب 1063/ 1

**قصّه آن كه كسي به كسي مشورت مي‌كرد گفتش مشورت با ديگري كن كه من عدوي توام‌**

قصّه آن كه كسي به كسي مشورت مي‌كرد گفتش مشورت با ديگري كن كه من عدوي توام
مشورت مي‌كرد شخصي با كسي كز ترَدُّد وا رهد وز مَحبَسي گفت اي خوش نام غيرِ من بجو ماجراي مشورت با او بگو من عدُوَّم مر تو را، با من مپيچ نبود از راي عدو پيروز هيچ رو كسي جو كه تو را او هست دوست دوست بهر دوست لا شك خير جوست من عَدُوَّم چاره نبود كز مَنِي كژ روم با تو نمايم دشمني حارسي از گرگ جُستن شرط نيست جُستن از غير محل ناجُستني است من تو را بي‌هيچ شكّي دشمنم من تو را كي ره نمايم ره زنم هر كه باشد همنشينِ دوستان هست در گلخن ميان بوستان هر كه با دشمن نشيند در زَمَن هست او در بوستان در گولخن دوست را مآزار از ما و مَنَت تا نگردد دوست خصم و دشمنت خير كن با خلق بهر ايزدت يا براي راحت جان خودت تا هماره دوست بيني در نظر در دلت نآيد ز كين ناخوش صور چون كه كردي دشمني پرهيز كن مشورت با يارِ مهر انگيز كن گفت مي‌دانم تو را اي بو الحسن كه توي ديرينه دشمن دارِ من ليك مردِ عاقليّ و معنوي عقل تو نگذاردت كه كژ روي طبع خواهد تا كشد از خصم كين عقل بر نفس است بند آهنين آيد و منعش كند وا داردش عقل چون شحنه است در نيك و بدش عقل ايماني چو شحنه عادل است پاسبان و حاكم شهر دل است همچو گربه باشد او بيدار هوش دزد در سوراخ باشد چو موش در هر آن جا كه بر آرد موش دست نيست گربه يا كه نقش گربه است شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 292
گربه چه؟ شير شير افكن بود عقل إيماني كه اندر تن بود غُرَّه او حاكم درندگان نعره او مانع چَرندگان شهر پُر دزد است و پُر جامه كَني خواه شحنه باش گو و خواه ني ب 1990- 1968 تَرَدُّد: دو دلي.
مَحبَس: كنايت از تنگنا. در ماندن در كار.
نَبود ...: فاعل (كس) به قرينه حذف شده و مي‌توان «پيروز» را به معني پيروزي گرفت و در اين صورت پيروز فاعل خواهد بود.
مَنِي: خود خواهي. كنايت از راي خود را گفتن. (از دشمني كه با تو دارم حقيقت را نمي‌گويم.) غير مَحَل: جايي كه گمشده در آن نيست. نظير:
گرد هر شهر هرزه مي‌گردي خر در آن ره طلب كه گم كردي (حديقة الحقيقة، ص 154) ناجستن: كنايت از بي‌فايده بودن.
زَمَن: روزگار، زمانه.
ما و من: كنايت از خود خواهي. (خويشتن را برتر نشان دادن در دانش و جز آن.) عقل إيماني: عقلي كه سوي خدا راه نمايد: «العَقلُ مَا عُبِدَ بَهِ الرَّحْمنُ وَ اكتُسِبَ بِهِ الجِنَانُ.» عقل معاد. (اگر عقل ايماني در آدمي باشد، خيال‌هاي شيطاني را از ميان مي‌برد.) غُرَّه: بانگ، و در اين بيت استعارت از قدرت و سلطه عقل ايماني است.
پر دزد بودن شهر: استعارت از هجوم آوردن خيال‌هاي شهواني بر دل و حاكم نبودن عقل. (در آمدن وسوسه‌هاي شيطاني در دل نشانه آن است كه عقل ايماني در دل نيست.)
چو مردانگي آيد از ره زنان چه مردان لشكر چه خيل زنان (بوستان سعدي، ص 43) اگر آدمي عقل را رايزن خود گيرد و به فرمان او رود رستگار است و اگر فرمان عقل را نپذيرد و به هوي كار كند در دست شيطان گرفتار خواهد بود.

**امير كردن رسول عليه السّلام جوان هُذَيلي را بر سَرِيَّه اي كه در آن پيران و جنگ آزمودگان بودند**

**اشاره**

امير كردن رسول عليه السّلام جوان هُذَيلي را بر سَرِيَّه اي كه در آن پيران و جنگ آزمودگان بودند
يك سرِيّه مي‌فرستادش رسول بهر جنگ كافر و دفع فُضول يك جواني را گزيد او از هُذَيل مير لشكر كردش و سالار خيل اصل لشكر بي‌گمان سرور بود قومِ بي‌سرور تن بي‌سر بود اين همه كه مرده و پژمرده اي ز آن بود كه ترك سرور كرده اي از كسل وز بخل و ز ما و مني مي‌كشي سر خويش را سر مي‌كني همچو استوري كه بگريزد ز بار او سر خود گيرد اندر كوهسار صاحبش در پي دوان كاي خيره سر هر طرف گرگي است اندر قصد خر گر ز چشمم اين زمان غايب شوي پيشت آيد هر طرف گرگِ قوي استخوانت را بخايد چون شكر كه نبيني زندگاني را دگر آن مگير! آخر بماني از علف آتش از بي‌هيزمي گردد تلف هين بمگريز از تصرُّف كردنم وز گراني بار، كه جانت منم تو ستوري هم كه نفست غالب است حكم غالب را بود اي خود پرست خر نخواندت اسب خواندت ذو الجلال اسب تازي را عرب گويد تَعال مير آخُر بود حق را مصطفي بهر استورانِ نفسِ پر جفا قُل تَعالوا گفت از جذب كرم تا رياضتتان دهم من رايضم ب 2005- 1991 مقصود از جوان هذيلي اسامة پسر زيد است. اسامه از بني كلب و از تيره قحطاني است، در صورتي كه هُذَيل از طايفه عدنانيان است. تا آن جا كه تتبع كردم نخست نيكلسون متوجه اين اشتباه شده، سپس ديگران از او گرفته‌اند.
رسول اللَّه (ص) اسامه را امير سپاهي كرد كه بايد به مُؤته برود. (جايي كه جعفر بن
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 294
ابي طالب در آن جا شهيد شد.) اين سريه از مهاجران و انصار تركيب شده بود و ابو بكر و عمر هم جزء آن بودند. عبارت صحيح بخاري اين است: «طَعَنَ بَعضُ النَّاسِ فِي إمَارَتِهِ.» (صحيح بخاري، ج 2، ص 194، مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي، ص 141) و طبري در روايتي نوشته است: «أكثَرَ المُنَافِقُونَ فِي تَأمِيرِ اسَامَة.» (تاريخ طبري، حوادث سال 11، ج 4، ص 1796) چنان كه در اين دو عبارت مي‌بينيم علت سخن منافقان معلوم نيست. در روايتي از طبقات ابن سعد چنين آمده است: «فَكَانُوا النّاس طَعَنُوا فيه اي فِي صِغَره.» (الطبقات الكبري، قسم دوم، ج 2، ص 41) و اين عبارت با آن چه مولانا فرموده مطابق است. اما چنان كه بعض مورخان نوشته‌اند، اين بهانه گيري علتي سياسي داشته است، سران قوم مي‌دانستند رسول (ص) در حالت بيماري است و بُوَد كه به جوار حق رود، و اگر آنان از مدينه مي‌رفتند، خلافت پس از پيغمبر صورت ديگري مي‌يافت.
سَرِيَّه: در اصطلاح تاريخ اسلام، سپاهي است كه از جانب رسول (ص) به جنگ مي‌رفت، و آن جا كه خود وي حضور داشت «غَزوَه» ناميده شده. سريه سپاهي است بيش از پنج تن تا چهار صد تن.
فُضُول: كار فضولي، و فضولي كسي است كه در كاري كه از آن او نيست در آيد. فَضول به معني بسيار افضَال است.
هُذَيل: از اولاد مدركة بن الياس است. (المعارف، ص 64) سر كشيدن: روي گرداندن، نافرماني كردن، طغيان ورزيدن.
سَر خود گرفتن: به راه خود رفتن.
صاحبش در پي دوان: نزديك به اين داستان است آن چه جامي سروده است. در باره فرار بره و رفتن موسي (ع) در پي او:
كوشش من كه در قفاي تو بود نز براي خود از براي تو بود
گر تو را با تو واگذاشتمي لطفِ خويش از تو باز داشتمي
بهر گرگ و پلنگ خون آشام طعمه چاشت مي‌شدي يا شام (جامي، سلسلة الذهب، اورنگ يكم، ص 15) آتش از بي‌هيزمي تلف مي‌شود: ناقصان بايد هر دم از كاملان بهره گيرند و گر نه از دست خواهند شد.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 295
حكم غالب را بود: بر تو آن صفت مسلط مي‌شود كه نيرويش بيشتر است.
حكم آن خو راست كآن غالب تر است چون كه زر بيش از مس آمد آن زر است
سيرتي كآن در وجودت غالب است هم بر آن تصوير حشرت واجب است 1411- 1410/ 2 تَعال: (اسم فعل) بيا. با جست و جوي فراوان مأخذي براي اين گفته نيافتم.
قُل تَعَالَوا: بگو بياييد. گرفته از قرآن كريم است: قُلْ يا أَهْلَ الْكِتابِ تَعالَوْا إِلي كَلِمَةٍ سَواءٍ بَيْنَنا وَ بَيْنَكُمْ أَلَّا نَعْبُدَ إِلَّا اللَّهَ وَ لا نُشْرِكَ بِهِ شَيْئاً: بگو اي اهل كتاب (يهود، نصاري) بياييد به سوي سخني كه ميان ما و شما يكي است، اينكه جز خدا را نپرستيم و چيزي را با او انباز نگيريم. (آل عمران، 64) رياضت: رام كردن اسب سركش.
رايض: تربيت كننده و رام كننده اسب.
در اين بيت‌ها به چند نكته اشارت كرده است: نخست آن كه سالخورده‌گي در راهبري دخالت ندارد، آن چه كسي را مقام راهبري مي‌رساند آزمودگي است و بدين نكته بارها اشارت فرموده است، از جمله:
غير پير استاد و سر لشكر مباد پير گردون ني ولي پير رشاد 4121/ 6 ديگر اينكه نفس آدمي چون ستوري سركش است و از بار طاعت و رياضت مي‌گريزد، او را اميري و راهبري بايد. ديگر اينكه راهبر هر لحظه بايد مراقب راهرو باشد و گر نه گرگ شهوت او را مي‌ربايد. ديگر اينكه شريعت و رسول رايض نفس‌هاست كه با خواندن مردمان به توحيد و پرهيز دادنشان از شرك، آنان را از تباهي نجات مي‌دهد.
نفس‌ها را تا مُرَوَّض كرده‌ام زين ستوران بس لگدها خورده‌ام هر كجا باشد رياضت باره اي از لگدهااش نباشد چاره اي لاجرم اغلب بلا بر انبياست كه رياضت دادن خامان بلاست سُكسكانيد از دَمم يُرغا رويد تا يَواش و مركب سلطان شويد قُل تَعَالَوا قُل تَعَالوا گفت رب اي ستوران رميده از ادب گر نيايند اي نبي غمگين مشو ز آن دو بي‌تمكين تو پُر از كين مشو شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 296
گوش بعضي زين تعالواها كر است هر ستوري را صِبطلي ديگر است منهزم گردند بعضي زين ندا هست هر اسبي طويله او جدا منقبض گردند بعضي زين قَصَص ز آن كه هر مرغي جدا دارد قفص خود ملايك نيز ناهمتا بُدند زين سبب بر آسمان صف صف شدند ب 2015- 2006 مُرَوَّض: تربيت شده، رام. (از زبان رسول خداست كه گمراهان را رهنماست.) بَلا بر انبيا:
زين سبب بر انبيا رنج و شكست از همه خلق جهان افزون تر است 100/ 4 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 100/ 4) سُكسُك: ناهموار.
يُرغا: (تركي) يَراغه، تيز رو.
يَواش: (تركي) نرم رفتار.
قُل تَعَالوا: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2005/ 4.
گر نيايند: پذيراي هدايت نباشند، اشارت است به قسمت اخير آيه اي كه صدر آن ذيل بيت 2005 نوشته شد: «فَإن تَوَلَّوا فَقُولُوا اشهَدُوا بِأنَّا مُسلِمُونَ: و اگر پشت كردند پس بگوييد گواه باشيد ما مسلمانانيم.» دو بي‌تمكين: از «دو» مقصود شمار اندك است، چند تن. و تفسير آن به يهود و ترسا يا نفس و هوي تكلفي است. (اگر چند تن نپذيرفتند.) گوش بعضي ...: اشارت است به قرآن كريم: وَ لَهُمْ آذانٌ لا يَسْمَعُونَ بِها. (اعراف، 179) منهزم گردند: چنان كه در قرآن كريم در باره قوم نوح است: فَلَمْ يَزِدْهُمْ دُعائِي إِلَّا فِراراً. (نوح، 6) منقبض گشتن: ترنجيده شدن، رو ترش كردن.
قصص: اشارت است به آيه: إِنَّ هذا لَهُوَ الْقَصَصُ الْحَقُّ. (آل عمران، 62) صف صف شدن ملايك: چنان كه در فرموده‌ي علي (ع) است: «گروهي از آنان در سجده‌اند و ركوع نمي‌گزارند، و گروهي در ركوع‌اند و ياراي ايستادن ندارند. و گروهي بي‌هيچ
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 297
ملالت لب از تسبيح نابسته.» (نهج البلاغه، خطبه 1، ص 4) پيمبران تربيت كنندگان نفس‌هاي سركش‌اند. چنان كه رياضت دهندگانِ اسب‌ها گاه آسيب مي‌بينند، گمراهان نيز پيمبران را فسوس مي‌كنند و آزار مي‌دهند. تربيت كنندگان نبايد از بي‌تربيتان ملول شوند، و از وظيفه خود باز ايستند، چرا كه همه مردمان در يك رتبت نيستند. بعضي چون سخن حق شنيدند مي‌پذيرند و بعضي به آساني آن را به گوش نمي‌گيرند.
كودكان گر چه به يك مكتب درند در سَبَق هر يك ز يك بالاترند مشرقيّ و مغربي را حِسّ‌هاست منصب ديدار، حسِّ چشم راست صد هزاران گوش‌ها گر صف زنند جمله محتاجان چشم روشن‌اند باز صفِّ گوش‌ها را منصبي در سماع جان و اخبار و نُبِي صد هزاران چشم را آن راه نيست هيچ چشمي از سماع آگاه نيست همچنين هر حسّ يك يك مي‌شمر هر يكي معزول از آن كارِ دگر پنج حس ظاهر و پنج اندرون ده صف‌اند اندر قِيامُ الصَّافون هر كسي كو از صف دين سركش است مي‌رود سوي صفي كآن واپس است تو ز گفتارِ تَعَالَوا كم مكن كيمياي بس شگرف است اين سخن گر مسي گردد ز گفتارت نفير كيميا را هيچ از وي وا مگير اين زمان گر بست نفس ساحرش گفتِ تو سودش كند در آخرش قل تَعَالَوا قُل تَعَالَوا اي غلام هين كه إنَّ اللَّهَ يَدعُو لِلسّلام خواجه باز آ از منيّ و از سري سروري جو كم طلب كن سروري ب 2028- 2016 سَبَق: درس خواندن.
منصب ديدار: نيروي بينش. (چشم وظيفه ديدن را عهده دار است و گوش وظيفه شنيدن را.) پنج حس:
پنج حسّي از برون مَيسور او پنج حسّي از درون مأمور او 3576/ 1
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 298
قِيامُ الصّافون: ايستادن صف كشنده‌ها. گرفته از قرآن كريم است در وصف فرشتگان: وَ إِنَّا لَنَحْنُ الصَّافُّونَ. (صافات، 165) گفتار تعالوا: خطابي است كساني را كه تربيت مردم را عهده دارند. وظيفه راهنماست كه پيوسته تربيت نيافتگان را بخواند، هر چند آنان در پذيرش كوتاهي كنند.
مِس: استعارت از گمراه، معاند.
نفير: گريزان.
إنَّ اللَّه يَدعُو: گرفته از قرآن كريم است: وَ اللَّهُ يَدْعُوا إِلي دارِ السَّلامِ. (يونس، 25) در بيت‌هاي گذشته نخست سركشان را اندرز داد كه دعوت پيمبران براي رهايي آنان از تباهي است، ور نه خود سودي از اين دعوت نمي‌برند، سپس به دعوت رسول (ص) در قرآن كريم اشارت فرمود كه مردم را بخواند و از سر باز زدن چند بي‌تمكين ملول نشود.
در اين بيت‌ها، به گونه گون بودن مردم اشارت مي‌كند و مي‌گويد چنان كه فرشتگان هر يك دسته اي جدايند، و چنان كه كودكانِ مكتب خانه هر يك استعدادي خاص دارند، مردم نيز چنين‌اند بعضي را گوش شنواست و دين را مي‌گزينند و بعضي كرند پي شيطان را مي‌گيرند. راهنما بايد از سركشان ملول نگردد، باشد كه كيمياي نفس او مس وجود آنان را مبدل گرداند.

**اعتراض كردن معترضي بر رسول عليه السّلام بر امير كردن آن هُذَيلي‌**

اعتراض كردن معترضي بر رسول عليه السّلام بر امير كردن آن هُذَيلي
چون پيمبر سروري كرد از هُذَيل از براي لشكر منصور خيل بُو الفضولي از حسد طاقت نداشت اعتراض و لا نُسَلِّم بر فراشت خلق را بنگر كه چون ظُلماني‌اند در متاع فانيي چون فاني‌اند از تكبّر جمله اندر تفرقه مرده از جان زنده‌اند از مَخرَقَه اين عجب كه جان به زندان اندر است و آن گهي مفتاح زندانش به دست پاي تا سر غرق سرگين آن جوان مي‌زند بر دامنش جويِ روان دائما پهلو به پهلو بي‌قرار پهلوي آرامگاه و پشت دار نور پنهان است و جست و جو گواه كز گزافه دل نمي‌جويد پناه گر نبودي حبسِ دنيا را مَناص نه بُدي وحشت نه دل جُستي خلاص وحشتت همچون مُوَكَّل مي‌كشد كه بجو اي ضال مِنهاجِ رشد هست منهاج و نهان در مكمن است يافتش رهن گزافه جُستن است تفرقه جويانِ جمع اندر كمين تو در اين طالب رخ مطلوب بين مردگان باغ بر جَسته ز بُن كآن دهنده زندگي را فهم كن چشم اين زندانيان هر دم به در كي بُدي، گر نيستي كس مژده‌ور صد هزار آلودگانِ آب جو كي بُدندي، گر نبودي آبِ جو بر زمين پهلوت را آرام نيست دان كه در خانه لحاف و بستري است بي‌مقر گاهي نباشد بي‌قرار بي‌خمار اشكن نباشد اين خمار گفت نه نه يا رسول اللَّه مكن سرور لشكر مگر شيخ كهن ب 2046- 2029 ابن اثير در حوادث سال يازدهم نويسد: «منافقان در امارت اسامة گفت و گو كردند و گفتند غلامي را بر مهاجران و انصار امير كرده است. رسول (ص) فرمود: اگر در امير بودن
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 300
او طعن مي‌زنيد پيش از اين در امارت پدر او نيز طعن زديد، او سزاوار امارت است و پدر او نيز سزاوار بود.» (الكامل، ج 2، ص 317) منصور خيل: پيروز.
لا نُسَلِّم: نمي‌پذيريم.
ظلماني: تيره درون، تاريك دل.
متاع فاني: رياست دنياوي.
مَخرَقَه: دروغ، و بعض فرهنگ نويسان تيرگي و شرمندگي معني كرده‌اند، كه پيداست از اين كار برد و مانند آن استخراج شده است. ولي «مخرقه» در اين بيت به همان معني لغوي است. (به يكديگر دروغ مي‌گويند و زندگيشان به دروغ‌گويي مي‌گذرد.) مفتاح زندان در دست بودن: «زندان» استعارت از تن است و «مفتاح» آن رياضت و مجاهدت، و آن در دست بنده است كه: وَ الَّذِينَ جاهَدُوا فِينا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنا. (عنكبوت، 69) سرگين: شهوت، هواهاي نفساني.
جويِ روان: استعارت از عنايت الهي كه پيوسته با بنده است: وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ ما كُنْتُمْ. (حديد، 4) پهلو به پهلو: كنايت از ناآرام.
پشت دار: حامي، حمايت كننده. (عنايت خدا با اوست، و او براي دنيا در تكاپوست.) منهاجِ رَشَد: راه روشن.
مَكمَن: نهان جاي.
تفرقه جويان جمع: درست آن است كه «تفرقه جويان» را مسند إليه گرفته و «جمع» را مفعول گيريم نه آن كه «جمع» صفت «تفرقه جويان» گرفته شود و تفرقه جويان استعارت از هواهاي نفساني. معني «تفرقه» و «جمع» در اين بيت نزديك است بدان چه هجويري آورده است: «الكَلامُ فِي الجَمعِ وَ التَّفرقه. جمع كرد خداي تعالي خلق را اندر دعوت قوله تعالي وَ اللَّهُ يَدعُوا إلَي دارِ السَّلام، آن گاهشان فرق كرد اندر حقِّ هدايت و گفت قوله تعالي «وَ يَهدِي مَن يَشَاءُ الَي صِرَاطٍ مُستَقِيمِ» جمله را بخواند از روي دعوت و گروهي را براند بحكم اظهار مشيّت. جمع كرد، و جمله را فرمان داد و فرق كرد گروهي را به خذلان
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 301
مطرود كرد.» (كشف المحجوب، ص 324) تا آن كه گويد: «و آن گاه جمع و تفرقه هر دو اندر خود نشان كرده است و قاعده آن خود را نهاده.» (كشف المحجوب، ص 328) مردگان باغ: اشارت است به قرآن كريم: فَانْظُرْ إِلي آثارِ رَحْمَتِ اللَّهِ كَيْفَ يُحْيِ الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِها. (روم، 50) گياهان و رستني‌ها به قدرت الهي با نسيم بهاري مي‌رويند. چنين است دل‌هاي مرده كه با ياد خدا زنده مي‌شود.
زندانيان: كنايت از گرفتاران دنيا و تن، چنان كه حافظ گويد:
حجاب چهره جان مي‌شود غبار تنم خوشا دمي كه از آن چهره پرده بر فكنم از گفته خرده گير يا خرده گيران بر رسول (ص) كه چرا اسامه جوان را فرمانده جمع پيران مهاجر و انصار كرده است، به شرح نكته اي مي‌پردازد كه بارها بدان اشارت كرده.
متكبران تيره درون خود خواه‌اند و از خود خواهي گمراه. از فرموده‌ي خدا كه همه را به «دَارُ السّلام» مي‌خواند روي گردان، و هر يك در راهي كه هواشان بدان راه مي‌خواند روان. حالي كه گرفتار زندان‌اند و خواهان خلاص از اين بند گران، لطف حق را كه به آنان پيوسته‌اند نمي‌بينند.
سحر عين است اين عجب لطف خفي است بر تو نقش گرگ و بر من يوسفي است 3755/ 1 سرانجام بدين نكته اشارت مي‌كند كه آدمي در جست و جوي حقيقت است و هر يك براي دست آوردن آن به راهي مي‌روند.
فلسفي از نوع ديگر كرده شرح باحثي مر گفت او را كرده جرح
و آن دگر در هر دو طعنه مي‌زند و آن دگر از زرق جاني مي‌كند 2911- 2910/ 2 حقيقت يكي است و تعدد راه آن، پديد آمده از طرز تفكر مردمان است.
يا رسول اللَّه جوان ار شير زاد غير مرد پير سر لشكر مباد هم تو گفتستي و گفتِ تو گوا پير بايد پير بايد پيشوا يا رسول اللَّه در اين لشكر نگر هست چندين پير و از وي پيشتر شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 302
زين درخت آن برگ زردش را مبين سيب‌هاي پخته او را بچين برگ‌هاي زرد او خود كي تهي است اين نشان پختگيّ و كاملي است برگ زرد ريش و آن موي سپيد بهر عقل پخته مي‌آرد نويد برگ‌هاي نو رسيده سبز فام شد نشان آن كه آن ميوه است خام برگ بي‌برگي نشان عارفي است زردي زر سرخ رويي صارفي است آن كه او گل عارض است ار نو خط است او به مكتب گاه مخبر نو خط است حرف‌هاي خطِّ او كژ مژ بود مُزمن عقل است اگر تن مي‌دود پاي پير از سرعت ار چه باز ماند يافت عقل او دو پر بر اوج راند گر مثل خواهي به جعفر در نگر داد حق بر جاي دست و پاش پَر بگذر از زر كين سخن شد محتجب همچو سيماب اين دلم شد مضطرب ز اندرونم صد خموشِ خوش نفس دست بر لب مي‌زند يعني كه بس خامشي بحر است و گفتن همچو جُو بحر مي‌جويد تو را جو را مجو از اشارت‌هاي دريا سر متاب ختم كن وَ اللَّهُ أعلَم بِالصَّواب ب 2062- 2047 پير سر لشكر:
غير پير استاد و سر لشكر مباد پير گردون ني ولي پير رشاد 4121/ 6 پيشوا بودن پير: در احاديث مثنوي مستند اين بيت، حديثي است از مسلم و بخاري: «كَبِّرُوا الكُبرَ أَي لِيَبدَأ الاكبَرُ بالكَلامِ.» اما در بيت مورد بحث سخن از پيشوا قرار دادن است، و اين حديث مناسب تر مي‌نمايد: «فَإن كَانُوا فِي الهِجرَةِ سواء فَأكبَرُهُم سِناً.» (وسائل الشيعة، ج 5، ص 419) و نيز اين حديث: «ثُمّ الأقدم إسلاما ثُمَّ الأكبرُ سِناً.» (الفقه علي المذاهب الاربعه، كتاب الصلاة) برگ زرد: استعارت از پيري، و در آن تلميحي است به رنگي زرد كه گاه از اثر حنا بر ريش مي‌ماند يا زردي چهره در اثر سالمندي.
موي سپيد و عقل پخته:
شيخ كه بود پير يعني مو سپيد معني اين مو بدان اي كژ اميد شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 303
هست آن موي سيه هستيِّ او تا ز هستيّش نماند تاي مو 1790- 1789/ 3 برگ بي‌برگي:
گر بريزد برگ‌هاي اين چنار برگي بي‌برگيش بخشد كردگار 2237/ 1 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2237/ 1) صَارِف: سره كننده زر و سيم. صراف.
نو خط: كنايت از جوان كه تازه موي بر چهره او دميده.
گاه مَخبَر: هنگام آزمايش.
نو خط: تازه آموز. به تازگي خط تعليم گرفته. (كنايت از تازه كار ناقص علم.) مُزمِن: بر جاي مانده. كه رفتن نتواند.
مُزمِن عقل: كند فهم.
جعفر: جعفر طيار، پسر عموي رسول (ص) و برادر علي (ع).
جعفر طيّار را پَر جاريه است جعفر طرّار را پر عاريه است 3551/ 2 محتجب شدن سخن: در پرده ماندن، ناگفته، در بيان نيامدن.
گفت و گوي ظاهر آمد چون غبار مدّتي خاموش خو كن هوش دار 577/ 1 خموش خوش نفس: استعارت از جلوه‌هاي حق. بعض شارحان او را رسول (ص) معني كرده‌اند، ولي تكلف است.
ديگر بار سخن از خرده گيري بعض مهاجران و انصار است بر رسول خدا (ص) كه جواني چون اسامه را نبايد سردار لشكري كند كه پيران سابق در اسلام جزء آن لشكرند.
جوان، كار ناآزموده است و پير اگر ظاهري فسرده دارد خردي روشنش راهبر است. اگر خدا نيروي جسمي او را گرفته بر نيروي عقلاني او افزوده است چنان كه به جاي «دست» به جعفر بن ابي طالب «پر» داد، و باز اشارت مي‌كند كه مي‌خواهم دو باره سخن را دراز كنم، اما حالت دروني مرا از گفتن باز مي‌دارد.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 304
همچنين پيوسته كرد آن بي‌ادب پيش پيغمبر سخن ز آن سرد لب دست مي‌دادش سخن او بي‌خبر كه خبر هرزه بود پيش نظر اين خبرها از نظر خود نايب است بهر حاضر نيست بهر غايب است هر كه او اندر نظر مَوصول شد اين خبرها پيش او معزول شد چون كه با معشوق گشتي همنشين دفع كن دَلّالكان را بعد از اين هر كه از طفلي گذشت و مرد شد نامه و دلّاله بر وي سرد شد نامه خوانَد از پيِ تعليم را حرف گويد از پي تفهيم را پيش بينايان خبر گفتن خطاست كآن دليلِ غفلت و نقصان ماست پيش بينا شد خموشي نفع تو بهر اين آمد خطاب أنصِتوا گر بفرمايد بگو بر گوي خوش ليك اندك گو دراز اندر مكش ور بفرمايد كه اندر كش دراز همچنان شرمين بگو با أمر ساز همچنين كه من در اين زيبا فسون با ضياء الحق حُسامُ الدّين كنون چون كه كوته مي‌كنم من از رشد او به صد نوعم به گفتن مي‌كشد اي حسام الدين ضياء ذو الجلال چون كه مي‌بيني چه مي‌جويي مقال اين مگر باشد ز حُبِّ مُشتَهَي اسقِنِي خَمراً وَ قُل لِي إنَّها بر دهان توست اين دم جام او گوش مي‌گويد كه قسم گوش كو قسم تو گرمي است نك گرمي و مست گفت حرص من از اين افزون تر است ب 2079- 2063 بي‌خبر: ناآگاه از حقيقت حال.
خبر پيش نظر هرزه بودن: گرفته از اين مثل است: «لَيسَ الخَبَرُ كَالمُعَاينة: شنيدن كي بود مانند ديدن.» (او خبر مي‌داد حالي كه رسول (ص) مي‌ديد.) موصول شدن: رسيدن.
معزول شدن: كنايت از بي‌فايده بودن.
دَلّالَه: زني كه واسطه ميان مرد و زن است در خواستگاري.
گوش دلّاله است و چشم اهل وصال چشم صاحب حال و گوش اصحابِ قال 854/ 2
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 305
سرد شدن: كنايت از بي‌ارزش بودن.
خطاب أنصِتوا: گرفته از قرآن كريم است: وَ إِذا قُرِئَ الْقُرْءانُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَ أَنْصِتُوا. (اعراف، 204)
چون تو گوشي او زبان ني جنس تو گوش‌ها را حق بفرمود أنصِتوا 1622/ 1 دراز اندر كشيدن: سخن به درازا گفتن.
ساختن با أمر: پذيرفتن، اطاعت كردن.
از رشد: اين كلمه را عموم شارحان مفعول «كوتاه كردن» گرفته‌اند (از ارشاد كم مي‌كنم)، ولي «رشد» قيد است (از روي آگاهي و رعايت ادب سخن را كوتاه مي‌كنم).
مُشتَهَي: (اسم مفعول) مطلوب، دل بسته.
اسقِنِي خَمراً ...: مرا شراب بنوشان و مرا بگو همان (شراب) است.
گرفته از شعر ابو نواس است:
أَلا فَاسقِنِي خَمراً وَ قُل لِي هِيَ الخَمرُ وَ لَا تَسقِنِي سِرًّا إِذا أمكَنَ الجَهرُ ...
فَبُح بِاسمِ مَن تَهوَي وَ دَعنِي مِنَ الكُنَي فَلَا خَيرَ فِي اللَّذاتِ مِن دُونِها سَترٌ (ديوان ابو نواس، ص 242) (مرا شراب ده و مرا گو شراب است. و منوشان مرا پنهاني، آن گاه كه آشكارا ممكن است.) (نام آن را كه بدو عاشقي بر زبان آر و مرا از كنايت (گفتن) واگذار كه در لذت‌هايي كه در پوشش باشد (نهاني باشد) خيري نيست.) آنان كه تنها برون را مي‌نگرند و از درون ناآگاه‌اند، بر كردار يا گفتار كاملان خرده مي‌گيرند و نمي‌بينند حكم كردن بر برون تا آن جا به كار آيد كه درون آشكار نبود. در محضر بزرگانِ آگاه از حقيقت، خاموش بايد نشست چنان كه چون قرآن كه سراسر حقيقت است خوانده شود بايد خاموش نشست، و اگر حقيقت بين خود رخصت گفتن فرمايد، بايد سخن گفت، چرا كه امر او به سخن گفتن نشانه آن است كه آن سخن او را خوش آيد.

**جواب گفتن مصطفي عليه السّلام اعتراض كننده را**

جواب گفتن مصطفي عليه السّلام اعتراض كننده را
در حضور مصطفاي قند خو چون ز حد بُرد آن عرب از گفت و گو آن شه وَ النَّجم و سلطانِ عَبَس لب گزيد آن سرد دم را گفت بس دست مي‌زد بهر منعش بر دهان چند گويي پيش داناي نهان پيش بينا بُرده اي سرگين خشك كه بخر اين را به جاي نافِ مُشك بَعر را اي گنده مغز گنده مُخ زير بيني بنهي و گويي كه اخ اخ اخي برداشتي اي گيج گاج تا كه كالاي بدت يابد رواج تا فريبي آن مشامِ پاك را آن چريده گلشن افلاك را حلم او خود را اگر چه گول ساخت خويشتن را اندكي بايد شناخت ديگ را گر باز ماند امشب دهن گربه را هم شرم بايد داشتن خويشتن گر خفته كرد آن خوب فر سخت بيدار است دستارش مبر چند گويي اي لجوجِ بي‌صفا اين فسون ديو پيش مصطفي صد هزاران حلم دارند اين گروه هر يكي حلمي از آنها صد چو كوه حلمشان بيدار را ابله كند زيرك صد چشم را گمره كند حلمشان همچون شرابِ خوبِ نغز نغز نغزك بر رود بالاي مغز مست را بين ز آن شراب پر شگفت همچو فرزين مست كژ رفتن گرفت مرد بَرنا ز آن شراب زود گير در ميان راه مي‌افتد چو پير خاصه اين باده كه از خمِّ بلي است نه ميي كه مستي او يك شبي است آن كه آن اصحاب كهف از نُقل و نَقل سيصد و نه سال گُم كردند عقل ز آن زنان مصر جامي خورده‌اند دست‌ها را شرحه شرحه كرده‌اند ساحران هم سُكرِ موسي داشتند دار را دل دار مي‌انگاشتند جعفر طيّار ز آن مي‌بود مست ز آن گرو مي‌كرد بي‌خود پا و دست ب 2100- 2080
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 307
قند خو: كنايت از دارنده خوي خوش. وَ إِنَّكَ لَعَلي خُلُقٍ عَظِيمٍ. (قلم، 4) وَ النَّجم: وَ النَّجْمِ إِذا هَوي: سوگند به ستاره چون فرو شود. (نجم، 1) سلطان عَبَس: اشارت است به آيه: عَبَسَ وَ تَوَلَّي أَنْ جاءَهُ الْأَعْمي: رو ترش كرد و رخ بر تافت كه كوري نزد او آمد. (عبس، 1- 2) (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2056/ 2) سرد دم: كنايت از بي‌ادب. كه ناهنگام سخن گويد.
بَعر: پشك.
اخ: (اسم صوت) آوازي كه گاه بوييدن چيزي خوشبو بر آرند.
گاج: كاج: أحول، لوچ.
گول ساختن: كنايت از خود را ناآگاه نماياندن، و در آن اشارتي است به آيه: وَ مِنْهُمُ الَّذِينَ يُؤْذُونَ النَّبِيَّ وَ يَقُولُونَ هُوَ أُذُنٌ. (توبه، 61) بيدار بودن:
چشم او يَنظُر بِنُور اللَّه شده پرده‌هاي جهل را خارِق بُده 1572/ 2 «تَنَامُ عَيناي و لا يَنام قلبي.» (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3535/ 2) بيدار را ابله كردن: كنايت از در اشتباه افكندن، چنان كه مشركان معني خاموشي رسول را ندانستند و گفتند او گوش است. (هر چه گوييم مي‌پذيرد.) فَرزين: وزير. چنان كه مي‌دانيم حركت وزير در صفحه شطرنج مُوَرَّب است.
زود گير: كه زود مستي آورد.
خمِّ بلي: اشارت است به جمله قالُوا بَلي (اعراف، 172)، و مقصود از «خم بلي» شراب عشق ازلي است.
روح آن كس كو به هنگام الست ديد رَبِّ خويش و شد بي‌خويش و مست
او شناسد بوي مي كو مي بخورد چون نخورد او مَي چه داند بوي كرد 1659- 1658/ 2 اصحاب كهف: داستان آنان در سوره مبارك كهف، و در تفسيرها آمده است. مولانا
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 308
خفتن آنان را در غار نتيجه نوشيدن آن شراب كه از خم بلي است تفسير كرده است. زنان مصر:
از زنان مصر يوسف شد سَمَر كه ز مشغولي بشد ز يشان خبر
پاره پاره كرده ساعدهاي خويش روح واله كه نه پس بيند نه پيش 1605- 1604/ 3 ساحران و سكر موسي داشتن: اشارت است بدان چه در پاسخ فرعون گفتند. فرعون گفت دست و پاي شما را مي‌برم و بر دارتان مي‌آويزم. گفتند زياني نيست ما سوي خداي خود مي‌رويم. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1720/ 3) گرو كردن پا و دست: در جنگ مؤته دو دست جعفر را افكندند و رسول (ص) خبر داد كه خدا بدو دو بال مرحمت كرد تا در بهشت بپرد.
گاه پيمبر يا ولي خدا براي مصلحتي خود را از آن چه بدو مي‌گويند يا در حضور او انجام مي‌دهند، ناآگاه نشان مي‌دهد (تجاهلُ العارف). چنان كه منافقان در باره رسول (ص) مي‌گفتند او گوش است (هر چه گوييم مي‌پذيرد). و اين آيه براي سرزنش آنان نازل شد: وَ مِنْهُمُ الَّذِينَ يُؤْذُونَ النَّبِيَّ وَ يَقُولُونَ هُوَ أُذُنٌ قُلْ أُذُنُ خَيْرٍ لَكُمْ يُؤْمِنُ بِاللَّهِ وَ يُؤْمِنُ لِلْمُؤْمِنِينَ. (توبه، 61)
آخر از روزن ببيند فكر تو دل گواهيي دهد زين ذكر تو
گير در رويت نماند از كرم هر چه گويي خندد و گويد نَعَم 1581- 1580/ 2 بايد دانست كه او آگاه است و آن تجاهل را سببي و مصلحتي است.
فاش و مطلق گفتنم دستور نيست ليك راز از پيش چشمم دور نيست 1184/ 3 در چنين حال بايد ادب نگاه داشت و خاموش بود. نه مانند آن اعتراض كننده پر گويي كرد.

**قصّه سبحاني مَا أعظَمَ شَأنِي گفتن أبو يزيد قَدَّسَ اللَّهُ سِرَّهُ و اعتراض مريدان و جواب اين مر ايشان را نه به طريق گفتِ زبان بلكه از راه عيان‌**

قصّه سبحاني مَا أعظَمَ شَأنِي گفتن أبو يزيد قَدَّسَ اللَّهُ سِرَّهُ و اعتراض مريدان و جواب اين مر ايشان را نه به طريق گفتِ زبان بلكه از راه عيان
با مريدان آن فقير محتشم بايزيد آمد كه نك يزدان منم گفت مستانه عيان آن ذُو فُنون لَا إلَه إلَّا أنَا هَا فَاعبدُون چون گذشت آن حال گفتندش صباح تو چنين گفتي و اين نبود صلاح گفت اين بار ار كنم من مشغله كاردها بر من زنيد آن دم هَلَه حق منَزَّه از تن و من با تنم چون چنين گويم ببايد كشتنم چون وصيَّت كرد آن آزاد مرد هر مريدي كاردي آماده كرد مست گشت او باز از آن سَغراق زَفت آن وصيّت‌هاش از خاطر برفت نُقل آمد عقل او آواره شد صبح آمد شمع او بي‌چاره شد ب 2108- 2101 قِصّه سُبحانِي مَا أعظَم شَأنِي: ظاهراً مأخذ سروده مولانا تذكرة الأولياء عطار است (ص 166)، هر چند اين داستان در كتاب‌هاي پيش از آن نيز آمده است از جمله كشف المحجوب (ص 327)، تلبيس ابليس (ترجمه ذكاوتي، ص 239)، نيز لُمِع (به نقل نيكلسون). اما تفصيلي كه مولانا در اين باره داده است با نوشته عطار انطباق دارد.
چنان كه مشهور است، در نخستين ديدار شمس با مولانا، شمس از او پرسيد: «اي صرّافِ عالم و نقود معاني و عالم اسماء بگو كه حضرت محمد رسول اللَّه (ص) بزرگ بود يا بايزيد؟ فرمود كه ني ني محمد مصطفي سرور و سالار جميع انبياء و اولياست ...
شمس تبريزي گفت پس چه معني است كه حضرت مصطفي سُبحَانَكَ مَا عَرَفناكَ حَقَّ مَعرِفَتِك مي‌فرمايد و بايزيد سُبحانِي مَا أعظَم شَأنِي ... مي‌گويد.» (مناقب العارفين افلاكي، ج 1، ص 87) صوفيان و عارفان اين جمله عطار و جمله‌هايي را از اين دست كه بر زبان بزرگان آنان
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 310
رفته است توجيه‌ها كرده‌اند. سبزواري در اين باره شرحي مبسوط نوشته است. خلاصه آن اينكه انسان چون به مرحله فنا نرسيده خود را همين بدن مي‌داند، و لفظ انَا و مرادفات او را كه مي‌گويد، اشارت و عبارت از همين بدن است. و هر گاه به اين تن خاكي بي‌مبالات شود، و خالي شود از خود و پر شود از توجه به حق، أنَا و مرادفات او را بر معشوق حقيقي متوجه إليه و مستغرق فيه خود اطلاق كند. (انتهي) گفته‌اند «مَا أعظَمَ شَأنِي» مقُول قولِ خداست چنان كه اگر بشنويم كسي مي‌گويد «لَا إلهَ إلَّا أنَا» دانيم كه قرآن مي‌خواند اما به نظر مي‌رسد اين جمله و جمله‌هايي مانند آن را مريدان بايزيد پس از در گذشت او بر وي بسته‌اند. قشيري نويسد: «به حفظ ظاهر شرع سخت متعبِّد بود تا آن جا كه چون به ديدن يكي از اوليا رفت و او را ديد كه آب دهان در مسجد رو به قبله انداخت، برگشت و بدو سلام نكرد.» (رساله قشيريه، ص 15) و خواجه عبد اللّه گفته است: «بر بايزيد فراوان دروغ‌ها گويند، از آن چه برو ساخته‌اند، يكي آن است كه وي گفت شدم خيمه زدم برابر عرش.» (طبقات الصّوفيه، ص 104) در تلبيس ابليس آمده است: «از عده اي از اهل بسطام كه از خاندان بايزيد بودند راجع به اين كلمات سؤال شد كه آيا بايزيد چنين گفته‌اند، گفتند ما خبر نداريم.» (ترجمه تلبيس ابليس، ص 240) فقير محتشم: به ظاهر ژنده و در معني بي‌نياز از خلق. فقير در چشم ناآگاهان و محتشم در ديده مردم شناسان.
لَا إلهَ إلَّا أنَا: اين جمله در تذكرة الأولياء نيامده گويا مولانا جمله بايزيد را نقل به معني كرده است تا قابل توجيه باشد.
مَشغَلَه: بانگ، فرياد. كنايت از گفتن «سبحاني ...» هلَه: هان، هين.
سَغراق: سقراق (تركي): كاسه و كوزه لوله دار. كوزه شراب. در بيت، كنايت از مستي معنوي.
نقل: در نسخه اساس اين كلمه به ضم نون است. اما شارحان «نَقل» خوانده‌اند و تجليات صفاتيه معني كرده‌اند و مي‌توان مستي و شور دروني كه از اتصال به حضرت حق جلا و علا دست دهد معني كرد. امّا اگر به ضم نون خوانده شود بايد «نقل» را با تكلف و خلاف
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 311
قاعده به معني «نقلان» گرفت (انتقال از صفات جسماني) و جمله «اوي او رفته» كه در بيت‌هاي بعد است اين نظر را تأييد مي‌كند.
عقل چون شِحنه است چون سلطان رسيد شحنه بي‌چاره در كنجي خزيد عقل سايه حق بُوَد حق آفتاب سايه را با آفتاب او چه تاب چون پَري غالب شود بر آدمي گُم شود از مرد وصف مردمي هر چه گويد آن پري گفته بود زين سري ز آن آن سري گفته بود چون پري را اين دم و قانون بود كردگار آن پري خود چون بود اويِ او رفته پَري خود او شده تُرك بي‌الهام تازي گو شده چون به خود آيد نداند يك لغت چون پَري را هست اين ذات و صفت پس خداوند پريّ و آدمي از پري كي باشدش آخر كمي شير گير ار خون نرّه شير خورد تو بگويي او نكرد آن باده كرد ور سخن پردازد از زرِّ كهن تو بگويي باده گفته است آن سخن باده اي را مي‌بود اين شرّ و شور نور حق را نيست آن فرهنگ و زور؟ كه تو را از تو به كُل خالي كند تو شوي پست او سخن عالي كند گر چه قرآن از لب پيغمبر است هر كه گويد حق نگفت او كافر است ب 2121- 2109 پري غالب شدن: كساني را كه حالت صرع دست مي‌داد، در بي‌خودي سخناني مي‌گفتند، مي‌پنداشتند كه شيطان (يا به فرموده‌ي مولانا پري) در او حلول كرده و اوست كه به زبان وي سخن مي‌گويد. چنان كه يَحيي بن يَعمر نحوي چون سخناني گفت كه براي مردمي كه گرد وي را گرفته بودند نامأنوس بود گفتند: «شيطانُه يتكلَّم بالهِندِيَّة.» گُم شدن وصف مردمي: از كار افتادن آن. (در آن حالت او نيست كه سخن مي‌گويد، پري است كه در او حلول كرده است.) زين سري: منسوب به اين عالم. انسان خاكي.
آن سري: متعلق به عالمي جز عالم انساني. جن، پري.
اوي او رفته: انسان بودن او مغلوب پري بودن گشته.
ترك تازي گو شدن: به زباني زبان خود سخن گفتن. چنان كه در باره «صرع گرفته‌ها»
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 312
چنين مي‌پنداشتند.
شير گير: شير كش، كسي كه بر اثر خوردن شراب مست شده به جنگ شير رود و شير را بكشد.
عشق پيوستن به حق قديم است و عقل دستمايه مُحدَث. جنيد گفته است: «إذا قُرِنَ المُحدَثُ بِالقَدِيم لَم يَبقَ لَهُ أثر.» آن جا كه عشق قدم نهد عقل سپر بيفكند. آن چه محدث گويد بي‌خودانه است و سخن او نيست چنان كه در باره بعض شاعران عرب مي‌گفتند او تابعه است كه به زبان وي شعر مي‌سرايد. تابعه جنّي بود. اگر جني را چنين قدرتي بود، جان آن كس كه با خدا يكي شود چگونه خواهد بود؟ ابن فارض را بيت‌هايي در اين معني است كه انقروي در شرح خود آورده و نيكلسون از وي نقل كرده است:
وَ اثبِتُ بِالبُرهَانِ قَولِيِ ضارِباً مِثالَ مُحِقٍ وَ الحَقِيقةُ عُمدَتي
بِمَتبوعةٍ يُنبيكَ فِي الصَّرعِ غيرُها علي فمها في مَسِّها حَيثُ جُنَّتِ
وَ مِن لُغةٍ تَبدُو بغير لِسانِها عليه براهينُ الأدِلَّهِّ صَحَّتِ (ديوان ابن فارض، ص 67- 68) حاصل آن كه آن چه واصل در آن لحظه‌ها گويد سخن او نيست و از لغتي كه بر زبان مي‌آورد و با لغت او و مردم او يكي نيست. اين حقيقت معلوم مي‌شود.
چون هماي بي‌خودي پرواز كرد آن سخن را بايزيد آغاز كرد عقل را سيل تحيُّر در ربود ز آن قوي تر گفت كاوّل گفته بود نيست اندر جُبَّه‌ام الّا خدا چند جويي بر زمين و بر سَما آن مريدان جمله ديوانه شدند كاردها در جسم پاكش مي‌زدند هر يكي چون ملحدان گِرده كوه كارد مي‌زد پير خود را بي‌سُتوه هر كه اندر شيخ تيغي مي‌خليد باز گونه از تن خود مي‌دريد يك اثر نه بر تن آن ذو فنون و آن مريدان خسته و غرقاب خون هر كه او سوي گلويش زخم بُرد حلق خود ببريده ديد و زار مرد و آن كه او را زخم اندر سينه زد سينه‌اش بشكافت و شد مرده ابد و آن كه آگه بود از آن صاحبِ قران دل ندادش كه زند زخم گران شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 313
نيم دانش دست او را بسته كرد جان ببرد الّا كه خود را خسته كرد ب 2132- 2122 هماي بي‌خودي: (اضافه مشبه به بمشبه) چون از خود بي‌خود شد.
نيست اندر جبّه‌ام: اين جمله را به بو سعيد نيز نسبت داده‌اند: «يك روز در نيشابور شيخ ما ابو سعيد قَدَّسَّ اللَّهُ روحَهُ العَزيز مجلسي مي‌گفت چون در سخن گرم شد، و حالتي پديد آمد و خوش ببود در ميان سخن گفت لَيسَ فِي الجُبَّةِ سِوَي اللَّه.» (اسرار التوحيد، ج 1، ص 201) گرده كوه: ظاهراً مقصود از «گرده كوه» دز گنبدان است. سه فرسنگ است تا دامغان و يكي از قلعه‌هاي اسماعيليان در آن جا بوده است. (لغت نامه) صاحب قران: آن مولود كه هنگام افتادن نطفه او در رحم مادر و يا به وقت زادن وي قران بزرگ باشد. و قران بزرگ را نزديكي زحل و مشتري با يكديگر معني كرده‌اند. سپس به معني بزرگ رتبت و عالي قدر به كار رفته است. و در اين بيت وصف بايزيد است.
نيم دانش: كنايت از شناختن نه بِحقِّ المَعرفه. (مي‌دانست كه او به باطل سخن نمي‌گويد، اما ظاهر حال را هم نمي‌توانست ناديده بگيرد. لاجرم بدو زخم كشنده نزد.)
روز گشت و آن مريدان كاسته نوحه‌ها از خانه شان برخاسته پيش او آمد هزاران مرد و زن كاي دو عالم درج در يك پيرهن اين تن تو گر تن مردم بدي چون تن مردم ز خنجر گُم شدي با خودي با بي‌خودي دو چار زد با خود اندر ديده خود خار زد اي زده بر بي‌خودان تو ذو الفقار بر تن خود مي‌زني آن، هوش دار ز آن كه بي‌خود فاني است و آمِن است تا ابد در آمِني او ساكن است نقش او فانيّ و او شد آينه غير نقش رويِ غير آن جاي نه گر كني تف سوي روي خود كني ور زني بر آينه بر خود زني ور ببيني روي زشت، آن هم توي ور ببيني عيسي و مريم توي او نه اين است و نه آن او ساده است نقش تو در پيش تو بنهاده است چون رسيد اينجا سخن لب در ببست چون رسيد اينجا قلم در هم شكست ب 2143- 2133
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 314
كاسته: نيست شده، نابود شده.
دو عالم درج در يك پيرهن: نظير «جهاني در گوشه اي.» تن مردم بودن: از گوشت و استخوان و پوست تركيب داشتن.
گُم شدن: از ميان رفتن.
با خود: آن كه گرفتار جسم است. آن كه در حق فاني نشده.
دو چار زدن: روبرو گشتن. در آويختن.
بي‌خودان: آنان كه فناء در حق‌اند.
روي زشت ديدن: نظير:
آينه‌ام من اگر تو زشتي زشتم ور تو نكوي‌ي نكوست سيرت و سانم (ناصر خسرو) آنان كه كارد بر بايزيد زدند گرفتار جسم بودند و او از جسم رها شده. آنان با خود بودند و او بي‌خود. لاجرم بر خود مي‌زدند و مي‌پنداشتند او را خنجر مي‌زنند. آنان جملگي تن بودند و تن براي بايزيد چون لباس.
روح را توحيد اللَّه خوشتر است غير ظاهر دست و پاي ديگر است
دست و پا در خواب بيني و ائتلاف آن حقيقت دان مدانش از گزاف 1611- 1610/ 3 آن كس كه قصد فانيان حق كند قصد خود كرده است:
آن توي و آن زخم بر خود مي‌زني بر خود آن دم تار لعنت مي‌تني 1321/ 1
لب ببند ار چه فصاحت دست داد دم مزن وَ اللَّهُ أعلَم بِالرَّشاد بر كنار بامي اي مست مدام پست بنشين يا فرود آ وَ السَّلام هر زماني كه شدي تو كامران آن دم خوش را كنار بام دان بر زمانِ خوش هراسان باش تو همچو گنجش خفيه كن نه فاش تو تا نيايد بر ولا ناگه بلا ترس ترسان رو در آن مَكمَن هَلا ترس جان در وقت شادي از زوال ز آن كنار بام غيب است ارتحال گر نمي‌بيني كنار بام راز روح مي‌بيند كه هستش اهتزاز شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 315
هر نكالي ناگهان كآن آمده است بر كنار كنگره شادي بُدست جز كنار بام، خود نبود سقوط اعتبار از قوم نوح و قوم لوط ب 2152- 2144 بر كنار بام بودن: كنايت از در معرض خطر قرار گرفتن كه: «المخلِصون في خطرٍ عَظيمٍ.» پست نشستن: به عقب بر گشتن. كنايت از مواظب بودن، مراقب بودن.
كامران: كنايت از دست دادن فتوح، و پيدا شدن حالت.
خُفيه كردن: پنهان كردن.
وِلا: پي در پي بودن است، اما بعض شارحان آن را «دوستي» معني كرده‌اند.
بام غيب: كنايت از اتصال به حق و رسيدن الطاف او.
ارتحال: كوچ كردن.
نكال: كيفر.
قوم نوح: كه بر اثر كفران نعمت و نپذيرفتن دعوت، به عذاب طوفان گرفتار شدند. (نگاه كنيد به: شرح مثنوي، جزو چهارم از دفتر اول، ص 37) قوم لوط: نگاه كنيد به: ذيل بيت 87/ 3.
بعض شارحان در تفسير اين بيت‌ها نوشته‌اند مقصود خاموش بودن است و پنهان داشتن اسرار از حسودان و نااهلان. ليكن ظاهراً بلكه مطمئناً اين بيت‌ها اشارت به نكته اي دقيق تر دارد، و آن انذار است. اگر توفيقي براي كسي دست داد و عنايتي از حق ديد، از زوال نعمت بايد ترسيد. مبادا استدراجي باشد. آن كه از شراب وصل حق مست گشته همچون مستي است كه بر لب بام ايستاده، بيم آن مي‌رود كه نه تنها اين حالت از او گرفته شود بلكه كيفري و كيفرهايي پي در پي بر او رسد. بيت 2149 اين نكته را بيشتر روشن مي‌سازد كه در هنگام شادي ترس از زوال آن، همان ارتحال از كنار بام غيب است. (در آن حال كه در روح خود بشاشتي مي‌بيني از زوال آن ترسان باش.)

**بيان سبب فصاحت و بسيار گويي آن فضول به خدمت رسول عليه السّلام‌**

بيان سبب فصاحت و بسيار گويي آن فضول به خدمت رسول عليه السّلام
پرتو مستيِّ بي‌حدِّ نبي چون بزد، هم مست و خوش گشت آن غَبِي لاجرم بسيار گو شد از نشاط مست ادب بگذاشت، آمد در خُباط نه همه جا بي‌خودي شَر مي‌كند بي‌ادب را مي چنان‌تر مي‌كند گر بود عاقل نكوفر مي‌شود ور بود بد خوي بَتّر مي‌شود ليك اغلب چون بَدند و ناپسند بر همه مي را مُحرَّم كرده‌اند ب 2157- 2153 مَستيِّ بي‌حدِّ نبي: كنايت از حالت استغراق است و محو شدن آن حضرت در حضرت حق، كه هر چه مي‌فرمود از جانب حق بود. كه «وَ مَا ينطقُ عن الهَوي.» غَبِي: گول، كند ذهن.
خُباط: شوريدگي، جنون.
بي‌خودي: مستي. علت پر گويي آن مرد و اعتراض او بر رسول (ص) پرتوي بود كه از آن حضرت بر وي افتاده بود، و بي‌خودانه سخن مي‌گفت.
چنان تر كردن: كنايت از آشكار كردن درون.
گر بود عاقل: نظير آن چه رودكي سروده است:
مي‌آرد شرف مرد، مي‌پديد و آزاده نژاد از درم خريد
مي‌آزاده پديد آرد از بد اصل فراوان هنر است اندر اين نبيد

**بيان رسول عليه السّلام سبب تفضيل و اختيار كردن او آن هذيلي را به اميري و سر لشكري بر پيران و كار ديده‌گان‌**

بيان رسول عليه السّلام سبب تفضيل و اختيار كردن او آن هذيلي را به اميري و سر لشكري بر پيران و كار ديده‌گان
حكم اغلب راست چون غالب بَدند تيغ را از دست ره زن بستدند گفت پيغمبر كه اي ظاهر نگر تو مبين او را جوان و بي‌هنر ب 2159- 2158 حكم اغلب راست: توضيحي است براي معني بيت پيش كه هر چند در «مي» منفعتي است، ليكن زبان آن بيشتر است و وضع احكام و قانون بر وفق مصلحت اكثر است. آن چه اعتراض كننده را به چنان گستاخي واداشت توجه خاص رسول (ص) بدو بود اما او ظرفيت و لياقت چنين توجه را نداشت مست شد و بي‌هشانه سخن گفت و با اين گفتن درون خود را آشكارا ساخت كه منافق است ور نه بر رسول حق اعتراض نمي‌كرد.
اي بسا ريش سياه و مَرد پير اي بسا ريش سپيد و دل چو قير عقل او را آزمودم بارها كرد پيري آن جوان در كارها پير پير عقل باشد اي پسر نه سپيدي موي اندر ريش و سر از بليس او پيرتر خود كي بود چون كه عقلش نيست او لا شي بود طفل گيرش چون بود عيسي نفس پاك باشد از غرور و از هوس آن سپيدي مو دليل پختگي است پيش چشم بسته كِش كوته تگي است آن مقلّد چون نداند جز دليل در علامت جويد او دائم سبيل بهر او گفتيم كه تدبير را چون كه خواهي كرد بگزين پير را آن كه او از پرده تقليد جَست او به نور حق ببيند آن چه هست نور پاكش بي‌دليل و بي‌بيان پوست بشكافد در آيد در ميان پيش ظاهر بين چه قلب و چه سَرَه او چه داند چيست اندر قُوصَره اي بسا زرِّ سيه كرده به دود تا رهد از دست هر دزدي حسود شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 318
اي بسا مسِّ زر اندوده به زر تا فرو شد آن به عقل مختصر ب 2172- 2160 عقل او را ...: ضمير، اشارت به اسامه است و آزماينده رسول (ص).
پيري: استعارت از تدبير درست. كار داني.
لا شَي: لا شَي‌ء: هيچ، ناچيز.
عيسي نفس: داراي دم عيسوي. برخوردار از موهبتي كه عيسي را بود. در آن اشارتي است به سخن گفتن عيسي (ع) در گهواره (مريم، 30).
كوته تگ: كنايت از ظاهر بين كه حقيقت را نتواند دريافت. (آن كه حقيقت بين نيست سپيدي مو را دليل كمال مي‌بيند.) بهر او گفتيم: اشارت است به حديثي كه ذيل بيت 2048/ 4 نوشته شد.
پوست شكافتن و در ميان در آمدن: كنايت از رها كردن ظاهر و رسيدن به حقيقت. ظاهر را نهادن و حقيقت را گرفتن.
چه داند چيست ...: برون را بيند و از درون آگاه نيست.
قُوصَرَه: سبد خرما. مثلي است: «او جسم را مي‌بيند نه جان را.» چنان كه نوشته شد رسول (ص) در پاسخ اعتراض كنندگان فرمود شما همين خرده را بر پدر او (زيد) نيز گرفتيد. مولانا در توضيح و تفسير آن فرموده‌ي مختصر، مي‌افزايد كه پير را به خاطر اندوختن تجربت مقدم مي‌دارند، نه به خاطر سپيدي مو. بسا جوان آگاه و بسا پير گمراه. پيروي كردن از پير دل آگاه هم تا وقتي است كه سالك در مرحله تقليد باشد، اما آن كه دلش از نور حق روشن است خود حقيقت را از مجاز خواهد شناخت و به تقليد پير نيازي ندارد.
سپس اضافه مي‌كند كه بسا كسان كه به مرحله كمال رسيده‌اند، و به ظاهر خود را ناقص مي‌نمايانند تا از مزاحمت عوام برهند و اينان را به زر دود آلود همانند مي‌كند، و بسا ظاهر آراسته درون تباه كه خواهند مردم را بفريبند.
ما كه باطن بين جمله كشوريم دل ببينيم و به ظاهر ننگريم قاضياني كه به ظاهر مي‌تَنند حكم بر اشكال ظاهر مي‌كنند چون شهادت گفت و ايماني نمود حكم او مؤمن كنند اين قوم زود شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 319
بس منافق كاندرين ظاهر گريخت خون صد مؤمن به پنهاني بريخت جهد كن تا پير عقل و دين شوي تا چو عقل كل تو باطن بين شوي از عدم چون عقل زيبا رو گشاد خلعتش داد و هزارش نام داد كمترين ز آن نام‌هايِ خوش نفس اينكه نبود هيچ او محتاج كس گر به صورت وا نمايد عقل رو تيره باشد روز پيش نور او ور مثال احمقي پيدا شود ظلمت شب پيش او روشن بود كو ز شب مُظلِم تر و تاري تر است ليك خفّاش شقي ظلمت خر است اندك اندك خوي كن با نورِ روز ور نه خفّاشي بماني بي‌فروز عاشق هر جا شكال و مشكلي است دشمن هر جا چراغ مُقبلي است ظلمت اشكال ز آن جويد دلش تا كه افزون تر نمايد حاصلش تا تو را مشغول آن مشكل كند وز نهاد زشت خود غافل كند ب 2186- 2173 كشور: كنايت از جهان هستي. (ما كه از باطن جهان هستي آگاهيم.) دل: كنايت از واقع.
دل ببينيم: ناظر قلبيم. (نگاه كنيد به: بيت 1750/ 2) عقل كل: چنان كه نوشته شد آن را تفسيرها كرده‌اند. عقل أوّل، حقيقت محمديّه (ص)، عرش. و به قرينه بيت بعد معني اول مناسب تر است.
خلعت دادن: «لَمَّا خَلَقَ اللَّهُ العَقلَ استَنطَقَهُ ثمَّ قال لَهُ أقبِل فَأقبَلَ ثُمَّ قال لَه أدبِر فأدبَرَ ثم قال وَ عِزَّتِي وَ جَلالِي مَا خَلَقتُ خلقاً هُو أحبُّ إِلَيَّ مِنكَ وَ لَا أكمَلتُكَ إلَّا فِيمَن احِبّ. امّا انّي اياك آمر و إيّاكَ أنهي و اياك اعاقِبُ و ايّاك اثِيبُ.» (اصول كافي، ج 1، ص 10) هزاران نام: انقروي از سهل بن عبد الله تستري آورده است كه عقل را هزار نام است و براي هر نام هزار نام. نيكلسون نيز همين عبارت را آورده است اما هيچ كدام مأخذ خود را ننوشته‌اند. در بيشتر تذكره‌ها چون كشف المحجوب، طبقات الصوفية، تذكرة الأولياء، نفحات الأنس جست و جو كردم چنين گفته اي را از سهل نديدم. به هر حال در روايت‌ها از عقل توصيف‌هاي فراوان شده و عقل را سپاهياني است چنان كه جهل را. (نگاه كنيد به:
خصال صدوق)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 320
مي‌توان گفت عدد «هزار» نماينده كثرت است. به هر حال عقل را به نام‌هاي گوناگون خوانده‌اند: نظري، كسبي، عملي، ما عُبِد به الرَّحْمنُ، آية العبودية، قلب، نفس ناطقه، و ده‌ها نام ديگر كه در كتاب‌ها آمده است. سبزواري گويد: هزار نام اشارت به هزار و يك نام خداست.
محتاج كس نبودن: چنان كه در مثل است: «الهي آن كه را عقل دادي پس چه ندادي؟ و آن كه را عقل ندادي پس چه دادي؟» (منسوب به خواجه عبد الله انصاري، امثال و حكم) و امير مؤمنان (ع) فرمايد: «گرانمايه‌ترين بي‌نيازي خرد است.» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 38) و نيز: «هيچ بي‌نيازي چون خرد نيست و هيچ درويشي چون ناداني.» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 54) گر به صورت وا نمايد: ابو الحسن شاذلي گفته است: «اگر نور دل‌ها از مشرق دل اولياي خدا رو نمايد نور آفتاب و ماه در سجده شود.» (شرح انقروي) و ابو سليمان داراني گفته است: «اگر معرفت را صورت كنند بر جايي، هيچ كس ننگرد در وي الا كه بميرد از زيبايي جمال او و تيره گردد همه روشني‌ها در جنب نور او.» (تذكرة الأولياء، ص 282) ور مثال احمقي: اگر ناداني در صورتي در آيد، چنان تاريك بود كه تاريكيِ شب پيش آن روز روشن نمايد.
خُفّاشِ شقي: آن كه درون تيره دارد. آن كه نور معرفت در دل او نيست. آن كه اولياي حق را نتواند شناخت.
نور روز: روشنايي عقل، نور معرفت، و نيز آنان كه چنين نوري دارند.
شكال و مشكل: كنايت از بحث‌هاي صوري كه براي جدل و نشان دادن قدرت علمي طرح كنند.
مُقبل: دولتمند.
چراغ مقبل: كنايت از وليِّ حق كه وظيفه او هدايت و دستگيري گمراهان است.
ظلمت اشكال جستن: اشارت است به قرآن كريم در باره اين دسته از مردم كه: فَأَمَّا الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ زَيْغٌ فَيَتَّبِعُونَ ما تَشابَهَ مِنْهُ ابْتِغاءَ الْفِتْنَةِ وَ ابْتِغاءَ تَأْوِيلِهِ. (آل عمران، 7) مشغول مشكل كردن: با بحث‌هاي لفظي پرسنده را سر گرم كردن و ناداني خويش را
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 321
پوشاندن.
به دنبال داستان اسامه و سخن از پيران عقلي و پيران جسمي گويد: پير كسي است كه دلش نوراني باشد. آن كه دلش از نور الهي روشن است، حقيقت را مي‌بيند، و آن كه بحث‌هاي منطقي و علم صوري آموخته به ظاهر حكم مي‌كند. چنان كه قاضي نيز بر وفق دليل‌هاي ظاهر حكم مي‌كند. اما ظاهر حقيقت را نمي‌نماياند، چنان كه كسي را كه شهادَتين گويد، به حكم شرع بايد مسلمان دانست، حالي كه ممكن است منافقي به زبان كلمه مسلماني گويد و به دل، در پي آزار مسلمانان باشد.
اما اولياي خدا درون را مي‌نگرند. آنان پيران عقل‌اند و روشنايي شان مغلوب كننده نور ماه و آفتاب است. ليكن آنان كه خواهان معرفت حقيقي نيستند، خود را به الفاظي چند سر گرم كرده‌اند تا بازار خويش را رونق دهند و مردم را بفريبند.

**علامت عاقل تمام، و نيم عاقل و مردِ تمام و نيم مرد و علامت شقِيِّ مغرور لا شي‌ء**

علامت عاقل تمام، و نيم عاقل و مردِ تمام و نيم مرد و علامت شقِيِّ مغرور لا شي‌ء
عاقل آن باشد كه او با مشعله است او دليل و پيشواي قافله است پيروِ نور خود است آن پيش رَو تابع خويش است آن بي‌خويش رَو مؤمن خويش است و ايمان آوريد هم بد آن نوري كه جانش زو چريد ديگري كه نيم عاقل آمد او عاقلي را ديده خود داند او دست در وي زد چو كور اندر دليل تا بدو بينا شد و چُست و جليل و آن خري كز عقل جَو سنگي نداشت خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت ره نداند نه كثير و نه قَليل ننگش آيد آمدن خَلفِ دليل مي‌رود اندر بيابانِ دراز گاه لنگان آيس و گاهي به تاز شمع نه تا پيشواي خود كند نيم شمعي نه كه نوري كَد كند نيست عقلش تا دمِ زنده زند نيم عقلي نه كه خود مرده كند مرده آن عاقل آيد او تمام تا بر آيد از نشيب خود به بام عقل كامل نيست خود را مرده كن در پناه عاقلي زنده سخن زنده ني تا هم دم عيسي بود مرده ني تا دَمگه عيسي شود جان كورش گام هر سو مي‌نهد عاقبت نجهد ولي بر مي‌جهد ب 2200- 2187 مَشعَله: كنايت از روشني دروني. نور عقل. آن كه او را از جانب خدا علمي افاضت شده. آن كه او ينظُر بَنُور اللَّه است.
دليل قافله: اشارت است به آيه شريفه: وَ جَعَلْناهُمْ أَئِمَّةً يَهْدُونَ بِأَمْرِنا وَ أَوْحَيْنا إِلَيْهِمْ فِعْلَ الْخَيْراتِ. (انبياء، 73) پيرو نور خود بودن: نياز به تقليد و تعليم نداشتن.
بي‌خويش رو: كه خود را در حق فنا كرده و با حق سير مي‌كند.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 323
نوري كه جان عاقل از او چرد: هدايت الهي است كه: وَ مَنْ يَهْدِ اللَّهُ فَهُوَ الْمُهْتَدِ. (اسراء، 97) (با نوري كه خدا در او نهاده حقيقت را ديد و ايمان آورد.) عاقل را ديده خود دانستن: كنايت از اقتدا به عاقل كردن.
جَو سنگ: به وزن يك جو. كنايت از هيچ.
خلفِ دليل آمدن: پيروي عالم كردن، از راهنما اطاعت نمودن.
آيِس: نوميد.
كد كردن: گدايي نمودن.
دم زنده زدن: خود را زنده نشان دادن، حقيقت‌ها را نماياندن.
خود را مرده كردن: خود را به راهنما سپردن، تسليم شدن، ترك تصرف كردن.
مرده بايد بود پيش حكم حق تا نيايد زخم از رَبُّ الفَلَق 911/ 1 مرده عاقل آمدن: خود را تسليم او كردن.
دمگه عيسي شدن: به نفس او زنده گشتن.
بر جهيدن: كوشش بي‌هوده كردن. (كور كورانه راه مي‌رود و مي‌كوشد كه خود را به مقصود برساند. ليكن نتواند.) چنان كه در داستان بعد خواهد آمد.
از چپ و از راست مي‌جَست آن سليم تا به جهدِ خويش برهاند گليم
دام افكندند و اندر دام ماند احمقي او را در آن آتش نشاند 2279- 2278/ 4 مضمون اين بيت‌ها ظاهراً بلكه مطمئناً گرفته از فرموده‌ي علي (ع) است در آن چه كميل پسر زياد را فرمود: «مردم سه دسته‌اند: دانايي كه شناساي خداست. آموزنده اي كه در راه رستگاري كوشاست، و فرومايگاني رونده به چپ و راست كه در هم آميزند و پي هر بانگي را گيرند و با هر باد به سويي خيزند. نه از روشني دانش فروغي يافتند و نه به سوي پناهگاهي استوار شتافتند.» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 147) و توضيح بيشتر در داستان آينده است كه بدين مناسبت سروده شده.

**قصّه آن آبگير و صيّادان و آن سه ماهي، يكي عاقل و يكي نيم عاقل، و آن دگر مغرور و أبله مغفَّل لا شي‌ء و عاقبت هر سه‌**

**اشاره**

قصّه آن آبگير و صيّادان و آن سه ماهي، يكي عاقل و يكي نيم عاقل، و آن دگر مغرور و أبله مغفَّل لا شي‌ء و عاقبت هر سه
قصّه آن آبگير است اي عنود كه در او سه ماهي اشگرف بود در كليله خوانده باشي ليك آن قِشر قصّه باشد و اين مغزِ جان چند صيّادي سوي آن آبگير بر گذشتند و بديدند آن ضمير پس شتابيدند تا دام آورند ماهيان واقف شدند و هوشمند آن كه عاقل بود عزم راه كرد عزم راه مشكلِ ناخواه كرد گفت با اينها ندارم مشورت كه يقين سستم كنند از مَقدُرت مهر زاد و بود بر جانشان تند كاهلي و جهلشان بر من زند مشورت را زنده اي بايد نكو كه تو را زنده كند و آن زنده كو؟ اي مسافر با مسافر راي زن ز آن كه پايت لنگ دارد رايِ زن از دَم حُبُّ الوَطن بگذر مه ايست كه وطن آن سوست جان اين سوي نيست گر وطن خواهي گذر ز آن سوي شط اين حديث راست را كم خوان غلط ب 2211- 2201 قصّه آبگير: نگاه كنيد به: كليله و دمنه، باب شير و گاو، ص 91.
مُغفّل: كند ذهن، نادان.
لا شي‌ء: هيچ، بي‌ارزش.
اشگرف: بزرگ، ستبر، كمياب.
ضمير: نهاني. كنايت از درون آب.
ناخواه: چرا كه رفتن از آبگير و بريدن از آن دو ماهي دشوار مي‌نمود. (چنان كه در سير و سلوك بريدن از تعلقات دشوار است.) از مقدرت سست كردن: كنايت از باز داشتن از راه ... (موجب شوند كه از توانايي من كاسته
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 325
شود.) مهر زاد و بود: كنايت از حُبُّ الوطن.
با مسافر راي زدن: با كسي كه راه و رسم منزل‌ها را داند مشورت كردن.
كه سالك بي‌خبر نبود ز راه و رسم منزل‌ها (حافظ) رايِ زن: از آن رو كه زن نمي‌خواهد شوي از وي جدا شود.
حُبُّ الوَطن:
مسكن يار است و شهر شاهِ من پيش عاشق اين بود حبّ الوطن 3806/ 3 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3806/ 3) دَم حُبُّ الوطن ...: از حب الوطن گفتن بگذر! وطن اين جهان نيست آن جهان است.
توضيحي است براي آن چه در بيت‌هاي 2200- 2187/ 4 فرموده.
نفس انساني او را به دنيا كه جايگاه آن است مي‌خواند و به بهره گيري از لذت‌هاي آن وا مي‌دارد. آنان كه نفس را كشته‌اند در سفرند و از وسوسه‌هاي شيطان بر حذر، و كساني كه فريب نفس را مي‌خورند در خطر.
در بيت 2209 فرمود مسافر بايد با مسافر راي زند، و معني آن اين است كه هر چيز را جايي است و هر پرسش را كساني بايد پاسخ گويند. بدين مناسبت و براي بيشتر روشن كردن مطلب به اورادِ وضو اشارت مي‌كند و داستان كسي را كه آن را نابجا مي‌خواند به ميان مي‌آورد.

**سِرّ خواندن وضو كننده اورادِ وضو را**

سِرّ خواندن وضو كننده اورادِ وضو را
در وضو هر عضو را وردي جدا آمده است اندر خبر بهر دعا چون كه استنشاقِ بيني مي‌كني بوي جنَّت خواه از رَبِّ غَني تا تو را آن بو كشد سوي جنان بوي گُل باشد دليل گُلبنان چون كه استنجا كني ورد و سخن اين بود يا رب تو زينم پاك كن دست من اينجا رسيد اين را بشست دستم اندر شستن جان است سست اي ز تو كس گشته جانِ ناكسان دستِ فضل توست در جان‌ها رسان حدِّ من اين بود كردم من لئيم ز آن سوي حَد را نَقي كن اي كريم از حدث شستم خدايا پوست را از حوادث تو بشو اين دوست را ب 2219- 2212 اوراد: جمع ورد: دعا.
اوراد وضو: مستحب است وضو گيرنده را كه هنگام ديدن آب بگويد: «بِسم اللَّه و الحمد لِلَّه الذي جَعلَ الماءَ طهوراً و لَم يجعَلهُ نجساً.» و چون دست مي‌شويد بگويد: «اللَّهُمَّ اجعلني من التَّوَّابينَ و اجعلني من المتَطَهِّرين.» و هنگام آب در دهان كردن (مضمضه) بگويد: «اللَّهُمَّ لَقِّنِي حُجّتي يوم ألقاك و أطلق لساني بذكرك.» و در وقت آب به بيني كردن (استنشاق) بگويد: «اللَّهُمَّ لا تحرم عليَّ ريح الجنة و اجعلني ممن يشم ريحهَا و رُوحَها و طِيبَها.» و هنگام شستن رو بگويد: «اللَّهمّ بَيِّض وجهي يوم تَسوَدُّ فيهِ الوُجوهُ وَ لَا تُسَوِّد وَجهي يَوم تَبيَضُّ فِيهِ الوجوهُ.» و در وقت شستن دست راست بگويد: «اللَّهُمَّ أعطِني كتابي بِيَميني وَ الخلد في الجنان بِيَساري و حاسبني حسابا يسيرا.» و هنگام شستن دست چپ بگويد: «اللَّهُمَّ لا تُعطِنِي كتابي بشمالي و لا من وراء ظهري و لا تجعلها مغلولة إلي عنقي و أعُوذُ بِكَ من مقطَّعات النيران.» و هنگام مسح سر بگويد: «اللَّهم غَشّنِي برحمتك و بركاتك و عفوك.» و در وقت مسح پا بخواند: «اللَّهم ثَبِّتني عَلي الصِّراطِ
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 327
يوم تزل فيه الاقدامُ و اجعل سَعيي في ما يُرضيك عَنّي يا ذا الجلالِ و الاكرام.» استنشاق: به بيني كشيدن آب، و جز آن در بيني. و در اين بيت «آب» مقصود است.
استنجا: استنجاء. شستن مجري به آب، پس از بول كردن و به آب يا سنگ يا كلوخ پس از پليدي كردن.
حد من اين بود: آن كه بر عهده من است، انجام دادن تكليف ظاهري و پاك كردن جسم است، اما پاك كردن روح كار تو است.
نقي: پاكيزه.
حدث: بول، و ديگر نجاست‌ها.
از حوادث شستن: آفت‌هاي نفساني را دور كردن.

**شخصي به وقت استنجا مي‌گفت اللَّهُمَّ ارِحنِي رَائحَةَ الجَنَّةِ به جاي آن كه اللَّهُمَّ اجعَلني من التّوابين و اجعلني من المتطهّرين كه ورد استنجاست. و وِرد استنجا را به وقت استنشاق مي‌گفت عزيزي بشنيد و اين را طاقت نداشت‌**

**اشاره**

شخصي به وقت استنجا مي‌گفت اللَّهُمَّ ارِحنِي رَائحَةَ الجَنَّةِ به جاي آن كه اللَّهُمَّ اجعَلني من التّوابين و اجعلني من المتطهّرين كه ورد استنجاست. و وِرد استنجا را به وقت استنشاق مي‌گفت عزيزي بشنيد و اين را طاقت نداشت
آن يكي در وقت استنجا بگفت كه مرا با بوي جنّت دار جفت گفت شخصي خوب ورد آورده اي ليك سوراخ دعا گُم كرده اي اين دعا چون ورد بيني بود چون ورد بيني را تو آوردي به كون؟ رايحه جنّت ز بيني يافت حُرّ رايحه جنَّت كَم «8» آيد از دُبر ب 2223- 2220 شخصي به وقت استنجا مي‌گفت: «كاري مي‌كند مي‌پندارد طريق اصلاح كار اوست. سوراخ غلط كرده است. أرِحني رائحة الجنةَ وقت استنجا مي‌گويد. دعا راست است، اما سوراخ غلط كرده.» (مقالات شمس، ج 1، ص 309، و مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي، ص 143) اللَّهُمَّ ارِحني ...: خدايا به مشام من برسان بوي بهشت را.
اللّهم اجعلني ...: خدايا مرا از توبه كنندگان قرار ده و مرا قرار ده از پاكيزگان.
حُر: آزاده، آزاد.
كم: هيچ. كم آيد: هيچ نيايد.
دُبُر: نشيمنگاه.
اي تواضع برده پيش ابلهان وي تكبّر برده تو پيش شهان آن تكبّر بر خسان خوب است و چُست هين مرو معكوس، عكسش بند توست از پي سوراخ بيني رُست گُل بو وظيفه بيني آمد اي عُتُل بويِ گل بهر مشام است اي دلير جاي آن بو نيست اين سوراخ زير \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(8) در حاشيه نسخه اساس: كي.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 329
كي از اينجا بوي خلد آيد تو را بو ز موضع جو اگر بايد تو را همچنين حُبّ الوطن باشد درست تو وطن بشناس اي خواجه نخست گفت آن ماهي زيرك ره كنم دل ز راي و مشورتشان بر كنم ب 2230- 2224 أبلهان: خداوندان قدرت ظاهري.
شهان: اولياي خدا.
بند: كنايت از زيان. (اگر نزد خسان تواضع و نزد اولياي حق تكبّر كني وبال تو خواهد بود.) عُتل: عُتُلّ درشت خو. ناكس. عُتُلٍّ بَعْدَ ذلِكَ زَنِيمٍ. (قلم، 13) از داستان مردي كه نمي‌دانست چه دعايي بخواند، بدين نتيجه مي‌رسد كه هر چيز به جاي خويش نيكوست. برابر بزرگاني كه راهنماي مردم‌اند بايد فروتن بود، و برابر نادانان نبايد فروتني نمود. سپس بدين نكته اشارت مي‌كند كه حقيقت را بايد از اهل آن به دست آورد و روي به مردان كامل بايد كرد. آن گاه به «حب الوطن» اشارت كند كه ظاهراً گرفته از گفته شمس است: «حُبُّ الوطن مِنَ الايمان، آخر مراد پيامبر عليه السّلام چگونه مكّه باشد؟ كه مكه از اين عالم است و ايمان از اين عالم نيست. پس آن چه از ايمان باشد بايد كه هم از اين عالم نباشد. از آن عالم باشد.» (مقالات شمس، ج 2، ص 139)
نيست وقت مشورت هين راه كن چون علي تو آه اندر چاه كن محرم آن آه كمياب است بس شب رو و پنهان روي كن چون عَسَس سوي دريا عزم كن زين آبگير بحر جو و تركِ اين گرداب گير سينه را پا ساخت مي‌رفت آن حَذور از مقام با خطر تا بحر نور همچو آهو كز پي او سگ بود مي‌دود تا در تنش يك رگ بود خوابِ خرگوش و سگ اندر پي خطاست خواب خود در چشم ترسنده كجاست رفت آن ماهي ره دريا گرفت راه دور و پهنه پهنا گرفت رنج‌ها بسيار ديد و عاقبت رفت آخر سوي امن و عافيت خويشتن افكند در دريايِ ژرف كه نيابد حدِّ آن را هيچ طرف پس چو صيّادان بياوردند دام نيم عاقل را از آن شد تلخ كام شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 330
گفت اه من فوت كردم فُرصه را چون نگشتم همره آن رهنما ناگهان رفت او و ليكن چون كه رفت مي‌بيايستم شدن در پي به تفت بر گذشته حسرت آوردن خطاست باز نآيد رفته يادِ آن هَباست ب 2243- 2231 راه كن: به راه بيفت.
آه در چاه كردن علي (ع): ظاهراً اساس اين گفته سروده عطار است در منطق الطير كه انقروي آن را در شرح خود آورده و نيكلسون از او گرفته است.
مصطفي جايي فرود آمد به راه گفت آب آرند لشكر را ز چاه
رفت مردي باز آمد پر شتاب گفت پر خون است چاه و نيست آب
گفت پنداري ز درد كار خويش مرتضي در چاه گفت اسرارِ خويش
چاه چون بشنيد آن تابش نبود لاجرم چون تو شدي آبش نبود (منطق الطير عطار، ص 30- 31، با اندكي اختلاف در بعض لفظها) سپس انقروي در توجيه و تفسير اين بيت داستان‌هايي آورده كه به افسانه شبيه است، نظير داستان «اسكندر و ني زن بر لب چاه» كه در حديقة الحقيقة سنايي و اسكندر نامه نظامي آمده است.
داستان سر در چاه كردن امير مؤمنان و راز دل خود را با چاه گفتن در برخي روايت‌ها آمده است. از جمله روايتي است كه مجلسي از كتاب مزار به اسناد از ميثم تمَّار روايت كند كه شبي در پي علي (ع) به صحرا رفتم. خطي در زمين كشيد و گفت مبادا از اين خط برون شوي و خود از نزد من رفت. شبي تاريك بود به خود گفتم مولاي خويش را رها كردي و او را دشمنان فراوان است. نزد خدا و رسول (ص) چه بهانه اي خواهي داشت؟ به خدا كه در پيِ او مي‌روم، و از حال او آگاه مي‌شوم، هر چند مخالف گفته وي كرده باشم. پس پي او را گرفتم و او را ديدم سر در چاهي كرده با چاه سخن مي‌گويد و چاه با او. از آمدن من آگاه شد پرسيد كيستي؟ گفتم ميثم. گفت تو را نگفتم از خط برون مشو! گفتم مولاي من، از دشمنان بر تو ترسيدم و دلم آرام نگرفت گفت شنيدي چه گفتم؟
گفتم مولاي من نه، گفت ميثم در سينه شكوه‌هاست چون سينه‌ام از نگاه داشتن آن تنگ شود زمين را به كف مي‌خراشم و سر خود را در آن مي‌نهم چون زمين رستني برويد آن
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 331
رستني از گفته من است. (بحار الانوار، ج 40، ص 199- 200) شب رفتن: كنايت از خود نانماياندن، و مقصود پنهان كردن راز است از نامحرمان.
سوي دريا عزم كن: سخن ماهي زيرك است با خود، و كنايت از اين است كه از اين محدوده تنگ جسماني به عالم روحاني سفر كن.
حَذُور: پرهيزنده.
خواب خرگوش: مشهور است كه خرگوش چون به خواب رود يكي از دو چشم را باز يا هر دو چشم را نيم باز مي‌گذارد. در ادبيات فارسي «خواب خرگوش» به معني «غفلت» است.
شيرِ اجل است در كمين واقف باش در بيشه شير خواب خرگوش مكن (بابا افصل، به نقل از لغت نامه)
تَرك خواب غفلت خرگوش كن غرّه اين شير اي خر، گوش كن 1156/ 1 خواب در چشم ترسنده:
خفت در مسجد خود او را خواب كو مردِ غرقه گشته چون خسبد به جو؟ 4320/ 3 پهنه: عرصه، ميدان. پهنه پهنا: دريايِ پهناور. كنايت از جهان نامحدود.
طَرف: چشم، نگاه.
هَبا: بي‌هوده.
از داستان سه ماهي كه در كليله و دمنه آمده پوست را رها كرده مغز را برداشته است و چنان كه نوشته شد آن سه ماهي مظهر سه تن، عالم، متعلم، و گمراه است. سپس بدين نكته اشارت مي‌كند كه سالك بايد به اين و آن ننگرد و كسي را محرم اسرار خويش نسازد و تا فرصت از دست نرفته راه خويش پيش گيرد چرا كه زمان زود گذر و كوتاه است و اجل در پي. گذشته را فراياد نياورد به فكر آينده باشد تا خود را از مهلكه نجات دهد. چنان كه آن ماهي به اين و آن نپرداخت تا خود را در درياي بي‌كران انداخت، آن سالك نيز بايد به سير خود ادامه دهد و مشورت اين و آن نپذيرد تا به درياي بي‌نهايت عنايت حق رسد و در آن آرام گيرد.

**قصّه آن مرغِ گرفته كه وصيت كرد كه بر گذشته پشيماني مخور، تدارك وقت انديش، و روزگار مبر در پشيماني‌**

قصّه آن مرغِ گرفته كه وصيت كرد كه بر گذشته پشيماني مخور، تدارك وقت انديش، و روزگار مبر در پشيماني
آن يكي مرغي گرفت از مكر و دام مرغ او را گفت اي خواجه همام تو بسي گاوان و ميشان خورده اي تو بسي اشتر به قربان كرده اي تو نگشتي سير ز آنها در زَمَن هم نگردي سير از اجزاي من هِل مرا تا كه سه پندت بر دهم تا بداني زيركم يا ابلهم اوّلِ آن پند هم در دست تو ثانيش بر بامِ كهگل بَست تو و آن سوم پندت دهم من بر درخت كه از اين سه پند گردي نيك بخت آن چه بر دست است اين است آن سخن كه محالي را ز كس باور مكن بر كفش چون گفت اوّل پندِ زفت گشت آزاد و بر آن ديوار رفت گفت ديگر بر گذشته غم مخور چون ز تو بگذشت ز آن حسرت مبر بعد از آن گفتش كه در جسمم كَتيم ده درم سنگ است يك دُرِّ يتيم دولت تو بخت فرزندان تو بود آن گوهر به حقِّ جان تو فوت كردي دُر كه روزي‌ات نبود كه نباشد مثل آن دُر در وجود آن چنان كه وقت زادن حامله ناله دارد خواجه شد در غلغله مرغ گفتش ني نصيحت كردمت كه مبادا بر گذشته دي غمت چون گذشت و رفت غم چون مي‌خوري يا نكردي فهم پندم يا كري و آن دوم پندت بگفتم كز ضَلال هيچ تو باور مكن قول محال من نيم خود سه درم سنگ اي اسد ده درم سنگ اندرونم چون بود خواجه باز آمد به خود گفتا كه هين باز گو آن پند خوب سومين گفت آري خوش عمل كردي بد آن تا بگويم پند ثالث رايگان پند گفتن با جهول خوابناك تخم افكندن بود در شوره خاك شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 333
چاك حمق و جهل نپذيرد رفو تخم حكمت كم دهش اي پند گو ب 2264- 2244 قصّه آن مرغ: مأخذ مولانا به احتمال قوي بلكه مطمئنا سروده عطار در الهي نامه است.
ليكن داستان در بسياري از كتاب‌هاي عربي و فارسي آمده است، از جمله كتاب الاذكياء ابن جوزي (ص 241- 242).
گاوان و ميشان: كنايت از شكارهاي فربه.
كهگل بست: بام كه با كاه گل اندوده باشد. در گذشته خاك را با كاه مي‌آميختند و از آن گل مي‌ساختند و بدان بام‌ها را اندود مي‌كردند تا نم ندهد. امروز هم در برخي شهرها و ده‌ها معمول است.
كَتيم: پنهان، پوشيده.
ده درم سنگ: به وزن ده درم.
دولت تو ...: به جان تو سوگند كه آن گوهر براي تو و فرزندانت دولت مي‌آورد ليكن چون روزيت نبود از دستت به در شد.
حامله: در عربي «حامل» به كار مي‌رود. مانند «حائض»، چرا كه صفت خاص زنان است و صورت مذكر آن موجب اشتباه در فهم معني نمي‌شود. اما حامله در فارسي فراوان آمده است.
دي: ديروز، و مقصود مطلق «گذشته» است.
دوم پند: چنان كه در بيت‌ها مي‌بينيم، باور نكردن محال، پند نخست است و دوم پند، بر گذشته غم نخوردن.

**چاره انديشيدن آن ماهي نيم عاقل و خود را مُرده كردن‌**

چاره انديشيدن آن ماهي نيم عاقل و خود را مُرده كردن
گفت ماهيِّ دگر وقتِ بلا چون كه ماند از سايه عاقل جدا كو سوي دريا شد و از غم عَتيق فوت شد از من چنان نيكو رفيق ليك ز آن ننديشم و بر خود زنم خويشتن را اين زمان مرده كنم پس بر آرم اشكم خود بر زَبَر پشت زير و مي‌روم بر آب بر مي‌روم بر وي چنان كه خس رود ني به سبّاحي چنان كه كس رود مُرده گردم خويش بسپارم به آب مرگِ پيش از مرگ امن است از عذاب ب 2270- 2265 ماهي دگر: ماهيي نيم عاقل.
عتيق: آزاد.
بر خود زدن: بر خود شكستن، بالا بردن با عدم لياقت و ناپسندي (ناظم الاطباء، لغت نامه)، خود به تنهايي كردن (شرح نيكلسون). پيداست كه اين معني‌ها را از همين كار برد گرفته‌اند. با توجه به جمله «فوت شد از من چنان نيكو رفيق»، معني «بر خود زدن» خود به تنهايي چاره كردن است. (اكنون كه از هدايت راهنما محرومم به قدر طاقت خود كوشش مي‌كنم.) سبّاحي: شناوري. (خود را مرده مي‌سازم و بر پشت مي‌روم تا پندارند مرده‌ام.) در آن تلميحي است به معنيي «لطيف» كه براي گريختن از دام صياد نفس و شيطان بايد خود را مي‌راند و به خدا تسليم كرد كه: «مُوتُوا قَبلَ أن تَمُوتُوا.»
شير دنيا جويد اشكاريّ و برگ شير مولي جويد آزاديّ و مرگ
چون كه اندر مرگ بيند صد وجود همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هواي مرگ طوق صادقان كه جهودان را بُد اين دم امتحان 3967- 3965/ 1
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 335
مرگ پيش از مرگ:
بمير اي دوست پيش از مرگ اگر مي زندگي خواهي كه ادريس از چنين مردن بهشتي گشت پيش از ما (ديوان سنايي، ص 49) ماهي نيم عاقل رمز متعلم بر سبيل نجات است كه بايد توان و حيلت خود را نيست انگارد و خويشتن را به خدا سپارد.
مرگ پيش از مرگ امن است اي فَتي اين چنين فرمود ما را مصطفي گفت مُوتُوا كُلُّكُم مِن قَبلِ أن يَأتِيَ المَوتُ تَمُوتُوا بِالفِتَن همچنان مُرد و شكم بالا فكند آب مي‌بردش نشيب و گَه بلند هر يكي ز آن قاصدان بس غصّه بُرد كه دريغا ماهي بهتر بمرد شاد مي‌شد او كز آن گفتِ دريغ پيش رفت اين بازيم رَستم ز تيغ پس گرفتش يك صياد ارجمند پس بر او تُف كرد و بر خاكش فكند غلط غطان رفت پنهان اندر آب ماند آن احمق همي‌كرد اضطراب از چپ و از راست مي‌جَست آن سَليم تا به جهدِ خويش برهاند گليم دام افكندند و اندر دام ماند احمقي او را در آن آتش نشاند بر سر آتش به پشت تابه اي با حماقت گشت او هم خوابه اي او همي‌جوشيد از تَفِّ سَعير عقل مي‌گفتش أَ لَم يَأتِك نَذِير؟ او همي‌گفت از شكنجه وز بلا همچو جان كافران قَالُوا بَلَي باز مي‌گفت او كه گر اين بار من وارهم زين محنتِ گردن شكن من نسازم جز به دريايي وطن آبگيري را نسازم من سَكَن آب بي‌حد جويم و آمِن شوم تا ابد در امن و صحّت مي‌روم ب 2285- 2271 فَتَي: جوان، جوانمرد.
مُوتُوا كُلُّكُم ...: همه بميريد پيش از آن كه مرگ آيد و به بلاها بميريد. اشارت است به حديثي كه ذيل بيت 3965/ 1 گذشت.
قاصدان: كنايت از صيادان.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 336
گفتِ دريغ: افسوس صيادان.
پيش رفتن بازي: كارگر شدن حيلت. (نگاه كنيد به: داستان طوطي و بازرگان، بيت 1825/ 1) از تيغ رستن: كنايت از نيفتادن به دام.
سَليم: نادان.
تا به جهد خويش: تا با كوشش خود، از مرگ برهَد.
گليم رهاندن: خود را نجات دادن.
بر سر آتش به پشت تابه: حكايت از پايان كار آن ماهي و اشارت است به پايان كار نادانان كه فريب خوردگان شيطان‌اند و به دوزخ در مي‌افتند.
تَفِّ سعير: سوزش زبانه‌هاي آتش.
أَ لَم يَأتِكَ نَذِير: آيا ترساننده براي تو نيامد.
قَالُوا بلي: گفتند آري.
داستان سه ماهي عاقل، نيم عاقل، و ابله رمز مردم اين جهان است. آن كه به كمال رسيده با به كار گرفتن عقل معاد، از دام شيطان مي‌رهد، و آن كه نيم آگاه است با كوشش و اعتماد به خدا خود را از دام مي‌رهاند. دسته سوم گمراهانند كه از دام شيطان رستن نتوانند و چون به آتش دوزخ روند گويند: لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ ما كُنَّا فِي أَصْحابِ السَّعِيرِ: اگر مي‌شنيديم و خرد را كار مي‌بستيم از دوزخيان نبوديم. (ملك، 10) خازنان دوزخ بدانها مي‌گويند: أَ لَمْ يَأْتِكُمْ نَذِيرٌ: آيا بيم دهنده (پيمبر) براي شما نيامد؟ (ملك، 8) گويند: بَلي قَدْ جاءَنا نَذِيرٌ فَكَذَّبْنا: آري بيم دهنده براي ما آمد ما دروغ‌گويش خوانديم. (ملك، 9) اما اينان اگر باز گردند، همانند كه بودند، و تغييري در پندار و كردارشان رخ نخواهد داد چنان كه در بيت‌هاي بعد آمده است.

**بيان آن كه عهد كردن احمق وقت گرفتاري و نَدَم هيچ وفايي ندارد كه لَو رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنهُ وَ إنَّهُم لَكَاذِبُونَ. صبح كاذب وفا ندارد**

بيان آن كه عهد كردن احمق وقت گرفتاري و نَدَم هيچ وفايي ندارد كه لَو رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنهُ وَ إنَّهُم لَكَاذِبُونَ. صبح كاذب وفا ندارد
عقل مي‌گفتش حماقت با تو است با حماقت عقل را آيد شكست عقل را باشد وفاي عهدها تو نداري عقل رو! اي خربها عقل را ياد آيد از پيمان خود پرده نسيان بدرّاند خرد چون كه عقلت نيست نسيان مير توست دشمن و باطل كُنِ تدبير توست از كميِّ عقل پروانه خسيس ياد نآرد ز آتش و سوز و حَسيس چون كه پرّش سوخت توبه مي‌كند آز و نسيانش بر آتش مي‌زند ضبط و درك و حافظيّ و يادداشت عقل را باشد كه عقل آن را فراشت چون كه گوهر نيست تابَش چون بود چون مُذِكِّر نيست ايابَش چون بود اين تمنّي هم ز بي‌عقلي اوست كه نبيند كآن حماقت را چه خوست آن ندامت از نتيجه رنج بود نه ز عقل روشنِ چون گنج بود چون كه شد رنج، آن ندامت شد عدم مي‌نيرزد خاك، آن توبه و نَدم آن ندم از ظلمت غم بست بار پس كَلَامُ اللَّيلِ يَمحُوهُ النَّهار چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش هم رود از دل نتيجه و زاده‌اش مي‌كند او توبه و پير خرد بانگ لَو رُدُّوا لَعادُوا مي‌زند ب 2299- 2286 ندم: پشيماني.
و لَو رُدُّوا لَعادُوا ...: و اگر باز گردانده شوند باز گردند بدان چه از آن باز داشته شده‌اند و همانا آنان دروغگويان‌اند. (انعام، 28) مي‌گفتش: ضمير به ماهي ابله باز مي‌گردد.
خَربها: كه ارزش او ارزش خر است. اندك ارزش.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 338
پيمان: اشارت به آيه 172 سوره اعراف و پيماني كه خدا از انسان بر توحيد گرفت. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2110/ 1 و 1658/ 2) حَسيس: بانگ آتش.
تاب: روشني، فروغ.
مُذَكِّر: ياد آورنده.
اياب: باز گشت.
بار بستن: كنايت از رفتن.
(پشيماني نتيجه غم بود چون غم رفت پشيماني هم رفت.) كَلَامُ اللَّيلِ ...: مثلي است. ميداني در مجمع الامثال آن را جزء امثال مولدين آورده است.
اما اين مثل از كجا آمده و چگونه رواج يافت؟ آن را به كنيزكي از هارون الرشيد نسبت داده‌اند. و خلاصه داستان اينكه: هارون شبي از يكي از كنيزكان خود وصل خواست و او به فردا انداخت. فردا كه طالب وصل شد كنيز گفت: «كَلَامُ اللَّيلِ يَمحُوهُ النَّهارُ» هارون از شاعران دربار خود خواست اين مصراع را در جمله اشعاري بياورند. هر يك چيزي سروده بود و ابو نواس چنان وصف كرد كه گويي با هارون بوده است و بيت آخر آن اين است:
فَقُلتُ الوَعد سَيِّدَتِي فَقَالَت كَلَامُ اللَّيلِ يَمحُوهُ النَّهارُ براي اطلاع از تمام بيت‌ها و تفصيل داستان نگاه كنيد به: شرح مشكلات انوري، از نويسنده، ص 556- 557. ديگر بار سخن را به ماهي نادان مي‌كشاند كه در دامِ صيادان بود و مي‌گفت اگر رها شوم در آبگير جاي نكنم و به دريا روم. چنين ماهي رمز كافران است كه اين جهان را جاي امن مي‌شمرند و از خدا و جهان ديگر غافل‌اند. چون بدان جهان و به دوزخ روند گويند اگر ما را باز گردانند دنيا را رها مي‌كنيم و به آخرت مي‌پردازيم. و نمي‌دانند اگر باز گردند به طينت خود خواهند بر گشت. چرا كه تدبير و درست انديشي نتيجه عقل است كه در آنان نيست. آن چه مي‌گويند به خاطر رنجي است كه از عذاب مي‌بينند. اگر عذاب برود، آن تمنّي نيز برود.

**در بيان آن كه وهم قلبِ عقل است و ستيزه اوست بدو ماند و او نيست و قصّه مجاوبات «9» موسي عليه السّلام كه صاحب عقل بود با فرعون كه صاحب وهم بود**

**اشاره**

در بيان آن كه وهم قلبِ عقل است و ستيزه اوست بدو ماند و او نيست و قصّه مجاوبات «9» موسي عليه السّلام كه صاحب عقل بود با فرعون كه صاحب وهم بود
عقل ضدِّ شهوت است اي پهلوان آن كه شهوت مي‌تند عقلش مخوان وهم خوانش آن كه شهوت را گِداست وهم قلب نقد زرِّ عقل‌هاست بي‌مِحَك پيدا نگردد وهم و عقل هر دو را سوي محك كن زود نقل اين محك قرآن و حال انبيا چون محك مر قلب را گويد بيا تا ببيني خويش را ز آسيبِ من كه نه‌اي اهل فراز و شيبِ من عقل را گر ارّه‌اي سازد دو نيم همچو زر باشد در آتش او بَسيم ب 2305- 2300 وهم قلب عقل: عقل و وهم هر دو چيزهاي نامحسوس را در مي‌يابند و بدان حكم مي‌كنند. عقل امور كلي واقعي را درك مي‌كند، و وهم امور جزئي غير محسوس را. وهم به خطا مي‌رود و عقل نه.
وهم افتد در خطا و در غلط عقل باشد در اصابت‌ها فقط 3569/ 3 آن چه در پي اصلاح كارهاي دنياوي به كار رود (عقل جزئي يا عقل معاش) آن را هم بايد وهم به حساب آورد.
مُجاوبات: گفت و شنود، پرسش و پاسخ‌ها. چنان كه در بيت‌هاي بعد توضيح آن خواهد آمد.
گداي شهوت بودن: مقهور شهوت گشتن.
تَنيدن: بافتن، پديد آوردن.
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(9) در نسخه اساس: مجابات.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 340
اهل فراز و شيب نبودن: تاب آزمايش نداشتن.
بَسيم: خندان.
دوست همچون زر بلا چون آتش است زرِّ خالص در دل آتش خوش است 1453/ 2 آن كه تنها به دنيا و هوس‌ها و شهوت‌ها مي‌انديشد و مي‌كوشد تا وسيلت‌هاي بهره گيري از آن را فراهم آورد، داراي عقل نيست، ادراك او را وهم بايست ناميد.
گفتار پيمبران، همچنين قرآن كريم براي مردم وسيلت آزمايش است كه آيا مردِ شهوت است يا پاي بند آخرت. آن را كه عقل است لذت و الم براي او يكي است. چنان كه پيمبران و مؤمنان چنين‌اند، چون فرعون ساحران را كه ايمان آورده بودند گفت شما را به شاخه‌هاي خرما مي‌آويزم گفتند: لا ضَيْرَ إِنَّا إِلي رَبِّنا مُنْقَلِبُونَ. (شعراء، 50)
وهم مر فرعونِ عالم سوز را عقل مر موسيِّ جان افروز را رفت موسي بر طريق نيستي گفت فرعونش بگو تو كيستي؟ گفت من عقلم رسولِ ذو الجلال حُجَّة اللّه‌ام أمانم از ضَلال گفت ني خامش! رها كن هاي هو نسبت و نامِ قديمت را بگو گفت كه نسبت مرا از خاكدانش نام اصلم كمترين بندگانش بنده زاده آن خداوندِ وحيد زاده از پشت جَواريّ و عَبيد نسبت اصلم ز خاك و آب و گل آب و گل را داد يزدان جان و دل مرجع اين جسمِ خاكي هم به خاك مرجع تو هم به خاك اي سهمناك اصل ما و اصل جمله سر كشان هست از خاكي و آن را صد نشان كه مدد از خاك مي‌گيرد تنت از غذاي خاك پيچد گردنت چون رود جان مي‌شود او بازِ خاك اندر آن گورِ مخوفِ سهمناك هم تو و هم ما و هم اشباه تو خاك گردند و نماند جاه تو ب 2317- 2306 بر طريق نيستي رفتن: خود را هيچ انگاشتن، در حق فنا بودن، خود را بنده و رسول حق دانستن.
رسول ذو الجلال: إِنِّي رَسُولٌ مِنْ رَبِّ الْعالَمِينَ. حَقِيقٌ عَلي أَنْ لا أَقُولَ عَلَي اللَّهِ إِلَّا الْحَقَّ:
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 341
من فرستاده اي از سوي پروردگار دو جهانم. سزاوار است كه بر خدا جز راست نگويم. (اعراف، 104- 105) أمانم از ضلال: اشارت است به قرآن كريم از گفته موسي به فرعون: قَدْ جِئْناكَ بِآيَةٍ مِنْ رَبِّكَ وَ السَّلامُ عَلي مَنِ اتَّبَعَ الْهُدي: نزد تو با نشانه‌اي از آفريدگار تو آمده‌ايم. درود بر آن كه پيروي راه راست كند. (طه، 47) نِسبت و نام قديم: اشارت است بدان كه موسي (ع) در خانه فرعون پرورش يافت. چنان كه قرآن در اين باره از گفته فرعون فرمايد: أَ لَمْ نُرَبِّكَ فِينا وَلِيداً وَ لَبِثْتَ فِينا مِنْ عُمُرِكَ سِنِينَ: آيا تو را در كودكي ميان خود نپرورديم و سالياني از زندگيت را در ميان ما به سر نبردي. (شعراء، 18) نسبت از خاك داشتن: نشانه تواضع است به درگاه حضرت حق كه: فَإِنَّا خَلَقْناكُمْ مِنْ تُرابٍ. (حج، 5) «إنَّكُم مِن وُلدِ آدَمَ وَ آدَمُ مِن تُرابٍ.» (امام صادق (ع)، بحار الانوار، ج 7، ص 239، از تفسير علي بن ابراهيم) جواري: جاريه، كنيز.
عَبيد: جمع عبد: بنده. اشارت است بدان كه پدرش در خدمت فرعون بود. نيز اشارت بدان كه آفريدگان همگي بنده خدايند.
مرجع جسمِ خاكي به خاك: وَ فِيها نُعِيدُكُمْ وَ مِنْها نُخْرِجُكُمْ تارَةً أُخْري. (طه، 55) پيچيدن گردن: ستبر شدن، قوي گرديدن.
اشباه: جمع شَبَه: همانند.
مقايسه است بين دو تن كه هر دو از فرزندان آدم‌اند و از خاك. يكي خاك را هشته و با بندگي خدا برتر از فرشته است و ديگري گرفتار خود خواهي و غرق در تباهي. آن گوهر تابناك را چون خود خاك مي‌بيند و با او مي‌ستيزد. فرعون دچار وهم بود و ستايش مصريان او را از راه به در برده بود مي‌گفت: «أنَا رَبُّكُمُ الأعلَي.»
گفتن هر يك خداوند و ملِك آن چنان كردش ز وهمي مُنهَتِك 1555/ 3
گفت غير اين نسب ناميت هست مر تو را آن نام خود اوليتر است بنده فرعون و بنده بندگانش كه از او پرورد اوّل جسم و جانش شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 342
بنده ياغيِّ طاغيِّ ظَلُوم زين وطن بگريخته از فعل شوم خوني و غدّاري و حق ناشناس هم بر اين اوصاف خود مي‌كن قياس در غريبي خوار و درويش و خَلَق كه ندانستي سپاس ما و حق گفت حاشا كه بود با آن مليك در خداوندي كسي ديگر شريك واحد اندر مُلك او را يار ني بندگانش را جز او سالار ني نيست خلقش را دگر كس مالكي شركتش دعوي كند جز هالكي؟ نقش او كرده است و نقّاشِ من اوست غير اگر دعوي كند او ظلم جوست تو نتواني ابروي من ساختن چون تواني جان من بشناختن ب 2327- 2318 بگريخته: اشارت است بدان چه در قرآن كريم است: وَ فَعَلْتَ فَعْلَتَكَ الَّتِي فَعَلْتَ وَ أَنْتَ مِنَ الْكافِرِينَ. قالَ فَعَلْتُها إِذاً وَ أَنَا مِنَ الضَّالِّينَ. فَفَرَرْتُ مِنْكُمْ لَمَّا خِفْتُكُمْ. (شعراء، 19- 21) خوني: اشارت است به كشتن موسي يكي از فرعونيان را كه با سبطيي در آويخته بود. (قصص، 15- 16) خَلَق: كهنه، ژنده.
شركتش دعوي كنند ...: جز تبه گشته كسي دعوي شريكي با خدا نمي‌كند. (براي آگهي بيشتر از داستان «موسي و فرعون» نگاه كنيد به: 840/ 3 به بعد) نتواني: بايد «نتاني» خوانده شود.
بلكه آن غدّار و آن طاغي توي كه كني با حقّ دعويِّ دُوِي گر بكُشتم من عواني را به سهو نه براي نفس كشتم نه به لهو من زدم مشتي و ناگاه اوفتاد آن كه جانش خود نَبُد جاني بداد من سگي كُشتم تو مرسل زادگان صد هزاران طفل بي‌جرم و زيان كشته ايّ و خونشان در گردنت تا چه آيد بر تو زين خون خوردنت كشته اي ذُرِّيَّتِ يعقوب را بر اميد قتل من مطلوب را كوري تو حق مرا خود بر گزيد سر نگون شد آن چه نفست مي‌پزيد گفت اينها را بهل بي‌هيچ شك اين بود حقَ من و نان و نمك كه مرا پيش حشر خواري كني روز روشن بر دلم تاري كني شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 343
گفت خواريِّ قيامت صعب تر گر نداري پاس من در خير و شر زخم كيكي را نمي‌تواني كشيد زخم ماري را تو چون خواهي چشيد ظاهرا كار تو ويران مي‌كنم ليك خاري را گلستان مي‌كنم ب 2339- 2328 دعوي دوئي كردن: خود را خدا دانستن برابر حضرت حق. و «أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلي» گفتن.
كشتن عوان: اشارت است به آن چه در قرآن كريم است: فَاسْتَغاثَهُ الَّذِي مِنْ شِيعَتِهِ عَلَي الَّذِي مِنْ عَدُوِّهِ فَوَكَزَهُ مُوسي فَقَضي عَلَيْهِ: آن كه از پيروان او بود از او بر آن كه از دشمنانش بود ياري خواست موسي او را مشتي زد و او بمرد. (قصص، 15) جانش بند: جان او ارزش نداشت.
لاجرم كفّار را شد خون مباح همچو وحشي پيش نُشّاب و رماح 3318/ 1 مرسل زادگان: فرزندان اسرائيل.
بر اميد قتل من ...: چون قتل من مطلوب تو بوده است ذريّت يعقوب را كشتي تا من هم كشته شوم.
در خير و شر پاس داشتن: امر و نهي مرا پذيرفتن. كنايت از ايمان آوردن.
نمي‌تواني: بايد «نمي‌تاني» خوانده شود.
خاري را گلستان كردن: از جسم رهاندن و به جان رساندن.
راه جان مر جسم را ويران كند بعد از آن ويراني آبادان كند
كرد ويران خانه بهر گنج زر وز همان گنجش كند معمورتر 307- 306/ 1 و به مناسبت بيت آخر داستان آينده را مي‌آورد.

**بيان آن كه عمارت در ويراني است و جمعيت در پراكندگي است و درستي در شكستگي است و مراد در بي‌مرادي است و وجود در عدم است و علي هذا بقيَّةُ الاضداد و الأزواج‌**

بيان آن كه عمارت در ويراني است و جمعيت در پراكندگي است و درستي در شكستگي است و مراد در بي‌مرادي است و وجود در عدم است و علي هذا بقيَّةُ الاضداد و الأزواج
آن يكي آمد زمين را مي‌شكافت ابلهي فرياد كرد و بر نتافت كين زمين را از چه ويران مي‌كني؟ مي‌شكافي و پريشان مي‌كني گفت اي ابله برو بر من مران تو عمارت از خرابي باز دان كي شود گلزار و گندم زار اين تا نگردد زشت و ويران اين زمين كي شود بستان و كشت و برگ و بَر تا نگردد نظم او زير و زَبَر ب 2344- 2340 آوردن اين داستان و چند بيت ديگر كه از اين پس خواهد آمد، توضيحي است براي داستان گذشته، و مخصوصاً بيت 2339. اگر پيمبران مردم را به كشتن هوي و شهوت مي‌خوانند، براي آن است كه تربيتشان كنند، وَهم را در آنان بميرانند و عقل را زنده كنند.
هر كه نقص خويش را ديد و شناخت اندر استكمال خود دَه اسبه تاخت
ز آن نمي‌پرّد به سوي ذُو الجلال كو گماني مي‌برد خود را كمال 3213- 3212/ 1 عمارت در ويراني است: گرفته از مقالات شمس است: «اين زمين را يكي مي‌شكافد يكي آمده است كه اين زمين سلامت را چرا خراب مي‌كني؟ او خود عمارت را از خراب نمي‌داند. اگر خراب نكردي زمين خراب شدي. نه! در آن خرابي عمارت‌هاست.» (مقالات شمس، ج 1، ص 235) بر نتافتن: تحمل نكردن، طاقت نياوردن.
راندن: اعتراض كردن.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 345
تا بنشكافي به نشتر ريش چَغز كي شود نيكو و كي گرديد نَغز تا نشويد خلطهاات از دوا كي رود شورش كجا آيد شِفا پاره پاره كرده درزي جامه را كس زند آن درزيِ علّامه را كه چرا اين اطلسِ بگزيده را بر دريدي چه كنم بدريده را هر بناي كهنه كآبادان كنند نه كه اوّل كهنه را ويران كنند؟ همچنين نجّار و حدّاد و قَصاب هستشان پيش از عمارت‌ها خراب آن هَليلَه و آن بَليلَه كوفتن ز آن تلف، گردند معموريِّ تن تا نكوبي گندم اندر آسيا كي شود آراسته ز آن، خوان ما آن تقاضا كرد آن نان و نمك كه ز شستت وا رهانم اي سَمَك ب 2353- 2345 ريش چغز: ريشي كه تا آن را چاك نكنند به نشود (لغت نامه، به نقل از آنندراج و غياث اللغات). دُمل چركين، دمل سر باز نكرده.
شورش: ناآرامي مزاج.
دَرزي: خياط، دوزنده.
چون كه جامه چُست و دوزيده بود مظهر فرهنگ درزي چون شود 3205/ 1 هليله:
تا هليله نشكند با ادويه كي شود خود صحَّت افزا ادويه 2933/ 1 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2933/ 1) بَليله: بليلج. ثمر درختي است كه در هند رويد قابض است و طبيعت آن خشك.
سمك: ماهي. كنايت از فرعون. (موسي (ع) فرعون را گويد حق نان و نمك اين است كه نگذارم به عذاب خدا گرفتار شوي.)
گر پذيري پند موسي وا رهي از چنين شَستِ بد نامنتَهي بس كه خود را كرده اي بنده هوا كرمكي را كرده اي تو اژدها اژدها را اژدها آورده‌ام تا به اصلاح آورم من دم به دم شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 346
تا دَم آن از دم اين بشكند مار من آن اژدها را بر كند گر رضا دادي رهيدي از دو مار ور نه از جانت بر آرد آن دمار ب 2358- 2354 شست: قلّاب كه بدان ماهي گيرند، و در اين بيت كنايت از بندهايي است كه وهم آدمي بر دست و پاي انديشه وي مي‌بندد.
نامنتهي: بي‌پايان.
كرمكي را اژدها كردن: وهم را خرد پنداشتن. جاه و جلال دنياوي را به چيزي شمردن.
كرمك است آن اژدها از دست فقر پشّه اي گردد ز جاه و مال صَقر 1056/ 3 اژدها را اژدها آوردن: اژدهاي نخست «نفس فرعون» است و اژدهاي دوم «عصا».
اژدها و مار اندر دست تو شد عصا اي جان موسي مستِ تو
حكم خُذها لا تَخَف دادت خدا تا به دستت اژدها گردد عصا 2275- 2274/ 2 دو مار: عصا كه اژدها مي‌شد و مار نفس.
گفت الحق سخت استا جادوي كه در افكندي به مكر اينجا دُوي خلقِ يكدل را تو كردي دو گروه جادوي رخنه كند در سنگ و كوه گفت هستم غرق پيغامِ خدا جادوي كِي ديد با نام خدا؟ غفلت و كفر است مايه جادوي مشعله دين است جانِ موسوي من به جادويان چه مانم اي وقيح كز دمَمَ پُر رشك مي‌گردد مسيح من به جادويان چه مانم اي جُنب كه ز جانم نور مي‌گيرد كُتب چون تو با پرّ هوا بر مي‌پَري لاجرم بر من گمان آن مي‌بري ب 2365- 2359 استا جادو: اشارت است بدان چه قرآن كريم از گفته فرعون حكايت كند كه: إِنَّ هذا لَساحِرٌ عَلِيمٌ. (شعراء، 34) دوي انداختن: اشارت است بدان چه فرعون به مردم خود مي‌گفت كه موسي و هارون آمده‌اند تا شما را از شهرتان برون كنند.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 347
مسيح: در اين بيت «پزشك حاذق» است نه عيسي (ع)، چه عيسي (ع) پيمبر بود و پيمبران بر يكديگر رشك نمي‌برند.
نور گرفتن كتب: كامل شدن آنها. چه هر پيمبر مكمِّل شريعت پيمبر پيش از خود است.
با پر هوا پريدن: پيروي هواي نفس كردن.
رسم أبلهان است كه چون در استدلال فرو مانند، دشنام و سخن زشت بر زبان رانند.
فرعون مي‌خواست موسي (ع) را با چنين تهمت‌ها در ديده پيرامونيان خود خوار كند. او را «جادويِ جمعيت به هم زن» خواند. او ظاهر موسي و دلق ژنده او را ديد و از نور الهي كه نمونه كوچك آن «يَدِ بيضا» بود غافل گرديد.
هر كه را افعالِ دام و دَد بود بر كريمانش گُمان بد بود چون تو جزو عالمي هر چون بوي كُلّ را بر وصفِ خود بيني سَوي گر تو بر گردي و بر گردد سرت خانه را گردنده بيند منظرت ور تو در كشتي روي بر يَم روان ساحل يم را همي‌بيني دوان گر تو باشي تنگ دل از مَلحَمه تنگ بيني جمله دنيا را همه ور تو خوش باشي به كام دوستان اين جهان بنمايدت چون گلستان اي بسا كس رفته تا شام و عراق او نديده هيچ جز كفر و نفاق وي بسا كس رفته تا هند و هري او نديده جز مگر بيع و شري وي بسا كس رفته تركستان و چين او نديده هيچ جز مكر و كمين چون ندارد مدركي جز رنگ و بو جمله اقليم‌ها را گو بجو گاو در بغداد آيد ناگهان بگذرد او زين سران تا آن سران از همه عيش و خوشي‌ها و مزه او نبيند جز كه قِشر خربزه كَه بود افتاده بر ره يا حشيش لايق سيران گاوي يا خريش خشك بر ميخ طبيعت چون قَديد بسته اسباب جانش لا يَزيد و آن فضاي خَرقِ اسباب و علل هست أرضُ اللَّه اي صدر اجل هر زمان مُبَدل شود چون نقش جان نو به نو بيند جهاني در عيان گر بود فردوس و أنهارِ بهشت چون فسرده‌ي يك صفت شد گشت زشت ب 2382- 2366
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 348
سَوي: مساوي، همانند. (خود را مقياس جهان مي‌گيري و بر همه چون خود حكم مي‌كني.) گر تو بر گردي:
چون كه بر گردي تو سر گشته شوي خانه را گردنده بيني و آن توي 2364/ 1 ور تو در كشتي روي:
آن كه در كشتي است و در دريا نظرش كژ بود چو نابينا
ظن چنان آيدش به خيره چنان ساكن اوي است و ساحل است روان (حديقة الحقيقة، ص 291) «10» مَلحَمَه: آشوب، جنجال، سر و صدا.
شد سيه روز سيم روي همه حكم صالح راست شد بي‌مَلحَمه 2537/ 1 مُدرِك: آن چه دريابد. وسيله دريافت. بعضي اين كلمه را «مَدرَك» خوانده‌اند كه در اين صورت محل ادراك معني مي‌دهد.
رنگ و بو: كنايت از عارضه‌هاي ظاهري.
قِشر: پوست.
حشيش: گياه خشك.
سيران: سير كردن، گردش.
چون كه نگذارد سگ آن نعره سقم من مَهَم سيران خود را چون هِلَم 16/ 6 قَديد: گوشت بريده خشك كرده.
لا يزيد: افزون نمي‌شود. نه افزون.
أرضُ اللَّه:
آن كه أرضُ اللَّه واسع گفته‌اند عرصه اي دان انبيا را بس بلند 3182/ 1
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(10) تذكر دكتر سجادي.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 349
(نگاه كنيد به: ذيل بيت 3182/ 1) در مطاوي مثنوي بارها بدين نكته اشارت شده است كه قضاوت مردم در باره ديگران برخاسته از خوي و خلق و دريافت آنان است. سپس مي‌افزايد كه چنين قضاوت ناشي از درك حسي است و درك حسي محدود است. آنان كه جز محسوسات چيزي را نمي‌پذيرند مانند گاوي هستند كه به بازار بغداد در آيد و در ميان آن همه متاع‌هاي نيك پوست خربزه را ترجيح دهد. اينان بسته طبيعت‌اند و فراتر از وسيلت‌هاي مادي نمي‌بينند اما آنان كه فراتر از عالم طبيعت را مي‌نگرند در أرضُ اللَّه پهناور به سر مي‌برند و هر دم جهاني تازه را مي‌بينند.

**بيان آن كه هر حسّ مُدركي را از آدمي نيز مدرَكاتي ديگر است كه از مدرَكات آن حس دگر بي‌خبر است چنان كه هر پيشه‌ور استاد اعجميِ كار آن استاد دگر پيشه‌ور است. و بي‌خبري او از آن كه وظيفه او نيست، دليل نكند كه آن مدركات نيست، اگر چه به حكم حال منكر بود آن را، أمّا**

بيان آن كه هر حسّ مُدركي را از آدمي نيز مدرَكاتي ديگر است كه از مدرَكات آن حس دگر بي‌خبر است چنان كه هر پيشه‌ور استاد اعجميِ كار آن استاد دگر پيشه‌ور است. و بي‌خبري او از آن كه وظيفه او نيست، دليل نكند كه آن مدركات نيست، اگر چه به حكم حال منكر بود آن را، أمّا از منكري او اينجا جز بي‌خبري نمي‌خواهيم در اين مقام
چنبره ديد جهان ادراك توست پرده پاكان حس ناپاك توست مدّتي حس را بشو ز آب عيان اين چنين دان جامه شوي صوفيان چون شدي تو پاك پرده بر كَند جان پاكان خويش بر تو مي‌زند جمله عالم گر بود نور و صُوَر چشم را باشد از آن خوبي خبر چشم بستي گوش مي‌آري به پيش تا نمايي زلف و رخساره بتيش گوش گويد من به صورت نگروم صورت ار بانگي زند من بشنوم عالمم من ليك اندر فنِّ خويش فنّ من جز حرف و صوتي نيست بيش هين بيا بيني ببين اين خوب را نيست در خور بيني اين مطلوب را گر بود مشك و گُلابي بو برم فنِّ من اين است و علم و مَخبَرم كي ببينم من رخِ آن سيم ساق هين مكن تكليف مَا لَيسَ يُطَاق باز حسِّ كژ نبيند غير كژ خواه كَژ غژ پيشِ او، يا راست غَژ چشم أحول از يكي ديدن يقين دان كه معزول است اي خواجه معين ب 2394- 2383 مدركات هر حس: دريافت هر يك از حس‌هاي پنجگانه خاص آن حس است و ديگر حس‌ها را از آن آگهي نه. غزالي در اين باره چنين گويد: «و آن چه در ولايت گوش است، مثلًا- چون آواز- چشم را از او هيچ نصيب نيست، بلكه طلب وي چوني و چگونگيِ آواز را محال بود كه آواز منزه است از نصيب چشم، چنان كه لَون و شكل منزه است از
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 351
نصيب گوش. همچنين آن چه به حاسّه دل دريابد و به عقل بشناسد، منزه است از نصيب جمله حواس و چوني و چگونگي در محسوسات بود.» (كيمياي سعادت، ج 1، ص 51) اعجمي: بي‌اطلاع، ناآگاه.
چنبره: كنايت از محدوده.
حس ناپاك: از آن رو كه حس دچار اشتباه مي‌شود ولي عقل نه. (به كار گرفتن حس در شناخت اشياء سبب شده است كه از ديدن حقيقت محروم ماني.) جامه شوي صوفيان: رها شدن از قيد مدركات حس ظاهري.
جامه شويي كرد خواهي اي فلان رو مگردان از محلّه گازران 3880/ 1 مَا لَيسَ يُطاق: چيزي كه در توان نيست.
غژيدن: خود را بر زمين كشيدن همچون كودكان.
خواجه معين: نيكلسون احتمال داده است مقصود معين الدين پروانه باشد، لكن ظاهراً «خواجه» مجرد خطاب است نظير: خواجه بو العلا، بو الحسن، و مانند آن كه در مثنوي چندين بار آمده است.
مضمون اين بيت‌ها مقدمه اي است براي آن چه در بيت‌هاي بعد خواهد آمد. حس‌ها هر يك جزئيات را در مي‌يابد، و دريافت هر حس مخصوص آن حس است. پس آنان كه خواهند از راه حس حقيقت چيزي را دريابند از درك حقيقت محروم‌اند، بلكه گاه آن چه را يكي از راه حس در مي‌يابد با آن چه ديگري با همان حس دريافت يكي نيست.
تو كه فرعوني همه مكريّ و زرق مر مرا از خود نمي‌داني تو فرق منگر از خود در من اي كژ باز تو تا يكي تُو را نبيني تو دو تو بنگر اندر من ز من يك ساعتي تا وراي كَون بيني ساحَتي وا رهي از تنگي و از ننگ و نام عشق اندر عشق بيني وَ السّلام پس بداني چون كه رَستي از بدن گوش و بيني چشم مي‌داند شدن ب 2399- 2395 فرعون و فرعون صفتان، در بند حس‌اند و جز از راه حس چيزي را در نمي‌يابند.
فرعون چون جز ظاهر را نمي‌ديد موسي (ع) را خوار مي‌شمرد. موسي (ع) بدو مي‌گويد تو
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 352
اگر خواهان شناسايي من هستي بايد از ديده من به من بنگري تا از آن سوي جهان مادي جهاني ديگر بيني. جهاني فراخ، وارسته از علقه‌هاي اين جهان تنگ مادي. اگر چنين كني و از جسم به جان رسي براي دريافتن حقيقت نيازي به حس‌هاي ظاهريِ محدود نداري.
براي توضيح بيشتر نگاه كنيد به: ذيل بيت 3241/ 2 به بعد.
راست گفته است آن شه شيرين زبان چشم گردد مو به موي عارفان چشم را چشمي نبود اوّل يقين در رحم بود او جنينِ گوشتين علّت ديدن مدان پيه اي پسر ور نه خواب اندر، نديدي كس صور آن پري و ديو مي‌بيند شبيه نيست اندر ديدگاه هر دو پيه نور را با پيه، خود نسبت نبود نسبتش بخشيد خلّاقِ وَدود آدم است از خاك كي ماند به خاك جنّي است از نار بي‌هيچ اشتراك نيست مانند اي آتش آن پري گر چه اصلش اوست چون مي‌بنگري مرغ از باد است كي ماند به باد نامناسب را خدا نسبت بداد نسبت اين فرع‌ها با اصل‌ها هست بي‌چون ار چه دادش وصل‌ها آدمي چون زاده خاك هَباست اين پسر را با پدر نسبت كجاست؟ نسبتي گر هست مخفي از خرد هست بي‌چون و خرد كي پي برد باد را بي‌چشم اگر بينش نداد فرق چون مي‌كرد اندر قومِ عاد؟ چون همي‌دانست مؤمن از عدو؟ چون همي‌دانست مي را از كدو؟ آتش نمرود را گر چشم نيست با خليلش چون تَجشُّم كردني است؟ گر نبودي نيل را آن نور و ديد از چه قبطي را ز سبطي مي‌گُزيد گر نه كوه و سنگ با ديدار شد پس چرا داود را او يار شد؟ اين زمين را گر نبودي چشمِ جان از چه قارون را فرو خورد آن چنان؟ گر نبودي چشم دل حَنّانَه را چون بديدي هَجر آن فرزانه را؟ سنگ ريزه گر نبودي ديده‌ور چون گواهي دادي اندر مُشت دَر ب 2418- 2400 شه شيرين زبان: انقروي نوشته است احتمال قوي دارد كه حضرت حكيم سنايي باشد.
جايز است حضرت شيخ عطار نيز باشد. نيكلسون از حاشيه مثنوي (چاپ كانپور) در اين
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 353
باره جمله اي را از بايزيد آورده است كه عينا نقل مي‌شود: «شه شيرين زبان اشاره به سلطان العارفين بايزيد است قُدِّسَ سِرُّه قَالَ لَا يَصِيرُ الرَّجُلُ مِنَ العَارِفِينَ حَتَّي يَصِيرَ كُلُّ شَعرٍ مِنهُ عَيناً نَاظِرَةً: مرد از عارفان نشود تا كه هر مويي از او چشمي نگران نگردد.» (مثنوي چاپ كانپور، ج 4، ص 193) در تذكرة الأولياء در شرح حال بايزيد عبارتي آمده است كه با آن چه در حاشيه مثنوي چاپ كانپور است ارتباطي چندان ندارد. «روز شمار هفت اندامت ذرّه ذرّه گردانيم و بهره ذره ديداري دهيم.» ابن فارض را در اين باره بيتي است كه در ذيل 3224/ 2 نوشته شد.
اشتراك: همانندي.
مَانَندا: شبيه.
مرغ از باد:
حمد و تسبيحت نماند مرغ را گر چه نطفه مرغ باد است و هوا 3458/ 3
كم ز بادي نيست، شد از امر كن در رحم طاوس و مرغ خوش سخن 4688/ 3 (نگاه كنيد به: ذيل بيت‌هاي 4688 و 3458/ 3) بي‌چون: بي‌علت مادي.
هبا: بي‌ارزش، لا شي‌ء.
قوم عاد: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2648/ 2.
مي از كدو دانستن: نظير: دوست از دشمن شناختن.
آتش نمرود:
پرورد در آتش ابراهيم را ايمنيِّ روح سازد بيم را 547/ 1 تجشُّم كردن: خلاف طبيعت رفتار كردن. تكلف كردن با مشقت.
آب نيل و سبطي و قبطي: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3433/ 4. (نيل را اگر چشمي نبود چگونه بر خلاف طبيعت خود قبطيان را فرو مي‌بُرد و سبطيان را راه مي‌داد تا بگذرند.)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 354
كوه با داود:
كوه با داود گشته همرهي هر دو مطرب مست در عشق شهي يا جِبَالَ أوِّبِي امر آمده هر دو هم آواز و هم پرده شده 4268- 4267/ 3 حَنَّانَه:
استُنِ حَنَّانَه از هجر رسول ناله مي‌زد همچو ارباب عقول 2113/ 1 سنگ ريزه در مُشت رسول:
از ميان مُشتِ او هر پاره سنگ در شهادت گفتن آمد بي‌درنگ 2158/ 1 تمثيل‌هايي كه در اين بيت‌ها آمده توضيح مطلب پيش است كه هر چند هر حِسّي را دريافتي است، اما دريافت حِسّ ناقص است و محدود. نيز به نكته اي ديگر اشارت مي‌كند و آن اينكه اين حس‌هاي پنجگانه از خود نيرويي ندارند، آن چه مي‌بيند پيه چشم نيست، و آن چه مي‌شنود استخوان گوش نيست، بلكه نيرويي است كه خدا در اين دو نهاده. و چنان كه شيوه اوست اين نكته علمي را با مثال تشريح مي‌كند. هنگامي كه در خوابي و ديده‌ات بسته است مي‌بيني و صورت‌ها را از هم تشخيص مي‌دهي پس علت ديدن پيه نيست.
تاب نور چشم با پيه است جُفت نور دل در قطره خوني نهفت 1176/ 2 علي (ع) فرمايد: «از اين آدمي شگفتي گيريد، با پيه مي‌نگرد و با گوشت سخن مي‌گويد و با استخوان مي‌شنود و از شكافي دم بر مي‌آورد.» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 8) پري و ديو هم چون آدمي مي‌بينند حالي كه جسمي چون جسم آدمي و چشمي چون چشم آدمي ندارند. سپس به نكته اي ديگر اشارت مي‌كند كه نسبت ديدن با پيه و شنيدن با استخوان نسبتي معنوي است كه با درك حسي نمي‌توان آن را دريافت چنان كه نسبت آدم با خاك و جن با آتش. آدم از خاك است و جن از آتش، اما به هيچ صورت
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 355
اين دو همانند اصل خود نيستند. مرغ از باد پديد مي‌آيد، اما مرغ هيچ شباهتي با باد ندارد. آن گاه چنين نتيجه مي‌گيرد كه شنوايي و بينايي اثري است كه خدا در هر چه خواهد نهد، نهايت آن كه در آدمي وسيلتِ آن گوش و چشم است و در ديگر چيزها نه، و با دقت عقلي است كه توان دانست ميان آدم و خاك و جن و آتش و ديدن و پيه و شنيدن و استخوان چه نسبتي است. و باز با قياس‌هاي تمثيلي ديگر گفته خود را روشن تر مي‌سازد كه باد را چشم نيست اما داند كجا وزد و كدام قوم را نابود كند.
مر جمادي را كند فضلش خبير عاقلان را كرده قهر او ضرير 513/ 1 نتيجه آن كه آن چه ما آن را در جهان صاحبِ اثري مي‌بينيم و آن را علت و اثر را معلول مي‌پنداريم، زائيده درك ظاهر و كشف ناقص است. آن اثر را خدا در آنها نهاده و در هر جاي ديگر هم كه خواهد نهد.
اي خرد بر كش تو پرّ و بال‌ها سوره بر خوان زُلزِلَت زِلزَالَها در قيامت اين زمين بر نيك و بد كي ز ناديده گواهي‌ها دهد كه تُحَدِّث حَالَها وَ اخبارَها تظهَرُ الأَرضُ لَنا أسرارَهَا ب 2421- 2419 زُلزِلَت: گرفته از قرآن كريم است: إِذا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زِلْزالَها: هنگامي كه زمين لرزيده شود لرزيدنش را. (زلزال، 1) گواهي دادن زمين: يَوْمَئِذٍ تُحَدِّثُ أَخْبارَها: آن روز زمين خبرهايش را باز گويد. (زلزال، 4) كه تُحَدِّثُ ...: كه مي‌گويد حال‌ها و خبرهاي خود را. آشكار مي‌كند زمين براي ما اسرار خود را.
تأييدي است براي گفته‌هاي پيش كه سبب‌هاي مادي را از خود اثري نيست و خدا چون خواهد جماد را هم به سخن مي‌آورد و گر نه زمين چگونه حديث خواهد گفت و راز خود را آشكار خواهد كرد.
اين فرستادن مرا پيش تو مير هست بُرهاني كه بُد مُرسِل خبير كين چنين دارو چنين ناسور را هست در خور از پي مَيسور را شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 356
واقعاتي ديده بودي پيش از اين كه خدا خواهد مرا كردن گزين من عصا و نور بگرفته به دست شاخ گستاخ تو را خواهم شكست واقعات سهمگين از بهر اين گونه گونه مي‌نمودت ربِّ دين در خور سرِّ بد و طغيانِ تو تا بداني كوست در خوردان تو تا بداني كو حكيم است و خبير مُصلح امراضِ درمان ناپذير تو به تأويلات مي‌گشتي از آن كور و گر كين هست از خواب گِران و آن طبيب و آن منجم در لُمَع ديد تعبيرش بپوشيد از طمع گفت دور از دولت و از شاهيت كه در آيد غصّه در آگاهيت از غذاي مختلف يا از طعام طبع شوريده همي‌بيند مَنام ز آن كه ديد او كه نصيحت جو نه اي تند و خون خواريّ و مسكين خونه اي پادشاهان خون كنند از مصلحت ليك رحمتشان فزون است از عَنَت شاه را بايد كه باشد خويِ رب رحمت او سَبق دارد بر غضب نه غضب غالب بود مانند ديو بي‌ضرورت خون كند از بهر ريو نه حَليميِّ مُخنّث وار نيز كه شود زن روسپي ز آن و كنيز ديو خانه كرده بودي سينه را قبله اي سازيده بودي كينه را شاخ تيزت بس جگرها را كه خَست نك عصاام شاخ شوخت را شكست ب 2439- 2422 مُرسِل: فرستنده. خداي عز و جل.
ناسُور: معني لغوي آن ذيل بيت 3253/ 1 نوشته شد. در اينجا كنايت از طغيان بي‌حد است.
مَيسور: آسان شده، مقدور.
واقعات: جمع واقعه. اشارت است به خواب فرعون. نگاه كنيد به: ذيل بيت 840/ 3 به بعد.
نور: كنايت از يدِ بيضا.
صورت بي‌صورت بي‌حدِّ غيب ز آينه دل تافت بر موسي ز جيب 3486/ 1 در خوردان: در خور: سزاوار، بايسته+ دان داننده (كه مي‌داند چه سزاوار توست). اين
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 357
كلمه را شارحان درست معني نكرده‌اند و «در خوردان» را به معني «در خورد» گرفته‌اند.
در لغت نامه دهخدا «در خوردان» «در خورد» معني شده و اين بيت شاهد آمده است كه درست نيست. (باري تعالي تو را واقعه‌هايي مي‌نمود، تا بداني او آن چه را در خور توست مي‌داند.) لُمَع: جمع لُمعَه: تابش، درخشش. چند بار در مثنوي آمده است.
موسيا كشفت لُمَع بر كُه فراشت آن مُخَيِّل تاب تحقيقت نداشت 3914/ 5
قيمتش بگذار بين تاب و لُمَع كه شده است اين نور روز او را تَبَع 4046/ 5
چون مرا ماهي بر آمد با لُمَع من چرا باشم غباري را تَبَع 4765/ 6 در لُمَع ديدن: به نور خرد تشخيص دادن. (آنان با ذهن روشن حقيقت را مي‌دانستند ليكن به طمع برخورداري از انعام تو آن را از تو مي‌پوشاندند.) و بعيد است مقصود از لُمَع نام كتابي از نجوم باشد.
منام: خواب.
عَنَت: مشقت وارد آوردن، تباه كردن.
رحمت حق بر غضب سبق داشتن:
اندر آ كآزاد كردت فضلِ حق ز آن كه رحمت داشت بر خشمش سبق 3826/ 1 ديو خانه: جاي ديو. اشارت است به آيه: الْخَنَّاسِ الَّذِي يُوَسْوِسُ فِي صُدُورِ النَّاسِ. (ناس، 4- 5) در بيت‌هاي پيش فرمود، هر اثر كه در چيزي مي‌بينيم خدا آن را در آن نهاده و براي مصلحتي است كه خود از آن آگاه است. در اين بيت‌ها از مجموع آن چه از زبان موسي (ع) سروده است، نتيجه مي‌گيرد كه در آمدن من (موسي) نزد تو (فرعون) مصلحتي است و آن اينكه با معجزه‌هاي خود تو را مغلوب سازم و به تو بگويم آن چه از اين پيش در خواب ديدي درست بود، اما منجّمان حقيقت را از تو پنهان كردند. من
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 358
همانم كه پادشاهي تو را به هم مي‌زنم اين تهديد در خور طغياني است كه كرده اي. مگر اينكه اندرز مرا بپذيري و از ستمكاري دست برداري و ديو كفر را كه در سينه‌ات جاي گرفته است برون آري. پادشاه بايد بر رعيت مهربان باشد و بر آنان ستم نراند. و اگر رعيت خطا كرد، در كيفر از حد برون نشود و بكوشد خشم خود را مقهور عطوفت خود گرداند، اما عطوفت هم نبايد چنان باشد كه نافرمايان را گستاخ كند.

**حمله بردن اين جهانيان بر آن جهانيان و تاختن بردن سينور ذر و نسل، كه سر حدِّ غيب است و غفلت ايشان از كمين كه چون غازي به غزا نرود كافر تاختن آورد**

حمله بردن اين جهانيان بر آن جهانيان و تاختن بردن سينور ذر و نسل، كه سر حدِّ غيب است و غفلت ايشان از كمين كه چون غازي به غزا نرود كافر تاختن آورد
حمله بردند اسپه جسمانيان جانبِ قلعه و دِزِ روحانيان تا فرو گيرند بر دَر بندِ غيب تا كسي نآيد از آن سو پاك جَيب غازيان حمله غزا چون كم بَرند كافران بر عكس حمله آورند ب 2442- 2440 سينور: در لغت نامه «سينور دژ» (تركي) سرحد معني شده و به غياث اللغات و آنندراج ارجاع كرده است. در آنندراج آمده است «سنودژ» به معني سرحد كه فاصله باشد ميان دو ولايت و اين تركي است. «سنور» لغتي است تركي كه احتمالًا از يوناني وارد زبان تركي شده است. در دُرّه نادره چنين آمده است: «مصطفي پاشا والي موصل را با دو نفر از علماي اعلام براي تبريك ... و تحديد سنور به درگاه نادري ارسال ...» (درّه نادره، ص 600) و نيز: «قبل از ورود موكب نادري به حد و سنور، ستور عسكر عثماني طريق اجتياز نپويد.» (همان كتاب، ص 608) اين واژه در عالم آراي نادري چندين بار آمده و مصحح در فهرست اصطلاحات ديواني نوشته‌اند: «سنور در تركي عثماني بر گرفته از زبان يوناني به معني مرز.» (عالم آراي نادري، دكتر محمد امين رياحي، ص 1222) مجدداً از دوست فاضل ارجمند آقاي دكتر رياحي، مصحح كتاب، خواستم تحقيق بيشتري كنند. و نتيجه مراجعه ايشان اين است: «سنور» در لغت روم غربي، كناره هر چيز و سرحد است. (بيوك ترك لغتي) ذر: انقروي آن را ولد و ذُريَّت معني كرده است، ليكن در فرهنگ‌ها بدين معني نيامده، بعض شارحان آن را اصلاب و ارحام گرفته‌اند و بعضي «ذَر» (مخفف ذُريّت) و در بعض نسخه‌ها «دِزِ نسل» آمده. از ميان اين احتمال‌ها «ذرّ» به معني مصطلح آن مناسب تر است. (سينور ذر: سرحد عالم ذر كه جز خدا كسي از آن آگاه نيست.) كه: وَ يَعْلَمُ ما فِي
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 360
الْأَرْحامِ. (لقمان، 34) و اللَّهُ يَعْلَمُ ما تَحْمِلُ كُلُّ أُنْثي. (رعد، 8) پس معني عبارت مولانا چنين است: حمله بردن اين جهانيان بر آن جهانيان تا سرحد ذُرِّيَه و نسل كه كس از چگونگي آن آگاه نيست و جزء علم‌هاي غيبي است و اشارت به كوشش فرعون، در كشتن پسران اسرائيليان تا موسي (ع) زاده نشود. و نيز اشارت ديگري دارد كه مسلمانان بايد پيوسته آماده باشند مبادا دشمن بر آنان حمله برد كه: وَ أَعِدُّوا لَهُمْ مَا اسْتَطَعْتُمْ مِنْ قُوَّةٍ وَ مِنْ رِباطِ الْخَيْلِ. (انفال، 60) و اگر چنين نكنند و غافل بنشينند دشمن بر آنان حمله مي‌برد و خوارشان مي‌كند چنان كه علي (ع) فرمايد: «مَا غُزِيَ قَومٌ فِي عُقرِ دَارِهِم إلَّا ذَلُّوا: با مردمي در آستانه خانه‌شان نكوشيدند جز كه جامه خواري بر آنان پوشيدند.» (نهج البلاغه، خطبه 27) جسمانيان: بعض شارحان آن را اهل اين عالم و «روحانيان» را اهل آن عالم معني كرده‌اند، ولي مي‌توان جسمانيان را «جنودِ نفس» و روحانيان را «جنود عقل» معني كرد.
نمونه بارز جنود نفس، فرعون است كه در بيت‌هاي بعد مخاطب موسي قرار مي‌گيرد و نمونه جنود عقل، موسي (ع) است.
(چون سپاهيان عقل يا مؤمنان در مبارزه با سپاه نفس (يا كافران) كوتاهي كنند سپاهيان نفس حمله خواهند برد. نمونه آن كشتن فرعون است فرزندان اسرائيليان را.)
غازيانِ غيب چون از حلم خويش حمله ناوردند بر تو زشت كيش حمله بردي سوي در بندانِ غيب تا نيايند اين طرف مردانِ غيب چنگ در صُلب و رحم‌ها در زدي تا كه شارع را بگيري از بدي چون بگيري شه رهي كه ذُو الجلال بر گشاده است از براي انتسال؟ سَد شدي در بندها را اي لجوج كوري تو كرد سرهنگي خروج نك منم سرهنگ، هنگت بشكنم نك به نامش نام و ننگ بشكنم تو هلا در بندها را سخت بند چند گاهي بر سبال خود بخند سبلتت را بر كند يك يك قدر تا بداني كَالقَدَر يُعمِي الحَذَر سبلتِ تو تيزتر يا آنِ عاد؟ كه همي‌لرزيد از دمشان بلاد تو ستيزه رو تري يا آن ثَمود كه نيامد مثل ايشان در وجود صد از اينها گر بگويم تو كري بشنوي و ناشنوده آوري شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 361
توبه كردم از سخن كانگيختم بي‌سخن من دارويت آميختم كه نهم بر ريشِ خامت تا پزد يا بسوزد ريش و ريشه‌ات تا ابد تا بداني كه خبير است اي عَدو مي‌دهد هر چيز را در خورد او كي كژي كردي و كي كردي تو شر كه نديدي لايقش در پي أثر؟ كي فرستادي دمي بر آسمان نيكيي كز پي نيامد مثل آن گر مراقب باشي و بيدار تو بيني هر دم پاسخ كردار تو چون مراقب باشي و گيري رَسن حاجتت نايد قيامت آمدن آن كه رمزي را بداند او صحيح حاجتش نايد كه گويندش صريح اين بلا از كَودني آيد تو را كه نكردي فهم نكته و رمزها از بدي چون دل سياه و تيره شد فهم كن اينجا نشايد خيره شد ور نه خود تيري شود آن تيرگي در رسد در تو جزاي خيرگي ور نيايد تير از بخشايش است نه پيِ ناديدن آلايش است هين مراقب باش گر دل بايدت كز پي هر فعل چيزي زايدت ور از اين افزون تو را همّت بود از مراقب كار بالاتر رود ب 2467- 2443 غازيان: جنگ جويان.
غازيان غيب: استعارت از عذاب‌هاي الهي. اشارت است به آيه 178 سوره آل عمران كه خدا كافران را مهلت مي‌دهد تا بيشتر گناه كنند آن گاه يك باره آنان را بگيرد.
در بندان: بيشتر به معني شهر بند و محاصره است.
در آن سالي كجا رويد به سنگ خاره بر نعمت ز خصم او به شهر خصم باشد قحط و در بندان (قطران، به نقل از لغت نامه) و به معني «سَد» و «دروازه» نيز آمده است و در بيت مورد بحث معني اخير مناسب تر است.
مردان غيب: آنان كه قدرشان در اين جهان ناشناخته است و نزد خدا شناخته. پيمبران، و مقصود موسي (ع) است.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 362
شارع گرفتن: كنايت از مانع زادن گرديدن. (گمان كردي مي‌تواني مانع پديد آمدن من شوي.) انتِسال: پديد آمدن فرزند.
القَدَر يُعمي الحذر: تقدير ديده تدبير را كور مي‌كند.
چون قضا آيد نبيني غير پوست دشمنان را باز نشناسي ز دوست 1194/ 1 عاد: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2648/ 2.
ثمود: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2821/ 3.
آميختن دارو: استعارت است از بلاهايي كه به نفرين او بر فرعون و مردمش آمد تا عبرت گيرند و هدايت شوند.
ريش خام: استعارت از لجاجت و ستيزه رويي فرعون.
هر چيز را در خورد آن دادن: اشارت است به پرسش فرعون و پاسخ موسي (ع) بدو كه:
فَمَنْ رَبُّكُما يا مُوسي. قالَ رَبُّنَا الَّذِي أَعْطي كُلَّ شَيْ‌ءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدي. (طه، 49- 50) كژي كردن و دَم بر آسمان فرستادن: كنايت از كار نيك و بد كردن. اشارت است به قرآن كريم: فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ خَيْراً يَرَهُ وَ مَنْ يَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ. (زلزله، 7- 8) رسن گرفتن: كنايت از پي كار را گرفتن. (اگر مراقب رفتار نيك و بد خود باشي خواهي ديد در اين جهان كيفر يا پاداش كارت را مي‌بيني تا به قيامت چه رسد.) سياه شدن دل: حجاب رَين.
آلايش: كنايت از گناه. (اگر عذابي به تو نمي‌رسد نه از آن است كه گناه تو را نديده‌اند، بلكه بر تو پوشيده‌اند.) گر دل بايدت: اگر خواهي حقيقت را بداني.
اين بيت‌ها از زبان موسي (ع) است در گفت و گو با فرعون، و مضمون آن بر گرفته از قرآن كريم است. فرعون به گمان خود مي‌خواست نسل نرينه اسرائيليان را از ميان ببرد، تا موسي (ع) زاده نشود. خدا نخواست و موسي (ع) در خانه فرعون پرورده شد تا بداند با قضاي الهي نمي‌توان در افتاد. موسي (ع) بدو مي‌گويد ديدي تدبيرت را اثري نبود و خدا قدرت خود را نمود؟
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 363
نخست با موعظت تو را به خدا خواندم، نپذيرفتي. آن گاه بلاها بر تو آمد. سپس مولانا به نكته اي چند اشارت مي‌كند كه به ظاهر گفت و گوي موسي (ع) است با فرعون، اما درون آن خطاب اولياي حق است با كوردلان. آن كه روي به خدا آوَرد، خدا او را محروم نكرد. آن كه كار نيكي كرد، مزد آن را چند برابر به دست آورد. هيچ كرده در اين جهان بي‌پاداش نماند و ثواب يا عقاب آن به كننده كار رسد.
اگر آدمي مراقب باشد خواهد ديد جزاي كردار هم در اين جهان بدو مي‌رسد، و اگر از اين مرتبه گذشتي به درجتي مي‌رسي كه كار نيك مي‌كني و ترك بد مي‌گويي نه از آن رو كه پاداشي يا كيفري در پي دارد، بلكه از آن جهت كه فرمان خدا را در ترك معصيت و آوردن طاعت انجام مي‌دهي.

**بيان آن كه تن خاكيِ آدمي همچون آهنِ نيكو جوهر، قابل آينه شدن است، تا در او هم در دنيا بهشت و دوزخ و قيامت و غير آن معاينه بنمايد نه بر طريق خيال‌**

بيان آن كه تن خاكيِ آدمي همچون آهنِ نيكو جوهر، قابل آينه شدن است، تا در او هم در دنيا بهشت و دوزخ و قيامت و غير آن معاينه بنمايد نه بر طريق خيال
پس چو آهن گر چه تيره هيكلي صيقلي كن صيقلي كن صيقلي تا دلت آيينه گردد پُر صوَر اندر او هر سو مليحي سيمبر آهن ار چه تيره و بي‌نور بود صيقلي آن تيرگي از وي زدود صيقلي ديد آهن و خوش كرد رو تا كه صورت‌ها توان ديد اندر او گر تن خاكي غليظ و تيره است صيقلش كن ز آن كه صيقل‌گيره است تا در او، اشكال غيبي رو دهد عكس حوريّ و ملك در وي جهد صيقلِ عقلت بد آن داده است حق كه بدو روشن شود دل را ورق صيقلي را بسته‌اي اي بي‌نماز و آن هوا را كرده‌اي دو دست باز گر هوا را بند بنهاده شود صيقلي ار دست بگشاده شود آهني كآيينه غيبي بُدي جمله صورت‌ها در او مُرسَل شدي تيره كردي زنگ دادي در نهاد اين بود يَسعَونَ فِي الأرضِ الفَسَاد تا كنون كردي چنين، اكنون مكن تيره كردي آب را افزون مكن برمشوران تا شود اين آب صاف و اندر او بين ماه و اختر در طواف ز آن كه مردم هست همچون آبِ جو چون شود تيره نبيني قَعر او قعر جو پُر گوهر است و پُر زِ دُر هين مكن تيره كه هست اوصافِ حُر جان مردم هست مانند هوا چون به گرد آميخت شد پرده سما مانع آيد او ز ديد آفتاب چون كه گردش رفت شد صافيّ و ناب با كمال تيرگي حق واقعات مي‌نمودت تا روي راه نجات ب 2485- 2468 صيقلي ديدن آهن: صاف و روشن شدن آن و صيقل صفت است، نيز آلت زدودن زنگ.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 365
آينه را كه اكنون از شيشه است از آهن مي‌ساختند. صفحه آهن را صيقل مي‌زدند و صاف مي‌كردند چنان كه عكس در آن افتد.
فرستاد از آن آهن تيره رنگ يكي آينه كرده روشن ز زنگ (فردوسي، به نقل از لغت نامه) و در بيت مورد بحث مقصود روشن ساختن دل است.
ليك صيقل كرده‌اند آن سينه‌ها پاك از آز و حرص و بخل و كينه‌ها 3484/ 1 مليح سيمبر: استعارت از معني‌هاي لطيف و حقيقت‌هايي كه از عالم غيب در دل منعكس مي‌شود.
صيقل كردن تن خاكي: به رياضت و عبادت آثار جسمي را از آن محو كردن.
خواهش‌هاي نفساني را ميراندن و به خدا رو آوردن تا ضمير دل صافي شود، و قابليت انعكاس پرتو معني را داشته باشد.
صيقل‌گيره: كنايت از تربيت پذير.
صيقلي را بستن: كنايت از عقل را به كار نينداختن.
بي‌نماز: كنايت از نافرمان. كه اطاعت حق نكند.
آهن آيينه غيب: دل روشن.
مُرسَل شدن: فرستاده شدن. كنايت از پديد آمدن.
يَسعَونَ فِي الأرض: در زمين تباهي مي‌كنند. گرفته از قرآن كريم است: إِنَّما جَزاءُ الَّذِينَ يُحارِبُونَ اللَّهَ وَ رَسُولَهُ وَ يَسْعَوْنَ فِي الْأَرْضِ فَساداً أَنْ يُقَتَّلُوا أَوْ يُصَلَّبُوا ... (مائده، 33) تيره كردن آب: استعارت از تاريك ساختن دل در نتيجه گناه.
ماه و اختر: كنايت از عنايت‌هاي حضرت حق بر دل.
مردم: استعارت از دل.
صافِ حُر: (صفت جوست) پاك و بي‌آلايش.
مضمون اين بيت‌ها بارها در مطاوي مثنوي آمده است، و حاصل اينكه، هر چند آدمي سرشته از خاك است، اما با رياضت و تهذيب، قابل رفتن بر افلاك است. مثل او چون آهني است كه اگر صيقل يابد آينه شود و اگر نه تيره ماند و اندك اندك زنگ گيرد.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 366
اگر در آهنِ صيقل يافته، تنها محسوسات را مي‌توان ديد، در دل صيقل شده محسوس و معقول را مي‌توان تصور كرد. پس بر توست كه با گناه و انديشه‌هاي بد آن آينه را تاريك نكني.

**باز گفتن موسي عليه السّلام اسرارِ فرعون را و واقعات او را ظَهرُ الغَيب تا به خبيري حق ايمان آورد يا گمان بَرد**

باز گفتن موسي عليه السّلام اسرارِ فرعون را و واقعات او را ظَهرُ الغَيب تا به خبيري حق ايمان آورد يا گمان بَرد
ز آهن تيره به قدرت مي‌نمود واقعاتي كه در آخر خواست بود تا كُني كمتر تو آن ظلم و بدي آن همي‌ديدي و بتّر مي‌شدي نقش‌هاي زشت خوابت مي‌نمود مي‌رميدي ز آن و آن نقش تو بود همچو آن زنگي كه در آيينه ديد روي خود را زشت و بر آيينه ريد كه چه زشتي لايق ايني و بس زشتيم آن تو است اي كورِ خس اين حدث بر روي زشتت مي‌كني نيست بر من ز آن كه «11» هستم روشني گاه مي‌ديدي لباست سوخته گه دهان و چشم تو بر دوخته گاه حيوان قاصدِ خونت شده گه سر خود را به دندانِ دَدَه گه نگون اندر ميان آب ريز گه غريق سيل خون آميز تيز گه ندات آمد از اين چرخ نَقي گه شقيّيّ و شقيّيّ و شقي گه ندات آمد صريحاً از جبال كه برو هستي ز اصحاب الشِّمال گه ندا مي‌آمدت از هر جماد تا ابد فرعون در دوزخ فتاد زين بَتَرها كه نمي‌گويم ز شرم تا نگردد طبع معكوس تو گرم اندكي گفتم به تو اي ناپذير ز اندكي داني كه هستم من خبير خويشتن را كور مي‌كردي و مات تا نينديشي ز خواب و واقعات چند بگريزي نك آمد پيش تو كوري ادراك مكر انديش تو ب 2501- 2486 ظهر الغيب: آشكار كردن نهاني. عيان. آشكارا.
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(11) در حاشيه نسخه اساس: رستم از مني.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 368
آهن تيره: استعارت از درون تاريك. (اشارت است به خواب‌ها كه فرعون در باره ظهور موسي (ع) مي‌ديد.)
مقدم موسي نمودندش به خواب كه كند فرعون و ملكش را خراب 842/ 3 زنگي كه روي خود در آينه ديد: نظير:
آيِنَه چون نقش تو بنمود راست خود شكن آيينه شكستن خطاست (مخزن الاسرار نظامي، ص 147) لباس سوختن و يا چشم و دهان بر دوختن: به خواب ديدن. تعبير كنندگان چنين گويند: اگر در خواب بيند دهان و چشمش سوخته از دهان او سخن حق بيرون نيايد، و چشم وي آيات حق را نبيند و اگر حيوان قصد ريختن خون او كند صفت حيواني بر وي غالب شود و اگر در آب ريز افتاد به پليدي‌هاي نفساني آلوده گردد و اگر در سيل خون غرق شود خون ناحق ريزد. (شرح انقروي) دَدَه: دد، درنده.
آب ريز: مبال.
نَقي: پاكيزه، پاك.
أصحابُ الشّمال: گرفته از قرآن كريم است: وَ أَصْحابُ الشِّمالِ ما أَصْحابُ الشِّمالِ. فِي سَمُومٍ وَ حَمِيمٍ. (واقعه، 41- 42) ز اندكي داني: از كم آن چه گفتم داني كه از درون تو آگاهيم.
اين بيت‌ها هر چند به ظاهر گفت و گوي موسي (ع) با فرعون است، اما مولانا ديگران را نيز بدين حقيقت متوجه مي‌سازد كه خواب‌هاي آشفته ديدن زاده درون ناآرام است.
در اين گفت و گو موسي (ع) فرعون را به نقص‌هاي وي متوجه مي‌سازد كه: در خواب مي‌ديدي پادشاهي تو در هم مي‌ريزد، به جاي اينكه بينديشي كه ستمكاري، و اين خواب عكس العمل آن ستم‌هاست، به فكر كشتن نرينه‌هاي اسرائيلي افتادي و ندانستي كه زشتي از توست نه از آنان. خود را به تغافل مي‌زدي تا از اثر آن خواب‌ها در امان باشي و سرانجام سودي نداشت.

**بيان آن كه درِ توبه باز است‌**

بيان آن كه درِ توبه باز است
هين مكن زين پس فراگير احتراز كه ز بخشايش در توبه است باز توبه را از جانبِ مغرب دري باز باشد تا قيامت بر وَري تا ز مغرب بر زند سر آفتاب باز باشد آن در از وي رو متاب هست جنّت را ز رحمت هشت در يك در توبه است ز آن هشت اي پسر آن همه گه باز باشد گه فراز و آن درِ توبه نباشد جز كه باز هين غنيمت دار در باز است زود رخت آن جا كش به كوريّ حسود ب 2507- 2502 باز بود در توبه از جانب مغرب: عمر از رسول اكرم پرسيد «در توبه» چيست؟ فرمود: «بَابُ التَّوبَةِ خَلفُ المَغرِبِ ... وَ هُوَ مَفتُوحٌ مُنذُ خَلَقَهُ اللَّهُ تَعَالي إلَي طُلُوعِ الشَّمسِ مِن مَغرِبِهَا.» (شرح انقروي) ورِي: وَرَي. آفريدگان.
باز باشد آن در: چنان كه در حديث است: «إنَّ بَابَهَا (التَوبَةَ) مَفتُوحٌ لِإبنِ آدَمَ، لَا يُسَدُّ حَتَّي تَطلُعَ الشَّمسُ مِن مَغرِبِها.» (بحار الانوار، ج 6، ص 34، از تفسير امام حسن عسكري (ع)) هشت در جنّت: و آن درها: توبه، زكات، صلاة، رَيّان، حج، جهاد، ورع، و صِلَه است.
باز و فراز بودن درها: آن چه در حديث‌هاست اين است كه هفت در از آن هشت در بسته است. «لِلجَنَّةِ بَابٌ يُقالَ لَهُ الرَّيَان لَا يُفتَحُ إلَي يَومِ القِيَامَةِ.» (بحار الانوار، ج 8، ص 185، از امالي صدوق) و نيز اين حديث: «للجنة ثمانية ابواب سبعة مغلقة و باب مفتوح للتَّوبةِ.» (مستدرك حاكم، احاديث مثنوي، ص 129) و آن در توبه ...: چنان كه در حديث است: «لَا يُغلَقُ بَابُ التَّوبَةِ عَلي العِبَادِ حَتَّي تَطلُعَ الشَّمسُ مِن مَغرِبِها.» و اين حديث را در كتاب‌هاي حديث فريقين مي‌توان ديد و در ديگر كتاب‌ها از جمله در گلستان سعدي (داستان قاضي همدان) آمده است.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 370
مخاطب اين بيت‌ها به ظاهر فرعون است، و به واقع انذاري است گناهكاران را كه از رحمت خدا نوميد نشوند، و تا فرصت دارند به خدا باز گردند. خدا توبه آنان را مي‌پذيرد. اما پذيرفتن توبه تا هنگامي است كه آدمي توان گناه داشته باشد و نكند و چون مرگ در رسد توبه پذيرفته نشود كه: آلْآنَ وَ قَدْ عَصَيْتَ قَبْلُ. (يونس، 91)

**گفتن موسي عليه السّلام فرعون را كه از من يك پند قبول كن و چهار فضيلت عوض بستان‌**

گفتن موسي عليه السّلام فرعون را كه از من يك پند قبول كن و چهار فضيلت عوض بستان
هين ز من بپذير يك چيز و بيار پس ز من بستان عوض آن را چهار گفت اي موسي كدام است آن يكي شرح كن با من از آن يك اندكي گفت آن يك كه بگويي آشكار كه خدايي نيست غير كردگار خالق افلاك و انجم بر عُلا مردم و ديو و پريّ و مرغ را خالق دريا و دشت و كوه و تيه مُلكتِ او بي‌حد و او بي‌شبيه گفت اي موسي كدام است آن چهار كه عوض بدهي مرا بر گو بيار تا بود كز لطف آن وعده حسن سست گردد چار ميخ كفر من بوكِ ز آن خوش وعده‌هاي مغتَنم بر گشايد قفل كفرِ صد منم بوكِ از تأثير جوي انگبين شهد گردد در تنم اين زهر كين يا ز عكس جوي آن پاكيزه شير پرورش يابد دمي عقل اسير يا بود كز عكس آن جوهاي خَمر مست گردم بو برم از ذوق امر يا بود كز لطف آن جوهاي آب تازگي يابد تن شوره خراب شوره‌ام را سبزه‌اي پيدا شود خار زارم جنّت مأوَي شود بوك از عكس بهشت و چار جو جان شود از ياريِ حق يار جو آن چنانك از عكس دوزخ گشته‌ام آتش و در قهرِ حق آغشته‌ام گه ز عكسِ مار دوزخ همچو مار گشته‌ام بر اهل جنّت زهر بار گه ز عكسِ جوشش آب حَميم آب ظلمم كرده خلقان را رَميم من ز عكس زمهريرم زمهرير يا ز عكس آن سَعيرم چون سَعير دوزخِ درويش و مظلومم كنون وايِ آن كه يابمش ناگه زبون ب 2526- 2508
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 372
چهار فضيلت: در قصص الانبياء جويري در روايتي سه خصلت نوشته شده: جواني، پادشاهيِ همه عالم، و عمر دراز. و در روايتي ديگر چهار خصلت: چهار صد سال ديگر زندگاني، تندرستي، ناز و نعمت و بهشت در آخرت. و در قصص قرآن سور آبادي:
جواني، پادشاهي تا مرگ، گوارايي طعام و گذشتن از جرم. (قصص قرآن، دكتر مهدوي، ص 252) عُلا: بلندي، آسمان.
چار ميخ: كنايت از اساس و بنيان. و براي معني لغوي آن نگاه كنيد به: ذيل بيت 59/ 3.
مغتنَم: غنيمت شمرده كه بايد آن را از دست نداد.
بهشت و چارجو:
جوي شير و جوي شهد جاودان جوي خمر و دجله آب روان 1629/ 5 رَميم: پوسيده.
زَمهرير: سرماي سخت. عكس زمهرير اشارت است بدان كه نعمت‌ها و عذاب‌هاي دنيا عكسي است از آن چه در آخرت است. در اين بيت‌ها كه به ظاهر گفت و گو ميان موسي (ع) و فرعون است، مولانا از بهشت و دوزخ يا نعمت‌ها و عذاب‌هاي الهي تعبيري عارفانه دارد. بهشت و دوزخ رحمت و غضب حضرت حق است جل و علا، و يا به تعبير ديگر انعكاسي از صفات جماليه و جلاليه اوست. آن كه به خدا بگرود، و او را رب العالمين داند و يقين كند او همه چيز را به قدرت خود آفريده و هيچ قدرتي جز او نيست، و به وعده‌هاي او اميدوار شود و از غضب او بهراسد، درونش روشن گردد و رفتارش نيكو شود. و انعكاس آن نعمت‌هاي بهشتي و جوي‌هاي شير، عسل، خمر، آب، انديشه روشن، شيريني گفتار و كردار، مستي عشق به خدا و صفا و پاكيزگي روح در وي پديد آورد. و آن كه از خدا رو گرداند، غضب او را به خود متوجه سازد و انعكاس عذاب‌هاي دوزخي در وي، درون تيره است و دشمني با مردمان ضعيف و زيان رساندن به آنان. در اين جهان، در آتش سوزان و خلق از وي در فغان، و در آن جهان در آتش دوزخ بريان.

**شرح كردن موسي عليه السّلام آن چهار فضيلت را جهت پاي مزد ايمان فرعون‌**

شرح كردن موسي عليه السّلام آن چهار فضيلت را جهت پاي مزد ايمان فرعون
گفت موسي كاوّلينِ آن چهار صحَّتي باشد تنت را پايدار اين علل‌هايي كه در طب گفته‌اند دور باشد از تنت اي ارجمند ثانيا باشد تو را عمر دراز كه اجل دارد ز عمرت احتراز وين نباشد بعد عمر مُستَوِي كه به ناكام از جهان بيرون روي بلكه خواهان اجل چون طفل شير نه ز رنجي كه تو را دارد اسير مرگ جو باشي ولي نه از عجزِ رنج بلكه بيني در خراب خانه گنج پس به دست خويش گيري تيشه اي مي‌زني بر خانه بي‌انديشه اي كه حجاب گنج بيني خانه را مانع صد خرمن اين يك دانه را پس در آتش افكني اين دانه را پيش گيري پيشه مردانه را اي به يك برگي ز باغي مانده همچو كرمي برگش از رز رانده چون كَرَم اين كِرم را بيدار كرد اژدهاي جهل را اين كِرم خورد كِرم كَرمي شد پر از ميوه و درخت اين چنين تبديل گردد نيك بخت ب 2538- 2527 پاي مزد: حق القدم. در قديم پولي را كه به طبيبان، قاصدان، نامه بران مي‌دادند «حق القدم» مي‌گفتند. كنايت از مزد اندك.
مستوي: سالم، درست.
گفت آخر آن مسيحا نه توي كه شود كور و كر از تو مستوي 2576/ 3 عمر مستوي: عمر به كمال رسيده، عمر طبيعي.
به يك برگ از باغ مانده و به يك برگ از رز رانده: از بسيار به اندك قناعت كرده.
كرم: مو، رز.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 374
مضمون اين بيت‌ها بيان آثاري است كه بر ايمان به خدا و جز او را مؤثر ندانستن، مترتب است، و هر چند از زبان موسي (ع) خطاب به فرعون است، اما به فرعون به تنهايي مخصوص نيست. آن كه به خدا ايمان دارد، از اندوه و تشويش به كنار است، لاجرم استوار و پايدار است، و چون مي‌داند زندگاني تنها در اين عالم نيست، بلكه زندگي اين جهان برابر آن جهان خواب يا افسانه اي است، چون اجل او رسد شادمان باشد نه هراسان، چنان كه در داستان حمزه بدان اشارت فرمود. مرگ را مي‌طلبد چون براي رسيدن به زندگاني آن جهان بي‌قرار است. جسم را حجاب جان بيند و نعمت موقت را مانع رسيدن به نعمت جاودان. پس اين متاع اندك را رها مي‌سازد و به سوي نعيم پايدار مي‌تازد.

**تفسير كُنتُ كَنزاً مَخفِيًّا فَأَحبَبتُ أن اعرَف‌**

تفسير كُنتُ كَنزاً مَخفِيًّا فَأَحبَبتُ أن اعرَفَ
خانه بر كَن كز عقيق اين يمن صد هزاران خانه شايد ساختن گنج زير خانه است و چاره نيست از خرابي خانه منديش و مه ايست كه هزاران خانه از يك نقد گنج توان عمارت كرد بي‌تكليف و رنج عاقبت اين خانه خود ويران شود گنج از زيرش يقين عريان شود ليك آنِ تو نباشد ز آن كه روح مزد ويران كردنستش آن فتوح چون نكرد آن كار مزدش هست لا لَيسَ لِلإنسانِ إلَّا مَا سَعَي دست خايي بعد از آن تو كاي دريغ اين چنين ماهي بُد اندر زير ميغ من نكردم آن چه گفتند از بِهي گنج رفت و خانه و دستم تهي خانه اي اجرت گرفتي و كِري نيست ملك تو به بيعي يا شِري اين كِرِي را مدّت او تا اجل تا در اين مدّت كني در وي عمل پاره دوزي مي‌كني اندر دكان زير اين دكّانِ تو مدفون دو كان هست اين دكّان كرايي زود باش تيشه بِستان و تَكَش را مي‌تراش تا كه تيشه ناگهان بر كان نهي از دكان و پاره دوزي وا رهي پاره دوزي چيست؟ خورد آب و نان مي‌زني اين پاره بر دلق گران هر زمان مي‌درّد اين دلق تنت پاره بر وي مي‌زني زين خوردنت اي ز نسل پادشاه كاميار با خود آ زين پاره دوزي ننگ دار پاره اي بر كَن از اين قعر دكان تا بر آرد سر به پيش تو دو كان پيش از آن كين مهلتِ خانه كري آخر آيد تو نخورده زو بَري پس تو را بيرون كند صاحب دكان وين دُكان را بر كند از رويِ كان تو ز حسرت گاه بر سر مي‌زني گاه ريش خام خود بر مي‌كني كاي دريغا آن من بود اين دكان كور بودم بر نخوردم زين مكان شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 376
اي دريغا بودِ ما را بُرد باد تا ابد يَا حَسرَتَا شد لِلعِباد ب 2560- 2539 كُنتُ كَنزاً مَخفِيًّا فَأَحبَبتُ أن اعرَفَ: گنجي نهاني بودم، پس دوست داشتم شناخته شوم. اين عبارت در برخي كتاب‌ها، حديث شمرده شده است مؤلف منارات السائرين آن را حديث قدسي و سخن داود (ع) نوشته. (احاديث مثنوي، ص 29) در مرصاد العباد يك بار تمام آن (ص 2) و سه بار قسمتي از آن را مي‌توان ديد (ص 49، 122، 124، 401). در مجموعه احاديث قدسي آن را نيافتم و دور نيست چنان كه ابن تيميَّه و ديگران گفته‌اند سخن مشايخ باشد. مجلسي در بحار الانوار (ج 84، ص 199) آن را با عبارت «قَالَ سُبحَانَهُ» و در ص 344 همين مجلد با تعبير «كما روي» آورده است. اما ايرادي كه بر متن آن گفته‌اند: صفت مفعولي از ثلاثي اين ماده «خَفِي» است نه «مَخفي»، و نتيجه گرفته‌اند كه اين عبارت بر ساخته متعربان است نه حديث، درست نيست زيرا «مخفي» در سخنان عرب ديده مي‌شود.
بر كندن خانه: كنايت از رها كردن جسم و نيازهاي آن. رها ساختن هوس‌هاي جسماني.
عقيق يمن: و معدن آن در شهر حَضْرَموت است و از بس فراواني در آن جا بهايي ندارد. (عرائس الجواهر، ص 132) و عقيق در اين بيت استعارت از «گوهر جان» است.
توان: براي حفظ وزن بايد «تان» خوانده شود.
مزد ويران كردن: كنايت از ثواب كشتن نفس و زير پا نهادن خواهش‌هاي نفساني.
(فتوحي كه عايد روح مي‌گردد، مزد كشتن نفس است.) لَيسَ لِلإِنسان ...: وَ أَنْ لَيْسَ لِلْإِنْسانِ إِلَّا ما سَعي. (نجم، 39) خانه اجرت گرفته: كنايت از دنيا و مدت عمري كه آدمي در آن به سر مي‌برد.
پاره دوزي كردن: رنج بردن براي به دست آوردن نان و آب.
دو كان: شارحان آن را دل و روح، صوري و معنوي، روحاني و جسماني، علم و عمل، عقل و معاد معني كرده‌اند و ظاهرا تكلف است و عدد «دو» براي حفظ وزن بوده است.
چنان كه در بيت‌هاي بعد «كان» آمده است.
پادشاه كاميار: آدم (ع).
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 377
آخر آدم زاده اي اي ناخلف چند پنداري تو پستي را شرف 541/ 1 يا حسرتا: يا حَسْرَةً عَلَي الْعِبادِ ما يَأْتِيهِمْ مِنْ رَسُولٍ إِلَّا كانُوا بِهِ يَسْتَهْزِءُونَ. (يس، 30) در آخرين بيت‌هاي گذشته از زبان موسي (ع) به فرعون گفت، عمري چنان دراز نصيب تو خواهد شد كه جسم را حجاب جان بيني و خواهي كه آن حجاب را در هم ريزي تا به گنج جان رسي. بدين مناسبت حديث يا عبارت «كُنتُ كَنزاً مَخفِيّاً» را چنين تفسير مي‌كند كه روح آدمي گنجي است زير پوشش تن نهفته، و تا اين پوشش در هم نريزد گوهر جان پديد نشود و آثار آن آشكار نگردد.
راه جان مر جسم را ويران كند بعد از آن ويراني آبادان كند
كرد ويران خانه بهر گنجِ زر وز همان گنجش كند معمورتر 307- 306/ 1 «12»
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(12) تذكر دكتر سجادي.

**غرّه شدن آدمي به ذكاوت و تصويرات طبع خويشتن و طلب ناكردن علم غيب كه علم انبياست‌**

غرّه شدن آدمي به ذكاوت و تصويرات طبع خويشتن و طلب ناكردن علم غيب كه علم انبياست
ديدم اندر خانه من نقش و نگار بودم اندر عشق خانه بي‌قرار بودم از گنج نهاني بي‌خبر ور نه دستنبوي من بودي تبر آه گر دادِ تَبَر را دادمي اين زمان غم را تبرّا دادمي چشم را بر نقش مي‌انداختم همچو طفلان عشق‌ها مي‌باختم پس نكو گفت آن حكيمِ كاميار كه تو طفلي خانه پُر نقش و نگار در الهي نامه بس اندرز كرد كه بر آر از دودمان خويش گرد ب 2566- 2561 خانه: استعارت از جسم.
نقش و نگار: زيبايي‌هاي ظاهري جسم، از جواني و لذت‌هاي آن. و در آن تلميحي است به قرآن كريم: زَيَّنَ لَهُمُ الشَّيْطانُ ما كانُوا يَعْمَلُونَ. (انعام، 43) بعض شارحان نقش و نگار را ذكاوت و ادراك‌هاي عقلي معني كرده‌اند.
دستنبو: گلوله مانندي از ماده‌هاي خوشبو كه بر دست مي‌گرفتند و گهگاه مي‌بوييدند.
شَمّامَه. سپس به ميوه اي كوچك هندوانه مانند، كه بويي خوش دارد گفته شد.
تبر: استعارت از رياضت و مجاهدت.
تبرّا: دوري كردن، پاك شدن، شفا يافتن.
غم را تبرّا دادن دور ساختن آن. از غم رستن.
حكيم كاميار: مقصود سنايي است.
در جهاني چه بايدت بودن كه به پنگان توانش پيمودن
چيست دنيا سراي آفت و شر چون كليدان ز اولي به دو در
هست چون مار گرزه دولت دهر نرم و رنگين و از درون پر زهر شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 379
طفل چون زهر مار كم داند نقش او را تتي تتي خواند
همه اندرزِ من به تو اين است كه تو طفليّ و خانه رنگين است (حديقة الحقيقة، ص 431) گرد از دودمان بر آوردن: استعارت از ويران كردن جسم و آن چه بدان وابسته است.
زيورهاي ظاهري و ناپديدارِ اين جهان، دنيا طلبان را مي‌فريبد و به خود مشغول مي‌دارد، حالي كه از گوهر گران بهايي كه در انتظار اوست غافل است. إِنَّمَا الْحَياةُ الدُّنْيا لَعِبٌ وَ لَهْوٌ. (محمد، 36) وَ إِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوانُ. (عنكبوت، 64)
بس كن اي موسي بگو وعده سوم كه دلِ من ز اضطرابش گشت گم گفت موسي آن سوم ملك دو تو دو جهاني خالص از خصم و عدو بيشتر ز آن ملك كاكنون داشتي كآن بُد اندر جنگ و اين در آشتي آن كه در جنگت چنان ملكي دهد بنگر اندر صلح خوانت چون نهد آن كرم كاندر جفا آنهات داد در وفا بنگر چه باشد افتقاد گفت اي موسي چهارم چيست زود باز گو صبرم شد و حرصم فزود گفت چارم آن كه ماني تو جوان موي همچون قير و رخ چون ارغوان رنگ و بو در پيش ما بس كاسد است ليك تو پستي سخن كرديم پست افتخار از رنگ و بو و از مكان هست شاديّ و فريبِ كودكان ب 2575- 2567 جنگ: نافرماني خدا و خود را برابر او خدا دانستن.
صلح: بندگي و اطاعت حق كردن.
پست بودن: خرد روشن نداشتن و زندگي را در لذت‌هاي دنياوي ديدن.
سخن پست گفتن:
پست مي‌گويم به اندازه عقول عيب نبود اين بود كار رسول 3811/ 1

**بيان اين خبر كه كَلِّمُوا النَّاسَ عَلَي قَدرِ عُقُولِهِم لَا عَلَي قَدرِ عُقُولِكُم حَتَّي لَا يُكَذِّبُوا اللَّه وَ رَسُولَه‌**

بيان اين خبر كه كَلِّمُوا النَّاسَ عَلَي قَدرِ عُقُولِهِم لَا عَلَي قَدرِ عُقُولِكُم حَتَّي لَا يُكَذِّبُوا اللَّه وَ رَسُولَه
چون كه با كودك سر و كارم فتاد هم زبان كودكان بايد گشاد كه برو كُتّاب تا مرغت خرم يا مويز و جوز و فُستُق آورم جز شَباب تن نمي‌داني بگير اين جواني را، بگير اي خَر، شعير هيچ آژنگي نيفتد بر رُخَت تازه ماند آن شباب فرُّخت نه نژند پيريت آيد به رو نه قدِ چون سرو تو گردد دُو تو نه شود زور جواني از تو كم نه به دندان‌ها خلل‌ها يا ألَم نه كمي در شهوت و طمث و بِعال كه زنان را آيد از ضعفت ملال آن چنان بگشايدت فرِّ شباب كه گشود آن مژده عُكَّاشه باب ب 2583- 2576 كلِّمُوا النَّاس: در احاديث مثنوي اين حديث از شرح نهج البلاغه ابن ابي الحديد. احياء علوم الدين و فيه ما فيه نقل شده است و در كتاب‌هاي شيعه آن را در محاسن برقي، مجالس صدوق، و جز آن مي‌توان ديد. در اينجا حديث را از تحف العقول مي‌آوريم:
«إنَّا مَعاشِرَ الأنبياء امرنا أن نُكلِّمَ النَّاسَ عَلي قدرِ عُقولهم.» (تحف العقول عن آل الرسول، ج 1، ص 40) اما ذيلي كه مولانا بر آن افزوده در اين كتاب‌ها ديده نمي‌شود.
مرغ خريدن: رسم بود، براي سر گرم كردن كودك مرغ و يا بره اي مي‌خريدند تا با آن بازي كند.
طفل شد مكتب پي كسب هنر بر اميد مرغ با لطف پدر 2792/ 1 فُستُق: پسته.
شعير: جو. (چون خر مي‌ماني و لذت تو در خوردن جو است.)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 381
آژنگ: چين.
الم: درد.
طمث: آرميدن با زنان.
بِعال: گرد آمدن با زنان.
عُكّاشه: فرزند محصن اسدي از ياران رسول خدا بود. در نبرد بدر و ديگر نبردها شركت داشت. پس از رحلت رسول (ص) در جنگ با مرتدان شهيد شد و براي توضيح نگاه كنيد به: بيت‌هاي بعد.

**قوله عليه السلام مَن بَشَّرَنِي بِخُروجِ صَفَر بَشَّرتُهُ بِالجَنَّة**

قوله عليه السلام مَن بَشَّرَنِي بِخُروجِ صَفَر بَشَّرتُهُ بِالجَنَّةِ
احمد آخر زمان را انتقال در ربيعِ اوّل آيد بي‌جِدال چون خبر يابد دلش زين وقتِ نَقل عاشق آن وقت گردد او به عقل چون صفر آيد شود شاد از صَفر كه پس از اين ماه مي‌سازم سفر هر شبي تا روز زين شوق هُدِي اي رفيقِ راه اعلي مي‌زدي گفت هر كس كه مرا مژده دهد چون صفر پاي از جهان بيرون نهد كه صفر بگذشت و شد ماه ربيع مژده‌وَر باشم مر او را و شفيع گفت عُكّاشَه صفر بگذشت و رفت گفت كه جنّت تو را اي شير زفت ديگري آمد كه بگذشت آن صفر گفت عُكّاشه ببرد از مژده بَر پس رجال از نقل عالم شادمان وز بقااش شادمان اين كودكان چون كه آب خوش نديد آن مرغ كور پيش او كوثر نمايد، آب شور همچنين موسي كرامت مي‌شمرد كه نگردد صافِ اقبال تو دُرد گفت أحسنت و نكو گفتي و ليك تا كنم من مشورت با يار نيك ب 2595- 2584 مَن بَشَّرَنِي بِخُروجِ صَفَر بَشَّرتُهُ بِا بِالجَنَّةِ: اين روايت و روايتي را كه خواهيم نوشت جزء موضوع‌ها شمرده‌اند (احاديث مثنوي، ص 130- 131)، ولي صدوق در علل الشرايع و معاني الاخبار به اسناد خود از سعيد بن جبير از ابن عباس حديثي را آورده است كه رسول خدا (ص) روزي با جمعي از اصحاب در مسجد قبا نشسته بود. رسول (ص) فرمود مردي كه اين ساعت بر شما در آيد از اهل بهشت است. تني چند از آنان كه اين سخن شنيدند بيرون رفتند و هر يك دوست داشت باز گردد و نخست كس باشد كه بر رسول در مي‌آيد تا اهل بهشت به حساب رود. رسول (ص) به آنان كه مانده بودند فرمود گروهي بر شما در مي‌آيند هر كس مرا مژده رفتن (ماه) آذار را دهد بهشت او راست. آنان كه رفته بودند
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 383
در آمدند و ابو ذر با ايشان بود. رسول (ص) از آنان پرسيد ما در كدام ماه رومي هستيم؟
ابو ذر گفت يا رسول اللَّه آذار پايان يافت. گفت ابو ذر! مي‌دانستم ليكن دوست داشتم مردم بدانند تو بهشتي هستي. (بحار الانوار، ج 22، ص 424) اما حديث عكّاشه با مضموني ديگر است و آن اينكه پيغمبر فرمود از امّت من هفتاد هزار تن بدون حساب به بهشت در مي‌آيند. عُكّاشه گفت اي رسول خدا دعا فرما تا من در شمار آنان باشم. فرمود تو از آناني و براي او دعا كرد. مردي ديگر برخاست و گفت اي رسول خدا از خدا بخواه مرا از آنان قرار دهد فرمود عكاشه بر تو پيشي گرفت.
پس استناد روايت «مَن بَشَّرنِي بِخُروجِ صَفَر» به عكاشه ظاهراً درست نيست و گويا دو حديث با يكديگر آميخته شده است. مؤلف قاموس الرجال در شرح حال عكاشه پس از نقل عبارت «و كان بَشَّرَهُ النَّبي صلي اللَّه عليه و آله و سلَّم بِأنَّهُ يدخُل الجَّنة» نوشته است: «فقره‌ي اخير موجب توقف من است.» انتقال: رحلت. رفتن به آن جهان.
ربيع أوّل: مشهور ميان شيعه آن است كه رحلت رسول (ص) در بيست و هشتم صفر سال يازدهم هجري بوده است. اما سُنّيان آن را روز دوازدهم ربيع الاول نوشته‌اند.
شَوق هُدي: شوقي كه او را به لقاءُ اللَّه راه مي‌نمود.
رفيق راه اعلي: از عايشه نقل است كه بسيار شنيدم رسول خدا مي‌گفت: خداوند پيغمبري را قبض روح نمي‌كند مگر كه او را مخيّر سازد. چون هنگام رفتن وي از دنيا رسيد، آخرين كلمه اي كه از او شنيديم اين بود: «بَلِ الرَّفيقَ الأعلَي مِنَ الجَنّةِ.» گفتيم به خدا سوگند او ما را اختيار نخواهد كرد. (سيره ابن هشام، ج 4، ص 329)

**مشورت كردن فرعون با ايسيَه در ايمان آوردن به موسي عليه السّلام‌**

مشورت كردن فرعون با ايسيَه در ايمان آوردن به موسي عليه السّلام
باز گفت او اين سخن با ايسيَه گفت جان افشان بر اين اي دل سيه بس عنايت‌هاست متنِ اين مقال زود درياب اي شه نيكو خصال وقت كشت آمد زهي پُر سود كشت اين بگفت و گريه كرد و گرم گشت بر جهيد از جا و گفتا بَخَّ لك آفتابي تاج گشتت اي كَلَك عيبِ كَل را خود بپوشاند كلاه خاصه چون باشد كله خورشيد و ماه هم در آن مجلس كه بشنيدي تو اين چون نگفتي آري و صد آفرين؟ اين سخن در گوش خورشيد ار شدي سر نگون بر بويِ اين زير آمدي هيچ مي‌داني چه وعده است و چه داد؟ مي‌كند ابليس را حق افتقاد چون بدين لطف آن كريمت باز خواند اي عجب چون زهره‌ات بر جاي ماند زهره‌ات ندريد تا ز آن زهره‌ات بودي اندر هر دو عالم بهره‌ات ب 2605- 2596 ايسيه: چنين است در قصص قرآن سور آبادي نيز، ليكن مشهور آسيه است. اما مشورت فرعون با آسيه در تاريخ‌هاي معتبر چون تاريخ طبري و الكامل ابن اثير و برخي قصه‌هاي قرآن ديده نشد. در حبيب السير به نقل از نسخ معتبر آمده است كه: «چون فرعون مؤمنان سحره را دست و پا بريد زوجه‌اش آسيه كه تا آن زمان ايمان خود را پنهان مي‌داشت با فرعون در آن باب لجاج كرده به اتيان احتجاج در نبوت موسي و هارون قيام نموده فرعون را به قبول ملت بيضا تحريص فرمود.» (تاريخ حبيب السير، ج 1، ص 88) آوردن جمله «دل سيه» و «شه نيكو خصال» از زبان يك تن، در يك وقت براي يك شخص بعيد است. مي‌توان گفت براي رعايت قافيه است. نيكلسون نوشته است «نيكو خصال» را آسيه براي آن گفت تا فرعون را دل جويي كرده باشد.
بَخَّ لَك: خوشا به تو.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 385
كلك: كَل كچل+ كاف تصغير. «فرعون اشقر اللّون بود بسان بقر احمر، و ازرق بود و كوتاه قامت.» (تاريخ حبيب السير، ج 1، ص 90) و در آن اشارتي است به گذشته فرعون كه در گمراهي و طغيان، صرف شده و دعوت موسي او را همچون كلاهي است كه آن كلي را مي‌پوشاند بلكه نور بر سر او مي‌فشاند.
افتقاد كردن: دل جويي نمودن. (دعوت موسي تو را، همچون دل جويي است كه خدا از ابليس كند. او مي‌خواهد تو را از گمراهي برهاند.) زهره ندريدن: كنايت از نمردن. (اگر از شوق پذيرفتن دعوت موسي جان مي‌دادي رستگاري هر دو جهان مي‌يافتي.)
زَهره اي كز بَهره حق بر درد چون شهيدان از دو عالم بر خورد غافلي هم حكمت است و اين عَمَي تا بماند ليك تا اين حد چرا؟ غافلي هم حكمت است و نعمت است تا نپرّد زود سرمايه ز دست ليك ني چندان كه ناسوري شود زهرِ جان و عقل رنجوري شود خود كه يابد اين چنين بازار را كه به يك گُل مي‌خري گلزار را دانه اي را صد درختستان عوض حبّه اي را آمدت صد كان عوض كَانَ لِلَّه دادن آن حبَّه است تا كه كَانَ اللَّه لَهُ آيد به دست ز آن كه اين هُويِ ضعيف بي‌قرار هست شد ز آن هُويِ ربِّ پايدار هوي فاني چون كه خود فا او سپرد گشت باقي دائم و هرگز نمرد همچو قطره خائف از باد و ز خاك كه فنا گردد بدين هر دو هلاك چون به اصل خود كه دريا بود جَست از تفِ خورشيد و باد و خاك رَست ظاهرش گم گشت در دريا و ليك ذات او معصوم و پا بر جا و نيك ب 2617- 2606 چون شهيدان: اشارت است به قرآن كريم: وَ لا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتاً. (آل عمران، 169) (آن كه در راه حق جان دهد زنده جاويد است.) غافلي و عمي:
استُنِ اين عالم اي جان غفلت است هوشياري اين جهان را آفت است 2066/ 1
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 386
ليك حق بهر ثبات اين جهان مُهرشان بنهاد بر چشم و دهان 668/ 4 كَان لِلَّه:
چون شدي مَن كَان لِلَّه از وَلَه من تو را باشم كه كَانَ اللَّهُ لَه 1939/ 1 فاسپردن: تسليم كردن. فاني شدن (در حق).
هر چند اين گفت و گو ميان آسيه و فرعون است، ليكن تنبيهي است انسان‌هاي غافل را، تا خود را به خدا سپارند خويشتن را به چيزي نشمارند. غفلت تا حدي بايسته زندگي است، و گر نه هيچ كس به شوق پي كاري نخواهد گرفت، اما نه تا آن حد كه آدمي را از خدا ببُرد. آن كه در راه حق جان مي‌دهد يا به تعبير مولانا زهره‌اش بر مي‌درد زندگاني جاودان را به دست خواهد آورد.
هين بده اي قطره خود را بي‌ندم تا بيابي در بهاي قطره يم هين بده اي قطره خود را اين شرف در كف دريا شو آمن از تلف خود كه را آيد چنين دولت به دست قطره را بحري تقاضا گر شده است اللَّه اللَّه زود بفروش و بخر قطره اي ده بحر پُر گوهر ببر اللَّه اللَّه هيچ تأخيري مكن كه ز بحر لطف آيد اين سخن لطف اندر لطف اين گُم مي‌شود كاسفلي بر چرخ هفتم مي‌شود هين كه يك بازي فتادت بو العجب هيچ طالب اين نيابد در طلب گفت با هامان بگويم اي سَتير شاه را لازم بود رايِ وزير گفت با هامان مگو اين راز را كور كمپيري چه داند باز را ب 2626- 2618 بازي بو العجب: پيش آمد شگفت. كنايت از دعوت الهي.
سَتير: پوشيده.
شرح «كمپير و باز» در بيت‌هاي آينده خواهد آمد و مثالي است براي كسي كه دولتي بدو رو آرد و نگاه داشت آن نداند.

**قصّه باز پادشاه و كمپير زن‌**

قصّه باز پادشاه و كمپير زن
باز اسپيدي به كمپيري دهي او بِبُرَّد ناخنش بهر بهي ناخني كه اصلِ كار است و شكار كور كمپيري ببُرَّد كور وار كه كجا بوده است مادر كه تو را ناخنان زين سان دراز است اي كيا ناخن و منقار و پرّش را بُريد وقت مهر اين مي‌كند زال پليد چون كه تُتماجش دهد او كم خورد خشم گيرد مِهرها را بر درد كه چنين تتماج پختم بهر تو تو تكبُّر مي‌نمايي و عُتُو تو سزايي در همان رنج و بلا نعمت و اقبال كي سازد تو را آب تتماجش دهد كين را بگير گر نمي‌خواهي كه نوشي ز آن فَطير آب تتماجش نگيرد طبعِ باز زال بِترُنجد شود خشمش دراز از غضب شُرباي سوزان بر سرش زن فرو ريزد شود كَل مِغفَرش اشك از آن چشمش فرو ريزد ز سوز ياد آرد لطف شاه دل فروز ز آن دو چشم نازنين با دَلال كه ز چهره شاه دارد صد كمال ب 2638- 2627 براي آگهي بيشتر از داستان «باز و كمپير زن» و رمز اين داستان نگاه كنيد به: ذيل بيت 323/ 2.
تُتماج: (تركي) خمير را پهن بريده مي‌پزند (سنگلاخ)، آشي است رشته مانند كه براي پختن آن خمير را بريده با دوغ مي‌پزند.
مهر بر دريدن: دوستي را كنار گذاشتن. خشم گرفتن.
عتُوُ: عُتُوّ: سركشي.
تُرنجيدن: در هم شدن، روي در هم كشيدن.
مِغفَر: خود، و در اين بيت كنايت از پرهاي رُسته بر كلّه باز است.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 388
تتماج و فطير رمز لذت‌هاي اين جهان است. و باز اسپيد رمز عارف حق بين است.
چون به چشم دل فراخي جهان غيبي را مي‌بيند در اشتياق رسيدن بدان اشك شوق مي‌ريزد و آزار كمپير را كه رمز شيفته دنياست و چشم تنگش جز خوردني‌هاي پست چيزي نمي‌بيند، به هيچ مي‌شمارد و مي‌داند كه آن چه در راه حق مي‌دهد بيشتر از آن را بدو خواهند داد. بدين رو شكيبايي پيش مي‌گيرد و زبان به نفرين كمپيران نمي‌گشايد.
چشم ما زاغَش شده پر زخمِ زاغ چشم نيك از چشم بد با دَرد و داغ چشم دريا بسطتي كز بسطِ او هر دو عالم مي‌نمايد تارِ مو گر هزاران چرخ در چشمش رود همچو چشمه پيشِ قلزم گُم شود چشم بگذشته از اين محسوس‌ها يافته از غيب بيني بوس‌ها خود نمي‌يابم يكي گوشي كه من نكته اي گويم از آن چشمِ حسن مي‌چكيد آن آبِ محمود جليل مي‌ربودي قطره‌اش را جبرئيل تا بمالد در پر و منقار خويش گر دهد دستوريش آن خوب كيش باز گويد خشم كمپير ار فروخت فرّ و نور و علم و صبرم را نسوخت بازِ جانم باز صد صورت تَند زخم بر ناقه نه بر صالح زَند صالح از يك دم كه آرد با شكوه صد چنان ناقه بزايد متن كوه دل همي‌گويد خموش و هوش دار ور نه درّانيد غيرت پود و تار غيرتش را هست صد حلم نهان ور نه سوزيدي به يك دم صد جهان ب 2650- 2639 ما زاغ: بر نگشته (از حق)، به يك سو نشده. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3954/ 1) زخم زاغ: استعارت از طعن بد مردم دنيا پرستِ بد طينت.
چشم دريا بسطت: به وسعت دريا. چشمي كه عالم غيب را تواند ديد. چشم حقيقت بين.
وَ مِن مَطلَعِي نُورُ البَسيِطِ كَلَمحَةٍ وَ مِن مَشرَعِي بَحرُ المُحيطِ كَقَطرَةٍ (ديوان ابن فارض، ص 90) (نور بسيط همچون درخششي از نور من است و درياي محيط قطره اي از آبشخورم.) بوس: استعارت از عنايت‌هاي غيبي. بيني بوس: استعارت از نوازش.
آب محمود: بعض شارحان از جمله انقروي آن را «علم لدني» معني كرده‌اند. ولي ظاهراً
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 389
مقصود از آب محمود اشك است و ربودن جبرئيل قطره آن اشك را اشارت است به داستاني كه انقروي ذيل همين بيت از مقالات ارواح عطار آورده است كه جنيد به راهي مي‌گذشت فرشتگان آسمان را ديد كه پي در پي به زمين مي‌آيند و چيزي را بر مي‌گيرند.
از فرشته اي پرسيد چيست كه از هم مي‌رباييد؟ گفتند يكي از بندگان خدا از اينجا مي‌گذشت شوق الهي بر او غالب شد و قطره‌هايي از چشمش ريخت ما از آن مي‌رباييم.
ناقه و صالح:
ناقه صالح چو جسم صالحان شد كميني در هلاك طالحان 2512/ 1 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2512/ 1 و 4689/ 3) صد چنان ناقه زائيدن: استعارت از عوض‌ها دادن حق تعالي بر بنده، برابر شكستي كه در راه رضاي او بر وي وارد شده. (نگاه كنيد به: داستان «شيخ اقطع» 1704/ 3)
نَخوتِ شاهي گرفتش جاي پند تا دلِ خود را ز بند پند كند كه كنم با راي هامان مشورت كوست پشت ملك و قطبِ مقدُرت مصطفي را راي زن صدّيقِ رب راي زن بو جهل را شد بو لهب عرق جنسيَّت چنانش جذب كرد كآن نصيحت‌ها به پيشش گشت سرد جنس سوي جنس صد پرَّه پرد بر خيالش بندها را بر درد ب 2655- 2651 بو جهل: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2049/ 2.
فرعون راي آسيه را نپذيرفت، چون جنس آسيه پاك بود. و به مناسبت اين تمايل داستان آينده را مي‌سرايد.

**قصّه آن زن كه طفل او بر سر ناودان غيژيد و خطر افتادن بود و از علي كَرَّم اللَّهُ وَجهَهَ چاره جست‌**

قصّه آن زن كه طفل او بر سر ناودان غيژيد و خطر افتادن بود و از علي كَرَّم اللَّهُ وَجهَهَ چاره جست
يك زني آمد به پيش مرتضي گفت شد بر ناودان طفلي مرا گرش مي‌خوانم نمي‌آيد به دست ور هِلم ترسم كه افتد او به پست نيست عاقل تا كه دريابد چو ما گر بگويم كز خطر سوي من آ هم اشارت را نمي‌داند به دست ور بداند نشنود اين هم بَد است بس نمودم شير و پستان را بدو او همي‌گرداند از من چشم و رو از براي حق شماييد اي مِهان دستگير اين جهان و آن جهان زود درمان كن كه مي‌لرزد دلم كه به دَرد از ميوه دل بسكلم گفت طفلي را بر آور هم به بام تا ببيند جنس خود را آن غلام سوي جنس آيد سبك ز آن ناودان جنس بر جنس است عاشق جاودان زن چنان كرد و چو ديد آن طفل او جنس خود خوش خوش بدو آورد رو سوي بام آمد ز متن ناودان جاذبِ هر جنس را هم جنس دان غژغژان آمد به سوي طفل طفل وارهيد او از فتادن سوي سفل ب 2667- 2656 قصّه آن زن: در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي (ص 147) از اللآلي المصنوعة از طريق جابر حديثي است كه اين داستان را به رسول خدا (ص) نسبت مي‌دهد، و در پايان حديث از ابن عساكر نقل كند كه حديثي منكر است و ذهبي گفته است حديثي است دروغ.
مرحوم شوشتري اين روايت را از كتاب فضايل ابن شاذان آورده و منسوب به أمير مؤمنان (ع) دانسته است. (قضاء امير المؤمنين (ع)، ص 111، فضايل فضل ابن شاذان، ص 66- 67، بحار الانوار، ج 40، ص 267) نمي‌آيد به دست: معني اشارت به دست را نمي‌داند. به اشاره دست توجهي نمي‌كند.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 391
پست: فرود، زمين.
سگليدن: جدا شدن. (مي‌ترسم فرزندم از من جدا شود و درد بكشم.) اين داستان چنان كه نوشتيم دنباله مطلبي است كه در بيت‌هاي پيش عنوان كرد كه هر كس به سوي جنس خود رو مي‌آورد و سخن او را به گوش مي‌گيرد. فرعون چون گمراه بود، گفته آسيه را نشنيد و به هامان كه چون او نهادي خبيث داشت روي آورد.
ز آن بود جنس بشر پيغمبران تا به جنسيَّت رهند از ناودان پس بشر فرمود خود را مِثلُكُم تا به جنس آييد و كم گرديد گُم ز آن كه جنسيّت عجايب جاذبي است جاذبش جنس است هر جا طالبي است عيسي و ادريس بر گردون شدند با ملايك چون كه هم جنس آمدند باز آن هاروت و ماروت از بلند جنس تن بودند ز آن زير آمدند كافران هم جنسِ شيطان آمده جانشان شاگرد شيطانان شده صد هزاران خوي بد آموخته ديده‌هايِ عقل و دل بر دوخته كمترين خوشان به زشتي آن حسد آن حسد كه گردن ابليس زد ز آن سگان آموخته حقد و حسد كه نخواهد خلق را ملكِ ابد هر كه را ديد او كمال از چپّ و راست از حسد قولنجش آمد درد خاست ز آن كه هر بد بختِ خرمن سوخته مي‌نخواهد شمعِ كس افروخته هين كمالي دست آور تا تو هم از كمال ديگران نفتي به غم از خدا مي‌خواه دفع اين حسد تا خدايت وارهاند از جسد مر تو را مشغوليي بخشد درون كه نپردازي از آن سويِ برون جرعه مي را خدا آن مي‌دهد كه بدو، مست از دو عالم مي‌رهد ب 2682- 2668 پيغمبران از جنس بشرند: وَ ما أَرْسَلْنا مِنْ قَبْلِكَ إِلَّا رِجالًا نُوحِي إِلَيْهِمْ. (نحل، 43) وَ ما أَرْسَلْنا قَبْلَكَ إِلَّا رِجالًا نُوحِي إِلَيْهِمْ. (انبياء، 7) وَ لَقَدْ أَرْسَلْنا رُسُلًا مِنْ قَبْلِكَ وَ جَعَلْنا لَهُمْ أَزْواجاً وَ ذُرِّيَّةً. (رعد، 38) از ناودان رهيدن: كنايت از رستن از گمراهي و عذاب.
مَثلُكُم: گرفته از قرآن كريم است: قُلْ إِنَّما أَنَا بَشَرٌ مِثْلُكُمْ يُوحي إِلَيَّ. (كهف، 110)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 392
پيمبران بايد از جنس مردمان باشند تا مردم با آنان خو گيرند، سخنشان را بدانند و هدايت پذيرند.
جاذبيتِ جنسيَّت: الجِنسُ مَعَ الجِنسِ يَمِيلُ.
ذره ذره كاندرين ارض و سَماست جنس خود را همچون كاه و كهرباست 2900/ 6 عيسي: چنان كه مشهور است در آسمان چهارم است.
ادريس: نيكلسون نوشته است با عيسي (ع) در آسمان چهارم به سر مي‌برد، حالي كه بنا بر مشهور ادريس در بهشت است و داستان رفتن او به بهشت و بيرون نيامدن او مشهور است.
بمير اي دوست پيش از مرگ اگر مي زندگي خواهي كه ادريس از چنين مردن بهشتي گشت پيش از ما (سنايي) هاروت و ماروت: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3321/ 1 به بعد.
جنس تن: چنان كه در صفحه 101 (شرح مثنوي) جزو چهارم از دفتر اول نوشته شد.
خداوند آنان را جنس آدميان كرد.
سگان: كنايت از كافران.
حقد و حسد: نگاه كنيد به: ذيل بيت 431- 429/ 1.
قولنج: دل پيچه. دردي كه عارض شكم و روده مي‌شود، و در اين بيت مقصود مطلق درد و ناراحتي است.
از جسد وارهاندن: از خواهش‌هاي نفساني باز داشتن. از علاقه‌هاي جسماني رهانيدن.
مشغولي درون: گرفته از فرموده‌ي علي (ع) است: «طُوبَي لِمَن شَغَلَهُ عَيبُهُ عَن عُيُوبِ النَّاس:
خوشا كسي كه پرداختن به عيب خويش وي را از عيب ديگران باز دارد.» (نهج البلاغه، خطبه 176، ص 185) جرعه مي: استعارت از سر گرمي بنده به ياد خدا چنان كه به چيز ديگر مشغول نشود.
چنان كه بارها در مطاوي مثنوي آمده است، و چنان كه قرآن كريم در آيه‌هايي بيان داشته، پيمبران همچون ديگر مردم از جنس بشرند، نه از جنس فرشته، ليكن در آنان
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 393
قوّتي است كه با داشتن آن از فرشته برترند، و آن قوّه عصمت است، خود داري از شهوت با قدرت بر ارتكاب آن. چنين قوّه در فرشته نيست. پيمبران چون جسمِ خاكي را رها كردند، در عالم ملكوت به سر مي‌برند نه تنها عيسي و ادريس كه همه پيمبران چنين رتبتي دارند. چنان كه پيمبران در عصمت جنس فرشته‌اند، كافران در نافرماني جنس شيطان‌اند، و يكي از نشانه‌هاي اين جنسيت حسد است كه در ابليس بود و آدم را سجده نكرد. آنان بر اولياي حق كه از جانب خدا موهبتي يافته‌اند حسد مي‌برند. چون مي‌خواهند همه چون خودشان تاريك دل باشند.
خاصيت بنهاده در كفِّ حَشيش كو زماني مي‌رَهاند از خوديش خواب را يزدان بد آن سان مي‌كند كز دو عالم فكر را بر مي‌كَند كرد مجنون را ز عشق پوستي كو بنشناسد عدو از دوستي صد هزاران اين چنين مي‌دارد او كه بر ادراكاتِ تو بگمارد او هست مي‌هاي شقاوت نفس را كه ز رَه بيرون برد آن نحس را هست مي‌هاي سعادت عقل را كه بيابد منزلِ بي‌نقل را خيمه گردون ز سر مستيّ خويش بر كند ز آن سو بگيرد راه پيش هين به هر مستي دلا غرّه مشو هست عيسي مست حق خر مست جو اين چنين مي را بجو زين خُنب‌ها مستي‌اش نبود ز كوته دُنب‌ها ز آن كه هر معشوق چون خُنبي است پُر آن يكي دُرد و دگر صافي چو دُر مَي شناسا! هين بچش با احتياط تا ميي يابي منزّه ز اختلاط هر دو مستي مي‌دهندت ليك اين مستي‌ات آرد كشان تا ربِّ دين تا رهي از فكر و وسواس و حيل بي‌عقال اين عقل در رَقصُ الجَمَل انبيا چون جنس روح‌اند و ملك مر ملك را جذب كردند از فلك باد جنس آتش است و يار او كه بود آهنگِ هر دو بر عُلُو چون ببندي تو سرِ كوزه تهي در ميان حوض يا جويي نهي تا قيامت آن فرو نايد به پست كه دلش خالي است و در وي باد هست ميل بادش چون سوي بالا بود ظرف خود را هم سوي بالا كشد باز آن جان‌ها كه جنسِ أنبياست سوي ايشان كش كشان چون سايه‌هاست شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 394
ز آن كه عقلش غالب است و بي‌ز شك عقل جنس آمد به خلقت با ملك ب 2702- 2683 حشيش: سر شاخه‌هاي شاهدانه كه آن را خشك كنند و كوبند و كوبيده‌اش را به جاي توتون دود كنند، يا بخورند. بنگ، و خاصيت آن تخدير است.
پوست: كنايت از جسم، ظاهر اندام، و مقصود ليلي است.
همچو مجنون كو سگي را مي‌نواخت بوسه‌اش مي‌داد و پيشش مي‌گداخت 567/ 3 مَي شِقاوت: سر گرمي‌هاي دنياوي كه آدمي را از راه حق به راه هواي نفس مي‌كشاند.
نحس: منحوس، بد بخت، رو آورده به دنيا.
مَيِ سعادت: لذت‌هاي روحاني كه آدمي را به خدا نزديك مي‌سازد.
منزل بي‌نقل: دارُ القَرار. آرامش در ظلِّ عنايت حق.
خيمه گردون كندن: از افلاك برتر رفتن.
عيسي مست حق:
طالع عيسي است علم و معرفت طالع خر نيست اي تو خر صفت 1841/ 2 جُستن خُنب‌ها: از مردان حق بهره گرفتن.
جام مي هستي شيخ است اي فليو كاندرو اندر نگنجد بول ديو 3395/ 2 كوته دُنب: در فرهنگ لغات و تعبيرات مثنوي خر و استر معني شده. نيكلسون آن را عاري از سعادت معني كرده است. در ديوان كبير به معني اندك اثر به كار رفته است. و در بيت مورد بحث به معني كمال نايافته است. چه كوته دنب صفت مي است نه صفت ميخواره.
شرابي ني كه در ريزي سحر مخمور برخيزي دروغين است آن باده از آن افتاده كوته دم (ديوان كبير، ب 15256) مي منزَّه از اختلاط: مي صافي. استعارت است از تعليم‌هاي رباني.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 395
هر دو گون زنبور خوردند از محل ليك شد ز آن نيش و زين ديگر عسل
هر دو گون آهو گيا خوردند و آب زين يكي سرگين شد و ز آن مشك ناب 269- 268/ 1 عقال: پاي بند.
بي‌عقال شدن عقل: آزاد شدن از توسل به استدلال‌هاي فلسفي و قياس‌هاي منطقي.
رَقصُ الجَمل: رقصيدن شتر نر. كنايت از نازان تاختن.
صَارَ دَكّاً مِنهُ وَ انشَقَّ الجَبَل هَل رَأيتُم مِن جَبَل رَقصَ الجَمَل 16/ 3 عقل جنس ملك: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3655- 3651/ 1.
سخن در اين بود كه هر جنسي به جنس خود ميل كند، فرعون پند آسيه را نپذيرفت، چون او مسلمان بود. گفته هامان را قبول كرد، چون دروني تيره مانند او داشت، هر دو دعوت (به خدا يا شيطان) گروهي را به خود مي‌كشند. يكي مي شقاوت مي‌نوشاند و ديگري شراب سعادت مي‌خوراند. آن كه مي شناس است، مي سعادت مي‌نوشد و آن كه نه، از مي شقاوت مست مي‌شود و مي‌خروشد. سپس چنين نتيجه مي‌گيرد كه انبيا چون روحاني‌اند و روح از عالم بالاست جنسيت آنان را به عالم ملك مي‌كشاند. اگر در انسانِ خاكي اين اثر پديد گشت از خاك مي‌بُرد و به افلاك مي‌رود، چنان كه كوزه پر باد را چون در حوض افكني باد آن كه از كره بالاتر از خاك است نمي‌گذارد آن كوزه در آب فرو رود.
كوزه سر بسته اندر آبِ زفت از دل پُر باد فوق آب رفت 987/ 1
و آن هواي نفس، غالب بر عدو نفس، جنس اسفل آمد شد بدو بود قبطي جنس فرعون ذَميم بود سبطي جنس موسيِّ كليم بود هامان جنس تر فرعون را بر گزيدش بُرد بر صَدرِ سرا لاجرم از صدر تا قعرش كشيد كه ز جنس دوزخ‌اند آن دو پليد هر دو سوزنده چو دوزخ ضدِّ نور هر دو چون دوزخ ز نورِ دل نَفور ز آن كه دوزخ گويد اي مؤمن تو زود بر گذر كه نورت آتش را ربود شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 396
بگذر اي مؤمن كه نورت مي‌كُشد آتشم را چون كه دامن مي‌كَشد مي‌رمد آن دوزخي از نور هم ز آن كه طبع دوزخستش اي صنم دوزخ از مؤمن گريزد آن چنان كه گريزد مؤمن از دوزخ به جان ز آن كه جنس نار نبود نور او ضدّ نار آمد حقيقت نور جو در حديث آمد كه مؤمن در دعا چون امان خواهد ز دوزخ از خدا دوزخ از وي هم امان خواهد به جان كه خدايا دور دارم از فلان جاذبه جنسيّت است اكنون ببين كه تو جنس كيستي از كفر و دين گر به هامان مايلي هامانيي ور به موسي مايلي سبحانيي ور به هر دو مايلي انگيخته نفس و عقلي هر دوان آميخته هر دو در جنگ‌اند هان و هان بكوش تا شود غالب معاني بر نقوش در جهانِ جنگ شادي اين بس است كه ببيني بر عدو هر دم شكست آن ستيزه رو به سختي عاقبت گفت با هامان براي مشورت وعده‌هاي آن كليم اللَّه را گفت و محرم ساخت آن گمراه را ب 2721- 2703 عدو: آن كه طبيعت حيواني دارد. عدوي عقل.
جنس اسفل: آن را كه عقل غالب بود با ملك انباز شد و آن را كه نفس غالب بود با حيوان دمساز.
قبطي: مردم ساكن مصر قديم. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3433/ 4) سبطي: اسرائيلي. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3433/ 3) قعر: كفر، و سرانجام دوزخ.
دوزخ گويد: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3700/ 1.
دامن كشيدن: گذشتن، رفتن.
در حديث آمد: «إِذا قَالَ المُؤمِنُ اللَّهُمَّ أجِرنِي مِنَ النَّارِ تَقُولُ النَّارُ اللَّهُمَّ أجِرنِي مِنهُ: چون مؤمن گويد خدايا مرا از آتش پناه ده، آتش گويد خدايا مرا از او پناه ده.» (شرح انقروي، المنهج القوي، و نگاه كنيد به: خصال صدوق، ج 1، ص 222، بحار الانوار، ج 83، ص 34)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 397
تمثيلي است از جدال عقل و نفس، هامان رمز نفس است و شيطان، و موسي رمز عقل و نماينده خداي سبحان. آدمي ميان عقل و نفس سر گردان تا از كدام يك پيروي كند.
سبحاني شود يا هاماني.

**مشورت كردن فرعون با وزيرش هامان در ايمان آوردن به موسي عليه السّلام‌**

**اشاره**

مشورت كردن فرعون با وزيرش هامان در ايمان آوردن به موسي عليه السّلام
گفت با هامان چو تنهااش بديد جَست هامان و گريبان را دريد بانگ‌ها زد گريه‌ها كرد آن لعين كوفت دستار و كله را بر زمين كه چگونه گفت اندر روي شاه اين چنين گستاخ آن حرف تباه جمله عالم را مُسخّر كرده تو كار را با بخت چون زر كرده تو از مشارق وز مغارب بي‌لجاج سوي تو آرند سلطانان خراج پادشاهان لب همي‌مالند شاد بر ستانه خاك تو اي كيقباد اسب ياغي چون ببيند اسب ما رو بگرداند گريزد بي‌عصا تا كنون معبود و مسجود جهان بوده اي گردي كمينه بندگان در هزار آتش شدن زين خوشتر است كه خداوندي شود بنده پرست نه بكُش اوّل مرا اي شاهِ چين تا نبيند چشم من بر شاه اين خسروا اوّل مرا گردن بزن تا نبيند اين مذلّت چشم من خود نبوده است و مبادا اين چنين كه زمين گردون شود گردون زمين بندگامان خواجه تاش ما شوند بي‌دلان‌مان دل خراش ما شوند چشم روشن دشمنان و دوست كور گشت ما را پس گلستان قعر گور ب 2735- 2722 مشورت كردن فرعون: «هامان را گفت: چه گويي؟ هامان گفت من تو را از اين بخردتر دانستم. تو خدايي! مي‌خواهي كه خويشتن را بنده گرداني. و عزيزي مي‌خواهي كه خود را خوار گرداني. نگر تا اين در دل نينديشي. وي را منع كرد از ايمان.» (قصص قرآن سور آبادي، ص 252) كار را چون زر كردن: رونق بخشيدن.
ستانه: آستانه، درگاه.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 399
شاه چين: آوردن «چين» براي آن است كه پهناي ملك او را نشان دهد. و يا به ضرورت قافيه.
بي‌دل: ترسو.
سخن هامان تمثيلي است از خداوندان مال و قدرت كه شيطان مسخرشان كرده است.
بر آنان گران مي‌آيد كه سخن حق شنوند و بدان گردن نهند و گويند: «النَّارُ وَ لَا العَارُ.»

**تَزيِيفِ سخن هامان عليهِ اللَّعنَة**

تَزيِيفِ سخن هامان عليهِ اللَّعنَة
دوست از دشمن همي‌نشناخت او نرد را كورانه كژ مي‌باخت او دشمن تو جز تو نبود اي لعين بي‌گناهان را مگو دشمن به كين پيش تو اين حالت بد دولت است كه دوادو اوّل و آخر لَت است گر از اين دولت نتازي خز خزان اين بهارت را همي‌آيد خزان مشرق و مغرب چو تو بس ديده‌اند كه سَرِ ايشان ز تن ببريده‌اند مشرق و مغرب كه نبود بر قرار چون كنند آخر كسي را پايدار؟ تو بد آن فخر آوري كز ترس و بند چاپلوست گشت مردم روز چند هر كه را مردم سجودي مي‌كنند زهر اندر جان او مي‌آگنند چون كه بر گردد از او آن ساجدش داند او كآن زهر بود و مُوبِدَش اي خنك آن را كه ذَلَّت نَفسُهُ واي آنك از سركشي شد چون كُه او اين تكبّر زهر قاتل دان كه هست از مي پُر زهر شد آن گيج مست چون ميِ پر زهر نوشد مُدبري از طرب يك دم بجنباند سري بعد يك دم زهر بر جانش فتد زهر در جانش كند داد و ستد گر نداري زهري‌اش را اعتقاد كو چه زهر آمد، نگر در قومِ عاد چون كه شاهي دست يابد بر شهي بكشدش يا باز دارد در چهي ور بيابد خسته افتاده را مرهمش سازد شه و بدهد عطا گر نه زهر است آن تكبّر پس چرا كُشت شه را بي‌گناه و بي‌خطا وين دگر را بي‌ز خدمت چون نواخت زين دو جنبش زهر را شايد شناخت ب 2753- 2736 تزييف: نادرست خواندن. خطا دانستن. نقد كردن.
كورانه نرد باختن: كنايت از نادانسته راي زدن.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 401
تو: خطاب به هامان است و هر كه سيرت او دارد.
حالت بد: كنايت از قدرت ظاهري.
دولت: جزء اول آن «دَو» است و جزء دوم «لت»: ضربت. اول دولت دويدن است براي به دست آوردن و آخر آن لت خوردن.
خز خزان: اندك اندك واپس كشيدن، خزان خزان رفتن.
بهار خزان شدن: دولت وبال گشتن.
مشرق و مغرب: كنايت از گذشت روز و شب. (روزگاري كه پايدار نيست چگونه كسي در آن پايدار تواند زيست.) زهر در جان آگندن: كنايت از فريفتن و گمراه ساختن.
مُوبِد: اسم فاعل از ايباد، از ثلاثي وَبد. اوبَدَهُ: او را تنها گذارد. «مُوبد» در بيت كنايت از «واگذارنده» است. بعض شارحان موبد را روحاني زرتشتي معني كرده‌اند و خطاست.
مردم با حرمت نهادنِ صاحبان قدرت آنان را تباه مي‌كنند. (اگر اعتقادي بدين حقيقت نداريد به قوم عاد بنگر.) ذَلَّت نَفسُهُ: نفس او خوار شد. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3793/ 3) چون كه شدن: كنايت از گردن فرازي كردن. تكبر ورزيدن.
داد و ستد كردن: اثر كردن.
قوم عاد: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2648/ 2. (زهر تكبر عاديان را از پا در آورد.) هامان رمز فريفتگان قدرت است كه تعظيم و تواضع مردم ديده آنان را مي‌بندد.
پندارند براستي آنان را مقامي است و تعظيم كننده را به ايشان اهتمامي. دو روزي اين سو آن سو بتازند و گردن افرازند. از شراب قدرت مست شوند بخرامند و ندانند در دام‌اند كه وَ لا يَحْسَبَنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا أَنَّما نُمْلِي لَهُمْ خَيْرٌ لِأَنْفُسِهِمْ إِنَّما نُمْلِي لَهُمْ لِيَزْدادُوا إِثْماً. (آل عمران، 178) آن تكبر و ستايش اطرافيان را كه در پي دارد براي آنان چون زهر است، زهري كه روح را مي‌كشد و برابر اين گروه متكبر، مردمان فروتن‌اند، فروتن برابر خداي عز و جل، لاجرم خداشان مي‌نوازد، و متكبران را به سر در مي‌اندازد.
مولانا چنان كه شيوه اوست براي نشان دادن زيان تكبر و سود تواضع مثال‌ها مي‌زند.
سپس بدين نكته اشارت مي‌كند كه اگر بنده اي خود را مي‌راند و به حق زنده ساخت بدو
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 402
پاينده است و اين پايندگي شركت با حق نيست بلكه بقاء به اوست.
راه زن هرگز گدايي را نزد گرگ گرگِ مرده را هرگز گزد؟ خضر كشتي را براي آن شكست تا تواند كشتي از فُجّار رَست چون شكسته مي‌رهد، اشكسته شو أمن در فقر است اندر فقر رو آن كهي كو داشت از كان نقد چند گشت پاره پاره از زخم كُلَند تيغ بهر اوست كو را گردني است سايه كافكنده است بر وي زخم نيست مهتري نفط است و آتش اي غَوي اي برادر چون بر آذر مي‌روي؟ هر چه او هموار باشد با زمين تيرها را كي هدف گردد ببين سر بر آرد از زمين آن گاه او چون هدف‌ها زخم يابد بي‌رفو نردبان خلق اين ما و مَني است عاقبت زين نردبان افتادني است هر كه بالاتر رود أبله تر است كاستخوان او بتر خواهد شكست اين فروع است و اصولش آن بود كه ترفُّع شركت يزدان بود چون نمردي و نگشتي زنده زو ياغيي باشي به شركت مُلك جو چون بدو زنده شدي آن خود وي است وحدت محض است آن شركت كِيَ است شرح اين در آينه اعمال جو كه نيابي فهم آن از گفت و گو گر بگويم آن چه دارم در درون بس جگرها گردد اندر حال خون بس كنم خود زيركان را اين بس است بانگ دو كردم اگر در دِه كس است حاصل آن هامان بد آن گفتار بد اين چنين راهي بر آن فرعون زد لقمه دولت رسيده تا دهان او گلوي او بريده ناگهان خرمن فرعون را داد او به باد هيچ شه را اين چنين صاحب مباد ب 2772- 2754 كشتي شكستن خضر: چنان كه در قرآن كريم آمده است پادشاهي بود كه كشتي‌هاي مردم را به بيگار مي‌گرفت، همراه موسي كشتي ملاحي را شكست و موسي (ع) بر او خرده گرفت و همراه موسي گفت كشتي را شكستم تا از دستبرد پادشاه مصون ماند. (نگاه كنيد به: تفسيرها، سوره كهف، آيه 71 به بعد) فُجَّار: جمع فاجر: بد كار.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 403
اشكسته شدن: تواضع كردن، خود را خوار نماياندن.
تيغ بهر اوست: كسي را مي‌افكنند كه گردن ف‌رازي كند.
تيشه را ز انبوهي شاخ درخت كي هراس آيد ببرّد لخت لخت
ليك بر برگي نكوبد خويش را جز كه بر نيشي نكوبد نيش را 3328- 3327/ 1 بر آذر رفتن: به كاري كه موجب هلاك است در آمدن، خود را تباه كردن.
ترفّع: تكبّر كردن.
بانگ دو: دو بانگ. بعض شارحان دو را دو خوانده‌اند و بانگ دو را بانگي معني كرده‌اند كه در ده سر دهند و مردم را از آمدن بيگانگان كه به قصد تاراج مي‌آيند آگاه مي‌سازند.
ولي گويا مقصود عدد دو است. دو بار ندا دادم. چنان كه در مثل گويند: «در خانه اگر كس است يك حرف بس است.» مولانا مي‌گويد به جاي يك بار دو بار بانگ كردم سخن را مكرر ساختم.
يكي از خوهاي زشت بلكه زشت‌ترين خوي‌ها، خود بزرگ بيني است. در امثال فارسي و عربي در نكوهش اين صفت بيت‌ها مي‌بينيم. مولانا در اين بيت‌ها تذكر مي‌دهد كه تكبّر كردن خدايي نمودن است. چنان كه در حديث است: «الكبرياء ردائي و العزّةُ ازاري. فمن نازعني واحداً منهما ألقيته في ناري: تكبر ردا و عزت ازار من است آن كه با من در يكي از اين دو خصومت كند او را به آتش در افكنم.» (شرح انقروي، احاديث مثنوي، ص 133، از مسند احمد) مجلسي اين فقره را خطاب ربُّ العِزّة به موسي (ع) دانسته است: «يَا مُوسَي إنَّ الفَخرَ رِدائي وَ الكِبرِيَاءَ إزاري. مَن نازَعَني في شي‌ءٍ منها عَذَّبتُه بناري.» (بحار الانوار، ج 89، ص 249) و در قرآن كريم است: أَ لَيْسَ فِي جَهَنَّمَ مَثْويً لِلْمُتَكَبِّرِينَ. (زمر، 60)

**نوميد شدن موسي عليه السّلام از ايمان فرعون به تأثير كردن سخن هامان در دل فرعون‌**

نوميد شدن موسي عليه السّلام از ايمان فرعون به تأثير كردن سخن هامان در دل فرعون
گفت موسي لطف بنموديم و جود خود خداونديت را روزي نبود آن خداوندي كه نبود راستين مر و را نه دست دان نه آستين آن خداوندي كه دزديده بود بي‌دل و بي‌جان و بي‌ديده بود آن خداوندي كه دادندت عوام باز بستانند از تو همچو وام دِه خداونديّ عاريّت به حق تا خداونديت بخشد متّفَق ب 2777- 2773 دست و آستين: استعارت از نيرو و سيطرت.
دزديده: به دروغ به خود بسته.
متَّفق: پذيرفته خاص و عام. متَّفقٌ عَليه.

**منازعتِ اميران عرب با مصطفي عليه السّلام كه ملك را مقاسمت كن با ما تا نزاعي نباشد و جواب فرمودن مصطفي عليه السَّلام كه من مأمورم در اين امارت و بحث ايشان از طرفين**

**اشاره**

منازعتِ اميران عرب با مصطفي عليه السّلام كه ملك را مقاسمت كن با ما تا نزاعي نباشد و جواب فرمودن مصطفي عليه السَّلام كه من مأمورم در اين امارت و بحث ايشان از طرفين
آن اميران عرب گرد آمدند نزد پيغمبر مُنازع مي‌شدند كه تو ميري هر يك از ما هم امير بخش كن اين مُلك و بخش خود بگير هر يكي در بخش خود انصاف جو تو ز بخش ما دو دست خود بشو گفت ميري مر مرا حق داده است سروريّ و امر مطلق داده است كين قِران احمد است و دَور او هين بگيريد امر او را اتَّقُوا قوم گفتندش كه ما هم ز آن قَضا حاكميم و داد اميري‌مان خدا گفت ليكن مر مرا حق مُلك داد مر شما را عاريه از بهر زاد ميريِ من تا قيامت باقي است ميري عاريَّتي خواهد شكست قوم گفتند اي امير افزون مگو چيست حُجَّت بر فزون جوييِّ تو در زمان ابري بر آمد ز امر مُر سيل آمد گشت آن اطراف پُر رو به شهر آورد سيل بس مَهيب اهل شهر افغان كنان جمله رَعيب گفت پيغمبر كه وقت امتحان آمد اكنون تا گُمان گردد عيان هر اميري نيزه خود در فكند تا شود در امتحان آن سيل بند پس قَضيب انداخت در وي مصطفي آن قَضيبِ مُعجزِ فرمانروا نيزه‌ها را همچو خاشاكي ربود آب تيز سيلِ پُر جوش عنود نيزه‌ها گم گشت جمله و آن قضيب بر سر آب ايستاده چون رقيب ز اهتمامِ آن قضيب آن سيلِ زفت رو بگردانيد و آن سيلاب رفت چون بديدند از وي آن امر عظيم پس مُقِر گشتند آن ميران ز بيم جز سه كس كه حقد ايشان چيره بود ساحرش گفتند و كاهن از جُحود ب 2796- 2778
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 406
منازع شدن: ستيزه كردن.
قران: عصر، زمان. (در هر هزار سال پيغمبري است كه دور به نام اوست. هزاره هفتم دور رسول اللَّه است.) گرفتن: پذيرفتن. انجام دادن.
اتَّقُوا: بپرهيزيد (از مخالفت).
قضا: حكم الهي، تقدير.
زاد: توشه. كنايت از بهره دنياوي. روزي چند روزه.
رَعيب: ترسان.
مر: تلخ، قهر.
گمان عيان گشتن: حقيقت آشكار شدن.
قَضيب: در لغت شاخ درخت. شاخ درخت كه عصا سازند. عصا.
رقيب: مراقب، نگاهبان.
آوردن اين داستان توضيحي است براي آن چه در بيت‌هاي آخر فصل گذشته عنوان فرمود. عزتي كه حق تعالي به پيمبران مي‌دهد هميشگي است و مردم آن را مي‌پذيرند.
اما ملك عاريت خاصه ملك عاريتي كه به ستم به دست آرند دير نمي‌پايد. اما داستان معجزه چيست و در چه سالي رخ داده. ظاهر آن نشان مي‌دهد در مكه و پيش از هجرت بوده است. تا آن جا كه در مثنوي (چاپ كانپور) پس از بيت:
جز سه كس كه حقد ايشان چيره بود ساحرش گفتند و كاهن از جحود آمده است:
بود بو جهل لعين و بو لهب و آن سوم هم بود بو سفيانِ حرب ليكن در مكه سخن از امارت و تقسيم ملك نبوده است، چرا كه در آن دوره رسول (ص) ملكي ظاهري نداشت و دعوت او در توحيد خلاصه مي‌شد.
مولانا اين داستان را از كجا گرفته؟ تا آن جا كه در كتاب‌هاي سيره و تاريخ جست و جو كردم چيزي نيافتم. گويا مرحوم فروزانفر هم كه در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي چيزي در اين باره ننوشته، به مأخذي بر نخورده است.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 407
آن چه به نظر مي‌رسد اين است كه اين داستان بر گرفته از چند داستان است. يكي آن چه مشركان مكه در آغازِ دعوت رسول (ص) و مخالفت آنان با وي، از او خواستند كه سالي آنان خداي او را بپرستند و سالي او خداي آنان را. (السِيرَةُ الحَلَبِيَّة، ج 1، ص 304) ديگر نامه مسيلمه كذّاب به رسول (ص) كه نيمي از حكومت از آن تو و نيمي از آنِ من (همان كتاب، ج 3، ص 225). آن نامه در سال‌هاي آخر عمر رسول (ص) بدو نوشته شده. اما داستان قضيب و ماندن آن بر روي آب ظاهراً بر گرفته از قرآن كريم است، در باره سرپرستي مريم: وَ ما كُنْتَ لَدَيْهِمْ إِذْ يُلْقُونَ أَقْلامَهُمْ أَيُّهُمْ يَكْفُلُ مَرْيَمَ. (آل عمران، 44) «پس زكريّا در مسجد در ميان قوم آواز داد كه كيست كه اين دختر را بپذيرد؟ هر يكي گفت كه من بپذيرم. در ميان ايشان خصومت افتاد. ندا آمد كه قلم‌ها در آب نهيد.
و آن قلم‌ها كه مي‌نوشتند آهنين بود. قلم آن كس كه بر روي آب ايستد پايندگي كند. (قصص الانبياء جويري، ص 203)
مُلك بر بَسته چنان باشد ضعيف ملك بر رُسته چنين باشد شريف نيزه‌ها را گر نديدي با قضيب نامشان بين نام او بين اي نجيب نامشان را سيل تيز مرگ برد نام او و دولت تيزش نمرد پنج نوبت مي‌زنندش بر دوام همچنين هر روز تا روز قيام گر تو را عقل است كردم لطف‌ها وَ ر خري؟ آورده‌ام خر را عصا آن چنان زين آخُرت بيرون كُنم كز عصا گوش و سرت پر خون كنم اندر اين آخُر خران و مردمان مي‌نيابند از جفاي تو أمان نك عصا آورده‌ام بهر ادب هر خري را كو نباشد مُستحَب اژدهايي مي‌شود در قهر تو كاژدهايي گشته اي در فعل و خو اژدهاي كوهيي تو بي‌امان ليك بنگر اژدهاي آسمان اين عصا از دوزخ آمد چاشني كه هلا بگريز اندر روشني ور نه درماني تو در دندان من مَخلصت نبود ز در بندان من اين عصايي بود اين دم اژدهاست تا نگويي دوزخ يزدان كجاست ب 2809- 2897
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 408
ملك بر بسته: دولت عاريتي.
ملك بر رُسته: كنايت از بزرگي خدا داد. دولتي كه از جانب حق رسد.
نيزه و قضيب: مقايسه اي است ميان دولتِ خداوندان قدرت ظاهري و دولتي كه خداوند به پيمبران بخشد.
نام او دولت او: رسول (ص).
مصطفي را وعده كرد الطاف حق گر بميري تو نميرد اين سبق
من كتاب و معجزات را رافِعم بيش و كم كن را ز قرآن مانعم 1198- 1197/ 3 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1213- 1197/ 3) پنج نوبت زدن:
از عصا ماري و از استُن حنين پنج نوبت مي‌زنند از بهر دين 2142/ 1 آخر: كنايت از پادشاهي دولت دنياوي.
خران و مردمان: كنايت از بدان و نيكان، يا خدا جويان و دنيا پرستان.
مستحب: پسنديده، بفرمان، فرمانبردار.
اين بيت‌ها دنباله داستان گفت و گوي موسي (ع) با فرعون است كه در بيت 2777 آن را رها كرد. و اين خطاب از بيت 2801 آغاز مي‌شود.
موسي (ع) به فرعون گويد اگر گوش شنوا داري اندرز من بشنو و گر نه براي عذاب الهي آماده شو! اين عصا كه چون مي‌افكنم سحر جادوگران را در كام فرو مي‌برد، نمونه اي از غضب حق تعالي است تا به تو نشان دهد كه عذاب بزرگ و دوزخ او چيست.

**در بيان آن كه شناساي قدرت حق نپرسد كه بهشت و دوزخ كجاست‌**

در بيان آن كه شناساي قدرت حق نپرسد كه بهشت و دوزخ كجاست
هر كجا خواهد خدا دوزخ كند أوج را بر مرغ دام و فخ كند هم ز دندانت بر آيد دَردها تا بگويي دوزخ است و اژدها يا كند آب دهانت را عسل كه بگويي كه بهشت است و حُلَل از بن دندان بروياند شكر تا بداني قُوّتِ حكم قَدَر پس به دندان بي‌گناهان را مگز فكر كن از ضربت نامُحتَرز نيل را بر قبطيان حق خون كند سبطيان را از بلا مَحصون كند تا بداني پيش حق تمييز هست در ميان هوشيار راه و مست نيل تمييز از خدا آموخته است كه گشاد آن را و اين را سخت بست لطف او عاقل كند مر نيل را قهر او ابله كند قابيل را در جمادات از كرم عقل آفريد عقل از عاقل به قهر خود بُريد در جماد از لطف عقلي شد پديد وز نكال از عاقلان دانش رميد عقل چون باران به امر آن جا بريخت عقل اين سو خشم حق ديد و گريخت ابر و خورشيد و مه و نجمِ بلند جمله بر ترتيب آيند و رَوند هر يكي نآيد مگر در وقت خويش كه نه پس ماند ز هنگام و نه پيش ب 2823- 2810 فخ: دام، آن چه شكار را با آن گيرند. (اگر خدا خواهد فراز آسمان را دام مرغ مي‌كند.) حُلَل: جمع حُلَّه: جامه نو، جامه مرغوب.
به دندان گزيدن: آزار رساندن.
نامُحتَرز: كه از آن پرهيز نتوان كرد. گريز ناپذير.
نيل و خون شدن: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3433/ 4.
مَحصون كردن: نگاه داشتن، محافظت نمودن.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 410
هوشيار: كنايت از شناسنده حق.
مست: كنايت از ناشناساي حق.
قابيل: فرزند نافرمان آدم كه برادر خود هابيل را كشت.
عقل جمادات: مانند ناليدن استن حنَّانه. تسبيح گفتن سنگ ريزه در دست رسول (ص) و معجزه‌هاي ديگر. خداي عز و جل را قدرتي است بر آفريده‌هاي خود كه هر چه اراده كند پديد آوردن تواند. و به هر صورت در آوردن تواند. دوزخ قهر خداست. اما دوزخ را صورت‌هاست: يكي آتش است كه بسوزاند، ديگري درد است كه در آزار كار دوزخ كند. قدرت پروردگار گاه زندگي را شيرين سازد و گاه تلخ و زهر آگين. فرمان او چون به آب نيل رسد، در دهان قبطي خون شود و در كام سبطي آب شيرين باشد و چون خواهد عاقل را نادان سازد و ابله را خردمند كند. اين خلاف طبيعت‌ها براي آن است كه بنده بداند خدا بر هر كار تواناست و چون اين نكته را دانست نپرسد كه بهشت و دوزخ كجاست.
چون نكردي فهم اين را ز انبيا دانش آوردند در سنگ و عصا تا جمادات دگر را بي‌لباس چون عصا و سنگ داري از قياس طاعت سنگ و عصا ظاهر شود وز جمادات دگر مُخبِر شود كه ز يزدان آگهيم و طايعيم ما همه بي‌اتّفاقي ضايعيم همچو آب نيل داني وقت غرق كو ميان هر دو امَّت كرد فرق چون زمين دانيش دانا وقت خَسف در حق قارون كه قهرش كرد و نَسف چون قمر كه امر بشنيد و شتافت پس دو نيمه گشت بر چرخ و شكافت چون درخت و سنگ كاندر هر مقام مصطفي را كرده ظاهر السَّلام ب 2831- 2824 دانش در سنگ و عصا آوردن: مانند گواهي دادن سنگ ريزه بر پيغمبري رسول (ص) و اژدها شدن عصا براي موسي (ع).
ما سميعيم و بصيريم و خوشيم با شما نامحرمان ما خامُشيم 1019/ 3 بي‌لباس: بي‌اشتباه، بي‌ترديد.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 411
طايع: طائع. فرمانبردار.
اتفاقي: بر حسب تصادف، ناگهان.
ضايع: بي‌اثر، بي‌خاصيت، ناآگاه.
(نه بر حسب تصادف پديد آمده‌ايم و نه بر حسب تصادف اثري را كه در ما نهاده است از دست مي‌دهيم.) قارون و فرو بردن زمين او را: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2356/ 2.
نَسف: بر كندن بنا و هموار كردن آن با زمين. در اين بيت به معني نابود ساختن است.
دو نيمه شدن قمر: اشارت است به يكي از معجزه‌هاي رسول (ص) «شَقُّ القَمَر».
سلام كردن درخت و سنگ: «فَمَا استَقبَلَهُ جَبَلٌ وَ لَا شَجَرٌ إلَّا وَ هُوَ يَقُولُ السَّلَامُ عَلَيك.» (سنن ترمذي، باب مناقب، به نقل از المعجم المفهرس) آنان كه دل روشن دارند، دعوت انبيا را به جان مي‌پذيرند و براي كساني كه قدرت درك معني آنان را ندارند، معجزه‌ها و خارق عادت‌ها پديد مي‌آيد تا راستي سخن پيمبر را ببينند و فرمان او را بپذيرند.

**جواب دهري كه منكر الوهيّت است و عالم را قديم مي‌گويد**

**اشاره**

جواب دهري كه منكر الوهيّت است و عالم را قديم مي‌گويد
دي يكي مي‌گفت عالم حادث است فاني است اين چرخ، و حقّش وارث است فلسفيّي گفت چون داني حدوث؟ حادثيِّ ابر چون داند غُيوث ذرّه اي خود نيستي از انقلاب تو چه مي‌داني حدوث آفتاب كرمكي كاندر حدث باشد دَفين كي بداند آخر و بَدوِ زمين اين به تقليد از پدر بشنيده اي از حماقت اندر اين پيچيده اي چيست بُرهان بر حدوث اين؟ بگو ور نه خامش كن فزون گويي مجو گفت ديدم اندر اين بحث عميق بحث مي‌كردند روزي دو فريق در جدال و در خِصام و در ستوه گشت هنگامه بر آن دو كس گروه من به سوي جمعِ هنگامه شدم اطّلاع از حال ايشان بستدم آن يكي مي‌گفت گردون فاني است بي‌گماني اين بنا را باني است و آن دگر گفت اين قديم و بي‌كَي است نيستش باني و يا باني وي است گفت منكر گشته اي خلّاق را روز و شب آرنده و رزّاق را گفت بي‌برهان نخواهم من شنيد آن چه گولي آن به تقليدي گُزيد هين بياور حجّت و برهان كه من نشنوم بي‌حجّت اين را در زَ من گفت حجّت در درونِ جانم است در درون جان نهان برهانم است تو نمي‌بيني هلال از ضعف چشم من همي‌بينم مكن بر من تو خشم گفت و گو بسيار گشت و خلق گيج در سر و پايان اين چرخ بسيج گفت يارا در درونم حجّتي است بر حدوث آسمانم آيتي است من يقين دارم نشانش آن بود مر يقين دان را كه در آتش رود ب 2850- 2832 دهري: آن كه عالم را قديم داند. آن كه به خدا معتقد نيست. كه خدا را آفريننده جهان
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 413
نمي‌داند، و گويد جهان خود بخود پديد آمده است.
منكران گويند خود هست اين قديم اين چرا بنديم بر ربِّ كريم 2020/ 1 وارث: گرفته از قرآن كريم است: وَ لِلَّهِ مِيراثُ السَّمواتِ وَ الْأَرْضِ.\* (آل عمران، 180) غُيُوث: جمع غيث: باران.
(تو چگونه مي‌داني جهان حادث است. حالي كه جهان پيش از تو بوده است، دعوي آگاهي تو از حادث بودن جهان مانند آگهي باران‌ها از حادث بودن ابر است.) ذرّه اي خود نيستي: تو در اين جهان كه دستخوش دگرگونيِ دائم است ذرّه اي هم به حساب نمي‌آيي.
دَفين: مدفون، نهان.
بدو: آغاز.
پشه كي داند كه اين باغ از كِي است كو بهاران زاد و مرگش در دي است 2309/ 2 خِصام: ستيزه.
ستوه: خسته شدن (از تندي بحث و مجادله).
كي: چه وقت، چه هنگام.
بي‌كي بودن: نتوان گفتن كه آغاز آن چه وقت بوده است.
گولي به تقليدي گزيد: دهري گفت من چيزي را كه ناداني بدون دليل پذيرفته و بدان اعتقاد دارد نمي‌پذيرم.
يقين دان: كه از روي يقين اعتقاد دارد. (آن كه مي‌گفت جهان حادث است، گفت چون من خدا را آفريننده جهان و بر هر چيز توانا مي‌دانم، در آتش مي‌روم و مي‌دانم او مرا از سوخته شدن نگاه خواهد داشت.) نمونه اي از دو كس است. يكي آن كه هر پديده را به علتي باز مي‌گرداند و تخلف معلول را از علت جايز نمي‌داند، و ديگري كه يقين دارد خدا مسبِّب اسباب است و هر چه خواهد كند، و اگر خواهد خاصيّت را از هر چيز بگيرد و ضد آن را بدو دهد.
(چنان كه آتش را بر خليل (ع) گلستان كرد.) نتيجه در بيت‌هاي بعد خواهد آمد.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 414
در زبان مي‌نآيد آن حجّت بدان همچو حال سرِّ عشق عاشقان نيست پيدا سرِّ گفت و گوي من جز كه زرديّ و نزاري روي من اشك و خون بر رخ روانه مي‌دود حجّت حسن و جمالش مي‌شود گفت من اينها ندانم حجّتي كه بود در پيش عامه آيتي گفت چون قلبي و نقدي دم زنند كه تو قلبي من نِكويَم ارجمند هست آتش امتحان آخرين كاندر آتش در فتند اين دو قرين عام و خاص از حالشان عالم شوند از گمان و شك سوي ايقان روند آب و آتش آمد اي جان امتحان نقد و قلبي را كه آن باشد نهان تا من و تو هر دو در آتش رويم حجّت باقيِّ حيرانان شويم تا من و تو هر دو در بحر اوفتيم كه من و تو اين گُرُه را آيتيم همچنان كردند و در آتش شدند هر دو خود را بر تَفِ آتش زدند آن خدا گوينده مرد مدّعي رَست و سوزيد اندر آتش آن دَعِي از مؤذّن بشنو اين اعلام را كوري افزون روان خام را كه نسوزيده است اين نام از اجل كِش مسمّي صدر بوده است و اجل صد هزاران زين رِهان اندر قران بر دريده پرده‌هاي منكران چون گرو بستند غالب شد صواب در دوام و معجزات و در جواب فهم كردم كآن كه دم زد از سبق وز حدوث چرخ، پيروز است و حق ب 2867- 2851 اشك و خون: اشك خونين بر رخسار عاشق، عشق او را مي‌نماياند و عشق ديدني نيست.
اما از حالت معشوق مي‌توان دانست بر زيبا رخي عاشق است. (اين همه آثار زيباي صنع نشان قدرت و حكمت خداست.) آيت: نشان، علامت. (آن چه تو بدان استدلال مي‌كني براي قانع ساختن عوام خوب است نه دانشمندان. دليلي قاطع بياور.) قلب و نقد: ناسره و سره در اين بيت كافر و مؤمن مقصود است.
إيقان: يقين كردن.
آب و آتش: صرافان زر را در آتش مي‌نهادند و چون سرخ مي‌شد آن را در آب مي‌كردند
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 415
اگر زر خالص بود همچنان رنگ خود را نگاه مي‌داشت و اگر قلب بود سياه مي‌شد. و نيز در آن تلميحي است به موسي (ع) و ابراهيم (ع). موسي از دريا گذشت و آتش بر ابراهيم گلستان شد.
حجّت باقي حيرانان: رفتن ما در آتش و سوخته نشدن آن كه حقيقت گوست، دليلي است براي آنان كه از حقيقت آگاه نيستند.
دَعيّ: حرامزاده: كسي كه نسبي نادرست دارد.
از مؤذّن شنيدن: اشارت است به بانگ اذان كه در پنج نوبت گويند و نشان آن است كه نام رسول (ص) پايدار است و از ميان نرفتني.
افزون رو: زياده گو، آن كه در بحثي در مي‌آيد كه صلاحيت آن را ندارد.
اجل: مرگ. (با آن كه پيامبر به جوار خدا رفته نام او جاودانه است.) رهان: گرو بستن.
قران: بهتر است آن را جمع «قرن» گرفت چون «بحار» جمع «بحر»، و مي‌توان آن را «مسابقت» معني كرد. و به معني مقارنه درست نيست. (در طول قرن‌ها صد هزار اين چنين مسابقت بوده و پرده منكران را پاره كرده است.) سَبَق: پيشي. (عدم پيش از وجود.) حادث بودن يا قديم بودن جهان از دير زمان ميان فيلسوفان موردِ بحث بوده است و در اين باره كتاب‌ها نوشته‌اند و هر دسته براي اثبات گفته خود دليل‌ها آورده است.
متكلِّمان و فيلسوفان مسلمان جهان را حادث مي‌دانند. در اين بيت‌ها مولانا براي اثبات گفته كسي كه با دهري در مقام مناظره بر آمده دليل عقلي نمي‌آورد. بلكه خرق عادت را نشان تصرف و قدرت حق تعالي مي‌نماياند، چنان كه سنّي و دهري هر دو در آتش رفتند.
آتش كه خاصيّت طبيعي آن سوزاندن است بر سني اثر نكرد و دهري را سوزاند.
حجّت منكر هماره زرد رو يك نشان بر صدق آن انكار كو؟ يك مناره در ثَناي منكران كو در اين عالم كه تا باشد نشان منبري كو كه بر آن جا مُخبِري ياد آرد روزگارِ مُنكري روي دينار و درم از نامشان تا قيامت مي‌دهد زين حق نشان سكّه شاهان همي‌گردد دگر سكّه احمد ببين تا مُستَقَر شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 416
بر رخ نقره و يا روي زري وا نما بر سكّه نام مُنكِري خود مگير اين مُعجزِ چون آفتاب صد زبان بين نام او امُّ الكِتاب زهره ني كس را كه يك حرفي از آن يا بدزدد يا فزايد در بيان يارِ غالب شو كه تا غالب شوي يار مغلوبان مشو هين اي غَوي حجّت منكر همين آمد كه من غير اين ظاهر نمي‌بينم وطن هيچ ننديشد كه هر جا ظاهري است آن ز حكمت‌هاي پنهان مُخبري است فايده هر ظاهري خود باطن است همچو نفع اندر دواها كامن است ب 2879- 2868 زرد رو: كنايت از مردود. نامعقول.
مُخبر: خبر دهنده. كنايت از خطيب و مدح گويندگان رسول (ص).
روي دينار و درم: سكه‌ها كه به نام پادشاهان زدند و رايج نماند. اما نشانه پيمبري محمد (ص) جاودانه است.
مستقر: روز رستاخيز.
من مناره پُر كنم آفاق را كور گردانم دو چشم عاق را 1204/ 3 صد زبان: قرآن كريم كه هر كس از آيه‌هاي آن به اندازه فهم خود بهره مي‌گيرد.
امُّ الكِتاب: يكي از نام‌هاي قرآن كريم (رعد: 39، زخرف: 4).
دزديدن يا فزودن: اشارت است به قرآن كريم: إِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَ إِنَّا لَهُ لَحافِظُونَ. (حجر، 9)
من كتاب و معجزه‌ات را رافعم بيش و كم كن را ز قرآن مانعم 1198/ 3 وطن: كنايت از جاي زندگي. (جز اين جهان جهان ديگري نمي‌بينم.) كامِن: نهان، پوشيده.
مقايسه اي است ميان قدرت‌هاي ظاهري و قدرتي كه از جانب خداست، قدرت الهي پايدار است و آثار آن در روزگار آشكار. نام رسول را در مناره‌ها مي‌برند و به رسالت او گواهي مي‌دهند. نام پيمبران ديگر نيز زبان‌زد همگان است و كتابشان ورد مردمان. اما
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 417
پادشاهان روزي چند كرّ و فرّي كردند و سپس مردند. نشاني از آنان بر جاي نماند و كس دفترشان را جز براي عبرت نخواند.

**تفسير اين آيت كه وَ مَا خَلَقنَا السَّمَواتِ وَ الأرضَ وَ مَا بَيْنَهُما إلَّا بِالحَقِّ نيافريدمشان بهر همين كه شما مي‌بينيد بلكه بهر معني و حكمت باقيه كه شما نمي‌بينيد آن را**

تفسير اين آيت كه وَ مَا خَلَقنَا السَّمَواتِ وَ الأرضَ وَ مَا بَيْنَهُما إلَّا بِالحَقِّ نيافريدمشان بهر همين كه شما مي‌بينيد بلكه بهر معني و حكمت باقيه كه شما نمي‌بينيد آن را
هيچ نقّاشي نگارد زَينِ نقش بي‌اميد نفع بهر عَين نقش بلكه بهر ميهمانان و كهان كه به فُرجَه وا رهند از اندهان شادي بچگان و يادِ دوستان دوستانِ رفته را از نقش آن هيچ كوزه گر كند كوزه شتاب بهر عَين كوزه نه بر بوي آب هيچ كاسه گر كند كاسه تمام بهر عين كاسه نه بهر طعام هيچ خطّاطي نويسد خط به فن بهر عين خط نه بهر خواندن نقش ظاهر بهر نقش غايب است و آن براي غايب ديگر ببست تا سوم چارم دهم بر مي‌شمر اين فوايد را به مقدار نظر همچو بازي‌هاي شطرنج اي پسر فايده هر لعب در تالي نگر اين نهادند بهر آن لعب نهان و آن براي آن و آن بهر فلان همچنين ديده جهات اندر جهات در پي هم تا رسي در بُرد و مات اوّل از بهر دوم باشد چنان كه شدن بر پايه‌هاي نردبان و آن دوم بهر سوم مي‌دان تمام تا رسي تو پايه پايه تا به بام شهوت خوردن ز بهر آن مني آن مني از بهر نسل و روشني ب 2893- 2880 وَ مَا خَلَقنَا السَّمَوَاتِ: «و ما نيافريديم آسمان‌ها و زمين را و آن چه ميان اين دو است جز به حق.» (احقاف، 3) ابن فارض راست در اين معني:
فَلَا عَبَثٌ وَ الخَلقُ لَم يُخلَقُوا سُديً وَ إن لَم تَكُن أفعَالُهُم بِالسَّدِيدَةِ (بي‌هودگي [در آفرينش] نيست و آفريدگان بي‌هوده آفريده نشده‌اند، هر چند كارهاي آنان [از هر جهت] درست نيست.)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 419
زَين: زيبا، خوب.
فُرجَه: غم زدايي، شادي.
بَستن: پديد آوردن، آفريدن.
لعب: بازي.
تالي: بعدي، پشت سري.
روشني: شارحان آن را گونه گون معني كرده‌اند: دست يافتن به نور معرفت، روشني جسم.
ليكن مناسب تر اين است كه «چراغ خاندان» معني شود.
در بيت‌هاي گذشته سخن بدين جا رسيد كه از جبّاران و خداوندان قدرت نامي نماند، ليكن حق تعالي پيمبران را بر صدر مسند روزگار نشاند. اين بيت‌ها در توضيح و تأييد آن مطلب است كه غرض اصلي هم از آفرينش جهان همين بوده است. هر هنرمندي چون هنري آفريند، تنها براي پديد آوردن هنر نيست بلكه براي آن است كه آيندگان آن را ببينند و رفتگان را به ياد آرند و از آن بهره گيرند همچنين كوزه گر و خطاط ... نيز بازي‌هاي شطرنج كه دورها را مي‌پيمايد و نتيجه هر بازي در دور بعد پديد مي‌آيد.
در جهان نيز كه تطور و تحولي پي در پي پديد مي‌آيد براي آن است كه دَور پيشين به دور پسين كه بهتر است ختم شود. پس در آفرينش جهان و گردش آن نيز حكمتي است. وَ ما خَلَقْنَا السَّمواتِ وَ الْأَرْضَ وَ ما بَيْنَهُما لاعِبِينَ. (دخان، 38) بعضي آن را در مي‌يابند و بعضي كه درون روشن ندارند در مي‌مانند و منكر مي‌شوند. و در بيت‌هاي بعد توضيح بيشتر خواهد آمد.
ما خلقتُ الجنَّ و الإنس اين بخوان جز عبادت نيست مقصود از جهان
گر چه مقصود از كتاب آن فن بود گر توش بالش كني هم مي‌شود 2988- 2987/ 3
كُند بينش مي‌نبيند غير اين عقل او بي‌سَير چون نَبتِ زمين نَبت را چه خوانده چه ناخوانده هست پاي او به گِل در مانده گر سرش جنبد به سير باد رو تو به سر جنبانيش غرّه مشو آن سرش گويد سَمِعنا اي صَبا پاي او گويد عَصَينَا خَلِّنا چون ندارد سير مي‌راند چو عام بر توكّل مي‌نهد چون كور گام شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 420
بر توكّل تا چه آيد در نبرد چون توكّل كردن اصحاب نرد و آن نظرهايي كه آن افسرده نيست جز رونده و جز درنده پرده نيست آن چه در ده سال خواهد آمدن اين زمان بيند به چشم خويشتن همچنين هر كس به اندازه نظر غيب و مُستقبل ببيند خير و شر چون كه سدِّ پيش و سدِّ پس نماند شد گذاره چشم و لوح غيب خواند چون نظر پس كرد تا بدو وجود ماجرا و آغاز هستي رو نمود بحثِ أملاك زمين با كبريا در خليفه كردن باباي ما چون نظر در پيش افكند او بديد آن چه خواهد بود تا محشر پديد پس ز پس مي‌بيند او تا اصلِ اصل پيش مي‌بيند عيان تا روز فَصل هر كسي اندازه روشن دلي غيب را بيند به قدر صيقلي هر كه صيقل بيش كرد او بيش ديد بيشتر آمد بر او صورت پديد گر تو گويي كآن صفا فضل خداست نيز اين توفيق صيقل ز آن عطاست قدر همّت باشد آن جهد و دعا لَيسَ لِلإنسانِ الَّا مَا سَعَي واهب همّت خداوند است و بس همّت شاهي ندارد هيچ خس نيست تخصيص خدا كس را به كار مانع طوع و مراد و اختيار ليك چون رنجي دهد بد بخت را او گريزاند به كفران رخت را نيك بختي را چو حق رنجي دهد رخت را نزديكتر وا مي‌نهد بد دلان از بيم جان در كارزار كرده اسباب هزيمت اختيار پّر دلان در جنگ هم از بيم جان حمله كرده سوي صفِّ دشمنان رُستمان را ترس و غم وا پيش بُرد هم ز ترس آن بد دل اندر خويش مرد چون محك آمد بلا و بيم جان ز آن پديد آيد شجاع از هر جَبان ب 2919- 2894 كُند بينش: آن كه جز ماده و محسوس چيزي را درك نمي‌كند. دهري.
نَبت: گياه، رستني.
چه خوانده چه ناخوانده: كند بينشان چون گياهِ در گل‌اند از تبليغ بهره اي نمي‌گيرند كه: إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا سَواءٌ عَلَيْهِمْ أَ أَنْذَرْتَهُمْ أَمْ لَمْ تُنْذِرْهُمْ. (بقره، 6)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 421
رَو: توجه كن! (بدان كه جنبيدن آن از وزش باد است.) سَمِعنا: شنيديم.
عَصَينا: نافرماني كرديم. گرفته از قرآن كريم (بقره، 93) است.
خَلِّنَا: ما را بگذار.
توكل: در اين بيت به معني عرفاني آن كه در بيت 467/ 1 آمده نيست. به معني ناآگاه از پايان كار است. هر چه پيش آيد خوش آيد گفتن.
نظري كه افسرده نيست: نظر سالم يا ديده حقيقت بين. (ديده حقيقت بين پرده‌هاي شك و ترديد را مي‌درد، و حقيقت را مي‌بيند.) سد پيش و پس: اشارت است به آيه: وَ جَعَلْنا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَ مِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْناهُمْ فَهُمْ لا يُبْصِرُونَ. (يس، 9) بَحثِ أملاك: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2659/ 1.
خليفه كردن بابا: اشارت است به خلقت آدم (ع) و آيه: إِنِّي جاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً. (بقره، 30) روز فصل: يوم الفصل، روز قيامت. إِنَّ يَوْمَ الْفَصْلِ كانَ مِيقاتاً. (نبأ، 17) لَيْسَ لِلْإِنْسانِ إِلَّا ما سَعي: براي آدمي جز آن چه [در آن] كوشش كرده نيست. (نجم، 39) تخصيص خدا: اگر خدا كسي را كاري فرمود، اين تخصيص اختيار را از او سلب نمي‌كند.
گريزاندن رخت به كفران: گرفته از آيه‌هاي قرآن است از جمله: إِذا مَسَّهُ الشَّرُّ جَزُوعاً. (معارج، 20) در بيت‌هاي گذشته سخن از آنان بود كه دلشان به نور حق بيناست و سرِّ آفرينش بر آنان آشكار است. در اين بيت‌ها سخن از تاريك دلان است كه پايشان در طبيعت به گل مانده است و از حد آن برون رفتن نتوانند، هر چند آنان را بخوانند به گوش مي‌شنوند و به دل و رفتار منكر مي‌شوند. اما ديده‌هايي كه از حق روشني مي‌گيرد، پيش و پس را مي‌بيند.
او مگر يَنظُر بنور اللَّه بود كاندرون پوست او را ره بود 3520/ 1 براي توضيح بيشتر نگاه كنيد به: داستان زيد، 3500/ 1 به بعد.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 422
و هر كه دل خود را بيشتر صيقل كند، قوت بينايي او پيشتر مي‌رود. آن گاه به نكته اي اشارت مي‌كند كه به صورت‌هاي گوناگون در مطاوي مثنوي آمده است و آن اينكه اگر معترضي بگويد داشتن دل روشن موهبت الهي است يكي را نصيب شده است و ديگري را نه، و صيقل كردن را در اين ميان مجالي نيست. پاسخ مولانا اين است كه توفيق نيز موهبتي از اوست و اين توفيق با جهد و كوشش ميسر مي‌شود، چنان كه موهبت خدا داده، اختيار را از دارنده آن سلب نمي‌كند كسي را كه چنان موهبت نصيب نشده مي‌تواند با كوشش و بندگي آن را به دست آورد و سرانجام مي‌گويد در اين ميدان پايداري به كار است، و اگر رنجي رسد بايد نترسيد و پذيرفت كه: «إنَّ مَعَ العُسرِ يُسراً.»

**وحي كردن حق به موسي عليه السّلام كه اي موسي من كه خالقم تعالي تو را دوست مي‌دارم‌**

وحي كردن حق به موسي عليه السّلام كه اي موسي من كه خالقم تعالي تو را دوست مي‌دارم
گفت موسي را به وحيِ دل خدا كاي گزيده، دوست مي‌دارم تو را گفت چه خصلت بود اي ذُو الكَرم موجب آن تا من آن افزون كنم گفت چون طفلي به پيش والده وقت قهرش دست هم در وي زده خود نداند كه جز او ديّار هست هم از او مخمور، هم از اوست مست مادرش گر سيليي بر وي زند هم به مادر آيد و بر وي تند از كسي ياري نخواهد غير او اوست جمله شرِّ او و خير او خاطر تو هم ز ما در خير و شر التفاتش نيست جاهاي دگر غير من پيشت چو سنگ است و كلوخ گر صبيّ و گر جوان و گر شيوخ همچنانك إيَّاكَ نَعبُد در حَنين در بلا از غير تو لا نَستَعِين هست اين إيَّاكَ نَعبُد حصر را در لغت و آن از پي نفيِ ريا هست إيَّاكَ نَعبُد هم بهر حصر حصر كرده استعانت را و قصر كه عبادت مر تو را آريم و بس طمع ياري هم ز تو داريم و بس ب 2931- 2920 ذُو الكَرَم: بخشنده، كريم، بزرگوار.
مخمور و مست بودن از او: تنها بدو توجه داشتن. جز او كسي را نشناختن. در خير و شر بدو رو آوردن.
ايَّاكَ نَعبُد: تو را مي‌پرستيم.
لَا نَستَعِين: ياري نمي‌خواهيم. هر دو تركيب گرفته از آيه 5 سوره حمد است.
حَنين: بانگ كردن از شادي. (در شادي تو را مي‌پرستيم و در بلا از جز تو ياري نمي‌خواهيم.)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 424
ريا: كاري براي نماياندن به ديگران انجام دادن، و مقابل «ريا» «اخلاص» است.
قَصر و حصر: انحصار حكمي است بر كسي يا چيزي چنان كه جز او را شامل نشود. در رساله قشيريه از حمدون آمده است: «متوكل چون طفل است كه جز پستان مادر چيزي نمي‌شناسد تا بدان رو آرد.» (رساله قشيريه، ص 85) و نظير همين معني در احياء علوم الدين و حلية الأولياء و تفسير ابو الفتوح رازي است. (مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي، ص 148)

**خشم كردن پادشاه بر نديم و شفاعت كردن شفيع، آن مغضوب عليه را و از پادشاه در خواستن، و پادشاه شفاعت او قبول كردن و رنجيدن نديم از اين شفيع كه چرا شفاعت كردي‌**

خشم كردن پادشاه بر نديم و شفاعت كردن شفيع، آن مغضوب عليه را و از پادشاه در خواستن، و پادشاه شفاعت او قبول كردن و رنجيدن نديم از اين شفيع كه چرا شفاعت كردي
پادشاهي بر نديمي خشم كرد خواست تا از وي بر آرد دود و گرد كرد شه شمشير بيرون از غلاف تا زند بر وي جزاي آن خلاف هيچ كس را زهره نه تا دَم زند يا شفيعي بر شفاعت بر تند جز عماد الملك نامي در خواص در شفاعت مصطفي وارانه خاص بر جهيد و زود در سجده فتاد در زمان شه تيغ قهر از كف نهاد گفت اگر ديو است من بخشيدمش ور بليسي كرد من پوشيدمش چون كه آمد پاي تو اندر ميان راضيم گر كرد مجرم صد زيان صد هزاران خشم را توانم شكست كه تو را آن فضل و آن مقدار هست لابه‌ات را هيچ نتوانم شكست ز آن كه لابه تو يقين لابه من است گر زمين و آسمان بر هم زدي ز انتقام اين مرد بيرون نآمدي ور شدي ذرّه به ذرّه لابه گر او نبردي اين زمان از تيغ سر بر تو مي‌ننهيم منّت اي كريم ليك شرح عزّت توست اي نديم اين نكردي تو كه من كردم يقين اي صفاتت در صفات ما دَفين تو در اين مستَعمِلي ني عاملي ز آن كه محمول مني ني حاملي ما رَمَيتَ إِذ رَمَيتَ گشته اي خويشتن در موج چون كف هشته‌اي لا شدي پهلوي الّا خانه گير اين عجب كه هم اسيري هم امير آن چه دادي تو ندادي، شاه داد اوست بَس اللَّهُ أعلَم بِالرَّشَاد ب 2948- 2932 رنجيدن نديم از شفيع: «مردي بر بنده خود خشم گرفت وي كسي را نزد او شفيع ساخت.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 426
بنده گريستن آغاز كرد. شفيع گفت گريستن براي چيست او تو را بخشيد؟ خداوندِ بنده گفت او خشنودي مرا مي‌خواهد و او را بدان راه نيست و براي اين مي‌گريد.» (رساله قشيريه، باب رضا، ص 99، تذكرة الأولياء، ص 651) مَغضُوبٌ عَلَيه: مورد خشم، خشم گرفته بر او.
دود و گرد بر آوردن: نابود گردانيدن، كشتن.
عماد الملك: (ستون پادشاهي) لقب چند تن از وزيران است كه يكي از آنها نزديك به عصر مولانا بوده است. اما بعيد مي‌نمايد شخص خاصي مورد نظر باشد.
مصطفي وارانه: مصطفي وار. (همچون مصطفي شفاعت او رد نمي‌شد.) اشارت است به حديثي كه در باره شفاعت رسول اكرم (ص) است: «در روز رستاخيز، پيمبران از شفاعت تن مي‌زنند. رسول (ص) بر مي‌خيزد و شفاعت مي‌كند و پذيرفته مي‌شود.» (صحيح الاحاديث القدسيه، ص 318) تيغ قهر از كف نهادن: كنايت از بخشيدن.
بليسي كردن: ابليسي نمودن، نافرماني كردن.
توانم: بايد آن را «تانم» خواند.
لابه تو لابه من است: نگاه كنيد به: حديث: «وَ مَا يَزَالُ عَبدي ...» (1729/ 2) از انتقام بيرون نيامدن: از عذاب نرستن، بخشيده نشدن.
نديم: مقصود عماد الملك است كه ميانجي شد.
مستعمِل: به كار گمارده. (اراده تو اراده من است. چنان است كه من خواسته‌ام نه تو.) محمول و حامل:
حامل دين بود او محمول شد قابل فرمان بد او مقبول شد 1074/ 1 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3438/ 1 به بعد، و 1074/ 1) مَا رَمَيتَ إِذ رَمَيت: (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2516/ 2.
چون كف در موج: چنان كه كف خود را در اختيار موج دريا نهاده و دريا به هر سوي مي‌راندش، تو خود را در اختيار ما نهاده‌اي.
لا شدن: در حضرت حق فنا گشتن.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 427
خانه پهلوي الّا گرفتن: به حق زنده بودن.
هر كه اندر وجه ما باشد فنا كُلُّ شَي‌ءٍ هالكٌ نبود جزا
ز آن كه در الاست او از لا گذشت هر كه در الّاست او فاني نگشت 3054- 3053/ 1 در داستان پيش فرمود حق تعالي موسي (ع) را دوست مي‌داشت چون وي بجز او به ديگري توجه نداشت. به هر چه از او بدو مي‌رسيد راضي بود و رنجي كه از او مي‌ديد راحت مي‌نمود. آن كه خود را در حق فاني سازد جز او به كسي روي نمي‌آورد. و جز او را خداوند نعمت نمي‌شناسد. در اين داستان نشان مي‌دهد كه در حضرت باري تعالي بندگاني هستند كه آن چه خواهند به آنان مي‌بخشد و بندگاني هم كه تنها رضاي او را مي‌جويند و اگر از او قهري بينند مي‌پذيرند و نمي‌خواهند ديگري ميان او و محبوبشان در آيد. در بيت‌هاي آينده توضيح بيشتري است.
و آن نديمِ رَسته از زخم و بلا زين شفيع آزرد و بر گشت از وِلا دوستي ببريد ز آن مُخِلص تمام رو به حايط كرد تا نآرد سلام زين شفيع خويشتن بيگانه شد زين تعجّب خلق در افسانه شد كه نه مجنون است ياري چون بُريد از كسي كه جان او را وا خريد وا خريدش آن دم از گردن زدن خاك نعل پاش بايستي شدن باز گونه رفت و بيزاري گرفت با چنين دل دار كين داري گرفت پس ملامت كرد او را مُصلحي كين جفا چون مي‌كني با ناصحي جان تو بخريد آن دل دار خاص آن دم از گردن زدن كردت خلاص گر بَدي كردي نبايستي رميد خاصه نيكي كرد آن يار حميد گفت بهر شاه مَبذول است جان او چرا آيد شفيع اندر ميان لِي مَعَ اللَّه وقت بود آن دم مرا لَا يَسَع فِيهِ نَبِيِّ مُجتَبَي من نخواهم رحمتي جز زخم شاه من نخواهم غير آن شه را پناه غير شه را بهر آن لا كرده‌ام كه به سوي شه تولّا كرده‌ام گر ببرّد او به قهر خود سرم شاه بخشد شصت جان ديگرم كار من سربازي و بي‌خويشي است كار شاهنشاه من سر بخشي است شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 428
فخر آن سر كه كفِ شاهش بُرد ننگ آن سر كو به غيري سر برد شب كه شاه از قهر در قيرش كشيد ننگ دارد از هزاران روز عيد خود طواف آن كه او شه بين بود فوق قهر و لطف و كفر و دين بود ب 2966- 2949 از ولا بر گشتن: دوستي را واگذاردن، رنجيده شدن.
حايط: ديوار. رو به حايط كردن: كنايت از ننگريستن (بدان شفيع).
در افسانه شدن: داستان ساختن، حيران گشتن.
ياري بريدن: ترك دوستي كردن.
ناصح: خير خواه.
لِي مَعَ اللَّه: براي من وقتي است كه هيچ پيغمبر گزيده در آن نمي‌گنجد.
لا يَسَع فِينا نَبِيٌّ مُرسِلٌ وَ المَلَك وَ الرُّوحُ أيضاً فَاعقِلُوا 3953/ 1 (براي معني حديث نگاه كنيد به: ذيل بيت 3953/ 1) لا كردن: نيست انگاشتن، نفي كردن.
در قير كشيدن شب: سياه كردن آن، و كنايت از قهر خداست. (شبي كه خدا او را سياه كرد، آن سياهي او را خوش مي‌نمايد و آن را به هزار روز روشن نمي‌دهد.) نديم رمز عارفي است به حق پيوسته و خود را در او نيست كرده، جز او كسي را نمي‌شناسد و نخواهد ديگري ميان وي و محبوبش در آيد، چرا كه مداخلت نشانه جدايي است. زخم محبوب را به جان مي‌پذيرد كه به گفته سعدي: «ضَربُ الجَيَبِ زَبيِبٌ.» (گلستان سعدي، ص 145) و ابراهيم (ع) جبرئيل را گفت به تو نيازي ندارم اينان دوست دارند به دست محبوب كشته شوند كه: «مَن احَبَّنِيِ قَتَلتُهُ وَ مَن قَتَلتُهُ فَأنَا دِيَتُه: آن كه مرا دوست دارد او را مي‌كشم و او را كه كشتم ديه او منم.» (حديث قدسي، به نقل از شرح انقروي)
ز آن نيامد يك عبارت در جهان كه نهان است و نهان است و نهان ز آن كه اين اسما و ألفاظِ حميد از گلابه آدمي آمد پديد عَلَّمَ الأَسماء بُد آدم را امام ليك نه اندر لباس عين و لام شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 429
چون نهاد از آب و گِل بر سر كلاه گشت آن اسماي جاني رو سياه كه نقاب حرف و دم در خود كشيد تا شود بر آب و گل معني پديد گر چه از يك وجه منطق كاشف است ليك از دَه وجه پرده و مُكنِف است ب 2972- 2967 يك عبارت نيامدن: از ذات باري تعالي عزّ اسمه به نام‌هاي گونه گون تعبير كنند، نام‌هايي كه بيانگر صفت‌هاي جماليِّه يا جلاليَّه است و نشان دهنده قهر يا لطف، و از او در يك عبارت نمي‌توان تعبير كرد. زيرا چنان تعبير مستلزم آن است كه محدود گردد و حقيقت او شناخته شود و او منزه از چنين شناخت است.
گِلابه: آب و گل. آن چه آدمي از آن پديد گشته. (با «كلابه» كه در بيت 998/ 2 آمده اشتباه نشود.) عَلَّم الأسماء: وَ عَلَّمَ آدَمَ الْأَسْماءَ كُلَّها ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَي الْمَلائِكَةِ. (بقره، 31) عين و لام: كنايت از حرف.
از آب و گل كلاه بر سر نهادن: در قالب جسم در آمدن.
اسماء جاني: اسم‌هاي روحاني برتر از مقوله عالم جسماني، اما محدود به عالم جان.
رو سياه شدن: محدود گشتن.
نقاب حرف و دم در خود كشيدن: در قالب لفظ در آمدن.
آب گل: كنايت از آدميان.
مُكنِف: پوشاننده، حاجب.
اين چند بيت كامل كننده مطلبي است كه در نيم بيت دوم 2966 آمد، و ارتباطي با داستان نديم ندارد. قهر و لطف و كفر و دين لفظهايي است كه معني محدود دارد و آن كه گرد شاه طواف مي‌كند، از اين مرحله گذشته است. سپس به نكته اي ديگر اشارت مي‌فرمايد كه در مطاوي مثنوي باز هم آمده است. اين لفظها را انديشه محدود انسان وضع كرده است تا به مقدار درك خود از مفهوم‌ها تعبير كند. اما آن اسم‌ها كه خدا به آدم آموخت از مقوله اين اسم‌ها نيست كه:
وَ عَادِ دَواعِي القِيلِ وَ القَالِ وَ انجُ مِن عَوادي دَعاوٍ صِدقُها قَصدُ سُمعَةِ (ديوان ابن فارض، ص 64)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 430
(آن چه را مايه قيل و قال است دشمن دار و خود را از آن چه براي به دست آوردن اسم و آوازه است، هر چند هم حقيقت داشته باشد، نجات ده!)

**گفتن خليل مر جبرئيل را عليهِما السّلام چون پرسيدش كه أ لَكَ حَاجَةٌ؟ خليل جوابش داد كه أمَّا الَيكَ فَلا**

گفتن خليل مر جبرئيل را عليهِما السّلام چون پرسيدش كه أ لَكَ حَاجَةٌ؟ خليل جوابش داد كه أمَّا الَيكَ فَلَا
من خليل وقتم و او جبرئيل من نخواهم در بلا او را دليل او ادب نآموخت از جبريلِ راد كه بپرسيد از خليل حق مراد كه مرادت هست تا ياري كنم ور نه بگريزم سبكباري كنم گفت ابراهيم ني رو از ميان واسطه زحمت بود بعد العيان بهر اين دنياست مُرسَل رابطه مؤمنان را، ز آن كه هست او واسطه هر دل ار سامع بُدي وحيِ نهان حرف و صوتي كي بدي اندر جهان گر چه او محو حق است و بي‌سَر است ليك كار من از آن نازكتر است كرده او كرده شاه است ليك پيش ضعفم بَد نماينده است نيك آن چه عين لطف باشد بر عوام قهر شد بر نازنينان كرام ب 2981- 2973 پرسيدن جبرئيل: نگاه كنيد به: ذيل بيت 4216- 4215/ 3.
او: آن كه در پيشگاه سلطان شفيع نديم شد.
بعد العيان: پس از آشكارا بودن (مطلوب).
مرسَل: فرستاده، پيمبر. (پيمبران مي‌آيند تا واسطه ميان خدا و خلق باشند، اما آنان را نيازي به واسطه ديگري نيست.) بي‌سر: سر باخته. كنايت از بي‌نشان. (او هر چند محو در سلطان است ليكن بدان رتبت نرسيده كه بداند شفاعت او از من نشانه دوئيت من است با شاه، حالي كه نزد من دوئي نيست، همه اوست. كار من از آن گذشته است كه او را شفيع گيرم.) چنان كه نوشته شد نديم رمز واصلي است كه ميان خود و محبوب حقيقي واسطه اي نمي‌پذيرد و هر چند خود را خطا كار و مستحق عقاب داند، چون با اوست بلكه چون جز
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 432
او نيست به شفيعي نياز ندارد كه به فرموده‌ي مولانا «بعد العيان» يا به گفته بو سعيد بعد الوصول الي المطلوب دليل طلبيدن زشت باشد.
نديم مي‌گويد شاه بر من خشم گرفته است و مقابل قدرت او ضعيفم، و اين ضعف برخاسته از نافرماني است كه موجب خشم او شده اما ميانجيگري اين ميانجي در ديده من بد نماست، چرا كه دخالت ميان من و محبوب من است. ميانجيگري او لطفي است، اما در حق آنان كه از خشم شاه مي‌ترسند، براي من كه غضب او را همچون لطف او مي‌بينم ميانجيگري معني ندارد:
عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد بو العجب من عاشق اين هر دو ضد 1570/ 1 (براي اطلاع بيشتر نگاه كنيد به: ذيل بيت 1570/ 1)
بس بلا و رنج مي‌بايد كشيد عامه را تا فرق را توانند ديد كين حروف واسطه اي يار غار پيش واصل خار باشد خار خار بس بلا و رنج بايست و وُقوف تا رهد آن روحِ صافي از حُروف ليك بعضي زين صدا كَرتر شدند باز بعضي صافي و برتر شدند همچو آب نيل آمد اين بلا سعد را آب است و خون بر اشقيا هر كه پايان بين تر او مسعود تر جِد تر او كارد كه افزون ديد بَر ز آن كه داند كين جهان كاشتن هست بهر محشر و بر داشتن هيچ عقدي بهر عين خود نبود بلكه از بهر مقام رِبح و سود هيچ نبود مُنكِري گر بنگري منكري‌اش بهر عين منكري بل براي قهر خصم اندر حسد يا فزوني جستن اظهار خَود و آن فزوني هم پيِ طمع دگر بي‌معاني چاشني ندهد صور ز آن همي‌پرسي چرا اين مي‌كني كه صُوِر زيت است و معني روشني ور نه اين گفتن چرا از بهر چيست؟ چون كه صورت بهر عين صورتي است اين چرا گفتن سؤال از فايده است جز براي اين، چرا گفتن بد است از چه رو فايده جويي اي امين چون بود فايده اين خود همين پس نقوش آسمان و اهل زمين نيست حكمت كآن بود بهر همين شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 433
گر حكيمي نيست اين ترتيب چيست ور حكيمي هست چون فعلش تُهي است كس نسازد نقش گرمابه و خضاب جز پي قصد صواب و ناصواب ب 2999- 2982 توانند را براي حفظ وزن «تانند» بايد خواند.
حروف واسطه: كنايت از آن چه حجاب رسيدن به حقيقت و مانع ديدار شود.
از صفت وز نام چه زايد خيال و آن خيالش هست دَلّالِ وصال
اسم خواندي رو مسمَّي را بجو مه به بالا دان نه اندر آب جو 3457 و 3454/ 1 (نگاه كنيد به: ذيل بيت‌هاي 3457 و 3454/ 1) وقوف: مي‌توان آن را به معني لغوي گرفت (انتظار) و به معني اصطلاحي آن ايستادن در منزل‌هاي سلوك و تحمل رياضت.
جهان كاشتن براي محشر: «الدُّنْيا مَزرَعَةُ الآخرة.» اين عبارت ظاهراً حديث نيست. مرحوم فروزانفر در احاديث مثنوي (ص 112) از مؤلف طبقات الشافعيه و اللؤلؤ المرصوع آورده است: سندي براي آن يافت نشد.
مجلسي در بحار الانوار دو بار اين عبارت را آورده است، يك بار در مجلد 67 (ص 353) با اين عبارت: «و قد علم اربابُ القلوب أَنَّ الدنيا مزرعة الاخرة.» و بار ديگر در مجلد 70 (ص 148) از گفته بعض محققين. بدين ترتيب معلوم نيست اين جمله با همه شهرتي كه دارد حديث باشد.
عقد: چنان كه مي‌دانيم، توافقي است ميان دو طرف در ايجاد معامله اي. و آن چه از عقد منظور است نفس عقد نيست، معاملتي است كه بر آن مترتب مي‌شود.
زَيت: روغن (زيتون) و چنان كه روغن موجب پديد آمدن روشني است. صورت وسيلت روشن ساختن معني است.
مولانا در اين داستان چنان كه شيوه اوست به مناسبت از مطلبي به مطلبي ديگر مي‌پردازد. نخست داستان نديم را به ميان آورد و روي بر تافتن او را از ميانجي، كه در آمدن او در اين كار از يك سو دوئي من و شاه را مي‌رساند، و از سوي ديگر ناخشنودي مرا از قهر وي. حالي كه لطف و قهر او براي من خوشايند است. و به مناسبت، نكته
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 434
ديگري را عنوان مي‌كند كه بعضي در كمال و روشنيِ درون تا بدان جا رسيده‌اند كه حق را به مشاهده دل مي‌بينند و سخن او را مي‌شنوند، اما همه آفريدگان بدين درجت نيستند و ناچار از واسطه اي خواهند بود. ديگر بار در اين بيت‌ها توجهي به بيت‌هاي پيشين مي‌كند كه فرمود: «نقش ظاهر بهر نقش غايب است.» مقصود از حروف نماياندن معني است و براي آن كه به معني رسيده، حروف خار است، اما دانستن اين نكته براي همگان دشوار است. بسي رنج بايد كشيد و بلاها بايد ديد تا بدان رسيد. و باز نكته ديگري را به ميان مي‌آورد گروهي از نادانان براي فهم اين دقيقه برخاستند و به حقيقت رسيدند يا به تعبير مولانا صافي تر شدند و گروهي گمراه گشتند. مؤمنان از اين كوشش از شفا و رحمت برخوردار شدند و ظالمان خسارت ديدند. چنان كه آب نيل همان آب بود، اما در دهان قبطي خون مي‌نمود. آن گاه از همه اين مقدمات چنين نتيجه مي‌گيرد كه اگر درك حقيقت براي همه مقدور نيست با انديشيدن مي‌توان دانست كه مقصود از آن الفاظ و حروف چيست و با مثال‌ها اين مطلب پيچيده را اندكي باز مي‌كند كه هر كس كاري مي‌كند، از آن كار، خود كار مطلوب نيست، بلكه نتيجه اي را كه بر آن مترتب است مي‌خواهد. آن كه معاملتي مي‌كند خواهان سود است، و آن كه به جدال بر مي‌خيزد خواهد تا برتر بودن خود را بر خصم نشان دهد. تا آن جا كه اگر از آن كس پرسند در چه كاري خواهند سودي را كه بر كار او مترتب است بدانند ور نه كار را پيش چشم دارند. و از اين مقدمات طولاني به نتيجه اي مي‌رسد كه در عنوان بيت 2880 آمد: ما خَلَقْنَا السَّمواتِ وَ الْأَرْضَ وَ ما بَيْنَهُما إِلَّا بِالْحَقِّ. (أحقاف، 3) و مطلب در بيت‌هاي 3000 به بعد دنبال مي‌شود.

**مطالبه كردن موسي عليه السّلام حضرت را كه خَلَقتَ خَلقاً وَ اهلَكتَهُم و جواب آمدن‌**

**اشاره**

مطالبه كردن موسي عليه السّلام حضرت را كه خَلَقتَ خَلقاً وَ اهلَكتَهُم و جواب آمدن
گفت موسي اي خداوندِ حساب نقش كردي باز چون كردي خراب؟ نرّ و ماده نقش كردي جان فزا و آن گهان ويران كني اين را چرا؟ گفت حق دانم كه اين پرسش تو را نيست از انكار و غفلت وز هوا ور نه تأديب و عتابت كردمي بهر اين پرسش تو را آزردمي ليك مي‌خواهي كه در افعال ما باز جويي حكمت و سِرّ بقا تا از آن واقف كني مر عام را پخته گرداني بدين هر خام را قاصدا سائل شدي در كاشفي بر عوام، ار چه كه تو ز آن واقفي ز آن كه نيم علم آمد اين سؤال هر بروني را نباشد آن مجال هم سؤال از علم خيزد، هم جواب همچنان كه خار و گُل از خاك و آب هم ضَلال از علم خيزد هم هُدَي همچنان كه تلخ و شيرين از نَدا ز آشنايي خيزد اين بُغض و وَلا وز غذاي خوش بود سقم و قُوَي مُستفيد اعجمي شد آن كليم تا عجميان را كند زين سِر عليم ما هم از وي اعجمي سازيم خويش پاسخش آريم چون بيگانه پيش خر فروشان خصم يكديگر شدند تا كليد قفل آن عَقد آمدند ب 3013- 3000 گفت موسي: گويا مضمون اين بيت‌ها ناظر است به آيه: أَ تُهْلِكُنا بِما فَعَلَ السُّفَهاءُ مِنَّا إِنْ هِيَ إِلَّا فِتْنَتُكَ. (اعراف، 155) و داستاني كه در حلية الأولياء آمده و فروزانفر آن را در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي (ص 150) آورده بر همين اساس است.
خلاصه داستان اينكه موسي (ع) از خدا پرسيد مردمي را آفريدي و آنان را به آتش مي‌سوزاني؟ گفت موسي چيزي بكار و چون كاشت گفت آن را دِرَو كن، گفت كردم. و
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 436
چيزي از آن مگذار. گفت چنين كردم. پرسيد چيزي را باقي گذاشتي؟ گفت نه، مگر آن چه به كار نيايد. گفت چنين كس از بندگانم را به دوزخ مي‌برم. نيز نگاه كنيد به: ذيل بيت 1806/ 2 (پرسيدن موسي (ع) از سرِّ غلبه ظالمان).
خداوند حساب: چنان كه در قرآن كريم است: أَلا لَهُ الْحُكْمُ وَ هُوَ أَسْرَعُ الْحاسِبِينَ. (انعام، 62) كاشفي: آشكار ساختن. (خواستي تا عوام سرِّ كار اين كار بدانند، ور نه تو خود آن را مي‌داني.) نيم علم: چنان كه گويند: «السُّئوالُ نصفُ العلم.» و در حديث نبوي است: «العِلمُ خَزَائن وَ مفاتيحُهُ السُّئوال.» (بحار الانوار، ج 74، ص 144، از تحف العقول) (آن كه از چيزي مي‌پرسد نيم علم دارد و چون پاسخ شنيد عالم شود.) بروني: كنايت از نادان. كسي كه هيچ آگاهي ندارد. پرسش كردن هم نتواند.
نَدا: نَدِي، رطوبت، تري.
مستفيد: بهره جوينده، فايده طلبنده.
اعجمي: كنايت از ناآگاه. نادان.
خر فروشان: دلّالان قديم براي گرمي بازار خود گرد مي‌آمدند و بر سر كالا (مثلًا خر) با يكديگر جدال ظاهري مي‌كردند. با اينكه هر يك مورد معامله را به خوبي مي‌شناخت، بر سر سالم يا معيوب بودن آن با ديگري به نزاع برمي‌خاستند و هر يك از ديگري در باره آن چيزي مي‌پرسيد تا سرانجام معامله انجام مي‌گرفت.
در بيت‌هاي گذشته فرمود خداي تعالي آن چه آفريده بر اساس حكمت است. حكمت خلقت بعض آفريده‌ها آشكار است و حكمت بعضي نهان. پيمبران و اوليا از حكمت آن چه مردم نمي‌دانند آگاه‌اند، ليكن گاه براي تعليم ديگران، از پروردگار، در اين باره مي‌پرسند عزير شگفت داشت كه چگونه خدا آن مرده‌ها را كه در آن ده مردند زنده مي‌كند، خدا براي رفع شگفتي او نشانه‌اي پديد آورد. ابراهيم (ع) مؤمن بود، ليكن براي اطمينان قلب پرسيد: أَرِنِي كَيْفَ تُحْيِ الْمَوْتي. (بقره، 260) موسي (ع) سر آفرينش را مي‌دانست براي نشان دادن به خلق از آن پرسيد.
پس بفرمودش خدا اي ذو لُباب چون بپرسيدي بيا بشنو جواب شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 437
موسيا تخمي بكار اندر زمين تا تو خود هم وادهي انصاف اين چون كه موسي كشت و شد كشتش تمام خوشه‌هااش يافت خوبيّ و نظام داس بگرفت و مر آن را مي‌بُريد پس ندا از غيب در گوشش رسيد كه چرا كشتي كُنيّ و پَروري چون كمالي يافت آن را مي‌بُري؟ گفت يا رب ز آن كنم ويران و پست كه در اينجا دانه هست و كاه هست دانه لايق نيست در انبار كاه كاه در انبار گندم هم تباه نيست حكمت اين دو را آميختن فرق واجب مي‌كند در بيختن گفت اين دانش تو از كي يافتي؟ كه به دانش بَيدَري بر ساختي گفت تمييزم تو دادي اي خدا گفت پس تمييز چون نبود مرا؟ در خلايق روح‌هاي پاك هست روح‌هاي تيره گلناك هست اين صدف‌ها نيست در يك مرتبه در يكي درّ است و در ديگر شَبَه واجب است اظهار اين نيك و تباه همچنانك اظهار گندم‌ها ز كاه بهر اظهار است اين خلق جهان تا نماند گنج حكمت‌ها نهان كُنتُ كَنزاً گفت مَخفيّاً شنو جوهر خود گُم مكن اظهار شو ب 3028- 3014 ذو لباب: خداوند خرد، خردمند.
بي‌حجابت بايد آن اي ذو لباب مرگ را بگزين و بر درّان حجاب 738/ 6 فرق واجب مي‌كند ...: هنگام بيختن تفاوت اين دو آشكار شود. گندم از سوراخ غربال بيرون مي‌ريزد و كاه در غربال مي‌ماند.
بَيدَر: خرمن.
كُنتُ كَنزاً:
گنج مخفي بُد ز پُرّي چاك كرد خاك را تابان تر از افلاك كرد 2862/ 1 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2862/ 1) اظهار: پديد، آشكار.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 438
آن چه در جهان است جلوه اي است از تجلّي حضرت حق، پس آفريدن جهان براي آن است كه پروردگار قدرت خود را نشان دهد، نيز آدميان حقيقت خود را در كردار و گفتار آشكار سازند كه: ما كانَ اللَّهُ لِيَذَرَ الْمُؤْمِنِينَ عَلي ما أَنْتُمْ عَلَيْهِ حَتَّي يَمِيزَ الْخَبِيثَ مِنَ الطَّيِّبِ: خداوند مؤمنان را بر آن چه شما برانيد- آميخته با هم- رها نمي‌سازد تا آن كه پديد كند پليد را از پاكيزه. (آل عمران، 179)

**بيان آن كه روح حيواني و عقل جزوي و وهم و خيال بر مثال دوغ‌اند و روح كه باقي است در اين دوغ همچون روغن پنهان است‌**

بيان آن كه روح حيواني و عقل جزوي و وهم و خيال بر مثال دوغ‌اند و روح كه باقي است در اين دوغ همچون روغن پنهان است
جوهر صدقت خفي شد در دروغ همچو طعم روغن اندر طعم دوغ آن دروغت اين تن فاني بود راستت آن جان ربّاني بود سال‌ها اين دوغ تن پيدا و فاش روغن جان اندر او فاني و لاش تا فرستد حق رسولي بنده اي دوغ را در خُمره جُنباننده اي تا بجنباند به هنجار و به فن تا بدانم من كه پنهان بود من يا كلام بنده اي كآن جزو اوست در رود در گوش او كو وحي جوست اذنِ مؤمن وحي ما را واعِي است آن چنان گوشي قرين داعي است همچنان كه گوش طفل از گفت مام پر شود ناطق شود او در كلام ور نباشد طفل را گوش رَشَد گفت مادر نشنود گنگي شود دائما هر كرِّ اصلي گنگ بود ناطق آن كس شد كه از مادر شنود دان كه گوش كرّ و گنگ از آفتي است كه پذيراي دم و تعليم نيست آن كه بي‌تعليم بُد ناطق خداست كه صفات او ز علّت‌ها جداست يا چو آدم كرده تلقينش خدا بي‌حجاب مادر و دايه و ازا يا مسيحي كه به تعليم وَدُود در ولادت ناطق آمد در وجود از براي دفع تهمت در وِلاد كه نزاده است از زِنا و از فساد جنبشي بايست اندر اجتهاد تا كه دوغ آن روغن از دل باز داد روغن اندر دوغ باشد چون عدم دوغ در هستي بر آورده علم آن كه هستت مي‌نمايد هست پوست و آن كه فاني مي‌نمايد اصل اوست دوغ و روغن ناگرفته است و كهن تا بنگزيني بِنِه خرجش مكن هين بگردانش به دانش دست دست تا نمايد آن چه پنهان كرده است شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 440
ز آن كه اين فاني دليل باقي است لابه مستان دليل ساقي است ب 3049- 3029 دوغ تن و روغن جان: اضافه مشبه به بمشبه.
دوغ در خمره جنبانيدن: راست را از دروغ جدا ساختن. عقل را از پوشش جهل بر آوردن. نيك را از بد جدا ساختن.
پنهان بودن من: «من» كنايت از حقيقت انسانيّت است يا جوهر صدق و جان رباني.
كلام بنده: سخن ولي حق.
واعي: شنونده، فرا گيرنده.
اذنِ وَاعِي: گرفته از قرآن كريم است: وَ تَعِيَها أُذُنٌ واعِيَةٌ: و فرا گيرد آن را گوش‌هاي فرا گيرنده. (حاقه، 12) گوش رَشَد: ( «رَشَد»: رستگاري، و «گوش رشد» اضافه اقتراني است.) گوشي كه آماده شنوايي است.
كر و گنگ: گرفته از قرآن كريم است: إِنَّ شَرَّ الدَّوَابِّ عِنْدَ اللَّهِ الصُّمُّ الْبُكْمُ الَّذِينَ لا يَعْقِلُونَ:
بدترين جنبدگان نزد خدا كران و گنگان‌اند كه خرد ندارند. (انفال، 22) يا چو آدم: چنان كه در قرآن كريم است: وَ عَلَّمَ آدَمَ الْأَسْماءَ كُلَّها. (بقره، 31) ازا: اين كلمه را شارحان گونه گون معني كرده‌اند: همانند، واسطه، چيز ضروري. يكي از معني‌هاي ازا ازاء مقابله است و رويارويي. (بي‌آن كه روياروي او را بياموزاند.) ناطق آمدن مسيح: اشارت است به قرآن كريم است: قالَ إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ آتانِيَ الْكِتابَ. (مريم، 30) دفع تهمت: چنان كه مريم را گفتند: يا أُخْتَ هارُونَ ما كانَ أَبُوكِ امْرَأَ سَوْءٍ وَ ما كانَتْ أُمُّكِ بَغِيًّا. (مريم، 28) ولاد: زادن.
چنان كه بارها در مطاوي مثنوي اشارت فرموده است، بسيار افتد كه آن چه به وهم و خيال دريابند با واقع تطبيق نكند و آن چه عقل جزوي (عقل معاش) بدان برسد چون از استيلاي وهم و خيال رها نيست دچار آفت شود.
عقل جزوي آفتش وهم است و ظن ز آن كه در ظلمات شد او را وطن 1558/ 3
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 441
اما در آدمي جز وهم و خيال و عقلِ جزوي، گوهري ديگر است كه مولانا در اين بيت‌ها از آن به «جوهر صدق» تعبير مي‌كند و آن مرتبه يقين است.
چون رسد در علم پس پَر پا شود مر يقين را علم او بويا شود
ز آن كه هست اندر طريق مُفتَتَن علم كمتر از يقين و فوق ظن 4118- 4117/ 3 آن كه مي‌تواند گوش جان بنده را بگشايد تا از وهم و خيال برهد و يا به فرموده‌ي مولانا دوغ را در خمره بجنباند رسول است، و پس از رسول، وليّ حق كه همه بندگان به يكي از اين دو نيازمندند، جز كساني كه حضرت حق بي‌واسطه آنان را تعليم دهد چون آدم و مسيح. ولي بايد دانست كه خالص شدن روغن از دوغ در جز رسول و ولي، بدون كوشش و رياضت ميسر نشود، و آن كس كه به سخنان رسول يا ولي گوش ندهد نادان خواهد ماند.

**مثال ديگر هم در اين معني‌**

مثال ديگر هم در اين معني
هست بازي‌هاي آن شير عَلَم مُخبِري از بادهاي مُكتَتَم گر نبودي جنبشِ آن بادها شير مُرده كي بجَستي در هوا ز آن شناسي باد را گر آن صباست يا دَبُور است، اين بيان آن خفاست اين بدن مانند آن شير علم فكر مي‌جنباند او را دم بدم فكر كآن از مشرق آيد آن صباست و آن كه از مغرب دبور با وباست مشرق اين باد فكرت ديگر است مغرب اين باد فكرت ز آن سر است مه جماد است و بود شرقش جماد جان جان جان بود شرق فُؤاد شرق خورشيدي كه شد باطن فروز قِشر و عكس آن بود خورشيد روز ز آن كه چون مرده بود تن بي‌لهب پيش او نه روز بنمايد نه شب ور نباشد، آن چو اين باشد تمام بي‌شب و بي‌روز دارد انتظام همچنان كه چشم مي‌بيند به خواب بي‌مه و خورشيد و ماه و آفتاب نَومِ ما چون شد أخُ المَوت اي فلان زين برادر آن برادر را بدان ور بگويندت كه هست آن فرع اين مشنو آن را اي مقلِّد بي‌يقين مي‌ببيند خواب جانت وصف حال كه به بيداري نبيني بيست سال در پي تعبير آن تو عمرها مي‌دوي سوي شهان با دَها كه بگو آن خواب را تعبير چيست فرع گفتن اين چنين سِر را سگي است 3
خواب عام است اين و خود خواب خَواص باشد اصل اجتبا و اختصاص پيل بايد تا چو خسپد او سِتان خواب بيند خِطِّه هندوستان خر نبيند هيچ هندوستان به خواب خر ز هندستان نكرده است اغتراب جان همچون پيل بايد نيك زفت تا به خواب او هند داند رفت تَفت ذكر هندستان كند پيل از طلب پس مصوَّر گردد آن ذكرش به شب شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 443
اذكُرُوا اللَّه كار هر أوباش نيست ارجعي بر پاي هر قلّاش نيست ب 3071- 3050 شير علم: صورت شير كه بر پرده علم كشند، و در اين بيت «شير علم» كنايت از جسم است و حركت‌هاي آن كه اثر روح مختفي است و نادان آن را اثر جسم ظاهري مي‌بيند.
ما همه شيران ولي شير علم حمله شان از باد باشد دم بدم 603/ 1 مُخبِر: خبر دهنده، حكايت كننده.
مُكتَتَم: پوشيده، پنهان.
صبا و دبور: معني لغوي آن ذيل بيت 3780/ 2 گذشت. اما در بيت مورد بحث در آن تلميحي است، به انديشه‌هاي نيك و بد كه محرك آن عقل يا نفس است.
خفا: پوشيده. (چنان كه از جنبش پرده علم آشكار مي‌شود كه باد از كدام سو مي‌وزد، حركت‌هاي فكري نيز كه آدمي را به كارهاي نيك يا بد وامي دارد نشان مي‌دهد كه محرك آن عقلاني است يا شهواني.) باد فكرت: اضافه مشبه به مشبه.
مه جماد است: مشرق را به اعتبار در آمدن ماه يا آفتاب از آن سو بدين نام ناميده‌اند. اما شرق حقيقي آن جاست كه نور الهي از آن بر دل‌ها مي‌تابد كه: اللَّهُ نُورُ السَّمواتِ وَ الْأَرْضِ. (نور، 35)
اين برون از آفتاب و از سها و اندرون از عكس انوار عُلا 1125/ 1 فؤاد: دل.
لَهَب: گرمي، حرارت.
آن: گرمي خورشيد ظاهري.
اين: خورشيد باطن.
همچنان كه چشم: آن چه سبب ديدن است پيه نيست. فروغ دروني است، چنان كه در خواب كه ديده بسته است چشم دروني مي‌بيند.
نورِ نورِ چشم خود نور دل است نور چشم از نور دل‌ها حاصل است 1126/ 1
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 444
أخُ المَوت: اشارت به حديثي است كه در ذيل بيت 400/ 1 آمده است و نگاه كنيد به:
بحار الانوار، ج 73، ص 152، ج 79، ص 189.
زين برادر: چنان كه در حديث آمده است، خواب برادر مرگ خوانده شده است. آدمي در خواب عالم‌هايي را مي‌بيند كه در بيداري ديدن آن براي وي ممكن نيست، از اينجا مي‌توان قياس كرد كه آدمي پس از آن كه مرد و نيروهاي جسمي او از كار افتاد، چگونه مي‌بيند و چسان آگاه است.
آن فرع اين: آن چه در خواب مي‌بيني انعكاس چيزهاست كه در بيداري ديده اي. (اگر كسي به تو چنين گويد آن را مپذير چرا كه تو در خواب چيزهايي مي‌بيني كه در بيداري نديده اي.) شهانِ با دَها: كنايت از تعبير كنندگان زيرك.
پيل و هندوستان: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2221/ 2. و «پيل» در اين بيت استعارت از خواص و اولياست.
سِتان: به پشت خفته.
اغتراب: غربت گزيده، به غربت افتادن.
اذكُرُوا اللَّه: خدا را به ياد آريد.
ارجعي: باز گرد اشارت است به آيه: يا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلي رَبِّكِ. (فجر، 27- 28)
اسب جان‌ها را كند عاري ز زين سرّ النَّومُ اخُ المَوت است اين
ليك بهر آن كه روز آيند باز بر نهد بر پايشان بند دراز
تا كه روزش وا كشد ز آن مرغزار وز چراگاه آردش در زير بار 402- 400/ 1 در بيت‌هاي پيش گفت روغن در دوغ نهان است، يا عقل نوراني در تاريكي‌هاي جسماني سر گردان. در اين بيت‌ها چنان كه شيوه اوست، اين معني دقيق را با مثال‌هاي حسّي روشن مي‌سازد. «شير علم» با وزش باد اين سو و آن سو مي‌رود و اگر باد نوزد شير خواهد ايستاد. نيز از جنبش پرده علم توان دانست كه باد از كدام سو مي‌وزد، از شمال فرح انگيز يا از جنوب وبا آميز. جنبش‌هاي فكري انسان نيز چنين است و گرداننده آن
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 445
عقل نوراني يا نفس شهواني است و از تمايل آدمي به هر يك از دو سو محرك يا مشرق را مي‌توان تشخيص داد.
وَ مِن مطلعي النور البسيط كَلَمعَةٍ و من مشرعي البحر المحيط كَقَطرَةٍ
وَ لَا فَلَكٌ إلَّا وَ مِن نُورِ باطِنِي بِهِ مَلَكٌ يَهدِي الهُدَي بِمَشِيَّتي (ديوان ابن فارض، ص 90) روشني ماه را همگان مي‌بينند و مشرق آن را مي‌دانند. ماه جمادي است و مشرق آن جماد است. اما مشرق نور دل، روح كلي يا پرتو عنايت حضرت حق است كه دل را روشن مي‌سازد و اين خورشيد كه مي‌بينيم عكس اوست يا آن مغز است و خورشيد روز پوست. اگر روشني دروني نصيب گردد بي‌خورشيدِ روز، مي‌توان ديد. (نگاه كنيد به:
داستان «شيخ عبد الله مغربي و در شب راه رفتن او» 597/ 4 و «شيخ نابينا و قرآن خواندن او از روي مصحف» 1834/ 3) سپس به مناسبت، به خواب و عالم‌ها كه آدمي بدون چشم ظاهري مي‌بيند اشارت مي‌كند و قيامت را با آن مقايسه مي‌فرمايد و در رد گفته‌هاي كساني كه گويند خواب انعكاس ديدن‌ها در بيداري است گويد: اگر چنين است چرا در پي تعبير خواب مي‌كوشي؟ و باز تذكر اين نكته كه اين كوشش در تعبير خواب در خواب‌هاي عوام است نه خاصان. چرا كه آنان جهان‌هاي برتري را سير مي‌كنند و مولانا از آن به «پيل» و «هندوستان» تعبير مي‌كند. سرانجام مي‌فرمايد سير آن عالم در توان هر كس نيست چه معني آن سير، سير الي اللَّه است و ياد خدا و آن كار نفس مطمئنه است كه خدا در قرآن بدان خطاب مي‌فرمايد.
ليك تو آيس مشو هم پيل باش ور نه پيلي در پي تبديل باش كيميا سازان گردون را ببين بشنو از ميناگران هر دم طنين نقش بندان‌اند در جوِّ فلك كارسازان‌اند بهر لي و لك گر نبيني خلق مُشكين جيب را بنگر اي شب كور اين آسيب را هر دم آسيب است بر ادراك تو نَبت نو نو رُسته بين از خاك تو زين بُد ابراهيم ادهم ديده خواب بسط هندستان دل را بي‌حجاب لاجرم زنجيرها را بر دريد مملكت بر هم زد و شد ناپديد آن نشان ديد هندستان بود كه جهد از خواب و ديوانه شود شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 446
مي‌فشاند خاك بر تدبيرها مي‌دراند حلقه زنجيرها آن چنان كه گفت پيغمبر ز نور كه نشانش آن بود اندر صدور كه تَجافي آرد از دَارُ الغُرور هم انابَت آرد از دَارُ السُّرور بهر شرح اين حديث مصطفي داستاني بشنو اي يار صفا ب 3083- 3072 آيس: نوميد.
پيل: استعارت از مرد حق و عاشق رسيدن بدو. (اگر چنين كس نيستي بكوش تا خود را دگرگون كني.) كيميا سازان گردون: اولياي حق كه با عنايت و ارشاد انديشه طالبان را مبدل مي‌سازند، از راه بدشان باز مي‌گردانند و در راه خيرشان مي‌اندازند.
مينا گران: آنان كه با تعليم و تربيت زنگ صفت‌هاي جسماني را از دل متعلّم مي‌زدايند.
لِي و لَك: براي من و براي تو.
خلق مشكين جيب: كنايت از خوش دمان. آنان كه دم رحماني دارند.
آسيب: كنايت از حالاتي كه بر دل دست مي‌دهد و هر دم به گونه اي است.
نَبت: رستني، و «نبت نو نو» كنايت از انديشه‌هاي گوناگون.
ابراهيم ادهم: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3196/ 2.
خاك بر تدبير فشاندن: تدبير را رها كردن و خود را در اختيار حق نهادن.
تَجافي از دَارُ الغُرور: دوري گزيدن از دنيا.
انابَت: باز گشتن. توبت.
دار السُّرور: خانه شادماني. كنايت از بهشت و ساحت حضرت حق.
حديث مصطفي: اين حديث در كتاب‌هاي شيعه، بدون آوردن اسم راوي، به صورت «رُوِيَ» از پيغمبر (ص) نقل شده است كه رسول (ص) آيه أَ فَمَنْ شَرَحَ اللَّهُ صَدْرَهُ لِلْإِسْلامِ فَهُوَ عَلي نُورٍ مِنْ رَبِّهِ (رمز، 22) را قرائت فرمود و گفت: «إن النُّور إِذا وقع في القَلبِ انفَسَحَ لَهُ وَ انشَرَحَ. قَالُوا يَا رَسُولَ اللَّهِ فَهَل لِذَلِكَ عَلَامةٌ يُعرَفُ بِها قَالَ التَّجافِي عَن دَرِ الغُرُورِ وَ الإنَابَةُ إلَي دَارِ الخُلُودِ وَ الاستَعدادُ لِلمَوتِ قَبل نُزُولِ المَوت.» (روضة الواعظين، ص 448، بحار الانوار، ج 70، ص 122)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 447
در احاديث مثنوي اين حديث از احياء علوم الدين و اتحاف السادة آمده است (احاديث مثنوي، ص 135) آن چه نيكلسون در ذيل بيت 3082 نوشته كه عارفان روشن دل هر دو جهان را رها مي‌كنند و روي به خدا مي‌آورند در جاي خود درست است ولي با شرح اين بيت مناسب نيست و اين توجيه را از شرح انقروي گرفته است. وي در شرح خود نويسد «از» (در بيت 3082) زايد است، اما اگر زايد فرض نشود، معني «از دار السرور» هم انابت و رجوع نمايد. امّا مولانا در اين بيت حديث پيغمبر را نقل مي‌كند و متن حديث ظاهر است و معاذَ اللَّه كه گستاخي كند و راي خود را كه خلاف فرموده‌ي رسول (ص) است بدو نسبت دهد. تنها او به ضرورت شعر در نيم بيت دوم «از» را به معني «ب» به كار برده. و «از» به معني «ب» در نظم و نثر فارسي فراوان به كار رفته است. (نگاه كنيد به: لغت نامه، ذيل «از») پس معني بيت مولانا اين است: تجافي آرد از دار الغرور و انابت آرد به دار السرور.
در بيت آخر بيت‌هاي گذشته هشداري داد كه ياد خدا كردن و خداوند نفس مطمئنه گرديدن، هر كسي را نصيب نيست. در اين بيت‌ها ارشاد مي‌فرمايد كه به هر حال از عنايت حق نوميد نبايد بود و به كيميا گران گردون توسل بايد نمود تا لطفي كنند و تو را دگرگوني دهند. بسا كس كه به دنيا روي آورده بودند ولي ديده عنايت آنان قفل از دلشان گشود.
ابراهيم ادهم پادشاهي را رها كرد و رو به خدا آورد. دنيا را دار الغرور ديد و دار السرور را گزيد.

**حكايت آن پادشاه زاده كه پادشاهي حقيقي به وي روي نمود، يَومَ يَفِرُّ المَرءُ مِن اخِيهِ وَ امِّهِ وَ أبِيهِ. نقد، وقت او شد**

**اشاره**

حكايت آن پادشاه زاده كه پادشاهي حقيقي به وي روي نمود، يَومَ يَفِرُّ المَرءُ مِن اخِيهِ وَ امِّهِ وَ أبِيهِ. نقد، وقت او شد،
پادشاهي، اين خاك توده كودك طبعان كه قلعه گيري نام كنند آن كودك كه چيره آيد بر سر خاك توده بر آيد و لاف زند كه قلعه مراست كودكان ديگر بر وي رشك برند كه التُّرابُ رَبيعُ الصِّبيان، آن پادشاه زاده چو از قيد رنگ‌ها بِرَست گفت من اين خاك‌هاي رنگين را همان خاك دون مي‌گويم، زر و اطلس و اكسون نمي‌گويم من از اين اكسون رَستم، يكسون رفتم و آتَينَاهُ الحُكمَ صَبِيًّا. ارشاد حق را مرور سال‌ها حاجت نيست در قدرت كُن فَيكون هيچ كس سخن قابليّت نگويد
پادشاهي داشت يك برنا پسر ظاهر و باطن مُزيَّن از هنر خواب ديد او كآن پسر ناگه بمُرد صافيِ عالم بر آن شه گشت دُرد خشك شد از تاب آتش مَشك او كه نماند از تَفِّ آتش اشك او آن چنان پُر شد ز دود و دَرد شاه كه نمي‌يابيد در وي راه آه خواست مردن قالبش بي‌كار شد عمر مانده بود شه بيدار شد شاديي آمد ز بيداريش پيش كه نديده بود اندر عمر خويش كه ز شادي خواست هم فاني شدن بس مُطَوَّق آمد اين جان و بدن از دم غم مي‌بميرد اين چراغ وز دم شادي بميرد اينت لاغ در ميان اين دو مرگ او زنده است اين مطوَّق شكل جاي خنده است ب 3092- 3084 پادشاه زاده: نيكلسون نوشته است: معلوم نيست مولانا اين حكايت را از كجا گرفته ولي اشارت به دفتر اول (داستان كنيزك و زرگر و طبيب الهي) كرده است.
اين بيت‌ها رمز حقيقتي است كه در مطاوي مثنوي چند بار به صورت‌هاي گونه‌گون آمده است. در اين داستان «پادشاه زاده» روح انسان است و «عجوز كابلي» رمز دنيا كه
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 449
مي‌كوشد او را بفريبد و «دختر درويش» رمز قناعت و «طبيب» ولي خدا.
يَومَ يَفِرُّ المَرءُ ...: روزي كه مي‌گريزد آدمي از برادرش و مادرش و پدرش. (عبس، 34- 35) قلعه گيري: بازيي بوده است كودكان را و گاه جوانان و ميانسالان را نيز.
التُّرابُ رَبيعُ الصّبيان: انقروي به نقل از الجامع الصغير آن را حديثي مروي از سهل بن سعد و ابن عمر دانسته است. (چنان كه بزرگ سالان از آمدن بهار شادمان‌اند، كودكان آن شادماني را در خاك بازي دانند.) اكسون: آن را «كمخا» معني كرده‌اند. ديباي سياه.
از پي عيد ظفر پوشند از گرد و خون شقّه اطلس زمين كسوت اكسون فلك (خاقاني، به نقل از لغت نامه) يكسون: در لغت به معني «يكسان» است و در اين بيت به معني يك رنگي، عاري از تعلقات.
آتَيْناهُ الْحُكْمَ: و او را در كودكي حكم داديم. (مريم، 12) بُرنا: بَرنا: جوان.
صافي درد شدن: شادي به اندوه مبدل گشتن.
مَشك: استعارت از چشم است و آتش: استعارت از گرمي غم. (چنان اندوه بر او چيره شد كه اشك در چشمش خشك گرديد.) آه راه نيافتن: مجالي هم براي آه كشيدن نمانده بود.
مُطَوَّق: طوق دار، طوق بر گردن نهاده. ليكن در اين بيت به معني وابسته است. (شادي و غم از حالت‌هاي جان است و جسم محل عارض شدن اين دو حالت. گاه شادي مي‌آيد و گاه غم، و اين دو چون دو سر طوق به يكديگر بسته است. از يك سو كه بگيري و پيش رَوي به سر ديگر مي‌رسي.) بعض شارحان مطوق را به معني «اسير» گرفته‌اند.
چراغ: جان.
دو مرگ: رفتن غم و آمدن شادي و بالعكس.
شاه با خود گفت شادي را سبب آن چنان غم بود از تَسبيبِ رب اي عجب يك چيز از يك روي مرگ و آن ز يك روي دگر احيا و برگ آن يكي نسبت بد آن حالت هلاك باز هم آن سوي ديگر امتساك شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 450
شادي تن سوي دنياوي كمال سوي روز عاقبت نقص و زوال خنده را در خواب هم، تعبير خوان گريه گويد با دريغ و اندُهان گريه را در خواب شادي و فرح هست در تعبير اي صاحب مَرَح شاه انديشيد كين غم خود گذشت ليك جان از جنس اين بد ظنّ گشت ور رسد خاري چنين اندر قَدم كه رود گُل يادگاري بايدم چون فنا را شد سبب بي‌منتهي پس كدامين راه را بنديم ما صد دريچه و در سوي مرگ لَدِيغ مي‌كند اندر گشادن ژيغ ژيغ ژيغ ژيغ تلخ آن درهاي مرگ نشنود گوش حريص از حرص بَرگ از سوي تن دردها بانگ در است وز سوي خصمان جفا بانگ در است جانِ سَر بر خوان دمي فهرستِ طبّ نار علّت‌ها نظر كن مُلتهِب ز آن همه غُرها در اين خانه ره است هر دو گامي پُر ز كژدها چَه است باد تند است و چراغم ابتري زو بگيرانم چراغ ديگري تا بود كز هر دو يك وافي شود گر به باد آن يك چراغ از جا رود همچو عارف كز تن ناقص چراغ شمع دل افروخت از بهر فراغ تا كه روزي كين بميرد ناگهان پيش چشم خود نهد او شمع جان او نكرد اين فهم پس داد از غرر شمع فاني را به فانيي دگر ب 3111- 3093 تَسبيب: سبب ساختن. (چنان غم سبب چنين شادي شد، وحشت خواب به شادي بيداري منتهي گشت.) امتساك: نگهداري، و در اين بيت كنايت از «زندگي» است.
شادي تن: آن چه جسم را نيرو دهد. (آن چه از دنياوي موجب شادماني است سبب نقصان آخرت است.)
رنج و غم را حق پي آن آفريد تا بدين ضد خوش دلي آيد پديد
پس نهاني‌ها به ضد پيدا شود چون كه حق را نيست ضد پنهان بود 1131- 1130/ 1 تعبير خوان: مُعبّر. آن كه خواب را تعبير كند.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 451
صاحب مَرَح: شادمان، از شادي نازنده.
بد ظن: بد گمان. (شاه شادمان شد كه آن چه ديد در خواب بود، ليكن از خوابي كه ديد بد گمان شد.) خار در قدم رسيدن: كنايت از مردن.
گل: استعارت از فرزند.
بي‌منتهي: بسيار.
لَدِيغ: گزنده.
ژيغ ژيغ درهاي مرگ: كنايت از دردها و آفت‌ها كه جسم را ناتوان مي‌كند و نيروها را اندك اندك تحليل مي‌برد.
دردها بانگ در بودن: دردهايي كه بر تن عارض مي‌شود از مرگ آگاه مي‌كند، همچون بانگ در، كه نشانه در آمدن كسي است. و ظاهراً مضمون اين بيت گرفته از فرموده‌ي علي (ع) است: «ناگاه بهنگامي كه او به دنيا و دنيا بدو مي‌خنديد ... روزگار خار مصيبت در دلش خست و قوت‌هايش را در هم شكست.» (نهج البلاغه، خطبه 221) جفا بانگ در بودن: جفايي كه دشمنان مي‌كنند نشانه درگيري و جنگ آنان است.
جان سر: عزيز.
نار علت: اضافه مشبّه به بمشبه.
ملتهب: سوزان.
غر: كنايت از شكستگي و آفت.
باد تند: استعارت از عمر كوتاه.
چراغ ابتر: «چراغ» استعارت از پسر و «ابتر» استعارت از بي‌فرزند بودن. (عمرم مي‌گذرد و پسرم فرزندي ندارد.) ناقص چراغ: كنايت از نافرماني. كه نيرويي محدود دارد.
شمع دل افروختن: جان را روشن ساختن.
او نكرد اين فهم: (ضمير به پادشاه بر مي‌گردد.) او ندانست بايد جسم را رها كند و به جان پردازد. بدين بسنده كرد كه پس از وي فرزند زاده‌اش جاي او را بگيرد.
شمع فاني: جسم ناپايدار.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 452
چنان كه بارها در مطاوي مثنوي ميان آمده و چنان كه در حديث است: «الناس نيامٌ فاذا ماتوا انتَبَهُوا مردم: [در دنيا] خوابند و چون مردند بيدار شوند.» و براي همين است كه خواب را برادر مرگ گفته‌اند. چنان كه تعبير كنندگان مي‌گويند شادي خواب، غم بيداري و غم خواب نشانه بيداري است. پس هر نعمت دنيا آفتي است و هر شادي آن مصيبتي مرگ تو را نگران است و تيرهاي آن به صورت دردهاي پياپي به تنت رسان. عارف كسي است كه در اين جهان از تن به سود جان بهره بر دارد و شمعي روشن كند كه چون بميرد آن را فرا راه خود گمارد.

**عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل‌**

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل
پس عروسي خواست بايد بهر او تا نمايد زين تَزَوُّج نسل رو گر رود سوي فنا اين باز باز فرخ او گردد ز بَعد باز باز صورت اين باز گر ز ينجا رود معني او در ولد باقي بود بهر اين فرمود آن شاه نَبيه مصطفي كه الوَلَد سِرُّ أبِيه بهر اين معني همه خلق از شَغف مي‌بياموزند طفلان را حِرَف تا بماند آن معاني در جهان چون شود آن قالب ايشان نهان حق به حكمت حرصشان داده است جِد بهر رُشد هر صغير مستَعِد من هم از بهر دوام نسل خويش جفت خواهم پور خود را خوب كيش دختري خواهم ز نسل صالحي ني ز نسل پادشاهي كالِحي شاه خود اين صالح است آزاد اوست ني اسير حرصِ فرج است و گلوست مر اسيران را لقب كردند شاه عكس، چون كافور نام آن سياه شد مَفازَه باديه خون خوار نام نيك بخت آن پيس را كردند عام بر اسير شهوت و خشم و أمل بر نوشته مير يا صدر اجل آن اسيران اجل را عام داد نام اميران اجل اندر بلاد صدر خوانندش كه در صفِّ نِعال جان او پست است يعني جاه و مال شاه چون با زاهدي خويشي گزيد اين خبر در گوش خاتونان رسيد ب 3127- 3112 تَزَوُّج: جفت شدن، زناشويي كردن.
باز: كنايت از پسر.
فرخ: جوجه، كنايت از فرزند پسر، نوه شاه.
الوَلَدُ سِرُّ أبيه: مولانا آن را حديث دانسته، ليكن مرحوم فروزانفر از زركشي آرد كه اصلي
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 454
ندارد. (احاديث مثنوي، ص 135) ظاهراً حديث نيست و گفته مشهور است.
مرحوم مجلسي از نهايه ابن اثير آرد: «الوَلَدُ نَتيِجَةُ الأبِ.» (بحار الانوار، ج 79، ص 119) و بدين صورت با آن چه مشهور است نزديك مي‌نمايد اما در نهايه عبارت چنين است: «الوَلَدُ يُنتِجُهُ الأبِ.» (نهايه ابن اثير، ذيل ثمر) شَغَف: دوستي كه دل را فرا گيرد.
حِرَف: جمع حرفه: پيشه.
كالِح: بسيار ترش رو.
مَفَازَه: بيابان بي‌آب و علف.
اسيران اجل: مردني‌ها. كه در جهان نمي‌پايند.
صَفِّ نِعال: آن جا كه كفش از پا در آورند.
در اين بيت‌ها اشارت است بدان كه در پيوند زناشويي، بايد خاندان و اصالت آن را در نظر گرفت و تقوي و پارسايي را. ظاهر را نبايد عنوان باطن قرار داد ور نه مانند لقب‌هاست كه مردمان را نهند. اسير طعام و شهوت را شاه مي‌نامند و بيابان بي‌آب و علف را جاي فَوز (رستگاري) گويند. پيس را نيك بخت نام نهند و آن را كه در بند جاه و مال است صدر صاحب جلال گويند.

**اختيار كردن پادشاه دختر درويش زاهدي را از جهت پسر و اعتراض كردن اهل حرم و ننگ داشتن ايشان از پيوندي درويش‌**

اختيار كردن پادشاه دختر درويش زاهدي را از جهت پسر و اعتراض كردن اهل حرم و ننگ داشتن ايشان از پيوندي درويش
مادر شه زاده گفت از نقص عقل شرط كُفوِيَّت بود در عقل نَقل تو ز شُحّ و بُخل خواهي وز دَها تا ببندي پور ما را بر گدا گفت صالح را گدا گفتن خطاست كو غَنِيُّ القَلب از دادِ خداست در قناعت مي‌گريزد از تُقَي نه از لئيميّ و كسل همچون گدا قِلَّتي كآن از قناعت وز تُقاست آن ز فقر و قلّتِ دو نان جداست حبّه اي آن گر بيابد سر نهد وين ز گنج زر به همّت مي‌جهد شه كه او از حرص قصد هر حرام مي‌كند، او را گدا گويد همام گفت كو شهر و قلاع او را جهاز يا نثار گوهر و دينار ريز گفت رو هر كه غم دين بر گُزيد باقي غم‌ها خدا از وي بُريد غالب آمد شاه و دادش دختري از نژاد صالحي خوش جوهري در ملاحت خود نظير خود نداشت چهره‌اش تابان تر از خورشيدِ چاشت حسن دختر اين، خصالش آن چنان كز نكويي مي‌نگنجد در بيان صيد دين كن تا رسد اندر تَبَع حسن و مال و جاه و بخت منتفع آخرت قطّارِ اشتر دان به مُلك در تبع دنياش همچون پشم و پشك پشم بگزيني شتر نبود تو را ور بود اشتر چه قيمت پشم را ب 3142- 3128 كُفوِيَّت: برابري، هم پايگي كه در زناشويي رعايت مي‌شود.
در عقل نقل: به حكم عقل برابري زن و شوي نقل شده است.
شُحّ: حرص، آز.
دَها: زيركي.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 456
غَنِيُّ القَلب: كه دلي بي‌نياز دارد. كه در بند دنياوي نيست. چنان كه در حديث از رسول (ص) آمده است: «خَيرُ الغِنَي غِنَي النَّفسِ.» (امالي صدوق، به نقل از بحار الانوار، ج 72، ص 106) تُقَي: پرهيزكاري.
قِلّت: كمي. (اندك مال بودن.) آن: اشارت به دون است.
وين: پرهيزكار فقير.
جهاز: براي رعايت قافيه «جهيز» خوانده شود.
غم دين گزيدن: ظاهراً گرفته از حديث زير است: «من جعل الهموم همّاً واحدا كفاه اللَّه همَّ دنياه و من تشعبت به الهموم لم يبالِ اللَّه في أيِّ اودِية الدنيا هَلَك.» (احاديث مثنوي، از مستدرك حاكم) و در حديث‌هاي شيعه بدين مضمون است: «من كان همّه همّاً واحداً كفاه اللَّه هَمَّهُ و من كَان همُّه في كل وادٍ لم يُبالِ اللَّهُ بأيِّ واد هلك: آن كه هم خود را بر يك جهت مقصود دارد خدا آن را بر آرد و آن كه هم او به هر وادي رود [به هر چيز دل بندد] خدا ننگرد كه در كدام وادي [از گمراهي] تباه شود.» (اصول كافي، ج 2، ص 246، بحار الانوار، ج 64، ص 151) صيد دين كن: براي توضيح بيشتر اين مطلب نگاه كنيد به: بيت 2212/ 2 به بعد.
چون بر آمد اين نكاح آن شاه را با نژاد صالحانِ بي‌مِرا از قضا كمپيركي جادو كه بود عاشق شه زاده با حسن وجود جادوي كردش عجوزه كابلي كه برد ز آن رشك سحر بابلي شه بچه شد عاشق كمپير زشت تا عروس و آن عروسي را بهشت يك سيه ديوي و كابولي زني گشت بر شه زاده ناگه ره زني آن نود ساله عجوزي گنده كس نه خرد هشت آن ملك را و نه نُس تا به سالي بود شه زاده اسير بوسه جايش نعل كفش گنده پير صحبت كمپير او را مي‌درود تا ز كاهش نيم جاني مانده بود ديگران از ضعف وي با درد سر او ز سُكر سحر از خود بي‌خبر اين جهان بر شاه چون زندان شده وين پسر بر گريه شان خندان شده شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 457
شاه بس بي‌چاره شد در برد و مات روز و شب مي‌كرد قربان و زكات ز آن كه هر چاره كه مي‌كرد آن پدر عشق كمپيرك همي‌شد بيشتر پس يقين گشتش كه مطلق آن سري است چاره او را بعد از اين لابه‌گري است سجده مي‌كرد او كه فرمانت رواست «13» غير حق بر مُلكِ حق فرمان كه راست ليك اين مسكين همي‌سوزد چو عود دست گيرش اي رحيم و اي ودود تا ز يا رب يا رب و افغان شاه ساحري استاد پيش آمد ز راه ب 3158- 3143 بر آمدن: انجام يافتن.
بي‌مرا: بي‌جدال، سازگار.
جادوي كرد: جادويي به كار برد كه ساحران بابل بر آن حسد بردند.
سحر: (مصدر مبني از براي فاعل) ساحر. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3321/ 1) كابلي: منسوب به كابل. انقروي نويسد پير زنان در كابل بيشتر جادوگرند. ولي نوشته او بر اساسي نيست. ظاهراً كابل براي رعايت قافيه آمده. (پير زن سحري كرد كه ساحران بابل بدان رشك بردند.) نُس: پوزه دهان، و نيم بيت دوم بيت بعد مؤيد آن معني است. و نگاه كنيد به: ذيل بيت 1158/ 4.
بوسه جاي ...: شه زاده چنان شيفته كمپير شده بود كه نعل كفش او را مي‌بوسيد.
درودن: كاستن، لاغر كردن.
سكر: مستي. سكر سحر: مستي جادويي.
برد و مات: كنايت از مشكلي كه در آن افتاده بود.
چنان كه در داستان «كنيزك و زرگر» طبيب غيبي چاره كار كرد، در اين داستان نيز ساحر شاه زاده را از چنگ گنده پير آزاد مي‌كند. نگاه كنيد به شرحي كه در مقدمه داستان نوشته شد.
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(13) در حاشيه نسخه اساس: هم فرمان تر است.

**مستجاب شدن دعاي پادشاه در خلاص پسرش از جادوي كابلي‌**

مستجاب شدن دعاي پادشاه در خلاص پسرش از جادوي كابلي
او شنيده بود از دور اين خبر كه اسير پير زن گشت آن پسر كآن عجوزه بود اندر جادوي بي‌نظير و آمِن از مثل و دُوِي دست بر بالاي دست است اي فتي در فن و در زور تا ذات خدا منتهاي دست‌ها دست خداست بحر بي‌شك منتهاي سيل‌هاست هم از او گيرند مايه ابرها هم بدو باشد نهايت سيل را گفت شاهش كين پسر از دست رفت گفت اينك آمدم درمان زفت نيست همتا زال را زين ساحران جز من داهي رسيده ز آن كَران چون كف موسي به امر كردگار نك بر آرم من ز سحر او دمار كه مرا اين علم آمد ز آن طرف نه ز شاگرديِّ سحرِ مُستخَف آمدم تا بر گشايم سحر او تا نماند شاه زاده زرد رو سوي گورستان برو وقت سَحور پهلوي ديوار هست اسپيد گور سوي قبله باز كاو آن جاي را تا ببيني قدرت و صُنع خدا بس دراز است اين حكايت تو ملول زُبده را گويم رها كردم فضول آن گِره‌هاي گران را بر گشاد پس ز محنت پور شه را راه داد آن پسر با خويش آمد شد دوان سوي تخت شاه با صد امتحان سجده كرد و بر زمين مي‌زد ذَقَن در بغل كرده پسر تيغ و كفن شاه آيين بست و اهل شهر شاد و آن عروس نااميدِ بي‌مراد عالم از سر زنده گشت و پُر فروز اي عجب آن روز روز امروز روز يك عروسي كرد شاه او را چنان كه جُلاب قند بُد پيش سگان جادويِ كمپير از غصّه بمرد روي و خوي زشت فا مالك سپرد شاه زاده در تعجُّب مانده بود كز من او عقل و نظر چون در ربود؟ شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 459
نو عروسي ديد همچون ماه حُسن كه همي‌زد بر مليحان راه حسن گشت بي‌هوش و بر او اندر فتاد تا سه روز از جسم وي گُم شد فؤاد سه شبان روز او ز خود بي‌هوش گشت تا كه خلق از غَشيِ او پُر جوش گشت از گلاب و از علاج آمد به خود اندك اندك فهم گشتش نيك و بد بعد سالي گفت شاهش در سخن كاي پسر ياد آر از آن يار كهن ياد آور ز آن ضَجِيع و ز آن فراش تا بدين حد بي‌وفا و مُر مباش گفت رَو من يافتم دَارُ السُّرور وا رهيدم از چه دارُ الغُرور همچنان باشد چو مؤمن راه يافت سوي نور حق ز ظلمت روي تافت ب 3187- 3159 دست بالاي دست:
در جهان پيل مست بسيار است دست بالاي دست بسيار است (امثال و حكم) وَ فَوْقَ كُلِّ ذِي عِلْمٍ عَلِيمٌ. (يوسف، 76) تا ذات خدا: گرفته از قرآن كريم است: يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ. (فتح، 10) گفت شاهش: مرجع ضمير ساحري است كه در بيت 3158 بدو اشارت شده و از «ساحر» مقصود طبيب غيبي است.
داهي: زيرك.
ز آن كران: از عالمي وراي عالم مادي.
مستخف: پست، خوار، بي‌ارزش.
اسپيد گور: اسپيد را به هر دو معني لغوي و معنوي آن مي‌توان گرفت.
دراز بودن حكايت: انقروي در اين باره شرح مختصري نوشته و نيكلسون آن را آورده است و آن اينكه عجوز به نخي چند گره زده بود و آن را پاي ديوار در سمت قبله درون گور خاك كرده بود.
امتحان: محنت، اندوه.
ذَقَن: چانه. ذَقَن بر زمين زدن: خواري و تواضع نمودن.
تيغ و كفن در بغل كردن: به عذر خواهي در آمدن و آن را كه از او عذر خواهيد ميان
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 460
بخشودن و كشتن مخير كردن.
مالك: فرشته اي كه موكل دوزخ است.
راه حسن زدن: مغلوب كردن.
فؤاد: دل.
ضَجيع: هم خوابه.
دَار السُّرور: كنايت از شادماني و رستن از اندوه.
دار الغرور: وَ مَا الْحَياةُ الدُّنْيا إِلَّا مَتاعُ الْغُرُورِ.\* (حديد، 20) (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3082/ 4) چنان كه مولانا در عنوان داستان اشارت فرمود و چنان كه در توضيح نوشته شد نيز مولانا خود بيان خواهد كرد، اين داستان رمز دنيا و نعمت‌هاي آن است كه دنيا پرستان را افسون مي‌كند، و ساحر راهنماي غيبي است كه افسون شده را از آن قيد مي‌رهاند.
داستاني است همانند آن چه در آغاز دفتر نخست آمد. چنان كه در آن داستان شاه با روي آوردن به خدا و زاري به درگاه او، مژده آمدن طبيب غيبي را بدو دادند. در اين داستان هم پدر شاه زاده سرانجام به درگاه خدا مي‌رود و از او ياري مي‌خواهد. همانند بودن دنيا به عجوزه در روايت‌هاي دو فرقه آمده است كه براي اختصار از آوردن آن صرف نظر شده است.

**در بيان آن كه شه زاده آدمي بچه است، خليفه خداست، پدرش آدم صفي خليفه حق، مسجود ملايك، و آن كمپير كابلي دنياست كه آدمي بچه را از پدر ببريد به سحر، و انبيا و اوليا آن طبيب تدارك كننده‌**

در بيان آن كه شه زاده آدمي بچه است، خليفه خداست، پدرش آدم صفي خليفه حق، مسجود ملايك، و آن كمپير كابلي دنياست كه آدمي بچه را از پدر ببريد به سحر، و انبيا و اوليا آن طبيب تدارك كننده
اي برادر دان كه شه زاده توي در جهان كهنه زاده از نوي كابليِّ جادو اين دنياست كو كرد مردان را اسير رنگ و بو چون در افكندت در اين آلوده رود دم به دم مي‌خوان و مي‌دم قل اعوذ تا رهي زين جادويّ و زين قَلَق استعاذت خواه از ربُّ الفَلَق ز آن نبي دنيات را سحّاره خواند كو به افسون خلق را در چَه نشاند هين فسون گرم دارد گنده پير كرده شاهان را دم گرمش اسير در درون سينه نَفّاثاتِ اوست عُقده‌هاي سحر را اثبات اوست ساحره دنيا قوي دانا زني است حَلِّ سحرِ او به پاي عامه نيست ور گشادي عقد او را عقل‌ها انبيا را كي فرستادي خدا هين طلب كن خوش دمي عُقده گشا راز دان يَفعَلُ اللَّه مَا يَشَا همچو ماهي بسته استت او به شست شاه زاده ماند سالي و تو شصت شصت سال از شست او در محنتي نه خوشي نه بر طريق سُنَّتي فاسقي بد بخت نه دنيات خوب نه رهيده از وَبال و از ذُنُوب نفخِ او اين عُقده‌ها را سخت كرد پس طلب كن نفخه خلّاقِ فرد تا نَفَختُ فِيهِ مِن رُوحِي تو را وا رهاند زين و گويد برتر آ جز به نفخ حق نسوزد نفخ سحر نفخ قهر است اين و آن دم نفخ مهر رحمت او سابق است از قهر او سابقي خواهي برو سابق بجو تا رسي اندر نفوس زُوِّجَت كاي شه مسحور اينك مَخرَجت با وجود زال نآيد انحلال در شبيكه و در بَرِ آن پر دَلال ب 3206- 3188
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 462
آدمي بچه خليفه خدا: فرزندان آدم جانشينان پدران‌اند، و پيمبران از ميان آنان بر مي‌خيزند.
زاده از نوي: چنان كه هر نسل جاي نسل پيشين را مي‌گيرد و نسبت بدان نو است. و يا بدان معني كه آدم پس از آفرينش آسمان‌ها، زمين، و فرشتگان آفريده شد.
قُل أعُوذ: بگو پناه مي‌برم.
قَلَق: اضطراب.
رَبُّ الفَلَق: پروردگار سپيده. گرفته از قرآن كريم است: قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ الْفَلَقِ مِنْ شَرِّ ما خَلَقَ: بگو پناه مي‌برم به پروردگار سپيده، از شرّ چيزي كه آفريد. (فلق، 1- 2) در باب شأن نزول اين آيه مفسران را خلاف است و اين خلاف از معني فلق بر خاسته است كه سپيده صبح است. يا زنداني است در دوزخ يا درختي است در آن، يا رحم است. (تفسير ابو الفتوح رازي) اما انقروي شرحي در اين باره آورده است كه آن را در كشف الاسرار مي‌توان ديد. و من خلاصه ترجمه آن را از آن تفسير مي‌آورم. گفته‌اند غلامي يهودي خدمت رسول (ص) مي‌كرد و رسول از نيكو خدمتي او راضي بود. يهود او را بفريفتند تا چند موي كه از سر رسول (ص) افتاده بود بگرفت و با دانه‌هايي از دندانه‌هاي شانه او به يهوديان داد و آنان آن را سحر كردند. و آن كه اين كار كرد لبيد بن اعصم يهودي بود.
سپس آن را در چاه بني زريق كه نام آن ذروان بود افكند رسول (ص) بيمار شد و موي سرش بريخت و پيوسته لاغر مي‌شد. پس در خواب دو فرشته ديد. او را از اين افسون آگاه كردند. چون بيدار شد علي (ع) و عمار ياسر را فرستاد تا آن را از زير سنگي از آن چاه برون آوردند. اين داستان بر بافته قصه سرايان است. ابو الفتوح نيز نويسد: اصلي ندارد چرا كه مخالف ادله است.
سَحَّاره: افسون كننده. انقروي مستند آن را عبارتي نوشته است كه مرحوم فروزانفر از احياء علوم الدين و الجامع الصغير آورده: «احذَروا الدُّنيا فإِنّها اسحرُ من هاروت و ماروت.» در چه نشاندن: اسير كردن، گرفتار شهوت كردن. (مردمان را در زندان شهوت گرفتار كرد.) نَفّاثات: زنان دمنده در بندها. گرفته از قرآن كريم است: وَ مِنْ شَرِّ النَّفَّاثاتِ فِي
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 463
الْعُقَدِ. (فلق، 4) اثبات اوست: اوست كه گره سحر را در سينه‌ها محكم مي‌كند.
به پا: در توان، در قدرت. (همگان نمي‌توانند سحر او را بگشايند.) خوش دم: كنايت از ولي خدا كه دم رحماني دارد.
يَفْعَلُ اللَّهُ ما يَشاءُ\*: خدا آن چه خواهد كند. (ابراهيم، 27) نَفَختُ فِيهِ: در آن دميدم. گرفته از قرآن كريم است: فَإِذا سَوَّيْتُهُ وَ نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ ساجِدِينَ.\* (ص، 72) رحمت او سابق است: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2617/ 2.
زُوِّجَت: وَ إِذَا النُّفُوسُ زُوِّجَتْ: و آن گاه كه نفس‌ها با يكديگر قرين شوند. (تكوير، 7) در نفوس زُوِّجت رسيدن: به بهشت و نعمت خدا واصل شدن.
مَخرَج: برون رو.
شبيكه: دام، بند.
دنيا خود را آراسته است تا آدمي را در بند اندازد و از نعمت‌هاي آخرت دور سازد.
افسون او گوناگون است و باطل ساختن آن از طاقت بيشتر آدميان برون. اگر آدمي مي‌توانست خود را از بندهاي دنيا برهاند خدا پيمبران را براي راهنمايي آنان نمي‌فرستاد.
پس بايد به خدا پناه برد تا با عنايت او، دام دنيا بگسلد و آدمي از بند شيطان و دنيا برهد.
نه بگفته است آن سِراجِ امَّتان اين جهان و آن جهان را ضَرَّتان پس وصال اين، فراق آن بود صِحَّت اين تن سَقام جان بود سخت مي‌آيد فراق اين ممرّ پس فراق آن مَقر دان سخت تر چون فراق نقش سخت آيد تو را تا چه سخت آيد ز نقّاشش جدا اي كه صبرت نيست از دنياي دون چونت صبر است از خدا اي دوست؟ چون چون كه صبرت نيست زين آب سياه چون صبوري داري از چشمه اله؟ چون كه بي‌اين شُرب كَم داري سكون چون ز ابراري جدا وز يَشرَبُون گر ببيني يك نفس حُسنِ ودود اندر آتش افكني جان و وجود جيفه بيني بعد از آن اين شرب را چون ببيني كرّ و فرّ قرب را همچو شه زاده رسي در يار خويش پس برون آري ز پا تو خار خويش شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 464
جهد كن در بي‌خودي خود را بياب زودتر وَ اللَّهُ أعلَم بِالصَّواب هر زماني هين مشو با خويش جُفت هر زمان چون خر در آب و گِل ميفت از قصور چشم باشد آن عِثار كه نبيند شيب و بالا كور وار بوي پيراهان يوسف كن سَنَد ز آن كه بويش چشم روشن مي‌كند صورت پنهان و آن نور جَبين كرده چشم انبيا را دور بين نور آن رخسار برهاند ز نار هين مشو قانع به نور مُستعار چشم را اين نور حالي بين كند جسم و عقل و روح را گَرگين كند صورتش نور است و در تحقيق نار گر ضيا خواهي دو دست از وي بدار دم به دم در رو فتد هر جا رود ديده و جاني كه حالي بين بود دور بيند دور بينِ بي‌هنر همچنان كه دور ديدن خواب در ب 3226- 3207 سِراج امَّتان: رسول اكرم (ص)، كه راه راست را براي مسلمانان روشن فرمود: وَ داعِياً إِلَي اللَّهِ بِإِذْنِهِ وَ سِراجاً مُنِيراً. (احزاب، 46) ضَرَّتَان: تثنيه ضَرَّه و ضَرَّه: وسني يا هوو است و اشارت است به عبارتي كه انقروي آن را حديث شمرده است: «الدُّنيا و الاخرة ضرتان فبقدر ما ترضي إحداهما تسخط الاخر.» مرحوم فروزانفر آن را بدين عبارت و از شرح تعرف آورده است: «مثل الدنيا و الاخرة كمثل ضرتين بقدر ما أرضيت احداهما اسخطت الاخري.» (احاديث مثنوي، ص 120) مجلسي در بحار الانوار از گفته مسيح (ع) چنين روايت كند: «مثل الدنيا و الاخرة كمثل رجل له ضَرَّتان إن ارضي احداهما اسخطت الاخري.» (روضة الواعظين، ص 448، بحار الانوار، ج 70، ص 122، و نگاه كنيد به: 239 همين مجلد) سَقام: بيماري.
مَمَرّ: گذرگاه. كنايت از دنيا.
مَقَرّ: جاي باش. بهشت و نعمت‌هاي آخرت.
نقش: كنايت از زيبايي‌هاي دنيا كه عكس آخرت است.
از نقاش جدا شدن: از خدا به دور افتادن.
آب سياه: كنايت لذت‌هاي دنياوي.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 465
چشمه اله: لطف و فيض او.
ابرار و يَشرَبُون: گرفته از قرآن كريم است: إِنَّ الْأَبْرارَ يَشْرَبُونَ مِنْ كَأْسٍ كانَ مِزاجُها كافُوراً: نيكان مي‌آشامند از جامي كه آميخته آن كافور است. (دهر، 5) وَدُود: بسيار دوست. از نام‌هاي حضرت حق.
با خويش جفت شدن: خود را ديدن، خود پرست شدن.
عِثار: به رو در افتادن.
بوي پيراهان يوسف: استعارت از نشانه‌هاي لطف خدا كه بدان نشانه‌ها مي‌توان به او رسيد.
سَند: دليل.
نور مستعار: كنايت از علم‌هاي صوري. علم معاش.
دور بين بي‌هنر: گرفتار وهم و خيال كه با چنان قوه اي مي‌نگرد.
دنيا و آخرت دشمن يكديگرند، آن كه از دنيا بريد به نعيم آخرت رسيد و از جامي كه ابرار را دهند نوشيد. و آن كه به زيور دنيا دل خوش كرد، خود را از پا در آورد. اما هر كس را ديده عاقبت بيني نيست پيمبران را آن ديده بود پس پيروي آنان بايد نمود.
خفته باشي بر لب جو خشك لب مي‌دوي سوي سَراب اندر طلب دور مي‌بيني سراب و مي‌دوي عاشق آن بينش خود مي‌شوي مي‌زني در خواب با ياران تو لاف كه منم بينا دل و پرده شكاف نك بد آن سو آب ديدم هين شتاب تا رويم آن جا و آن باشد سراب هر قدم زين آب تازي دورتر دَو دَوان سوي سراب با غرر عين آن عزمت حجاب اين شده كه به تو پيوسته است و آمده بس كَسا عزمي به جايي مي‌كند از مقامي كآن غرض در وي بود ديد و لافِ خُفته مي‌نآيد به كار جز خيالي نيست دست از وي بدار خوابناكي ليك هم بر راه خُسپ اللَّه اللَّه بر ره اللَّه خُسپ تا بود كه سالكي بر تو زند از خيالات نُعاست بر كند خفته را گر فكر گردد همچو موي او از آن دِقَّت نيابد راه كوي فكر خفته گر دو تا و گر سه تاست هم خطا اندر خطا اندر خطاست موج بر وي مي‌زند بي‌احتراز خفته پويان در بيابان دراز شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 466
خفته مي‌بيند عطش‌هايِ شديد آب أقرَب مِنهُ مِن حَبلِ الوَرِيد ب 3240- 3227 پردَه شكاف: از وهم رهيده و به حقيقت رسيده.
با غرر: فريبنده. هلاك كننده.
موج: كنايت از معارف و حكمت كه اولياي حق از آن برخوردارند.
احتراز: دوري جستن. ليكن «بي‌احتراز» در اين بيت به معني بي‌مضايقت است.
اقرب منه: گرفته از قرآن كريم است: وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ: و ما بدو از رگ گردن نزديكتريم. (ق، 16) اين بيت‌ها نكوهش، تحذير، و تنبيه كساني است كه سخنان عارفان را نمي‌نشنوند و براي رسيدن به حقيقت، با دانش اندك خويش مي‌كوشند. آب را كه همان حكمت رباني است مي‌گذارند و سراب را چشمه معرفت مي‌پندارند. اينان چون كسي هستند كه در كنار جوي آب خفته است، سراب را آب مي‌بيند و در طلب آب به سوي آن مي‌دود.
خلق را بنگر كه چون ظلماني‌اند در متاع فانيي چون فاني‌اند
از تكبّر جمله اندر تفرقه مرده از جان زنده اندر مخرقه 2032- 2031/ 4

**حكايت آن زاهد كه در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسي و بسياريِ عيال، و خلق مي‌مردند از گرسنگي. گفتندش چه هنگام شادي است كه هنگام صد تعزيت است گفت مرا باري نيست‌**

**اشاره**

حكايت آن زاهد كه در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسي و بسياريِ عيال، و خلق مي‌مردند از گرسنگي. گفتندش چه هنگام شادي است كه هنگام صد تعزيت است گفت مرا باري نيست
همچنان كآن زاهد اندر سال قحط بود او خندان و گريان جمله رَهط پس بگفتندش چه جاي خنده است قحط بيخ مؤمنان بر كنده است رحمت از ما چشم خود بر دوخته است ز آفتاب تيز صحرا سوخته است كشت و باغ و رز سيه استاده است در زمين نم نيست نه بالا نه پست خلق مي‌ميرند زين قحط و عذاب ده ده و صد صد چو ماهي دور از آب بر مسلمانان نمي‌آري تو رحم مؤمنان خويش‌اند و يك تن شَحمُ و لَحم رنج يك جزوي ز تن رنج همه است گر دم صلح است يا خود مَلحَمه است گفت در چشم شما قحط است اين پيش چشمم چون بهشت است اين زمين من همي‌بينم به هر دشت و مكان خوشه‌ها أنبه رسيده تا ميان خوشه‌ها در موج از باد صبا پُر بيابان سبزتر از گندنا ز آزمون من دست بر وي مي‌زنم دست و چشم خويش را چون بَر كنم يارِ فرعون تنيد اي قوم دون ز آن نمايد مر شما را نيل خون يار موسيِّ خرَد گرديد زود تا نماند خون و بينيد آبِ رود با پدر از تو جفايي مي‌رود آن پدر در چشم تو سگ مي‌شود آن پدر، سگ نيست تأثير جفاست كه چنان رحمت نظر را سگ نماست گرگ مي‌ديدند يوسف را به چشم چون كه اخوان را حسودي بود و خشم با پدر چون صلح كردي خشم رفت آن سگي شد، گشت بابا يار تَفت ب 3257- 3241 مأخذ آن داستاني است كه عوفي در جوامع الحكايات آورده است: «شقيق در قحط
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 468
سالي غلامي را خندان ديد، در نشاط، او را گفت چه جاي نشاط است مگر اندوه مردم نمي‌بيني؟ غلام گفت خواجه من دو أنبار غله دارد مرا ضايع نگذارد.» (مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي، ص 150) رَهط: گروه مردم از سه تا ده تن. و در اين بيت مقصود «همگان» است. عامه مردم.
شَحم و لَحم: پيه و گوشت.
مَلحَمه: فتنه، جنگ و خونريزي.
رنج يك جزو: اشارت است به حديثي از رسول (ص) كه در كتاب‌هاي دو فرقه با اندك اختلاف در عبارت آمده است: «مَثلُ المؤمنين في توادّهم و تراحمهم و تعاطفهم مَثلُ الجَسدِ إذا اشتكي منه عضو، تداعي له سائرُ الجسد بالسهر و الحمّي.» (مسند احمد، ج 4، ص 27، بحار الانوار، ج 71، ص 274)
بني آدم اعضاي يكديگرند كه در آفرينش ز يك گوهرند
چو عضوي به درد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار
تو كز محنت ديگران بي‌غمي نشايد كه نامت نهند آدمي (گلستان سعدي، ص 66) ز آزمون: براي آزمايش. (چنان است كه گويي آن را مي‌بينم و لمس مي‌كنم.) چنان كه مي‌بينيم داستان غلام را مولانا صورتي معنوي و عارفانه داده خوشه‌ها و سبزه‌ها رمز «نور معرفت» است، و خشك زاري و قحطي، رمز «تاريكي جهل» و توضيحي است براي آن چه در بيت‌هاي پيش فرمود. ديده تن نزديك بين است، اما ديده عقل حقيقت را در مي‌يابد. تن پروران كشت زارها را خشك و روح پروران فيض الهي را سبز و ريزان مشاهدت مي‌كنند.

**بيان آن كه مجموع عالم صورت عقل كُلّ است، چون با عقل كل به كژ روي جفا كردي صورت عالم تو را غم فزايد اغلب احوال، چنان كه دل با پدر بد كردي صورت پدر غم فزايد تو را و نتواني رويش را ديدن، اگر چه پيش از آن نور ديده بوده باشد و راحت جان‌**

بيان آن كه مجموع عالم صورت عقل كُلّ است، چون با عقل كل به كژ روي جفا كردي صورت عالم تو را غم فزايد اغلب احوال، چنان كه دل با پدر بد كردي صورت پدر غم فزايد تو را و نتواني رويش را ديدن، اگر چه پيش از آن نور ديده بوده باشد و راحت جان
كُلِّ عالم صورت عقل كُل است كوست باباي هر آنك اهل قُل است چون كسي با عقل كل كفران فزود صورت كُل پيش او هم سگ نمود صلح كن با اين پدر عاقلي بِهِل تا كه فرش زر نمايد آب و گِل پس قيامت نقد حال تو بود پيش تو چرخ و زمين مُبدَل شود من كه صلحم دائما با اين پدر اين جهان چون جَنَّتستم در نظر هر زمان نو صورتيّ و نو جمال تا ز نو ديدن فرو ميرد ملال من همي‌بينم جهان را پر نعيم آب‌ها از چشمه‌ها جوشان مقيم بانگ آبش مي‌رسد در گوش من مست مي‌گردد ضمير و هوش من شاخه‌ها رقصان شده چون تايبان برگ‌ها كف زن مثالِ مطربان برقِ آيينه است لامع از نمد گر نمايد آينه تا چون بود از هزاران مي‌نگويم من يكي ز آن كه آگنده است هر گوش از شكي پيش وهم اين گفت مژده دادن است عقل گويد مژده چه نقد من است ب 3269- 3258 عقل كل: عقل اول. صادر نخست، و از آن تعبيرهاي ديگري نيز شده است. (نگاه كنيد به:
ذيل بيت 1899/ 1) اهل قل: چنان كه مي‌دانيم در اصطلاح منطقيان انسان حيوان ناطق است و ناطق فصل مميز او با ديگر جانداران است. پس از ناطق گفتار لفظي را نمي‌خواهند، بلكه مقصود ادراك است. اهل قل در اين بيت به معني اهل ادراك و عقل است. در بيت ديگر از عقل به شاه
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 470
قل تعبير شده است:
هين خمش كن تا بگويد شاه قل بلبلي مفروش با اين جنس گل 1815/ 6 سگ: زشت، ناپسند.
عاقي: نافرماني، مخالفت.
قيامت نقد حال: چنان كه در مطاوي مثنوي اشارت شده است، قيامت، آشكارا شدن حقيقت حال است. يَوْمَ تُبَدَّلُ الْأَرْضُ غَيْرَ الْأَرْضِ. (ابراهيم، 48) (اگر با عقل حقيقت بين آشتي كني حقيقت‌ها بر تو آشكار مي‌شود.) من كه صلحم: اشارت است به زاهد كه داستان او از بيت 3241 آغاز شد.
تايبان: جمع تايب، تائب، توبه كننده. (در اصطلاح عارفان آن كه به خدا رسيده.) لامع بودن: درخشان. لامع بودن از نمد: آينه كنايت از «نور دل» است و نمد «جسم» كه آن را در بر دارد.
ليك در كش در نمد آيينه را كز تجلّي كرد سينا سينه را 3552/ 1 آن چه از صنع حضرت حق جلَّ و علا پديد آمده زيبايي و خير است، و اختلاف ديده‌هاست كه زشتي مي‌بيند. زاهد مي‌گويد من چون از حقيقت حال آگاهم، همه چيز در ديده‌ام نيك مي‌نمايد و با هر چه در جهان است در آشتي هستم. اين زيبايي‌ها تجلي يك فروغ رخ ساقي است كه در جام افتاده است. اما چنين حقيقت را به عقل بايد دريافت، حالي كه بيشترين در وهم‌اند:
وهم افتد در خطا و در غلط عقل باشد در اصابت‌ها فقط
هر گرانيّ و كسل خود از تن است جان ز خفّت جمله در پرّيدن است 3570- 3569/ 3 و براي روشن ساختن اختلاف ديده‌ها داستان آينده را عنوان مي‌كند.

**قصّه فرزندان عزير عليه السّلام كه از پدر احوال پدر مي‌پرسيدند، مي‌گفت آري ديدمش مي‌آيد. بعضي شناختندش بي‌هوش شدند. بعضي نشناختند مي‌گفتند خود مژده اي داد اين بي‌هوش شدن چيست‌**

قصّه فرزندان عزير عليه السّلام كه از پدر احوال پدر مي‌پرسيدند، مي‌گفت آري ديدمش مي‌آيد. بعضي شناختندش بي‌هوش شدند. بعضي نشناختند مي‌گفتند خود مژده اي داد اين بي‌هوش شدن چيست
همچو پوران عزير اندر گذر آمده پرسان ز احوال پدر گشته ايشان پير و باباشان جوان پس پدرشان پيش آمد ناگهان پس بپرسيدند از او كِه اي ره گذر از عُزَير ما عجب داري خبر؟ كه كسي‌مان گفت امروز آن سند بعد نوميدي ز بيرون مي‌رسد گفت آري بعد من خواهد رسيد آن يكي خوش شد چو اين مژده شنيد بانگ مي‌زد كه اي مُبَشِّر باش شاد و آن دگر بشناخت بي‌هوش اوفتاد كه چه جاي مژده است اي خيره سر كه در افتاديم در كان شكر ب 3276- 3270 عُزَير: اشارت است به آيه: أَوْ كَالَّذِي مَرَّ عَلي قَرْيَةٍ. (بقره، 259) مفسران نوشته‌اند او عزير بود با خري بار بر نهاده، بر ديهي ويران گذشت و گفت خدا اين مردگان را چگونه زنده خواهد كرد؟ خدا او را بميراند و پس از صد سال زنده كرد او را و خر او را. چون به خانه باز گشت چهل ساله بود و پسر او صد و بيست ساله. در بزد، گفتند كيست؟ گفت منم عُزير. گفتند چه جاي عُزير است كه عُزير از صد سال باز بمرده است. (قصص قرآن سور آبادي، ص 22، و نگاه كنيد به ديگر تفسيرها ذيل آن آيه) اما چنان كه ديديم در قصص قرآن از دو پسر عزير نامي نيامده است. و نگاه كنيد به: ذيل بيت 1762/ 3 به بعد.
در كان شكر افتادن: به خير و بركت رسيدن، پدر را ديدن.
ابو الفتوح نام گذرنده بر قريه را ارميا نوشته است و از امام موسي بن جعفر (ع) روايت كند كه نام او عزير بود. اين داستان را مولانا آورده است تا حقيقتي را روشن كند. دو پسر عزير رمز ظاهر بين و حقيقت بين‌اند. پسر نخست كه پدر را در چهل سالگي ديده
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 472
بود، اكنون پس از گذشت يك صد سال نمي‌توانست او را بشناسد چرا كه حقيقت در صورتي ديگر پيش چشم وي نمايان شد. پسر دوم رمز حقيقت بين است كه به عرض‌ها نمي‌نگرد و حقيقت را در هر لباس مي‌بيند، پسر نخستين به قوه وهم مي‌نگرد و پسر دوم به نيروي عقل در مي‌يابد.
وهم را مژده است و پيش عقل نقد ز آن كه چشم وهم شد محجوبِ فَقد كافران را درد و مؤمن را بشير ليك نقد حال در چشم بصير ز آن كه عاشق در دم نقد است مست لاجرم از كفر و ايمان برتر است كفر و ايمان هر دو خود دربان اوست كوست مغز و كفر و دين او را دو پوست كفر قشرِ خشكِ رو بر تافته باز ايمان قشر لذّت يافته قشرهاي خشك را جا آتش است قشر پيوسته به مغز جان خوش است مغز خود از مرتبه خوش برتر است برتر است از خوش كه لذت گستر است اين سخن پايان ندارد باز گرد تا بر آرد موسيم از بحر گرد در خور عقل عوام اين گفته شد از سخن باقيِّ آن بنهفته شد زرِّ عقلت ريزه است اي متّهم بر قراضه مُهر سكّه چون نهم عقل تو قسمت شده بر صد مهم بر هزاران آرزو و طِمّ و رِمّ جمع بايد كرد اجزا را به عشق تا شوي خوش چون سمرقند و دمشق جَو جَوِي چون جمع گردي ز اشتباه پس توان زد بر تو سكّه پادشاه ور ز مثقالي شوي افزون تو خام از تو سازد شه يكي زَرّينه جام پس بَر او هم نام و هم القابِ شاه باشد و هم صورتش اي وصل خواه تا كه معشوقت بود هم نان هم آب هم چراغ و شاهد و نقل و شراب جمع كن خود را جماعت رحمت است تا توانم با تو گفتن آن چه هست ز آن كه گفتن از براي باوري است جان شرك از باوريِّ حق بري است جان قسمت گشته بر حَشوِ فلك در ميان شصت سودا مشترك پس خموشي به دهد او را ثُبوت پس جواب احمقان آمد سكوت اين همي‌دانم ولي مستيِّ تن مي‌گشايد بي‌مراد من دهن آن چنانك از عطسه و از خامياز اين دهان گردد به ناخواه تو باز ب 3298- 3277
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 473
وهم: در توضيح آن گفته‌اند درك كننده معني‌هاي جزئي است و آن در حيوان و انسان مشترك است. وهم در ادراك به خطا مي‌رود، ليكن عقل حقيقت را در مي‌يابد و بدين رو مولانا دريافت وهم را مژده و دريافت عقل را نقد گرفته است.
محجوب: پوشيده.
فقد: نبودن.
محجوب فقد: كنايت از آن چه به حس نمي‌توان ديد اما عقل آن را در مي‌يابد.
در دم نقد مست بودن: غرق در مشاهدت بودن و به چيزي ديگر نپرداختن. (عاشق حق چون به معشوق مي‌نگرد به كفر و ايمان توجه ندارد.)
كفر و ايمان نيست آن جايي كه اوست ز آن كه او مغز است و اين دو رنگ و پوست 3308/ 2 «14» دربانِ او: اشارت است به عاشق.
باز گشتن: كنايت از تغيير حالت دادن، وهم را رها كردن و به حقيقت رو آوردن. و مي‌توان باز گشتن را به معني رايجِ آن گرفت. (اين سخن را بگذار و بدان چه مي‌گفتي باز گرد.) گرد از بحر بر آوردن: اشارت است به داستان خشك شدن نيل براي گذشتن موسي (ع) و سبطيان. (بيان حقيقت را حالتي بايد اين مختصر براي عوام گفته شد نوبتي ديگر بيا كه آن حالت دست داده باشد، آن گاه حقيقت را چنان كه هست خواهم گفت.) زرّ عقل: اضافه تشبيهي.
ريزه بودن زر عقل: كنايت از قوت دريافت حقيقت نداشتن. (عقل تو بدان درجت نرسيده است كه اين مهم را دريابي.) بر قراضه مُهر سكه نهادن: كنايت از تقرير معني به عقل ناقص نتوانستن. (چنان كه زرِ خرد قابليت سكه خوردن ندارد، عقل اندك تو توان دريافت اين معني بزرگ را ندارد.) طِمّ و رِمّ: مثل است: «جَاءَ فلانٌ بَالطِّمِّ وَ الرِّم: مال بسيار آورد.»
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(14) تذكر دكتر واعظ.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 474
سمرقند و دمشق: دو جا از چهار جا كه پيشينيان آن را بهشت مي‌دانستند و دو ديگر ابله و شعب بوَّان است.
جو جو بودن ...: اكنون درك تو در پي چيزهاي گوناگون است و هر قسمتي از آن دل بسته به چيزي. اگر اين اجزا را فراهم كني، در خور پذيرفتن مي‌شوي.
جماعت رحمت بودن:
اين چنين شه را ز لشكر زحمت است ليك همره شد جماعت رحمت است 3017/ 1 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3017/ 1) جان قسمت گشته: كنايت از انديشه آدمي كه پريشان است و به هر سويي روان.
جواب احمقان: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1487/ 4.
خامياز: خميازه.
پيمبران مؤمنان را به نعمت آن جهان مژده مي‌دهند كه: فَبَشِّرْ عِبادِ الَّذِينَ يَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ أَحْسَنَهُ. (زمر، 17- 18) و كافران را به عذاب: فَبَشِّرْهُمْ بِعَذابٍ أَلِيمٍ. (آل عمران، 21) كفر و ايمان در ديده عاشقان پوست است. كفر پوستي كه از مغز تهي است و ايمان پوستي كه آن را با مغز پيوستگي است. اما عارفان آن سوي اين دواند، ليكن اين دقيقه را همگان نتوانند دريافت. عاشقان‌اند كه مست نقدند و از آن با خبر.
عشق را دردي ببايد پرده سوز گاه جان را پرده درگه پرده دوز
ذرّه اي عشق از همه آفاق به ذرّه اي درد از همه عُشّاق به
عشق مغز كائنات آمد مدام ليك نبود عشق بي‌درد تمام
قدسيان را عشق هست و درد نيست درد را جز آدمي در خورد نيست
هر كه را در عشق محكم شد قدم در گذشت از كفر و از اسلام هم (منطق الطير عطار، ص 66- 67) كافران از درك آن حقيقت محروم‌اند و پيوسته در گزند، و مؤمنان به بويي از آن خرسند، و عاشقان در وصال آن دل پسند. اما خداوندان عقل جزوي درك اين حقيقت
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 475
را نتوانند چرا كه عقل آنان در پي نان و آب است و معشوقشان شاهد و شراب. سرانجام مي‌فرمايد پس بهتر كه خاموش مانم ولي مستي بي‌اختيار زمام از كفم مي‌گسلاند و مرا به گفتن وا مي‌دارد.

**تفسير اين حديث كه انِّي لَأَستَغفِرُ اللَّهَ فِي كُلِّ يَومٍ سَبعِينَ مَرَّة**

فسير اين حديث كه انِّي لَأَستَغفِرُ اللَّهَ فِي كُلِّ يَومٍ سَبعِينَ مَرَّةً
همچو پيغمبر ز گفتن وز نثار توبه آرم روز من هفتاد بار ليك آن مستي شود توبه شكن مُنسِي است اين مستي تن جامه كن حكمت اظهار تاريخ دراز مستيي انداخت بر داناي راز راز پنهان با چنين طبل و علم آب جوشان گشته از جَفَّ القَلَم رحمت بي‌حد روانه هر زمان خفته‌ايد از درك آن اي مردمان جامه خفته خورد از جوي آب خفته اندر خواب جوياي سراب مي‌رود كآنجاي بوي آب هست زين تفكُّر راه را بر خويش بست ز آن كه آن جا گفت ز اينجا دور شد بر خيالي از حقي مهجور شد دور بينان‌اند و بس خفته روان رحمتي آريدشان اي رهروان من نديدم تشنگي خواب آورد خواب آرد تشنگيِّ بي‌خرد خود خرد آن است كو از حق چريد نه خرد كآن را عطارد آوريد ب 3309- 3299 إنِّي لَأَستَغفِرُ اللَّه: اين عبارت جزئي از حديث نبوي است كه در كتاب‌هاي فريقين آمده است. در احاديث مثنوي از نهايه ابن اثير، الجامع الصغير و صحيح مسلم روايت شده است (احاديث مثنوي، ص 139). در اينجا مأخذ آن را از بحار الانوار به نقل از جامع الاخبار مي‌آوريم: «وَ قَالَ عَلَيهِ السَّلَامُ إنَّهُ لَيُغَانُ عَلَي قَلبِي حَتَّي أَستَغفِرَ اللَّهَ فِي اليَوم مِأئَةَ مَرَّةٍ.» (بحار الانوار، ج 90، ص 1282) و اغانه گرفتگي خاطر است و در برخي روايت‌ها سبعين مرة آمده و نوشته مولانا مبني بر اين روايت است. مولانا اثر سخن گفتن در مطالب ظاهري را همچون غباري مي‌داند كه بر دل نشيند.
گفت و گوي ظاهر آمد چون غبار مدّتي خاموش خو كن هوش دار 577/ 1
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 477
مُنسي: فراموش سازنده.
تن جامه كن: جامه از تن بر آورنده.
مستي تن جامه كن: سخت مست. (چنان كه مستان سخت، يا به تعبير متداول سياه مستان، چنان از خود بي‌خود مي‌شوند كه جامه را هم از تن برون مي‌آورند، گاه عشقِ به اظهار مطلب چنان مستي مي‌آورد كه توبه را از ياد مي‌برد و ناچار آن چه را كه نبايد گفت بر زبان مي‌آورد.
راز پنهان: كنايت از حقيقت‌هاي ناآشكار عالم. سرّ قضاي الهي.
طبل و علم: سر و صدا. كنايت از اظهار و ابراز.
آب جوشان: كنايت از فيضان اسرار الهي.
دور بيند دور بين بي‌هنر همچنان كه دور ديدن خواب در
خفته باشي بر لب جو خشك لب مي‌دوي سوي سراب اندر طلب
دور مي‌بيني سراب و مي‌دوي عاشق آن بينش خود مي‌شوي
مي‌زني در خواب با ياران تو لاف كه منم بينا دل و پرده شكاف
نك بد آن سو آب ديدم هين شتاب تا رويم آن جا و آن باشد سراب 3230- 3226/ 4 داناي راز: كنايت از رسول (ص).
جَفَّ القَلم:
من همي‌گويم برو جفَّ القَلَم ز آن قلم بس سر نگون گردد علم 3851/ 1 تقدير الهي رفته بود كه براي بيان اسرار مكتوم گاه حالتي بر رسول دست دهد تا در آن حالت پاره اي از اسرار را بر مردمان بگويد.
جامه از جوي آب خوردن: كنايت از احاطه رحمت حق تعالي به بندگان در هر زمان كه «إنَّ لِربِّكُم فِي أيَّامِ دَهرِكُم نَفَحَات.» (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1951/ 1) خِرَد آوردن عطارد: عطارد را دبير فلك گفته‌اند و گفته‌اند علم و عقل از اوست.
در بيت‌هاي پيش فرمود مي‌دانم خموشي بهتر است، تا با عامه سخن گفتن، اما مستي مرا به گفتن وا مي‌دارد. آن گاه به حالت رسول (ص) اشارت مي‌كند كه آن حضرت
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 478
مي‌خواست اندكي از حكمت آن چه بر خامه تقدير رفته است آشكار سازد. سپس به نكته اي ديگر اشارت مي‌كند كه در مطاوي مثنوي بارها آمده است و آن اينكه: براي به دست آوردن آن افاضت دل بيدار بايد نه ادراك حسي كه اين ادراك مظهر يَعْلَمُونَ ظاهِراً مِنَ الْحَياةِ الدُّنْيا وَ هُمْ عَنِ الْآخِرَةِ هُمْ غافِلُونَ (روم، 7) است. عقلي به كار آيد كه خدا افاضت فرمايد نه عقلي كه از طالع و نظر عطارد زايد. آن كه از اين تعقل محروم است و با درك حسي پي يافتن حقيقت مي‌رود همچون خفته اي است كه پي سراب را به اميد آب مي‌گيرد. حالي كه آب در كنار اوست و اگر بيدار بود از آن توانست آشاميد.

**بيان آن كه عقل جزوي تا به گور بيش نبيند در باقي مقلّدِ اوليا و انبياست‌**

بيان آن كه عقل جزوي تا به گور بيش نبيند در باقي مقلّدِ اوليا و انبياست
پيش بيني اين خرد تا گور بود و آنِ صاحب دل به نفخ صور بود اين خرد از گور و خاكي نگذرد وين قَدَم عرصه عجايب نسپرد زين قدم وين عقل رو بيزار شو چشم غيبي جوي و بر خوردار شو همچو موسي نور كي يابد ز جيب سخره استاد و شاگرد كتاب زين نظر وين عقل نايد جز دوار پس نظر بگذار و بگزين انتظار از سخن گويي مجوييد ارتفاع منتظر را به ز گفتن استماع منصب تعليم نوع شهوت است هر خيال شهوتي در ره بت است گر به فضلش پي ببردي هر فضول كي فرستادي خدا چندين رسول عقلِ جزوي همچو برق است و درخش در درخشي كي توان شد سوي وخش نيست نور برق بهر رهبري بلكه امر است ابر را كه مي‌گري برق عقل ما براي گريه است تا بگريد نيستي در شوقِ هست عقل كودك گفت بر كُتَّاب تن ليك نتواند به خود آموختن عقل رنجور آردش سوي طبيب ليك نبود در دوا عقلش مصيب ب 3322- 3310 عرصه عجايب سپردن: شگفتي‌هاي جهان و اسرار عالم خلق را دريافتن و سپس به خدا رسيدن. (عقل معاش از ديدن حقيقت محروم است.) نور از جَيب يافتن:
صورت بي‌صورت بي‌حدّ غيب ز آينه دل تافت بر موسي ز جَيب 3486/ 1 سخره اوستاد: آن كه در پيِ فرا گرفتن دانش صوري است، و تحت تعليم استاد است.
كتاب: بايد «كتيب» خوانده شود.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 480
دوار: سر در گم شدن، حقيقت را ندانستن.
ارتفاع: رتبت يافتن، به رياست رسيدن.
وَخش: نام شهري است از ولايت بدخشان.
شنيدم كه در خاك وَخش از مهان يكي بود در كنج خلوت نهان (بوستان سعدي، ص 32) سوي وخش شدن: كنايت از سير كردن و به حقيقت رسيدن. (با عقل جزئي به حقيقت نتوان رسيد.) نور برق: در روشني كوتاه برق نمي‌توان راه را يافت. كنايت از آن كه با علم صوري نمي‌توان به حقيقت رسيد.
نيست: آن كه از خود چيزي ندارد. بنده.
هست: كنايت از پروردگار تعالي.
كُتَّاب: مكتب خانه.
تنيدن: چسبيدن.
بينش عقل جزوي بدين عالم محدود است و تا آدمي زنده است از اين عقل تواند بهره گرفت. اما عقلي كه از نيروي الهي بهره گرفته باشد در اين عالم آن عالم را خواهد ديد. (نگاه كنيد به: داستان زيد، بيت 3500/ 1 به بعد) پس اگر خواهان رسيدن به حق هستي بايد اين عقل را واگذاري و به عقل آفرين رو آري و از او علم خواهي و آن علم را با درس و استاد و مكتب نمي‌توان فرا گرفت.
چنان كه پيمبران و از جمله موسي بن عمران مكتب نرفته بودند، و از مكتب خانه حق درس آموختند.
سپس بعض معلمان علم‌هاي صوري را انذار مي‌كند كه مبادا هوي بر آنان چيره شود و از تعليم مردم، رفعت منصب خواهند، و بايد دانست كه شهوت و هواي نفس را گونه‌هاست و سرانجام مي‌فرمايد عقل جزئي تواند تو را كه بيماري به طبيب رساند، اما شفا دادنت نتواند. يعني عقل جزئي مي‌تواند تو را به كسي رهبري كند كه از جانب خداست و طبيب بيماري‌هاي دل شماست.
نك شياطين سويِ گردون مي‌شدند گوش بر اسرار بالا مي‌زدند شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 481
مي‌ربودند اندكي ز آن رازها تا شُهُب مي‌راندشان زود از سما كه رويد آن جا رسولي آمده است هر چه مي‌خواهيد زو آيد به دست گر همي‌جوييد دُرِّ بي‌بها ادخُلوا الأَبيَاتَ مِن أبوابِهَا مي‌زن آن حلقه در و بر باب بيست از سوي بام فلكتان راه نيست نيست حاجت‌تان بدين راه دراز خاكيي را داده‌ايم اسرار راز پيش او آييد اگر خائن نييد نيشكر گرديد از او گر چه نييد سبزه روياند ز خاكت آن دليل نيست كم از سُمِّ اسب جبرئيل سبزه گردي تازه گردي در نُوي گر تو خاك اسبِ جبريلي شوي سبزه جان بخش كآن را سامري كرد در گوساله تا شد گوهري جان گرفت و بانگ زد ز آن سبزه او آن چنان بانگي كه شد فتنه عدو گر امين آييد سوي اهل راز وارهيد از سر كُلَه مانند باز سر كلاه چشم بندِ گوش بند كه از او باز است مسكين و نژند ز آن كله مر چشم بازان را سَد است كه همه ميلش سوي جنس خود است چون بريد از جنس با شه گشت يار بر گشايد چشم او را باز دار راند ديوان را حق از مِرصاد خويش عقل جزوي را ز استبداد خويش كه سري كم كن نه اي تو مستبِد بلكه شاگرد دليّ و مستعد رو بَرِ دل رو كه تو جزو دلي هين كه بنده پادشاه عادلي بندگي او به از سلطاني است كه أنَا خَيرٌ دمِ شيطاني است فرق بين و بر گزين تو اي حبيس بندگيِّ آدم از كِبر بليس گفت آن كه هست خورشيد ره او حرف طُوبي هر كه ذَلَّت نَفسُهُ سايه طوبي ببين و خوش بخسب سر بنه در سايه بي‌سركش بخسب ظِلِّ ذَلَّت نَفسُهُ خوش مَضجَعي است مُستعِدِّ آن صفا را مَهجَعي است گر از اين سايه روي سوي مَني زود طاغي گردي و ره گم كني ب 3346- 3323 به آسمان رفتن شياطين: اشارت است به برخي آيه‌ها از قرآن كريم كه در آن سخن از رفتن شيطان‌ها به آسمان است و راندن شهاب آنها را. (نگاه كنيد به: سوره حجر،
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 482
آيه‌هاي 17- 18، نيز سوره صافات، آيه‌هاي 6- 10) شُهُب: جمع شِهاب: شعله مانندي كه شب در آسمان ديده مي‌شود.
راندن شهاب: گرفته از قرآن كريم است: إِلَّا مَنْ خَطِفَ الْخَطْفَةَ فَأَتْبَعَهُ شِهابٌ ثاقِبٌ. (صافات، 10) ادخُلُوا الأَبياتَ: گرفته از قرآن كريم است: وَ أْتُوا الْبُيُوتَ مِنْ أَبْوابِها: در خانه‌ها از درهاي آن به درون شويد. (بقره، 189) خاكيي: كنايت از رسول خدا (ص).
نيشكر شدن: كنايت از پذيراي هدايت شدن. (گر چه ناقص هستيد، از پيروي او به كمال مي‌رسيد.) سبزه رويانيدن از خاك: كنايت از بارقه جان پديد آوردن در جسم. هدايت كردن. روشني بخشيدن.
دليل: راهنما، آن كه از اسرار الهي آگاه است، ولي حق.
سُمِّ اسب جبرئيل: اشارت است بدان چه در قرآن كريم (طه، 96) آمده است و مفسران آن را توضيح داده‌اند كه چون موسي (ع) و بني اسرائيل از آب گذشتند فرعون خواست در پي آنان رود، اسب او سركشي مي‌كرد جبرئيل بر اسب سوار پيش راند و اسب فرعون در پي آن به آب شد. آن هنگام سامري كفي از خاكي كه آن اسب پا بر آن نهاده بود برداشت و چون گوساله را ساخت آن خاك در دهان گوساله ريخت و گوساله بانگ بر آورد.
خاك اسب جبرئيل شدن: كنايت از ملازمت راهنمايي را گزيدن و شاگردي او كردن.
سبزه جان بخش: استعارت از خاكي كه اسب جبرئيل بر آن سم نهاده بود و در اين بيت استعارت از تعليم و ارشاد اولياست جويندگان را.
گوهري: گران قدر. كنايت از بانگ كردن آن.
فتنه شدن: فريفتن.
عدو: بني اسرائيل، كه فريب گوساله را خوردند.
سَر كُلَه: كلاهي است كه باز داران بر سر باز مي‌نهادند تا اندك اندك او را رام سازند.
(باز داران براي آن كه باز را تربيت كنند تا رام گردد، كلاهي بر سر باز مي‌نهادند و چون
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 483
مدتي كه بايد سپري مي‌شد آن را بر مي‌داشتند باز رام شده و خو گرفته بود.) در اين بيت «سر كله» استعارت از عقل جزوي است.
مرصاد: كنايت از آسمان، و اشارت است به قرآن كريم: إِنَّ رَبَّكَ لَبِالْمِرْصادِ. (فجر، 14) دل: استعارت از راهنماي كامل.
أنَا خَيرُ: من بهترم.
علَّت ابليس انا خيري بُدست وين مرض در نفس هر مخلوق هست 3216/ 1 حبيس: محبوس، زنداني. (اسير جسم و متعلقات آن.) حرف طوبي: اشارت است به حديث: «طُوبَي لِمَن ذَلَّ نَفسُهُ.»
اي خنك آن را كه ذَلَّت نَفسُهُ وايِ آن كس را كه يُردِي رَفسُهُ 3793/ 3 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3793/ 3) مضجع: خوابگاه، آرامگاه.
مهجع: خوابگاه.
مني: خود خواهي، به خود اعتماد كردن.
در بيت‌هاي پيش فرمود: بايد از عقل مُصيب (عقل اولياي حق) تعليم گرفت. آنان كه اولياي حق را گذاشته براي آموختن حقيقت اين سو و آن سو مي‌روند، چون شيطان‌هايند كه بر آسمان مي‌شدند تا دزدانه چيزي نيوشند، چون رسول حق متولد شد آنان را راندند و بدانها گفتند اگر خواهان تعليم هستيد به در خانه او رويد. اينان هم بايد به درگاه اولياي حق رو آرند و گوش جان به سخنان آنان بسپارند، تا دلشان را به نور معرفت روشن گردانند. آن گاه براي نشان دادن اثر تعليم آنان گويد. كف خاكي كه از زير سم اسب جبرئيل برداشته شده بود گوساله زرين را به صدا در آورد پس ببين كه كيمياي صحبت اوليا با تو چه خواهد كرد. دوستي دنيا و بزرگي خواهي و هواي نفس، ديده معرفت را مي‌دوزد و همچون سر كلاهي است بر سر باز. تا اين كلاه را بر سر داري از سخنان اوليا سودي بر نمي‌داري، بايد خوار بود و خود را فقير نمود. بندگي پيشه ساخت و سلطاني را به دور انداخت.

**بيان آن كه يَا ايُّهَا الَذِينَ آمَنُوا لَا تُقَدِّمُوا بَينَ يَدَيِ اللَّهِ وَ رَسُولِه‌**

بيان آن كه يَا ايُّهَا الَذِينَ آمَنُوا لَا تُقَدِّمُوا بَينَ يَدَيِ اللَّهِ وَ رَسُولِهِ
چون نبي نيستي ز امّت باش چون كه سلطان نه اي رعيت باش پس رو خاموش باش از خود زحمتي و رايي متراش
پس برو خاموش باش از انقياد زير ظلِّ امر شيخ و اوستاد ور نه گر چه مستعدّ و قابلي مسخ گردي تو ز لاف كاملي هم ز استعداد و اماني اگر سر كشي ز استاد راز و با خبر صبر كن در موزه دوزي تو هنوز ور بُوي بي‌صبر گردي پاره دوز كهنه دوزان گر بُديشان صبر و حلم جمله نو دوزان شدندي هم به علم بس بكوشيّ و به آخر از كَلال هم تو گويي خويش كَالعَقلُ عِقال همچو آن مرد مفلسف روز مرگ عقل را مي‌ديد بس بي‌بال و برگ بي‌غرض مي‌كرد آن دم اعتراف كز ذكاوت، را نديم اسب از گزاف از غروري سر كشيديم از رجال آشنا كرديم در بحر خيال آشنا هيچ است اندر بحر روح نيست اينجا چاره جز كشتيِّ نوح اين چنين فرمود آن شاه رسل كه منم كشتي در اين درياي كُل يا كسي كو در بصيرت‌هاي من شد خليفه راستي بر جاي من كشتي نوحيم در دريا كه تا رو نگرداني ز كشتي اي فتي ب 3359- 3347 يَا أيُّها الَّذِينَ آمنوا ...: «اي آنان كه گرويده‌ايد فرا پيش خدا و فرستاده‌اش ميفتيد.» (حجرات، 1) در باب نزول اين آيه روايت‌هاي گونه گون نقل است. آن چه مسلّم است اينكه در هيچ كار از فرمان خدا و رسول تجاوز نبايد كرد.
چون نبي نيستي: بيت گرفته از سنايي است:
مرد همّت نه مرد نَهمت باش چون پيمبر نه اي ز امّت باش شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 485
سخن او بَرد تو را به بهشت ادب او رهاندت ز كنشت
پي او گير تا سري گردي خرزيي زود جوهري گردي (حديقة الحقيقة، ص 204) انقياد: پيروي كردن، فرمانبرداري.
مسخ گرديدن: مبدل گشتن. (دعوي كامل بودنت موجب مي‌شود استعداد پذيرفته شدن هم از تو گرفته شود.) موزه دوزي: كنايت از تعليم و شاگردي كردن.
پاره دوز شدن: كنايت از درماندن و راه به جايي نبردن. و ناچار به اندك دانش (عقل جزوي) بسنده كردن.
كهنه دوزان: مبتديان كه با فرا گرفتن اندكي از معرفت دعوي ارشاد مي‌كنند، و ديگران را گمراه مي‌سازند.
العقل عقال: خرد (چون) پاي بند است. (مثلي است.) آن مرد مفلسف: گفته‌اند فخر رازي در بستر مرگ مي‌گفت:
نِهَايَةُ ادراكِ العُقُولِ عِقالٌ وَ أكثَرُ سَعيِ العَالِمِين ضَلَالٌ (پايان دريافت خردها [همچون] پاي بند است و بيشتر كوشش دانايان گمراهي است.) در حاشيه مثنوي (چاپ كانپور) از گفته بحر العلوم آرد كه ابو علي سينا در پايان زندگي مي‌گفت: ابو علي از اين جهان مفلس و جاهل مي‌رود.
بي‌غرض: از روي راستي، به حقيقت.
منم كشتي: اشارت است به حديث معروف نبوي: «مَثَلُ أهلِ بَيتِي كَمَثَلِ سَفِينَةِ نُوحٍ.»
بهر اين فرمود پيغمبر كه من همچو كشتي‌ام به طوفان زمن 537/ 4 مضمون اين بيت‌ها ارشادي است جويندگان حقيقت را كه فريفته‌ي خرد خود نشوند و از فلسفه و علم‌هاي صوري كشف حقيقت را نجويند، بلكه تسليم استاد كامل الهي گردند و گر نه آن اندك روشني درونشان هم خاموش خواهد شد و به فرموده‌ي مولانا مسخ خواهند گشت.
روح مي‌بردت سوي چرخ برين سوي آب و گل شدي در اسفلين شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 486
خويشتن را مسخ كردي زين سفول ز آن وجودي كه بُد آن رشك عقول 538- 537/ 1 نو دوز و كهنه دوز، يا موزه دوز و پاره دوز مثل منتهي و مبتدي، يا استاد و شاگرد است، با شكيبايي و خدمت استاد نقص به كمال مبدل خواهد شد. پس بايد ملازمت وليِّ حق گزيد و در كشتي رسول و جانشينان او- ائمه هدي- جاي گرفت و از درياي گمراهي بر آمد، و اگر به فكر و عقل خود تكيه كني همچون كنعان غرق خواهي گشت كه: لا عاصِمَ الْيَوْمَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ. (هود، 43)
همچو كَنعان سوي هر كوهي مرو از نبي لَا عَاصِمَ اليَومَ شنو مي‌نمايد پست اين كشتي ز بند مي‌نمايد كوه فكرت بس بلند پَست منگر هان و هان اين پست را بنگر آن فضلِ حقِ پيوست را در علوِّ كوهِ فكرت كم نگر كه يكي موجش كند زير و زبر گر تو كنعاني نداري باورم گر دو صد چندين نصيحت پرورم گوش كنعان كي پذيرد اين كلام كه بَرو مُهر خداي است و خِتام كي گذارد موعظه بر مُهر حق كي بگرداند حَدَث حكم سَبَق ليك مي‌گويم حديث خويش پيي بر اميد آن كه تو كنعان نه اي آخر اين اقرار خواهي كرد هين هم ز اول روز آخر را ببين مي‌تواني ديد آخر را مكن چشم آخر بينت را كور كهن هر كه آخر بين بود مسعود وار نبودش هر دم ز ره رفتن عثار گر نخواهي هر دمي اين خُفت و خيز كن ز خاك پاي مردم چشم تيز كُحل ديده ساز خاك پاش را تا بيندازي سر اوباش را كه از اين شاگردي و زين افتقار سوزني باشي شوي تو ذو الفقار سرمه كن تو خاك هر بگزيده را هم بسوزد هم بسازد ديده را چشم اشتر ز آن بود بس نور بار كو خورد از بهر نور چشم خار ب 3375- 3360 لَا عَاصِمَ اليَوم: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2656/ 2.
پست: خوار. بي‌ارزش. نگه ندارنده در حادثه‌ها.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 487
كشتي: استعارت از وليّ خدا.
بند: كنايت از حجابي كه بر ديده دل است. (چون دل تو در حجاب است وليِّ حق را ناچيز و بي‌اثر و فكرِ خود را مشكل گشا مي‌بيني.) مُهرِ خدا: گرفته از قرآن كريم است: أَ فَرَأَيْتَ مَنِ اتَّخَذَ إِلهَهُ هَواهُ وَ أَضَلَّهُ اللَّهُ عَلي عِلْمٍ وَ خَتَمَ عَلي سَمْعِهِ وَ قَلْبِهِ: آيا ديدي آن را كه هواي خويش را خداي خويش گرفت و خدا او را با دانشي كه او را بود گمراه ساخت و بر گوش و دلش مهر نهاد. (جاثيه، 23) گذاردن: گذشتن، اثر كردن.
حَدَث: حادث. (كنايت از پند و نصيحت.) حكم سَبَق: حكم ازلي. (بر گوشي كه حكم خدا مهر نهاده موعظت اثر ندارد.) اقرار كردن آخر: روزي كه ديده بينا شود و حقيقت آشكار گردد (روز قيامت)، اما در آن روز اقرار سودي نخواهد داشت چنان كه فرعون گفت: به خداي بني اسرائيليان ايمان آوردم و پاسخ شنيد كه اكنون فايدت ندارد.
مسعودوار: خوشبخت.
عِثار: به روي در افتادن.
مردم: كنايت از ولي حق، راهنما.
خاك پا را كحل ديده كردن: كنايت از اطاعت كردن. راهنمايي ولي حق را پذيرفتن.
سر أوباش افكندن: شيطان و هواي نفس را مهار كردن.
افتقار: نياز نمودن، فروتني كردن.
سوزن بودن و ذو الفقار شدن: از نقص به كمال رسيدن، از شاگردي به استادي رسيدن.
سوختن: استعارت از رنج رياضت كه براي تكميل نفس بر عهده سالك مي‌نهند.
كنعان پسر نوح به نيروي خود تكيه كرد. از پيروي پدر سرپيچيد و گفت به كوهي مي‌روم تا از غرق شدن در امان باشم. اما موج او را در ربود و غرقه گشت. آنان كه در طوفان حادثه‌هاي هواي نفس از در آمدن در كشتي اولياي حق سرپيچي كنند و ارشاد آنان را نپذيرند، و از عنايتي كه خدا به آنان كرده بهره نگيرند. و به فكر خود بسنده كنند، مانند پسر نوح‌اند. پندارند با بر شدن به كوه انديشه خود، از گرداب هواي
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 488
نفس مي‌رهند. پس بهتر آن كه به جاي پشيماني آخر از آغاز انجام را بنگرند و براي بهتر دانستن اين معنيِ دقيق داستان استر و اشتر را كه پيش از اين هم بدان اشارت فرموده بود مي‌آورد.

**قصّه شكايت استر با شتر كه من بسيار در رو مي‌افتم در راه رفتن، تو كم در روي مي‌آيي اين چراست و جواب گفتن شتر او را**

**اشاره**

قصّه شكايت استر با شتر كه من بسيار در رو مي‌افتم در راه رفتن، تو كم در روي مي‌آيي اين چراست و جواب گفتن شتر او را
اشتري را ديد روزي استري چون كه با او جمع شد در آخري گفت من بسيار مي‌افتم به رو در گريوه و راه و در بازار و كو خاصه از بالاي كُه تا زير كوه در سر آيم هر زماني از شكوه كم همي‌افتي تو در رو بهر چيست؟ يا مگر خود جان پاكت دولتي است در سر آيم هر دم و زانو زنم پوز و زانو ز آن خطا پر خون كنم كژ شود پالان و رختم بر سرم وز مُكاري هر زمان زخمي خورم همچو كم عقلي كه از عقل تباه بشكند توبه به هر دم در گناه مسخره ابليس گردد در زمن از ضعيفي راي آن توبه شكن در سر آيد هر زمان چون اسب لنگ كه بود بارش گران و راه سنگ مي‌خورد از غيب بر سر زخم او از شكست توبه آن ادبار خو باز توبه مي‌كند با رايِ سُست ديو يك تُف كرد و توبه‌اش را سُكُست ضعف اندر ضعف و كبرش آن چنان كه به خواري بنگرد در واصلان اي شتر كه تو مثال مؤمني كم فُتي در رُو و كم بيني زني تو چه داري كه چنين بي‌آفتي؟ بي‌عِثاريّ و كم اندر رو فتي ب 3389- 3376 قصّه شتر: نگاه كنيد به: 1752- 1745/ 3.
گريوه: پشته.
شِكوه: بيم.
دولتي: منسوب به دولت. اقبالمند. كنايت از دانا و به كمال از عنايت حق.
مُكاري: آن كه چار پا به كرايه دهد، چاروا دار.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 490
ادبار خو: بخت بر گشته.
تف كردن ديو: كنايت از دميدن در آدمي. فريفتن او.
واصلان: رسيدگان به حق.
شتر: انقروي عبارتي آورده و آن را حديث شمرده است: «المُؤمِنُونَ هَيِّنُونَ لَيِّنُونَ كَالجَمَلِ الأنِف: مؤمنان نرم خو و ملايم‌اند چون شتر كه بيني آن از ريسمان مجروح است.» و در بعض كتاب‌هاي حديث آمده است: «المؤمن هين لين سَمِحٌ له خلق حسن.» (امالي طوسي، ج 1، ص 376، بحار الانوار، ج 68، ص 291) مثال مؤمن: كنايت از دور بين عاقبت نگر كه: «المُؤمِنُ يَنظُرُ بِنُورِ اللَّهِ.» اشتر و استر رمز كاملان و ناقصان‌اند. آنان كه دلشان به نور الهي روشن است از آغاز انجام را مي‌بينند و دچار لغزش نمي‌شوند و آنان كه به عقل جزئي متوسل شوند هر لحظه به ورطه‌اي مي‌افتند.
گفت گر چه هر سعادت از خداست در ميان ما و تو بس فرق‌هاست سر بلندم من دو چشم من بلند بينشِ عالي امان است از گزند از سر كُه من ببينم پاي كوه هر گَو و هموار را من توه توه همچنان كه ديد آن صدر اجل پيش كار خويش تا روز اجل آن چه خواهد بود بعد بيست سال داند اندر حال آن نيكو خصال حال خود تنها نديد آن متّقي بلكه حال مغربي و مشرقي نور در چشم و دلش سازد سَكَن بهرِ چه سازد پي حبُّ الوطن همچو يوسف كو بديد اول به خواب كه سجودش كرد ماه و آفتاب از پس ده سال بلكه بيشتر آن چه يوسف ديده بد بر كرد سر نيست آن ينظر بِنُورِ اللَّه گزاف نور ربّاني بود گردون شكاف نيست اندر چشم تو آن نور، رو! هستي اندر حسِّ حيواني گرو تو ز ضعف چشم بيني پيش پا تو ضعيف و هم ضعيفت پيشوا پيشوا چشم است دست و پاي را كو ببيند جاي را ناجاي را ديگر آن كه چشم من روشن تر است ديگر آن كه خلقتِ من اطهَر است ز آن كه هستم من ز اولاد حلال نه ز اولاد زنا و اهل ضلال شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 491
تو ز اولاد زنايي بي‌گمان تير كژ پرّد چو بَد باشد كمان ب 3405- 3390 سر بلند: شتر را گردن دراز است و دور را تواند ديد و استر را نه. بدين رو استر به زير مي‌نگرد.
بينش عالي: دور را ديدن، و در اين بيت كنايت از «روشني دل» است به نوري كه خدا در آن مي‌نهد.
گَو: ژرفي. گودال.
توه توه: تو به تو، لا به لا.
صدر اجل: ظاهراً اشارت به زيد است كه داستان او در دفتر نخست بيت 3500 آغاز شد و نيز اولياي خدا كه «يَنظُرون بِنُورِ اللَّه» اند. و مي‌توان گفت اشارت است به فرموده‌ي رسول در جنگ خندق كه چون كلنگ بر زمين زد برق پديد گشت و او فرمود در روشني اين برق فتح شرق و شمال را ديدم و جمله بعد از بيست سال مؤيد اين نظر است.
مغربي و مشرقي: همه مردم جهان. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3541- 3528/ 1) سَكن: مسكن. جا.
مسكن يار است و شهر شاه من پيش عاشق اين بود حبّ الوطن 3806/ 3 حبّ الوطن: ديده او وطن نور الهي است كه با آن نور خو گرفته است، چنان كه آدمي با وطن خود.
خواب ديدن يوسف: اشارت است به آيه: إِنِّي رَأَيْتُ أَحَدَ عَشَرَ كَوْكَباً وَ الشَّمْسَ وَ الْقَمَرَ رَأَيْتُهُمْ لِي ساجِدِينَ: من يازده ستاره و آفتاب و ماه را ديدم، برايم سجده كنان. (يوسف، 4) سر بر كردن: آشكار شدن. به حقيقت پيوستن. «چون برادران يوسف همراه يعقوب نزد او شدند او را سجده كردند يوسف گفت پدرم اين تاويل خواب من است كه در پيش ديدم.» (يوسف، 100)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 492
يَنظُر بِنُورِ اللَّه: المُؤمِنُ يَنظُرُ بِنُورِ اللَّهِ.
مؤمن ار يَنظُر بنور اللَّه نبود غيب مؤمن را برهنه چون نمود 1331/ 1 خلقت اطهر: شتر از شتر نر و ماده زاده است حالي كه استر از خر و ماديان پديد آمده.
اين داستان مثالي است براي نشان دادن قوَّت ادراك آنان كه خدا نور علم را در دلشان نهاده و آنان كه مي‌خواهند با عقل جزئي و قياس منطقي حقيقت را بيابند. آنان از آغاز انجام را مي‌بينند و در ورطه گمراهي نمي‌افتند و اينان تنها پيش پاي خود را مي‌نگرند ناچار دچار لغزش مي‌شوند.

**تصديق كردن استر جواب‌هاي شتر را و اقرار آوردن به فضل او بر خود، و از او استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن به صدق، و نواختن شتر او را و ره نمودن و ياري دادن پدرانه و شاهانه‌**

تصديق كردن استر جواب‌هاي شتر را و اقرار آوردن به فضل او بر خود، و از او استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن به صدق، و نواختن شتر او را و ره نمودن و ياري دادن پدرانه و شاهانه
گفت استر راست گفتي اي شتر اين بگفت و چشم كرد از اشك پُر ساعتي بگريست و در پايش فتاد گفت اي بگزيده رَبُّ العباد چه زيان دارد گر از فرخندگي در پذيري تو مرا در بندگي گفت چون اقرار كردي پيش من رو كه رَستي تو ز آفاتِ زَمَن دادي انصاف و رهيدي از بلا تو عدو بودي شدي ز اهل وَلَا خوي بد در ذات تو اصلي نبود كز بد اصلي نيايد جز جحود آن، بدِ عارِيَّتي باشد كه او آرد اقرار و شود او توبه جو همچو آدم زَلَّتش عاريَّه بود لاجرم اندر زمان توبه نمود چون كه اصلي بود جرم آن بليس ره نبودش جانب توبه نفيس رو كه رَستي از خود و از خوي بَد وز زبانه نار و از دندان دد رو كه اكنون دست در دولت زدي در فكندي خود به بخت سَرمَدي ادخُلي تو في عِبادي يافتي ادخُلي فِي جَنَّتِي در يافتي در عبادش راه كردي خويش را رفتي اندر خُلد از راه خفا اهدِنَا گفتي صراط مستقيم دست تو بگرفت و بردت تا نعيم نار بودي نور گشتي اي عزيز غوره بودي گشتي انگور و مويز اختري بودي شدي تو آفتاب شاد باش اللَّهُ اعلَم بِالصَّواب ب 3421- 3406 بگزيده ربّ العباد: اشارت است به نمونه بودن خلقت آن در قرآن كريم: أَ فَلا يَنْظُرُونَ إِلَي الْإِبِلِ كَيْفَ خُلِقَتْ. (غاشيه، 17)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 494
جحود: انكار.
زُبانه نار: سوزش آتش. كنايت از آتش دوزخ.
دندان دد: اشارت است بدان كه در آن جهان خصلت‌هاي بد آدمي به صورت درندگان در مي‌آيد.
گشته گرگان يك به يك خوهاي تو مي‌درانند از غضب اعضاي تو 3662/ 4 ادخُلي ...: گرفته از قرآن كريم است: يا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلي رَبِّكِ راضِيَةً مَرْضِيَّةً. فَادْخُلِي فِي عِبادِي وَ ادْخُلِي جَنَّتِي. (فجر، 27- 30) در بافتن: متصل كردن، پيوند دادن.
من كسي در ناكسي دريافتم پس كسي در ناكسي در بافتم 1735/ 1 راه خفا: راهي كه تنها خاصان خدا آن را مي‌دانند. سير الي اللَّه.
اهدنا: اهْدِنَا الصِّراطَ الْمُسْتَقِيمَ. (فاتحه، 6) غوره بودن:
غوره‌هاي نيك كايشان قابل‌اند از دم اهل دل آخر يك دل‌اند
سوي انگوري همي‌رانند تيز تا دوي برخيزد و كين و ستيز 3710- 3709/ 2 چنان كه گفته شد شتر رمز مؤمني است كه با نور خدا به جهان مي‌نگرد و استر كوتاه بيني كه در وادي شبهات به سر مي‌برد. او هنگامي از قيد شبه خواهد رست كه نقص خود را دريابد، و با انابت به خدا يا به سوي وليي از اوليايِ حق شتابد. تا آن ولي به لطف دست وي گيرد و حق تعالي به بركت وليّ توبه او را بپذيرد و از گناهش در گذرد و به بهشتش در آورد.
اي ضياء الحق حسامُ الدّين بگير شهد خويش اندر فكن در حوض شير تا رهد آن شير از تغيير طعم يابد از بحر مزه تكثير طعم متّصل گردد بد آن بحر الست چون كه شد دريا ز هر تغيير رَست مَنفذي يابد در آن بحر عسل آفتي را نبود اندر وي عمل شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 495
غُرّه اي كن شيروار اي شير حق تا رود آن غُرّه بر هفتم طبق چه خبر جان ملول سير را كي شناسد موش غرّه شير را بر نويس احوال خود با آب زر بهر هر دريا دلي نيكو گهر آب نيل است اين حديث جان فزا يا رَبَش در چشم قبطي خون نما ب 3429- 3422 شهد: استعارت از تعليم‌هاي عرفاني.
حوض شير: استعارت از طبيعت آدمي.
تغيير طعم يافتن: شير چون با عسل آميخته شود طعم آن خوش شود و از دگرگوني مصون ماند.
خون شدن آب: يكي از چند بلا كه بر فرعونيان رسيد. آب نيل در كام آنان خون مي‌شد. (نگاه كنيد به: تفسيرها، ذيل آيه 133 سوره اعراف) حسام الدين مظهر انسان كامل است. كسي است كه با تصرف خود درون طالبان را دگرگون مي‌كند، و با ارشاد و تعليم، آنان را از وسوسه شيطان و هواي نفس مي‌رهاند.
دريايي است كه هر ناپاكي بدو پيوست پاك شود و از دگرگوني مصون ماند، اما تنها جان‌هاي تشنه معرفت از اين دريا با خبر مي‌شوند.
مولانا از حسام الدين مي‌خواهد احوال خود را با آب زر بنويسد و اين كنايت است كه وي همچنان يار او باشد و او را مدد كند تا مثنوي را كه سراسر بازتاب صفت‌هاي اوست به آخر رساند، مثنوي چون آب نيل است در مذاق طالبان گوارا و در دل منكران خون پالا.

**لابه كردن قبطي سبطي را كه يك سبوبه نيّت خويش از نيل پر كن و بر لب من نه تا بخورم به حقِّ دوستي و برادري كه سبو كه شما سبطيان بهر خود پر مي‌كنيد از نيل، آب صاف است و سبو كه ما قبطيان پر مي‌كنيم خون صاف است‌**

**اشاره**

لابه كردن قبطي سبطي را كه يك سبوبه نيّت خويش از نيل پر كن و بر لب من نه تا بخورم به حقِّ دوستي و برادري كه سبو كه شما سبطيان بهر خود پر مي‌كنيد از نيل، آب صاف است و سبو كه ما قبطيان پر مي‌كنيم خون صاف است
من شنيدم كه در آمد قبطيي از عطش اندر وثاقِ سبطيي گفت هستم يار و خويشاوند تو گشته‌ام امروز حاجتمند تو ز آن كه موسي جادوي كرد و فسون تا كه آب نيل ما را كرد خون سبطيان زو آب صافي مي‌خورند پيش قبطي خون شد آب از چشم بند قِبط اينك مي‌مُرند از تشنگي از پي ادبار خود يا بد رَگي بهر خود يك طاس را پر آب كن تا خورد از آبت اين يار كهن چون براي خود كني آن طاس پُر خون نباشد آب باشد پاك و حُر من طفيل تو بنوشم آب هم كه طفيلي در تبع بجهد ز غم گفت اي جان و جهان خدمت كنم پاس دارم اي دو چشم روشنم بر مراد تو روم شادي كنم بنده تو باشم آزادي كنم طاس را از نيل او پر آب كرد بر دهان بنهاد و نيمي را بخورد طاس را كژ كرد سوي آب خواه كه بخور تو هم، شد آن خونِ سياه باز از اين سو كرد كژ، خون آب شد قبطي اندر خشم و اندر تاب شد ساعتي بنشست تا خشمش برفت بعد از آن گفتش كه اي صَمصام زفت اي برادر اين گره را چاره چيست؟ گفت اين را او خورد كو متّقي است ب 3444- 3430 قبطي و سبطي و خون شدن آب: ... رب العالمين آب‌هاي ايشان (قبطيان) خون گردانيد. چنان شد كه يكي از ايشان آب در دست مي‌كرد، بر دست وي خون مي‌شد.
و مرد قبطي و مرد اسرائيلي هر دو از يك كوزه آب مي‌خوردند، اسرائيلي مي‌خورد
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 497
آب بود، قبطي مي‌خورد خون بود. اسرائيلي آب در دهن خود گرفتي از دهن خود در دهن قبطي ريختي، تا در دهن اسرائيلي بود آب بود چون در دهن قبطي شدي خون گشتي. (كشف الاسرار، ج 3، ص 714- 715) چشم بند: سحر و افسون.
ادبار: بد بختي.
بد رگي: بد سرشتي. بد نهادي.
حر: آزاد. كنايت از صافي. پاك.
طفيلي: آن كه پي مهمانان افتد و ناخوانده به مهماني رود.
تبع: در پي رفتن.
از غم جهيدن: به نوايي رسيدن، از خوان بر خوردار شدن.
آزادي كردن: سپاس گفتن.
بسته در زنجير چون شادي كند كي اسير حبس آزادي كند 631/ 1 صمصام: شمشير برّان كه باز نگردد. كنايت از مرد با عزيمت.
حكمت الهي را كساني توانند دريافت كه دل آنان به نور خدا روشن باشد، بسا كس كه علم خواند، و معني آن را نداند. با لفظها خود را سر گرم كند و پي صيد مردم دود.
قبطي رمز چنين مردم است. اما آن را كه خدا در دل وي نور نهاده و دلش را براي فهم حكمت گشاده، از فايده آن برخوردار شود. اين بيت اشارت است بدان كه حسام الدين با گفته خود طالبان را از دگرگوني حفظ مي‌كند، اما ملولان همچنان از فيض او محروم مي‌مانند چنان كه در بيت‌هاي آينده است.
مُتَّقِي آن است كو بيزار شد از ره فرعون و موسي وار شد قوم موسي شو بخور اين آب را صلح كن با مه ببين مهتاب را صد هزاران ظلمت است از خشم تو بر عِباد اللَّه اندر چشم تو خشم بنشان چشم بگشا شاد شو عبرت از ياران بگير استاد شو كي طفيل من شوي در اغتراف چون تو را كفري است همچون كوه قاف شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 498
كوه در سوراخ سوزن كي رود جز مگر كآن رشته يكتا شود «15»
كوه را كَه كن به استغفار و خوش جام مغفوران بگير و خوش بكش تو بدين تزوير چون نوشي از آن؟ چون حرامش كرد حق بر كافران خالق تزوير تزوير تو را كي خرد اي مُفتَرِيِّ مُفتَرا آل موسي شو كه حيلت سود نيست حيله‌ات باد تهي پيمودني است زَهره دارد آب كز امر صمد گردد او با كافران آبي كند يا تو پنداري كه تو نان مي‌خوري زهر مار و كاهش جان مي‌خوري نان كجا اصلاح آن جاني كند كو دل از فرمان جانان بر كَند يا تو پنداري كه حرف مثنوي چون بخواني رايگانش بشنوي يا كلام حكمت و سرِّ نهان اندر آيد زَغبَه در گوش و دهان اندر آيد ليك چون افسانه‌ها پوست بنمايد نه مغز دانه‌ها در سر و رو در كشيده چادري رو نهان كره ز چشمت دلبري شاه نامه يا كليله پيش تو همچنان باشد كه قرآن از عُتُو فرق آن گه باشد از حقّ و مجاز كه كند كُحل عنايت چشم باز ور نه پُشك و مُشك پيش اخشمي هر دو يكسان است چون نبود شَمي خويشتن مشغول كردن از ملال باشدش قصد از كلامِ ذُو الجلال كآتش وسواس را و غصّه را ز آن سخن بنشاند و سازد دوا بهر اين مقدار آتش شاندن آب پاك و بول يكسان شد به فن آتش وسواس را اين بول و آب هر دو بنشانند همچون وقت خواب ب 3468- 3445 قوم موسي شدن: كنايت از مؤمن گشتن. حقيقت را پذيرفتن.
مه: استعارت از وليِّ حق.
مهتاب: استعارت از بركت و فيضي كه از ولي خدا مي‌رسد و راه را بر بندگان مي‌نماياند.
ظلمت بر عباد اللَّه: چون به ديده خشم به بندگان حق مي‌نگري حقيقت آنان را نتواني ببيني.
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(15) در حاشيه نسخه اساس: كوه برگ كه.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 499
از ياران عبرت گرفتن: به پيشينيان نگريستن و از عاقبت آنان پند گرفتن.
اغتراف: با مشت آب بر گرفتن و نوشيدن. كنايت از اندك بهره گرفتن.
كوه و سوراخ سوزن:
رشته را با سوزن آمد ارتباط نيست در خور با جمل سَمُّ الخياط 3065/ 1 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3065/ 1) مغفوران: آمرزيدگان. و جام مغفوران اشارت است به قرآن كريم: يُسْقَوْنَ مِنْ رَحِيقٍ مَخْتُومٍ. (مطففين، 25) حرام كردن حق بر كافران: گرفته از قرآن كريم است: وَ نادي أَصْحابُ النَّارِ أَصْحابَ الْجَنَّةِ أَنْ أَفِيضُوا عَلَيْنا مِنَ الْماءِ أَوْ مِمَّا رَزَقَكُمُ اللَّهُ قالُوا إِنَّ اللَّهَ حَرَّمَهُما عَلَي الْكافِرِينَ: و دوزخيان بهشتيان را آواز دادند (دهند) از آب يا آن چه خدا شما را روزي داده بر ما بريزيد، گويند همانا خدا آن دو را بر كافران حرام كرده است. (اعراف، 50) مُفتَرِيِّ مُفتَرَي: دروغ بندنده بر ديگران، دروغ بسته بر او. (كسي كه تهمت بر ديگران مي‌زند حالي كه خود تهمت زده است.) گرديدن: دگرگون شدن، تغيير ماهيت دادن.
آبي كردن: آب بودن. (آبي كه در دهان كافران خون مي‌شود، چگونه جرأت مي‌كند بر خلاف امر حق تغيير يابد و آب شود.) زَغبه: انقروي و نيكلسون، آن را «آسان»، و بعض شارحان «مفت و رايگان» معني كرده‌اند. «زَغَب» در لغت موهاست كه در گوش رويد و زَغبَه جانوركي است چندِ موش.
زغبه در گوش و دهان: پنداري سخنان حكمت به رايگان در گوش مي‌آيد و همچون موي‌هاي خردي است كه درون آن مي‌رويد.
چادر در سر و رو كشيده: معني در ظاهر نهفته. (تو ظاهر سخنان حكمت را مي‌بيني و معني آن از تو نهان است.) عُتُو: سركشي، نافرماني. (در نتيجه لجاج و نافرماني سخن حق و باطل نزد تو يكي است.) اخشم: كه شامّه ندارد. آن كه بوي نتواند كشيد.
شَمّ: نيروي شامه، قوه بوئيدن.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 500
در قرآن كريم و سخنان رسول و امامان بزرگوار مخصوصاً علي (ع) از تقوي، فراوان سخن به ميان آمده و بدان سفارش شده است. و معني تقوي خويشتن نگاه داشتن است از شبهات و از در افتادن در هلاكت جاي‌ها مصون ماندن.
فرعون و قبطي رمز طاغيان است و سبطي رمز اولياي خدا، آن كه طغيان از سر بنهد، و دل را پاك سازد، و پي اولياي خدا افتد از آب معرفت سيراب شود و آن كه دل او از نور معرفت تهي باشد، يا نفاق ورزد سخنان آنان را افسانه به حساب آرد. و اگر خواند براي سر گرمي خواند.
ليك گر واقف شوي زين آب پاك كه كلام ايزد است و روحناك نيست گردد وسوسه كُلّي ز جان دل بيابد ره به سوي گلستان ز آن كه در باغيّ و در جويي پرد هر كه از سرِّ صحف بويي برد يا تو پنداري كه روي اوليا آن چنان كه هست مي‌بينيم ما در تعجب مانده پيغمبر از آن چون نمي‌بينند رويم مؤمنان چون نمي‌بينند نور روم خلق كه سبق بُرده است بر خورشيدِ شرق ور همي‌بينند اين حيرت چراست؟ تا كه وحي آمد كه آن رو در خفاست سوي تو ماه است و سوي خلق ابر تا نبيند رايگان روي تو گبر سوي تو دانه است و سوي خلق دام تا ننوشد زين شراب خاص عام گفت يزدان كه تَرَاهُم يَنظُرون نقش حمّام‌اند هُم لَا يُبصِرون مي‌نمايد صورت اي صورت پرست كآن دو چشم مرده او ناظر است پيش چشم نقش مي‌آري ادب كو چرا پاسم نمي‌دارد عجب از چه بس بي‌پاسخ است اين نقش نيك كه نمي‌گويد سلامم را عليك مي‌نجنباند سر و سبلت ز جود پاس آن كه كردمش من صد سجود حق اگر چه سر نجنباند برون پاسِ آن ذَوقي دهد در اندرون كه دو صد جنبيدنِ سر ارزد آن سر چنين جنباند آخر عقل و جان عقل را خدمت كني در اجتهاد پاس عقل آن است كافزايد رشاد حق نجنباند به ظاهر سر تو را ليك سازد بر سَران سرور تو را مر تو را چيزي دهد يزدان نهان كه سجود تو كنند اهل جهان شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 501
آن چنان كه داد سنگي را هنر تا عزيز خلق شد يعني كه زر قطره آبي بيابد لطف حق گوهري گردد برد از زر سبق جسم خاك است و چو حق تابيش داد در جهان گيري چو مه شد اوستاد هين طلسم است اين و نقش مرده است احمقان را چشمش از ره بُرده است مي‌نمايد او كه چشمي مي‌زند ابلهان سازيده‌اند او را سند ب 3492- 3469 آب پاك: استعارت از سخناني كه بر گرفته از كلام حق تعالي است. وحي او.
گلستان: استعارت از رسيدن به حقيقت كه دل را روشني بخش است.
در باغ و در جو پريدن: كنايت از شادمان بودن از درك حقيقت.
صُحُف: كتاب‌هاي آسماني. كنايت از سخنان حق تعالي.
از سرِّ صحف بو بردن: به حقيقت فرموده‌هاي حق تعالي راه يافتن. (آن كه از حقيقت كتاب‌هاي آسماني آگاه شود از تشويش مي‌برد و شادماني در وي پديد مي‌آيد.) در خفا بودن رو: پنهان بودن آن از مردم نااهل.
تَرَاهُم يَنظُرُون: گرفته از قرآن كريم است: وَ تَراهُمْ يَنْظُرُونَ إِلَيْكَ وَ هُمْ لا يُبْصِرُونَ: و مي‌بيني آنان را كه مي‌نگرند در تو و نمي‌بينند. (اعراف، 198) نقش حمام: كنايت از صورتي كه جان ندارد. نقش‌ها كه بر ديوار حمام‌ها مي‌كشيدند.
نقش: صورت، و استعارت از آن كه ديده حق بين ندارد.
اجتهاد: كوشيدن. در اجتهاد خدمت عقل كردن: آن را با جديت به كار بردن.
سنگ را هنر دادن:
زرّ و نقره گر نبودندي نهان پرورش كي يافتندي زير كان 178/ 1 قطره آب گوهر شدن: كنايت از تبديل شدن آن به دُر.
كوزه چشم حريصان پُر نشد تا صدف قانع نشد پُر دُر نشد 21/ 1 تاب دادن: روشني بخشيدن. صفا دادن.
نمودن: به نظر آمدن.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 502
در بيت‌هاي پيش فرمود: كوته فكران، مثنوي يا ديگر سخنان عارفانه را چون داستان‌هاي كليله و دمنه مي‌شمارند كه وقت گذراني و سر گرمي را در خور است. پيش چنين كسان سخن حق، و افسانه بر ساخته مردمان يكي است، چرا چون دل آنان آن روشني را ندارد كه مغز را از پوست باز شناسد.
در اين بيت‌ها مي‌فرمايد اگر كسي را آن معرفت نصيب گردد كه كلام خدا را از سخن مخلوق باز شناسد، آن شناخت وسوسه‌هاي نفساني و تلقين‌هاي شيطاني را از دل وي پاك خواهد كرد.
قرآن و سخنان پيمبران چون باغستان‌هاست و جوي‌هاي آب. زنگ را از دل مي‌زدايد و دل را بدان سخنان مي‌آرايد كه: وَ نُنَزِّلُ مِنَ الْقُرْءانِ ما هُوَ شِفاءٌ وَ رَحْمَةٌ لِلْمُؤْمِنِينَ. (اسراء، 82) اما رسيدن به اين حقيقت چون شناخت حقيقت پيمبر و اولياست كه براي هر كس ممكن نيست. كساني كه از نور معرفت بي‌بهره‌اند جسم آنان را مي‌بينند و از ديدن جان شان محروم‌اند كه «تَرَاهُم يَنظُرونَ إلَيكَ وَ هُم لَا يُبصِرُونَ.»
معني‌اش پنهان و او در پيش خلق خلق كي بينند غير ريش و دلق 835/ 4 پيمبر را كسي خواهد شناخت كه حق را شناخته باشد. كه «مَن رَآنِي فَقَد رَأيَ الحَقَّ.»
چون مرا ديدي خدا را ديده اي گرد كعبه صدق بر گرديده اي 2235/ 2 حق تعالي رسول را دل داري مي‌دهد كه: وَ إِنْ تَدْعُوهُمْ إِلَي الْهُدي لا يَتَّبِعُوكُمْ. (اعراف، 193) تو آنان را به خدا مي‌خواني و نفس پليدشان به دنيا. آنان از تو جز جسم نمي‌بينند و مي‌گويند: ما أَنْتُمْ إِلَّا بَشَرٌ مِثْلُنا وَ ما أَنْزَلَ الرَّحْمنُ مِنْ شَيْ‌ءٍ. (يس، 15) شناختن تو چون شناختن حق است كه خاص خاصان درگاه است، خاص كساني است كه جان را در راه اين شناخت مي‌دهند نه آنان كه خواهند رايگان بدان برسند.
آن گاه به بياني لطيف مي‌پردازد كه بعض شارحان به سليقه خود آن را تفسير كرده‌اند.
شارحان «صورت» را در بيت‌هاي 3479- 3482 مردم دنيا گرفته‌اند. و در شرح بيت‌ها چنين نوشته‌اند كه تو برابر اين مردم كه چون نقش ديوارند تعظيم مي‌كني و از آنان
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 503
سود مي‌جويي و به مقصود نمي‌رسي و در شگفت مي‌ماني حالي كه مولانا مي‌گويد كساني كه از قرآن و سخن پيمبران تنها نقش را مي‌بينند و بر درك حقيقت آن توانا نيستند، همچون كساني هستند كه برابر صورتي كه با چشم باز مي‌نگرد ايستاده‌اند. بدو سلام مي‌كنند و تواضع مي‌نمايند و در شگفت مي‌مانند كه چرا از اين شكل پاسخي نمي‌شنويم، اينان نيز نقش حروف قرآن را مي‌بينند و چون معني آن به درونشان راه نيافته، تعجب مي‌كنند كه چرا ما را از خواندن اين آيات نوري در دل پيدا نمي‌شود. آنان نمي‌دانند كه بايد در آيه‌هاي قرآن و سخنان الهي به چشم دل بنگرند و اگر چنين كردند پاسخ حق به تفكر كنندگان ذوقي است كه در دل آنان پديد مي‌آيد. چنان كه علي (ع) فرمايد: «خدا قرآن را مايه سيرابي دانشمندان كرده است و بهار دل‌هاي فقيهان و مقصد راه‌هاي پارسايان و دارويي كه از پس آن بيماري نيست و نوري كه با آن تاري نيست.» (نهج البلاغه، خطبه 198) و اين بركت‌ها نصيب كساني است كه تنها به نقش و حروف بسنده نكنند.

**در خواستن قبطي دعاي خير و هدايت از سبطي و دعا كردن سبطي قبطي را به خير و مستجاب شدن از أكرَمُ الاكرَمِين وَ أرحَمُ الرَّاحِمين‌**

در خواستن قبطي دعاي خير و هدايت از سبطي و دعا كردن سبطي قبطي را به خير و مستجاب شدن از أكرَمُ الاكرَمِين وَ أرحَمُ الرَّاحِمين
گفت قبطي تو دعايي كن كه من از سياهي دل ندارم آن دهن كه بود كه قفل اين دل وا شود زشت را در بزم خوبان جا شود مسخي از تو صاحب خويي شود يا بليسي باز كرّوبي شود يا به فرِّ دست مريم بوي مشك يابد و ترّي و ميوه شاخ خشك سبطي آن دم در سجود افتاد و گفت كاي خداي عالم جَهر و نهفت جز تو پيش كي بر آرد بنده دست هم دعا و هم اجابت از تو است هم ز اوّل تو دهي ميل دعا تو دهي آخر دعاها را جزا اوّل و آخر توي ما در ميان هيچ هيچي كه نيايد در بيان اين چنين مي‌گفت تا افتاد طشت از سر بام و دلش بي‌هوش گشت باز آمد او به هوش اندر دعا لَيسَ لِلإِنسانِ إلَّا مَا سَعي ب 3502- 3493 از سياهي دل ...: چون دل من سياه است دعاي من پذيرفته نخواهد شد. تو در باره من دعايي كن كه دعا در حق غير پذيرفته شود.
گفت موسي من ندارم آن دهان گفت ما را از دهان غير خوان 181/ 3 مَسخ: (مصدر مبني از براي مفعول) ممسوخ، مسخ شده. مسخ در لغت مبدّل شدن صورت است يا حلول جان انسان در تن حيوان، و اين عقيده اهل تناسخ است. و در اين بيت مسخ شده كسي است كه درون زشت دارد. آن كه داراي دلي تيره است.
كَرّوبي: كروبيم (عبري). فرشتگاني كه از جانب خدا فرستاده مي‌شوند يا اينكه همواره در حضورند. (از قاموس كتاب مقدس)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 505
فَرِّ دست مريم: اشارت است بدان چه در قرآن كريم است: وَ هُزِّي إِلَيْكِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُساقِطْ عَلَيْكِ رُطَباً جَنِيًّا: و درخت خرما را به سوي خود بجنبان، خرماي تازه چيده بر تو فرو مي‌ريزد. (مريم، 25) جهر: آشكارا.
هم دعا و هم اجابت:
هم دعا از تو اجابت هم ز تو ايمني از تو مهابت هم ز تو 689/ 2 طشت از بام افتادن: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2050/ 2. ليكن در اينجا معني ديگري مي‌دهد:
آشكارا شدن حالت دروني (آن چه در دل داشت گفت) و گاه به معني بي‌قرار و شيدا شدن از عشق است.
چون بديد او را خليفه مست گشت پس ز بام افتاد او را نيز طشت 3904/ 5 ليس للانسان: وَ أَنْ لَيْسَ لِلْإِنْسانِ إِلَّا ما سَعي: و اينكه براي آدمي نيست جز آن چه كوشيده است. (نجم، 39)
در دعا بود او كه ناگه نعره اي از دل قبطي بجست و غُرّه اي كه هلا بشتاب و ايمان عرضه كن تا ببُرَّم زود زنّار كهن آتشي در جان من انداختند مر بليسي را به جان بنواختند دوستيّ تو و از تو ناشگفت حمد لِلَّه عاقبت دستم گرفت كيميايي بود صحبت‌هاي تو كم مباد از خانه دل پاي تو تو يكي شاخي بُدي از نخل خُلد چون گرفتم او مرا تا خُلد بُرد سيل بود آن كه تنم را در ربود بُرد سيلم تا لب درياي جود من به بوي آب رفتم سوي سيل بحر ديدم در گرفتم كيل كيل طاس آوردش كه اكنون آب گير گفت رو شد آب‌ها پيشم حقير شربتي خوردم ز اللَّهُ اشتَري تا به محشر تشنگي نآيد مرا آن كه جوي و چشمه‌ها را آب داد چشمه اي در اندرون من گشاد اين جگر كه بود گرم و آب خور گشت پيش همّت او آب خوار شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 506
كاف كافي آمد او بهر عباد صدق وعده كَهيعَصَ كافيم بدهم تو را من جمله خير بي‌سبب بي‌واسطه ياري غير كافيم بي‌نان تو را سيري دهم بي‌سپاه و لشكرت ميري دهم بي‌بهارت نرگس و نسرين دهم بي‌كتاب و اوستا تلقين دهم كافيم بي‌داروت درمان كنم گور را و چاه را ميدان كنم موسيي را دل دهم با يك عصا تا زند بر عالمي شمشيرها دست موسي را دهم يك نور و تاب كه طپانچه مي‌زند بر آفتاب چوب را ماري كنم من هفت سر كه نزايد ماده مار او را ز نر خون نياميزم در آب نيل من خود كنم خون عين آبش را به فن شاديت را غم كنم چون آب نيل كه نيابي سوي شادي‌ها سبيل ب 3524- 3503 غُرَّه: غرش.
غرّه اي كن شيروار اي شير حق تا رود آن غرّه بر هفتم طبق 3426/ 4 زنّار بريدن: از كفر باز گشتن، ايمان آوردن.
به جان: به حقيقت.
شبان وادي ايمن گهي رسد به مراد كه چند سال به جان خدمت شعيب كند (حافظ) كم مباد ...: مباد هرگز كه از خاطرم روي. هيچ گاه از دل من برون نخواهي رفت.
نَخلِ خُلد: انقروي آن را متأثر از اين حديث دانسته است: «السَّخَاءُ شَجَرَةٌ مِن أشجارٍ الجَنَّةِ اغصانُها مُتَدَلِّيَاتٌ فِي الدُّنيَا فَمَن أخَذَ بِغُصنٍ مِنها قَادَهُ ذَلِكَ الغُصنُ الَي الجَنَّةِ.» اين حديث را مؤلف المنهج القوي نيز آورده و نيكلسون در شرح خود نقل كرده است. مرحوم فروزانفر مأخذ آن را الجامع الصغير و احياء علوم الدين و شرح نهج البلاغه نوشته است. اين حديث را در بحار الانوار (ج 8، ص 171) و در امالي شيخ طوسي (ص 302) مي‌توان ديد.
اين سخا شاخي است از سرو بهشت واي او كز كف چنين شاخي بهشت 1268/ 2
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 507
كيل: ظرفي كه با آن گندم، جو، و همچنين مايع‌ها را مي‌پيمودند و حجم آن متفاوت بوده است.
اللَّه اشتري:
اي خداوند اين خم و كوزه مرا در پذير از فضل اللَّه اشتري 2709/ 1 كاف كافي: اشارت است به تفسيري كه در برخي از روايت‌ها از كهيعص شده است. از ابن عباس روايت است كه كاف از كافي و هاء از هادي و يا از حليم و عين از عليم و صاد از صادق است و از كلبي روايت است: «كافٍ لخلقه. هادٍ لعباده. يده فوق أيديهم. عالم بتربيته، صادق في وعده.» (كشف الاسرار، ج 6، ص 6) گور و چاه را ميدان كردن: تنگي را فراخ ساختن. سختي را آسان نمودن.
طپانچه بر آفتاب زدن: فروغ آفتاب را محو كردن.
اولياي خدا را در حضرت پروردگار منزلتي است. اگر در كسي صدق نيت مشاهدت كنند، از پروردگار گشايش دل او را خواهند. سبطي از خدا ايمان و هدايت قبطي را خواست، هنوز دعاي او به پايان نرسيده درون قبطي به نور ايمان روشن گشت.
و از سبطي خواست كلمه ايمان را بدو گويد تا بر زبان هم بيارد. و او را گفت من از تو خواستم قفل دلم را بگشايي اما تو مرا به جهاني بردي كه رسيدن بدان در خيالم نمي‌گنجيد.
بهر فرجه شد يكي تا گلستان فرجه او شد جمال باغبان 2786/ 1 من خواستم كامم را از شربتي آب گوارا تر كني تو مرا از شربت لطف الهي چنان سيراب ساختي كه هرگز تشنه نخواهم شد. از اين پس آب‌هاي اين جهان نزد من بي‌ارزش است.
سپس مولانا به شمه اي از قدرت پروردگار اشارت مي‌كند كه چون بخواهد طبيعت هر چيز را دگرگون خواهد ساخت.
باز چون تجديد ايمان بر تَني باز از فرعون بيزاري كني موسي رحمت ببيني آمده نيلِ خون بيني از او آبي شده چون سر رشته نگه داري درون نيلِ ذوق تو نگردد هيچ خون شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 508
من گمان بردم كه ايمان آورم تا از اين طوفان خون آبي خورم من چه دانستم كه تبديلي كند در نهاد من مرا نيلي كند سوي چشم خود يكي نيلم روان بر قرارم پيش چشم ديگران همچنان كه اين جهان پيش نبي غرق تسبيح است و پيش ما غَبي پيش چشمش اين جهان پر عشق و داد پيش چشم ديگران مرده و جماد پست و بالا پيش چشمش تيز رو از كلوخ و خشت او نكته شنو با عوام اين جمله بسته و مُرده اي زين عجب تر من نديدم پرده اي گورها يكسان به پيش چشم ما روضه و حفره به چشم اوليا عامه گفتندي كه پيغمبر ترش از چه گشته است و شده است او ذوق كش خاص گفتندي كه سوي چشمتان مي‌نمايد او ترش اي امّتان يك زمان در چشم ما آييد تا خنده‌ها بينيد اندر هَل اتَي از سر امرودبُن بنمايد آن منعكس صورت به زير آ اي جوان آن درخت هستي است امرودبُن تا بر آن جايي نمايد نو كهن تا بر آن جايي ببيني خار زار پر ز كژدم‌هاي خشم و پر ز مار چون فرود آيي ببيني رايگان يك جهان پر گل رخان و دايگان ب 3542- 3525 بر تنيدن: در لغت به معني بافتن است، و در اين بيت به معني استوار ساختن. محكم كردن.
موسي رحمت: اضافه مُشَبَّه به بمشبّه.
سر رشته نگه داشتن: پيوند خود را با خدا به دل حفظ كردن.
نيل ذوق: اضافه مشبه به بمشبه، و «نيل ذوق، خون نگرديدن» كنايت از رستگاري به گمراهي مبدل نشدن.
گمان بردم: قبطي كه در بيت 3493 داستان او آغاز شد.
نيل روان: استعارت از سير الي اللَّه. (آنان كه ظاهر مرا مي‌نگرند مرا چون خود مي‌پندارند، حالي كه من به درياي رحمت الهي پيوسته‌ام.) غرق تسبيح بودن:
از جمادي عالم جان‌ها رويد غلغل اجزاي عالم بشنويد شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 509
فاش تسبيح جمادات آيدت وسوسه تأويل‌ها نربايدت 1022- 1021/ 3 غَبي: در لغت نادان، گول، و در اين بيت به معني بي‌هوش و خاموش است.
تيز رو: سير كننده.
اين جمله: اجزاي جهان در نظر عامه مردم ايستاده و خاموش است حالي كه عارف سير آن را مي‌بيند.
روضه و حفره: از امام سجاد (ع) روايت است كه: «إنَّ القَبرَ رَوضَةٌ مِن رِيَاضِ الجَنَّةِ أو حُفرَةٌ مِن حُفَرِ النِّيران.» (بحار الانوار، ج 6، ص 214، از تفسير علي بن ابراهيم) انقروي آن را بدون مأخذ، و احاديث مثنوي (ص 140) از الجامع الصغير با اندك اختلاف در لفظ آورده است.
ترش بودن پيغمبر: در كشف الاسرار است: «در صفات او صلوات اللَّه عليه مي‌آمد كان طلق الوجه بساماً من غير ضَحكٍ محزونا من غير عبوسَةٍ.» (كشف الاسرار، ج 7، ص 16) «16» هَل اتي: ممكن است اشارت به آيه‌هاي رحمت باشد كه در سوره دهر آمده است چنان كه آيه‌هاي عذاب. و ممكن است «هَل أتَي» را كنايت از رسول (ص) گرفت.
امرودبن: نگاه كنيد به: داستان بعد.
مضمون بيت‌ها اشارت است به اختلاف درون آدميان، از مؤمنان و كافران و نگريستن آنان به جهان. آن كس را كه ايمان بهره گردد، درونش روشن است و حقيقت‌ها را چنان كه هست مي‌بيند. از آفريده‌ها تسبيح مي‌شنود و نيازش به تأويل نبود.
اما آن كه ايمان ندارد جهان را جامد مي‌انگارد. سپس مي‌فرمايد نگريستن مؤمن و كافر به رسول خدا نيز چنين است آن كه وي را به چشم دوستي نگرد شادش بيند و آن كه به چشم عناد بدو نظر كند در ديده‌اش عبوس نمايد. زشت را زيبا نمودن و زيبا را زشت نشان دادن از تسويلات نفس شيطاني است چنان كه آن زن بد كار از امرودبن چنان تسويلي ساخت.
امرودبن رمز تسويل شيطان است كه صورت‌ها را در ديده نگرندگان دگرگونه مي‌نماياند.
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(16) يادداشت آقاي دكتر واعظ.

**حكايت آن زن پليد كار كه شوهر را گفت كه آن خيالات از سر امرودبن مي‌نمايد تو را، كه چنين‌ها نمايد چشم آدمي را سَرِ آن امرودبن. از سَرِ امرودبن فرود آي تا آن خيال‌ها برود و اگر كسي گويد كه آن چه آن مرد مي‌ديد خيال نبود و جواب اين مثالي است نه مثل در مثال همين قد**

حكايت آن زن پليد كار كه شوهر را گفت كه آن خيالات از سر امرودبن مي‌نمايد تو را، كه چنين‌ها نمايد چشم آدمي را سَرِ آن امرودبن. از سَرِ امرودبن فرود آي تا آن خيال‌ها برود و اگر كسي گويد كه آن چه آن مرد مي‌ديد خيال نبود و جواب اين مثالي است نه مثل در مثال همين قدر بس بود كه اگر بر سر امرودبن نرفتي هرگز آنها نديدي خواه خيال خواه حقيقت
آن زني مي‌خواست تا با مول خود بر زند در پيش شوي گول خود پس به شوهر گفت زن كه اي نيك بخت من بر آيم ميوه چيدن بر درخت چون بر آمد بر درخت آن زن گريست چون ز بالا سوي شوهر بنگريست گفت شوهر را كه اي مَأبونِ رَد كيست آن لوطي كه بر تو مي‌فتد تو به زير او چون زن بغنوده اي اي فلان تو خود مخنَّث بوده اي گفت شوهر نه سرت گويي بگشت ور نه اينجا نيست غير من به دشت زن مكرّر كرد كآن با برطله كيست بر پشتت فرو خفته هله گفت اي زن هين فرود آ از درخت كه سرت گشت و خرف گشتي تو سخت چون فرود آمد بر آمد شوهرش زن كشيد آن مول را اندر برش گفت شوهر كيست آن اي روسپي كه به بالاي تو آمد چون كَپي گفت زن نه نيست اينجا غير من هين سرت بر گشته شد، هرزه مَتَن او مكرّر كرد بر زن آن سخن گفت زن اين هست از امرودبن از سر امرودبن من همچنان كژ همي‌ديدم كه تو اي قلتبان هين فرود آ تا ببيني هيچ نيست اين همه تخييل از امرودبني است ب 3556- 3543 در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي به مأخذ داستان اشارتي نشده. نيكلسون مأخذ را الاذكياءِ ابن جوزي نوشته و مي‌افزايد كه در آن كتاب به جاي امرودبن، نخل و به جاي
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 511
زن، مخنّث است. اما در كتاب الاذكياء (چاپ مكتبة التجاري بيروت، ص 106) عبارت اين است: «إنَّ امرَأةً كَانَت لَهَا عثيق.» و مطابق است با آن چه مولانا سروده است جز در درخت كه در آن كتاب نخل است. امرودبن چنان كه اشارت شد رمز تسويلات شيطان است كه حقيقت را دگرگونه مي‌نماياند. اما آن كه بر امرودبن بر شد آن چه ديد حقيقت بود اين مثال است و در مثال همين بس بود. چون بر امرودبُنِ پندار بر شدي حقيقت را دگرگون خواهي يافت. پس بهتر آن است كه بر پندار اعتماد نكني.
مُول: فاسق.
بر زدن: آرميدن، جمع گشتن.
بُرطُلَّه: كلاه، كلاه قرمز.
كپي: بوزينه.
تنيدن: بافتن. هرزه تنيدن: ياوه گفتن.
هزل تعليم است آن را جِد شنو تو مشو بر ظاهر هزلش گرو هر جدي هزل است پيش هازلان هزل‌ها جِدّ است پيش عاقلان كاهلان امرودبن جويند ليك تا بد آن امرودبن راهي است نيك نقل كن ز امرودبن كاكنون بر او گشته اي تو خيره چشم و خيره رو اين منيّ و هستيِ اوّل بود كه بر او ديده كژ و احول بود چون فرود آيي از اين امرودبن كژ نماند فكرت و چشم و سخن يك درخت بخت بيني گشته اين شاخ او بر آسمان هفتمين چون فرود آيي از او گردي جدا مُبدَلش گرداند از رحمت خدا زين تواضع كه فرود آيي خدا راست بيني بخشد آن چشم تو را راست بيني گر بدي آسان و زَب مصطفي كي خواستي آن را ز رب گفت بنما جزو جزو از فوق و پست آن چنان كه پيش تو آن جزو هست بعد از آن بر رو بر آن امرودبن كه مبدّل گشت و سبز از امرِ كُن چون درخت موسوي شد اين درخت چون سوي موسي كشانيدي تو رخت آتش او را سبز و خرم مي‌كند شاخ او انِّي انَا اللَّه مي‌زند زير ظِلَّش جمله حاجاتت روا اين چنين باشد الهي كيميا شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 512
آن مني و هستيت باشد حلال كه در او بيني صفات ذو الجلال شد درخت كژ مُقَوَّم حق نما اصلُهُ ثابت و فَرعهُ فِي السَّما ب 3573- 3557 هزل تعليم است: نظير «هزل من هزل نيست تعليم است.» (سنايي) (نگاه كنيد به: دفتر پنجم، آغاز حكايت مخنث) و نيز:
به مزاحمت نگفتم اين اشعار هزل بگذار و جد از او بردار (گلستان سعدي، ص 106) گرو شدن: كنايت از بسنده كردن. در بند آن ماندن.
امرودبن: درخت امرود. (آنان كه به ظاهر بسنده مي‌كنند از امرودبن درخت را در خاطر مي‌آورند. حالي كه مقصود از امرودبن خيالات باطل است كه حقيقت را باژگونه مي‌نماياند و ميان امرودبن (درخت) تا اين امرودبن (خيالات فاسد) راهي دراز است.) از امرودبن نقل كردن: پندار را هشتن و به حقيقت روي آوردن.
تواضع: ترك مني گفتن. خود را هيچ انگاشتن.
زب: رايگان.
خواستن مصطفي (ع): اشارت است به حديث: «اللَّهُمَّ أرِنَا الأشيَاءَ كَمَا هِيَ.»
يا رب اين تمييز ده ما را به خواست تا شناسيم آن نشان كژ ز راست 2633/ 1 و نيز اين بيت:
طعمه بنموده به ما و آن بوده شست آن چنان بنما به ما آن را كه هست 465/ 2 إنِّي أنَا اللَّه: اشارت است به قرآن كريم (قصص، 30) در بيان رسيدن موسي (ع) به طور و نور را نار پنداشتن.
الهي كيميا: كنايت از دگرگوني كه خدا در انسان پديد كند چون بنده رو بدو نهد. مُقَوَّم: راست.
أصلُه ثَابِت: گرفته از قرآن كريم است: كَشَجَرَةٍ طَيِّبَةٍ أَصْلُها ثابِتٌ وَ فَرْعُها فِي السَّماءِ. (ابراهيم، 24) (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2002/ 3 و 4386/ 3)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 513
چون هوي بر آدمي چيره شود حقيقت در ديده او دگرگون گردد اگر هوي را از سر بنهد يا به تعبير مولانا از امرودبن هوي به زير آيد، فكرت او راست شود و حقيقت را چنان كه هست بيند. اگر تواضع و فروتني كرد و از امرودبن هوي فرود آمد خدا آن درخت تسويل را به درخت حقيقت نما مبدل گرداند. بسا كسا كه مجاز را حقيقت ديد و پي آن رفت و از حقيقت بريد. براي همين است كه رسول (ص) از خدا مي‌خواست حقيقت هر چيز را بدو بنماياند.

**باقي قصّه موسي عليه السّلام‌**

**اشاره**

باقي قصّه موسي عليه السّلام
كآمدش پيغام از وحي مهم كه كژي بگذار اكنون فَاستَقِم اين درخت تن عصاي موسي است كامرش آمد كه بيندازش ز دست تا ببيني خير او و شرّ او بعد از آن بر گير او را ز امر هو پيش از افكندن نبود او غير چوب چون به امرش بر گرفتي گشت خوب اوّل او بد برگ افشان بَرّه را گشت معجز آن گروه غرّه را گشت حاكم بر سر فرعونيان آبشان خون كرد و كف بر سر زنان از مزارع شان بر آمد قحط و مرگ از ملخ‌هايي كه مي‌خوردند برگ تا بر آمد بي‌خود از موسي دعا چون نظر افتادش اندر مُنتها كين همه اعجاز و كوشيدن چراست چون نخواهند اين جماعت گشت راست امر آمد كه اتّباع نوح كن ترك پايان بيني مشروح كن ز آن تغافل كن چو داعيِّ رهي «17» امر بَلِّغ هست نبود آن تهي كمترين حكمت، كزين الحاحِ تو جلوه گردد آن لجاج و آن عُتُو تا كه ره بنمودن و اضلال حق فاش گردد بر همه اهل و فرق چون كه مقصود از وجود اظهار بود بايدش از پند و اغوا آزمود ديو الحاح غوايت مي‌كند شيخ الحاح هدايت مي‌كند چون پياپي گشت آن امر شُجون نيل مي‌آمد سراسر جمله خون تا به نفس خويش فرعون آمدش لابه مي‌كردش دو تا گشته قدش كآنچه ما كرديم اي سلطان مكن نيست ما را روي ايراد سخن پاره پاره گردمت فرمان پذير من به عزّت خوگرم سختم مگير \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(17) در حاشيه نسخه اساس: منگر آخر كه تو داعي رهي.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 515
هين بجنبان لب به رحمت اي امين تا ببندد اين دهانه آتشين ب 3593- 3574 آمدش پيغام: ضمير به درخت راجع است. (بيت 3573) پيغام آمدن: اشارت است به امر الهي كه: «ألقِ عصاك.» فاستَقم: پس راست بايست. گرفته از قرآن كريم (هود، 112) است. (كژي را بگذار و حقيقت را بنما.) برگ افشان: اشارت است به قرآن كريم كه چون حق تعالي از موسي پرسيد: وَ ما تِلْكَ بِيَمِينِكَ. گفت: هِيَ عَصايَ أَتَوَكَّؤُا عَلَيْها وَ أَهُشُّ بِها عَلي غَنَمِي: اين عصاي من است كه بر آن تكيه مي‌كنم و با آن برگ بر گوسفندان مي‌افشانم. (طه، 17- 18) كف بر سر زنان: بر سر كوبان، ناله كنان. بيان حالت قبطيان است و در آن تلميحي است به كف كردن آب نيل.
ملخ‌ها: اشارت است به عذاب‌ها كه پي در پي به قوم فرعون رسيد. فَأَرْسَلْنا عَلَيْهِمُ الطُّوفانَ وَ الْجَرادَ وَ الْقُمَّلَ وَ الضَّفادِعَ وَ الدَّمَ. (اعراف، 133) از موسي دعا بر آمدن: شكايت كردن. آزرده شدن از آن كه قوم فرعون بدو ايمان نمي‌آورند.
اتّباع نوح: اشارت است به بردباري او. «قوم وي با وي جفاي بسيار كردندي. بودي كه در روز هفتاد بار او را چنان بزدندي كه بي‌هوش گشتي و وي حليم‌ترين همه پيغامبران بود ...
در راه كه مي‌رفتي كسي را ديدي گفتي با تو سخني دارم. چون آن كس گوش به وي داشتي در گوش وي گفتي بگو لَا إلَه الَّا اللَّه. آن كس طپانچه بر وي زدي.» (قصص قرآن سور آبادي، ص 76) پايان بيني: كه آيا ايمان مي‌آورند يا نه.
داعي ره: خواننده مردم به راه خدا.
امرِ بَلِّغ: گرفته از قرآن كريم است: يا أَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ ما أُنْزِلَ إِلَيْكَ مِنْ رَبِّكَ. (مائده، 67) تهي نبودن: خالي از فايدت نبودن. (بايد تبليغ كرد تا ايمان آورند، يا حجت بر آنان تمام شود.)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 516
ره بنمودن و اضلال: اشارت است به قرآن كريم: فَيُضِلُّ اللَّهُ مَنْ يَشاءُ وَ يَهْدِي مَنْ يَشاءُ وَ هُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ. (ابراهيم، 4) اظهار مقصود بودن: نگاه كنيد به: ذيل بيت 362/ 2.
شجون: دو شجون: غم انگيز.
آمدن فرعون: اشارت است بدان چه در قرآن كريم است: وَ لَمَّا وَقَعَ عَلَيْهِمُ الرِّجْزُ قالُوا يا مُوسَي ادْعُ لَنا رَبَّكَ بِما عَهِدَ عِنْدَكَ لَئِنْ كَشَفْتَ عَنَّا الرِّجْزَ لَنُؤْمِنَنَّ لَكَ. (اعراف، 134) «همه به نزديك موسي (ع) آمدند و گفتند اين بلاد دفع كن تا ايمان آوريم.» (قصص الانبياء جويري، ص 107) در بيت‌هاي گذشته دو امرودبن را وصف كرد، يكي آن كه خيال باطل را مي‌نماياند و ديگري آن كه حقيقت را نشان مي‌دهد. چون از امرودبن خيال و خود بيني فرود آيي درخت كژِ انديشه‌ات راست و استوار مي‌شود.
در اين بيت‌ها امرودبن كژ نما رمز تن آدمي است و روحش رمز درختِ نشان دهنده حقيقت، يا تن عصاي موسي است و جان اژدهاي فرعون خوار.
عصاي موسي تا در دست موسي بود و آن را نيفكنده بود چوب مي‌نمود و چون آن را بر زمين افكند اژدها شد كه دمار از فرعونيان بر آورد. تن نيز چنين است چون آن را در اجراي امر حق قرار دهي آثارش پديد مي‌آيد. آن گاه به نكته اي ديگر مي‌پردازد كه راهنمايان از رنجي كه از گمراهان مي‌بينند نبايد ملول شوند، نيز نبايد انتظار ايمان آوردن همگان را برند. آن كه پذيرد رسته است و آن كه بر كفر باقي ماند حجت بر او تمام گشته است كه: لِئَلَّا يَكُونَ لِلنَّاسِ عَلَي اللَّهِ حُجَّةٌ بَعْدَ الرُّسُلِ. (نساء، 165)
گفت يا رب مي‌فريبد او مرا مي‌فريبد او فريبنده‌ي تو را بشنوم يا من دهم هم خدعه‌اش تا بداند اصل را آن فرع كش كاصل هر مكري و حيلت پيش ماست هر چه بر خاك است اصلش از سماست گفت حق آن سگ نيرزد هم به آن پيش سگ انداز از دور استخوان هين بجنبان آن عصا تا خاك‌ها وا دهد هر چه ملخ كردش فنا و آن ملخ‌ها در زمان گردد سياه تا ببيند خلق تبديل الهَ ب 3599- 3594
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 517
مي‌فريبد: فاعل فعل فرعون است و از «فريبنده» مقصود فرعون يا امَت فرعون است نه حضرت موسي، چنان كه بعض شارحان نوشته‌اند و «فريبنده» را به تكلف فريفته معني كرده‌اند و در آن اشارتي است به قرآن كريم: يُخادِعُونَ اللَّهَ وَ هُوَ خادِعُهُمْ. (نساء، 142) و اشارت است بدان كه فرعون و امت او هر عذابي را مي‌ديدند، مي‌گفتند اگر آن را از ما برداري ايمان مي‌آوريم.
شنيدن: پذيرفتن. (سخن دروغ او را راست انگارم و با او چون مردم راستگو معاملت كنم يا با وي همانند او رفتار كنم) كه: وَ مَكَرُوا وَ مَكَرَ اللَّهُ وَ اللَّهُ خَيْرُ الْماكِرِينَ. (آل عمران، 54) فرع كش: كنايت از فرعون كه اصل (خدا) را كه همه قدرت‌ها از اوست رها كرده و به فريب متوسل شده است.
عصا جنباندن: كنايت از دعا كردن. «بعد از آن خلق درماندند پيش موسي (ع) آمدند كه دعا كن كه اين قحط برود. ما به تو ايمان آوريم. موسي (ع) دعا كرد. ابري پديد آمد و باران بسيار باريد و ميوه و علف بسيار ظاهر گشت.» (قصص الانبياء جويري، ص 106) سياه شدن ملخ: كنايت از نابود شدن آنان. در تداول گويند ملخ در كشت زار در آمد و آن را سياه كرد. در اين بيت عكس آن مقصود است. چون عذاب‌هاي الهي يكي پس از ديگري بر قوم پديد آمد (طوفان، ملخ، شپش، غورباغه)، موسي (ع) را گفتند پروردگارت را بخوان. اگر اين بلاها از ما بگردد به تو ايمان مي‌آوريم، و بني اسرائيل را همراهت مي‌كنيم. (اعراف، 134)
كه سبب‌ها نيست حاجت مر مرا آن سبب بهر حجاب است و غِطا تا طبيعي خويش بر دارو زند تا مُنجِّم رو به استاره كند تا منافق از حريصي بامداد سوي بازار آيد از بيم كساد بندگي ناكرده و ناشسته روي لقمه دوزخ بگشته لقمه جوي آكل و مأكول آمد جان عام همچو آن برّه چرنده از حُطام مي‌چرد آن برّه و قصّاب شاد كو براي ما چرد برگِ مراد كار دوزخ مي‌كني در خوردني بهر او خود را تو فربه مي‌كني كار خود كن روزي حكمت بچَر تا شود فربه دل با كرّ و فر شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 518
خوردن تن مانع اين خوردن است جان چو بازرگان و تن چون ره زن است شمع تاجر آن گه است افروخته كه بود ره زن چو هيزم سوخته كه تو آن هوشي و باقي هوش پوش خويشتن را گُم مكن ياوه مكوش دان كه هر شهوت چو خمر است و چو بنگ پَرده هوش است و عاقل زوست دنگ خمر تنها نيست سر مستيِّ هوش هر چه شهواني است بندد چشم و گوش آن بليس از خمر خوردن دور بود مست بود او از تكبُّر وز جُحود مست آن باشد كه آن بيند كه نيست زر نمايد آن چه مسّ و آهني است اين سخن پايان ندارد موسيا لب بجنبان تا برون روژد گيا ب 3615- 3600 غِطا: رو پوش.
طبيعي: مي‌توان آن را طبيعت شناس پزشك معني كرد و «خويش بر دارو زدن» مؤيد اين معني است. و معني ديگر كلمه نيز از آن دانسته مي‌شود (آن كه هر چيز را وابسته به علّت طبيعي مي‌داند).
لقمه دوزخ: گرفته از قرآن كريم است: فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِي وَقُودُهَا النَّاسُ وَ الْحِجارَةُ. (بقره، 24) آكل و مأكول: نگاه كنيد به: ذيل بيت 30/ 3.
حُطام: گياه خشك.
برگ مراد چريدن: كنايت از فربه شدن.
فربه كردن خود براي دوزخ: گرفته از قرآن كريم است: يَأْكُلُونَ كَما تَأْكُلُ الْأَنْعامُ وَ النَّارُ مَثْويً لَهُمْ: مي‌خورند همچنان كه چار پايان و آتش جايگاه آنان است. (محمد، 12) شمع افروخته بودن: كنايت از رونق داشتن بازار و سود بردن.
سوخته شدن ره زن: از ميان رفتن. (بازرگان آن گاه سود مي‌برد كه راه زني در راه او نباشد و كالاي او را ندزدد.) كه تو آن هوشي: نظير:
اي برادر تو همان انديشه اي ما بقي تو استخوان و ريشه اي 275/ 2
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 519
روژيدن: روييدن، رستن، سر بر آوردن. «و اين حروف انديشه‌هاي ما چون سبزه و زعفران از كدام سينه‌ها رسته است و يا چُون مورچه از عارض و نگين (ظاهراً رنگين) كدام خوبان برون روژيده است.» (معارف بهاء ولد، ص 31- 32) چنان كه بارها در مطاوي مثنوي آمده است، حكمت باري تعالي گشايش كارهاي مردمان را در اين جهان بر اسباب نهاده است. پزشك براي درمان بيمار از دارو ياري مي‌جويد، ستاره شناس از حالات ستارگان گشايش مي‌خواهد، بازرگان حريص بامدادان پي به دست آوردن سود مي‌رود و همچنين. و همگان غافل‌اند كه اين كوشش‌ها جسم را مي‌پروراند و پرورش جسم كاهش جان است. چرا چنين سرگرمند چون شهوت دنيا آنان را مست كرده و خردشان را از كار انداخته. چنان كه شهوت خود پرستي ابليس را مست كرد كه از آدم (ع) جز گل نديد.
همچنان كرد و هم اندر دم زمين سبز گشت از سنبل و حبِّ ثَمين اندر افتادند در لوت آن نفر قحط ديده مرده از جُوعُ البقر چند روزي سير خوردند از عطا آن دمي و آدمي و چار پا چون شكم پر گشت و بر نعمت زدند و آن ضرورت رفت پس طاغي شدند نفس فرعوني است هان سيرش مكن تا نيارد ياد از آن كفر كهن بي‌تف آتش نگردد نفس خوب تا نشد آهن چو اخگر هين مكوب بي‌مجاعت نيست تن جنبش كنان آهن سردي است مي‌كوبي بدان گر بگريد ور بنالد زار زار او نخواهد شد مسلمان هوش دار او چو فرعون است در قحط آن چنان پيش موسي سر نهد لابه كنان چون كه مستغني شد او طاغي شود خر چو بار انداخت «18» اسكيزه زند پس فراموشش شود چون رفت پيش كار او ز آن آه و زاري‌هاي خويش سال‌ها مردي كه در شهري بود يك زمان كه چشم در خوابي رود شهر ديگر بيند او پُر نيك و بَد هيچ در يادش نيايد شهر خود كه من آن جا بوده‌ام اين شهر نو نيست آنِ من در اينجاام گرو \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(18) در حاشيه نسخه اساس: در مرعي رود.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 520
بل چنان داند كه خود پيوسته او هم در اين شهرش بُدست ابداع و خو چه عجب گر روح موطن‌هاي خويش كه بُدَستش مسكن و ميلاد پيش مي‌نيارد ياد كين دنيا چو خواب مي‌فرو پوشد چو اختر را سحاب خاصه چندين شهرها را كوفته گردها از دركِ او ناروفته اجتهاد گرم ناكرده كه تا دل شود صاف و ببيند ماجرا سر برون آرد دلش از بُخش راز اوّل و آخر ببيند چشم باز ب 3635- 3616 همچنان كرد: موسي دعا كرد تا عذاب از آنان برفت و نعمت جاي آن را گرفت.
حُبِّ ثَمين: دانه گران بها. كنايت از آن چه خوردني است.
جُوعُ البَقر: نگاه كنيد به: ذيل بيت 238/ 2.
آن دمي: منسوب به آن دم. دم رحماني و مقصود مؤمنان يا سبطيان پيروان موسي (ع) اند.
باز غير جان و عقل آدمي هست جاني در وليِّ آن دمي 409/ 4
گفت مي‌جويم به هر سو آدمي كه بود حيّ از حيات آن دمي 2890/ 5 زدن: روي آوردن.
طاغي شدن: بارها در قرآن كريم آمده است: هر گاه بر آدمي زياني رسيد، به خدا روي مي‌آرد و چون خدا آن را بر طرف گردانيد خدا را فراموش سازد.
آهن اخگر شدن: كنايت از سخت سوزاندن نفس با رياضت و گرسنگي دادن آن، كه نفس اگر مغلوب نشود و به فرمان نيايد اطاعت نخواهد كرد، چنان كه آهن اگر گداخته نشود، با كوفتن نرم نخواهد شد.
مُجَاعت: گرسنگي. (تن هنگامي به فرمان روح در مي‌آيد كه گرسنه باشد.) او چو فرعون است:
فرعون نفسك ان لَم تُلقِ حِينَ عَصَي له عَصا الزَّجر اضحَي و هي ثعبان (شرح انقروي) (اگر فرعون نفست را با عصاي منع به فرمان در نياوردي اژدها خواهد شد.)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 521
اسكيزه: سكيزه: جفته.
ابداع: پديد آمدن، آفريده شدن.
دنيا همچون خواب بودن: نگاه كنيد به: ذيل بيت 416- 412/ 1.
چندين شهر: مرحله‌هايي كه روح در سير مِن اللَّه إلَي الخَلق پيموده.
بُخش: سوراخ.
سر از بُخش راز برون آوردن: از راز آگاه شدن.
أوّل و آخر: مبدا و منتهاي سير نزولي و صعودي. بخصوص كه در سير نزولي خود مرحله‌هايي طي كرده است و هنوز قوت ادراك او بدان پايه نيست كه گرد شبهت را از خود بزدايد و رياضتي نكشيده تا ضمير او را صافي سازد چنان كه حقيقت را ببيند. موسي (ع) به امر خدا دعا كرد تا صحراي ايشان سبز شد و نعمت بر آنان تازه گرديد.
اما طبيعت اين دسته از آفريدگان چنين است كه به هنگام سختي رو به خدا مي‌آرند و دست به دعا بر مي‌دارند و چون از بلا رستند فراموش مي‌كنند كه: إِذا مَسَّهُ الشَّرُّ جَزُوعاً وَ إِذا مَسَّهُ الْخَيْرُ مَنُوعاً. (معارج، 20- 21) نفس آدمي چنين است بايد آن را در بند داشت و گر نه سر به طغيان خواهد برداشت كه: إِنَّ الْإِنْسانَ لَيَطْغي. أَنْ رَآهُ اسْتَغْني. (علق، 6- 7) نكته ديگر اينكه روح از عالمي ديگر است كه سيرها كرده تا از آن عالم بدين عالم رسيده و در تن جاي گرفته. اين عالم (چنان كه در مطاوي مثنوي آمده) نسبت به عالم آخرت همچون خواب است نسبت به بيداري. چنان كه خفته در خواب اگر خود را در شهري بيند آن را مسكن هميشگي خود مي‌پندارد روح هم چون از آن عالم بريده و در اين عالم در تن جاي گرفته اين تن را مسكن مألوف پندارد. و توضيح بيشتر در بيت‌هاي آينده است.

**اطوار و منازل خلقت آدمي از ابتدا**

اطوار و منازل خلقت آدمي از ابتدا
آمده اوّل به اقليم جماد وز جمادي در نباتي اوفتاد سال‌ها اندر نباتي عمر كرد وز جمادي ياد نآورد از نبرد وز نباتي چون به حيواني فتاد نآمدش حال نباتي هيچ ياد جز همين ميلي كه دارد سوي آن خاصه در وقت بهار و ضيمران «19»
همچو ميل كودكان با مادران سِرِّ ميل خود نداند در لبان همچو ميل مفرط هر نو مريد سوي آن پير جوان بخت مجيد جزو عقل اين از آن عقل كل است جنبش اين سايه ز آن شاخ گل است سايه‌اش فاني شود آخر در او پس بداند سرِّ ميل و جست و جو سايه شاخ دگر اي نيك بخت كي بجنبد گر نجنبد اين درخت باز از حيوان سوي انسانيَش مي‌كشيد آن خالقي كه دانيَش همچنين اقليم تا اقليم رفت تا شد اكنون عاقل و دانا و زفت عقل‌هاي اوّلينش ياد نيست هم از اين عقلش تَحوُّل كردني است تا رهد زين عقل پر حرص و طلب صد هزاران عقل بيند بو العجب گر چه خفته گشت و شد ناسي ز پيش كي گذارندش در آن نسيان خويش باز از آن خوابش به بيداري كشند كه كند بر حالت خود ريشخند كه چه غم بود آن كه مي‌خوردم به خواب چون فراموشم شد احوال صواب؟ چون ندانستم كه آن غم و اعتلال فعل خواب است و فريب است و خيال ب 3652- 3636 اطوار: جمع طور: حالت، حد.
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_
(19) در حاشيه نسخه اساس: و اجتنان.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 523
نبرد: كنايت از تضادي كه بين عالم نباتي و جمادي است.
ضَيمُران: ريحان، ريحان دشتي، شاه اسپرغم.
لبان: شير خوارگي.
ناسي: فراموش كار.
اعتلال: بيماري.
در بيت‌هاي پيش فرمود روح آدمي از مرحله‌هايي كه پيموده تا بدين مرحله رسيده غافل است، و همانند كسي است كه در خواب، خود را در شهري مي‌بيند و پندارد كه هميشه در آن به سر مي‌برده است. اين بيت‌ها بيان اين مرحله‌هاست پيش از اين هم در دفتر سوم بدان اشارت رفته است.
از جمادي مردم و نامي شدم وز نما مردم به حيوان بر زدم 3899/ 3 شبستري در گلشن راز اشعاري دارد كه مطمئناً گرفته از سخن مولاناست.
بدان اول كه تا چون گشت موجود كه تا انسان كامل گشت مولود
در اطوار جمادي بود پيدا پس از روح اضافي گشت دانا
پس آن گه جنبشي كرد او ز قدرت پس از وي شد ز حق صاحب ارادت
به طفلي كرد باز احساس عالم در او بالفعل شد وسواس عالم
چو جزئيات شد در وي مرتب به كليات ره برد از مركب (گلشن راز، ابيات 316- 320) خلقت انسان از خاك است: الَّذِي أَحْسَنَ كُلَّ شَيْ‌ءٍ خَلَقَهُ وَ بَدَأَ خَلْقَ الْإِنْسانِ مِنْ طِينٍ. (سجده، 7) نخست در اقليم جماد به سر مي‌برده است، آن گاه به نبات سپس به حيواني سفر كرده است و در هر طور طور پيشين را از خاطر برده است اما نه چنان كه هيچ اثري در او نمانده باشد، بلكه به ناخود آگاه او را به حالت پيشين ميلي است. اين حالت را مولانا به كشش آدمي به ضيمران در بهاران و ميل نو مريد به پير جوان بخت تشبيه مي‌كند و اين كشش را از قدرت پروردگار مي‌داند كه در هر چيز نهفته است. چرا كه اين ادراك از عقل كل در آنها به وديعت نهاده شده است و سرانجام چنان كه بارها گفته است اين جزها در كل فاني خواهند شد.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 524
سپس اشارت مي‌كنند كه از اين مرحله هم خواهند گذشت و از اين عقل جزئي كه در انديشه معاش است رها خواهند شد. هر مرحله را طي كند و به مرحله ديگر برسد مرحله پيشين براي او حكم خواب را دارد و چون به نهايت رسيد به بيداري حقيقي مي‌رسد.
همچنان دنيا كه حُلمِ نائم است خفته پندارد كه اين خود دائم است تا بر آيد ناگهان صبح اجل وا رهد از ظلمت ظنّ و دغل خنده‌اش گيرد از آن غم‌هاي خويش چون ببيند مستقرّ و جاي خويش هر چه تو در خواب بيني نيك و بد روز محشر يك به يك پيدا شود آن چه كردي اندر اين خواب جهان گرددت هنگام بيداري عيان تا نپنداري كه اين بد كردني است اندر اين خواب و تو را تعبير نيست بلكه اين خنده بود گريه و زفير روز تعبير اي ستمگر بر اسير گريه و درد و غم و زاري خود شادماني دان به بيداري خود اي دريده پوستين يوسفان گرگ بر خيزي از اين خواب گران گشته گرگان يك به يك خوهاي تو مي‌درانند از غضب اعضاي تو خون نخسپد بعد مرگت در قصاص تو مگو كه مردم و يابم خلاص اين قصاص نقد حيلت سازي است پيش زخم آن قصاص اين بازي است زين لعب خوانده است دنيا را خدا كين جزا لعب است پيش آن جزا اين جزا تسكين جنگ و فتنه اي است آن چو اخصا است و اين چون ختنه اي است ب 3666- 3653 حُلمِ نائم: نگاه كنيد به: ذيل بيت 416- 412/ 1.
وارهيدن از ظلمت ظن: و آن روز رستاخيز است كه نهفته‌ها آشكار و گمان‌ها به حقيقت مبدل مي‌شود كه: يَوْمَ تُبْلَي السَّرائِرُ. (طارق، 9) و نيز حديث: «النَّاس نيامٌ إذا ماتوا انتبهوا.» مستقر: جاي باش، جاي قرار.
خواب: كنايت از اين جهان.
پيدا شدن روز محشر: اشارت است بدين آيه از قرآن كريم: فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 525
خَيْراً يَرَهُ. وَ مَنْ يَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ. (زلزال، 7- 8) نيز: يَوْمَئِذٍ تُحَدِّثُ أَخْبارَها. (زلزال، 4) خنده و گريه: اشارت است بدان چه تعبير كنندگان در تعبير خواب گويند كه گريه در خواب نشان شادي در بيداري است.
زَفير: ناليدن.
خوها گرگ شدن: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3415/ 4.
قصاص نقد: قصاصي كه در اين جهان بر گناهكاران مي‌رود.
لعب خواندن دنيا: اشارت است به قرآن كريم: اعْلَمُوا أَنَّمَا الْحَياةُ الدُّنْيا لَعِبٌ وَ لَهْوٌ. (حديد، 20) اخصاء: تخم كشيدن، اخته كردن.
بارها در مطاوي مثنوي اشارت رفته است كه آن چه در اين جهان بر مردمان مي‌گذرد، چون خوابي است كه خفته مي‌بيند. اما در اين بيت‌ها نكته ديگري است و آن اينكه اين خواب در آن جهان تعبير مي‌شود، و هر كاري كه آدمي در دنيا كرده در روز رستاخيز آن را مي‌بيند و اين بنا بر قاعده حشر اعمال است كه در دفتر دوم بدان اشارت كرد.
گر نبودي مر عرض را نقل و حشر فعل بودي باطل و اقوال فشر
اين عرض‌ها نقل شد لوني دگر حشر هر فاني بود كوني دگر
نقل هر چيزي بود هم لايقش لايقِ گلّه بود هم سايقش 958- 956/ 2 در آن جهان كردارهاي زشت و خوي‌هاي ناپسند به صورت درندگان در مي‌آيند. و مجرمان خواهند ديد قصاصي كه در اين جهان بر آنان رفته برابر قصاص آن جهان بازيچه اي بيش نبوده است.

**بيان آن كه خلق دوزخ گرسنگانند و نالان‌اند به حق كه روزي‌هاي ما را فربه گردان و زود زاد به ما رسان كه ما را صبر نماند**

بيان آن كه خلق دوزخ گرسنگانند و نالان‌اند به حق كه روزي‌هاي ما را فربه گردان و زود زاد به ما رسان كه ما را صبر نماند
اين سخن پايان ندارد موسيا هين رها كن آن خران را در گيا تا همه ز آن خوش علف فربه شوند هين كه گرگانند ما را خشم‌مند ناله گرگان خود را مُوقنيم اين خران را طعمه ايشان كنيم اين خران را كيمياي خوش دمي از لب تو خواست كردن آدمي تو بسي كردي به دعوت لطف و جود آن خران را طالع و روزي نبود پس فرو پوشان لحاف نعمتي تا بردشان زود خواب غفلتي تا چو بجهند از چنين خواب اين رده شمع مرده باشد و ساقي شده داشت طغيانشان تو را در حيرتي پس بنوشند از جزا هَم حسرتي تا كه عدل ما قدم بيرون نهد در جزا هر زشت را در خور دهد كآن شهي كه مي‌نديدنديش فاش بود با ايشان نهان اندر معاش ب 3676- 3667 خلق دوزخ گرسنگان‌اند ...: ظاهراً اشارت است بدين حديث: «يُلقَي عَلي أهلِ النَّارِ الجوعُ فَيعدلُ ما هم فيه من العذاب.» (كنز العمال، ج 14، ص 531، از سنن ترمذي، باب ما جاء في صفة طعام اهل النار) و نيز در آن اشارتي است به قرآن كريم: يَوْمَ نَقُولُ لِجَهَنَّمَ هَلِ امْتَلَأْتِ وَ تَقُولُ هَلْ مِنْ مَزِيدٍ. (ق، 30) خران: استعارت از قوم فرعون.
گيا: استعارت از نعمت دنيا و در قرآن كريم است: ذَرْهُمْ يَأْكُلُوا وَ يَتَمَتَّعُوا وَ يُلْهِهِمُ الْأَمَلُ. (حجر، 3) گرگان: استعارت از خلق دوزخ.
موقن: (اسم فاعل ايقان) يقين دارنده.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 527
كيمياي خوش دمي: استعارت از ارشاد و انذار. راهنمايي.
لحاف نعمت: اضافه مشبّه به بمشبّه، و مقصود غفلت است. (نصيحت خود باز گير و آنان را در اين غفلت واگذار تا سر گرم نعمت دنيا شوند.) رَده: دسته، گروه.
شمع مرده و ساقي شده (رفته): فرصت از دست شده جهان به پايان رسيده و قيامت آغاز گشته. چنان كه فرعون هنگامي ايمان آورد كه سود نداشت و بدو گفتند: آلْآنَ وَ قَدْ عَصَيْتَ. (يونس، 91) شاه: استعارت از قدرت خداي عز و جل كه سيطره بر همه جهان دارد.
معاش: زندگاني.
كافران چنان مست سركشي گشته‌اند كه جز عيش دنيوي چيزي را نمي‌نگرند. و نمي‌دانند طعمه دوزخ‌اند و خود را براي آتش مي‌پرورند. پس همان به كه در اين غفلت بمانند تا چون سر بردارند ببينند كار از كار گذشته است و روز جزا پديد گشته. آن گاه گويند:
يا حَسْرَتي عَلي ما فَرَّطْتُ فِي جَنْبِ اللَّهِ. (زمر، 56) و بدانند دقيقه اي از ديده حق پنهان نبوده‌اند و در هر حال خدا با ايشان بوده است كه: وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ ما كُنْتُمْ. (حديد، 4)
چون خرد با توست و مشرف بر تنت گر چه زو قاصر بود اين ديدنت نيست قاصر ديدن او اي فلان از سكون و جُنبشت در امتحان چه عجب گر خالق آن عقل نيز با تو باشد چون نه اي تو مُستَجِيز از خرد غافل شود بر بَد تند بعد آن عقلش ملامت مي‌كند تو شدي غافل ز عقلت عقل ني كز حضورستش ملامت كردني گر نبودي حاضر و غافل بُدي در ملامت كي تو را سيلي زدي ور از او غافل نبودي نفس تو كي چنان كردي جنون و تَفسِ تو پس تو و عقلت چو اصطرلاب بود زين بداني قربِ خورشيد وجود قرب بي‌چون است عقلت را به تو نيست چپّ و راست و پس يا پيش رو قرب بي‌چون چون نباشد شاه را كه نيابد بحث عقل آن راه را نيست آن جنبش كه در اصبع تو راست پيش اصبع يا پسش يا چپّ و راست وقت خواب و مرگ از وي مي‌رود وقت بيداري قرينش مي‌شود شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 528
از چه ره مي‌آيد اندر اصبعت؟ كه اصبعت بي‌او ندارد منفعت نور چشم و مردمك در ديده‌ات از چه ره آمد به غير شش جهت عالم خلق است با سوي و جهات بي‌جهت دان عالم امر و صفات ب 3691- 3677 مُشرف: آن كه بر كسي مي‌گمارند تا مراقب كردار و گفتار او باشد.
در امتحان: اين تركيب را بايد قيد مخاطب گرفت نه قيد عقل. (اگر تو خرد را نمي‌بيني خرد پيوسته مراقب توست و مي‌تواني مراقب بودن آن را از آرامش و جنبشي كه در توست بيازمايي چنان كه در بيت‌هاي بعد گويد.) مُستَجِيز: به معني اجازت خواهنده است، ليكن در اين بيت توسعا به معني روا دارنده بايد گرفت. (تو كه خرد را نمي‌بيني أمّا مي‌داني با تو همراه است، چگونه روا نمي‌داري خالق را كه نمي‌بيني با تو باشد.) ملامت كردن عقل: نشان ديگري است از حضور عقل. (چون كاري زشت مي‌كني در حال ارتكاب آن، از عقل غافلي و نشان غفلت تو ارتكاب فعل بد است، اما سرزنش عقل بر آن كار، نشان آن است كه اگر تو از عقل غافلي عقل از تو غافل نيست.) تَفس: گرمي، حرارت. و مقصود شتاب و گرمي آدمي است در كار زشت.
اصطرلاب: اسطرلاب. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 110/ 1) خورشيد وجود: قدرت حضرت حق. (چنان كه با اسطرلاب ارتفاع كوكب‌ها را معين مي‌كنند، با عقل و مراقب بودن آن مي‌توان همراه بودن قدرت حق تعالي را با خود دريافت.) بي‌چون: قدرت حق تعالي عزّ اسمه.
اصبع: انگشت.
عالم خلق و عالم امر: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1099/ 2.
حق تعالي همه جا با بندگان است كه: وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ ما كُنْتُمْ. (حديد، 4) و همراه بودن او را از آثار او توان شناخت چنان كه همراه بودن خرد را از حركت‌ها و سكون‌ها كه به فرمان عقل انجام مي‌گيرد مي‌توان دانست.
مرتكب گناه شدن از خرد غافل بودن است، و پشيماني بر گناه به خرد روي آوردن.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 529
چنان كه عقل تو با توست اما در جهتي نيست كه بتواني آن را نشان دهي قرب حق تعالي با تو نيز چنين است. مثال ديگر آن كه جنبشي را كه در انگشت داري در جاي معيني نيست كه بتواني بدان اشارت كني، اما مي‌داني آن حركت از روح است و اگر روح از تن جدا شود يا آدمي به خواب رود آن جنبش نخواهد بود. و چنين است روشنايي چشم كه در حالت بيداري از آن بهره‌مندي و در خواب نه. اين روشني از جايي نيامده است كه بتواني آن را نشان دهي اما با توست. اينها همه نشان دهنده آن است كه روح با توست و چون روح با توست روح آفرين چگونه با تو نتواند بود.
نسبت اين فرع‌ها با اصل‌ها نيست بي‌چون ار چه دادش وصل‌ها 2408/ 4
بي‌جهت دان عالم امر اي صنم بي‌جهت تر باشد آمِر لاجرم بي‌جهت بُد عقل و علّامُ البَيان عقل تَر از عقل و جان تر هم ز جان بي‌تعلّق نيست مخلوقي بدو آن تعلّق هست بي‌چون اي عمو ز آن كه فصل و وصل نبود در روان غير فصل و وصل ننديشد گمان غير فصل و وصل پي بر از دليل ليك پي بردن بننشاند غَليل پي پياپي مي‌بر ار دوري ز اصل تارك مرديت آرد سوي وصل اين تعلّق را خرد چون ره برد؟ بسته فصل است و وصل است اين خرد زين وصيّت كرد ما را مصطفي بحث كم جوييد در ذات خدا آن كه در ذاتش تفكّر كردني است در حقيقت آن نظر در ذات نيست هست آن پندار او زيرا به راه صد هزاران پرده آمد تا الهَ هر يكي در پرده اي موصول خوست وهم او آن است كآن خود هين هوست پس پيمبر دفع كرد اين وهم از او تا نباشد در غلط سودا پَز او و آن كه اندر وهمِ او ترك ادب بي‌ادب را سر نگوني داد رب سر نگوني آن بُوَد كو سوي زير مي‌رود پندارد او كو هست چير ز آن كه حدِّ مست باشد اين چنين كو نداند آسمان را از زمين در عجب‌هااش به فكر اندر رويد از عظيمي وز مهابت گُم شويد چون ز صُنعش ريش و سبلت گُم كند حدّ خود داند ز صانع تن زند شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 530
جز كه لَا احصِي نگويد او ز جان كز شمار و حد برون است آن بيان ب 3709- 3692 عالم امر: عالم مجردات است. نجم الدين گويد: «قابل مساحت و قسمت و تجزّي نيست.» (مرصاد العباد، ص 48، و نگاه كنيد به: ذيل بيت 1099/ 2) آمر: ذات اقدس حق تعالي.
عَلّامُ البَيان: حضرت حق. گرفته از قرآن كريم (رحمن، 4) است.
غليل: تشنگي. (كنايت از تشنگي براي شناخت) پي بردن: دريافتن، دانستن، شناختن.
فصل و وصل: جدايي و پيوستگي، و به تعبير ديگر جنس و فصل مقصود است.
صد هزاران پرده: براي مستند اين گفته نگاه كنيد به: شرح مثنوي، جزء اول از دفتر دوم، ص 169.
خو: اين كلمه را بعض شارحان به معني متداول آن گرفته‌اند، اما انقروي در يكي از احتمال‌هاي خود «خو» را مخفف «خود» گرفته است. «خو» تلفظي است در خود و اين تعبير با بعض حديث‌ها سازگار است كه «آن چه را به وهم خود خدا پنداشتيد، آفريده ذهن شماست.» (هر كس در پرده اي بدان چه خود انديشيده رسيده و آن را خدا پنداشته)، و اگر «خو» را به معني متداول آن بگيريم (هر كس به خوي و طبيعت خود تصوري كرده و آن چه را به تصور در آورده خدا پنداشته)، چنان كه نوشته شد عالم امر قابل مساحت نيست.
هر گاه چنين عالم كه آفريده خداست بي‌جهت باشد، بديهي است آن كه آن عالم به امر اوست هم بي‌جهت است. پس راه شناخت او چون شناخت آفريننده‌هاي او نيست كه با شناخت جنس و فصل شناخته شود. او ذات بسيط است و در وهم ناگنجيدني و آن كه بخواهد با وهم خود خدا را بشناسد گمراه شود. رسول فرموده است: «تَفَكَّرُوا فِي كُلِّ شَي‌ءٍ وَ لَا تَفَكَّرُوا فيِ ذَاتِ اللَّهِ.» (شرح انقروي، به روايت ابن عباس) و امير مؤمنان (ع) گفته است: «كَذِبَ العَادِلُونَ بِكَ ... وَ نَحَلُوكَ حِليَةَ المَخلُوقِينَ بِأَوهَامِهِم.» (نهج البلاغه، خطبه 91، و نگاه كنيد به: احاديث مثنوي، ص 142)
در آلا فكر كردن شرط راه است ولي در ذات حق محض گناه است شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 531
بود در ذات حق انديشه باطل محال محض دان تحصيل حاصل (شبستري) آن چه آفريده خداست، به نوعي به حضرت حق مربوط است، اما كيفيت اين ارتباط را عقل جزئي نمي‌تواند دريابد. علي (ع) در اين باره فرمايد: «مَعَ كُلِّ شَي‌ءٍ لَا بِمُقَارَنَةٍ وَ غَيرُ كُلِّ شَي‌ءٍ لَا بِمُزَايَلَةٍ.» (نهج البلاغه، خطبه 1) اما اگر كسي به مجاهدت پردازد خدا راه شناخت را بر او آسان سازد كه «كَمَالُ مَعرِفَتِهِ التَّصدِيقُ بِهِ وَ كَمَالُ التَّصدِيقِ بِهِ تَوحِيدُهُ وَ كَمَالُ تَوحِيدهِ الإِخَلاصُ لَه.» و چون بدين درجت رسد از فصل و وصل برهد.
لا احصي: نگاه كنيد به: ذيل بيت 128/ 1.

**رفتن ذو القرنين به كوه قاف و در خواست كردن كه اي كوه قاف از عظمت صفت حق ما را بگو و گفتن كوه قاف كه صفت عظمت او در گفت نيايد كه پيش آن ادراك‌ها فدا شود و لابه كردن ذو القرنين كه از صنايعش كه در خاطر داري و بر تو گفتن آن آسانتر بود بگوي‌**

رفتن ذو القرنين به كوه قاف و در خواست كردن كه اي كوه قاف از عظمت صفت حق ما را بگو و گفتن كوه قاف كه صفت عظمت او در گفت نيايد كه پيش آن ادراك‌ها فدا شود و لابه كردن ذو القرنين كه از صنايعش كه در خاطر داري و بر تو گفتن آن آسانتر بود بگوي
رفت ذو القرنين سوي كوه قاف ديد او را كز زمرُّد بود صاف گرد عالم حلقه گشته او محيط ماند حيران اندر آن خلقِ بسيط گفت تو كوهي دگرها چيستند كه به پيش عُظم تو باز ايستند گفت رگ‌هاي من‌اند آن كوه‌ها مثل من نبوند در حُسن و بها من به هر شهري رگي دارم نهان بر عروقم بسته اطراف جهان حق چو خواهد زلزله شهري، مرا گويد او من بر جَهانم عِرق را پس بجنبانم من آن رگ را به قهر كه بد آن رگ متّصل گشته است شهر چون بگويد بَس، شود ساكن رگم ساكنم وز روي فعل اندر تگم همچو مرهم ساكن و بس كار كن چون خرد ساكن وز او جنبان سخن نزد آن كس كه نداند عقلش اين زلزله هست از بخارات زمين ب 3719- 3710 ذو القرنين (خداوند دو شاخ) را تفسيرها كرده‌اند، كه بيشتر بر اساس حدس و گمان است نه روايت‌ها و تحقيق تاريخي. و در تفسير درّ المنثور مي‌خوانيم: «كَانَ لَهُ قَرنَانِ صَغِيرانِ تُواريِهِمَا العمامة» (تفسير درّ المنثور، به نقل از ابو حاتم شيرازي، ج 4، ص 242) زمرد صاف: در روايت عبد اللّه عباس از رسول خدا آمده است: «كه پرسيد يا رسول اللَّه قرار زمين از چيست؟ گفت از كوه قاف. گفت كوه قاف از چيست گفت از زمرد سبز و سبزي آسمان از آن است.» (قصص الانبياء، تصحيح تقي زاده، ص 5) بسيط: گسترده، گرد عالم را فرا گرفته.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 533
عُظم: بزرگي.
اندر تگ بودن كوه: اشارت است به آيه: وَ تَرَي الْجِبالَ تَحْسَبُها جامِدَةً وَ هِيَ تَمُرُّ مَرَّ السَّحابِ. (نمل، 88) قتاده گويد: «ثابتةٌ في اصولها لا تحرك و هي تمر مرَّ السحاب.» (درّ المنثور) بخارات زمين: پيدايش زلزله را از تراكم بخار و منفجر شدن آن مي‌پنداشتند. سبزواري گويد:
زلزلة الارض لحبس الابخرة و العين من تكثيفها منفجرة (شرح منظومه سبزواري) اما در باره پرسش ذو القرنين از كوه قاف. نيكلسون دو روايت آورده است يكي از امير المؤمنين علي (ع) كه در باره شكوه زمين است از گناه آدميان و از ديدن آن، و آفريدن خدا كوه‌ها را براي مهار زمين از لرزش. و ديگري روايت وهب بن منبه در باره پرسش ذو القرنين، و اين روايت با آن چه مولانا سروده منطبق است و آن را از تفسير كشف الاسرار مي‌آوريم: «ذو القرنين گرد عالم مي‌گشت تا به كوه قاف رسيد و گرد كوه قاف كوه‌هاي خرد ديد. ربُّ العالمين، كوه با وي به سخن آورد تا از وي پرسيد كه: ما أنت؟ تو چه باشي و نامت چيست؟ گفت: أنا قاف، منم قاف گرد عالم در آمده. گفت: اين كوه‌هاي خرد چيست؟ گفت: اين رگ‌هاي من است و در هر بقعتي و در هر شهري از شهرهاي زمين از من رگي است بدو پيوسته، هر آن زمين كه به ارادت حق آن را زلزله خواهد رسيد، مرا فرمايد تا رگي از رگ‌هاي خود بجنبانم كه به آن زمين پيوسته تا آن را زلزله افتد. ذو القرنين گفت: يا قاف از عظمت الله با ما چيزي بگوي، گفت: يا ذا القرنين إنَّ شَأنَ رَبِّنا لَعظيمٌ كار خداوند ما عظيم است و از اندازه وهم و فهم بيرون است. به عظمت او خبر كجا رسد؟ و كدام عبارت به وصف او رسد؟ گفت: آخر آن چه كمتر است و در تحت وصف آيد چيزي بگوي. گفت وراي من زميني است آفريده پانصد ساله راه طول آن و پانصد ساله راه عرض آن، همه كوهانند پر از برف ور نه آن برف بودي من از حرارت دوزخ چون ارزير بگداختيد ... جوانمردان طريقت و ارباب معرفت سرّي ديگري گفته‌اند در معني «ق» گفتند آن كوه قاف كه گرد عالم در كشيده، نمود كاري است از آن قاف كه گرد دل‌هاي دوستان در كشيده. پس هر كه در اين دنيا خواهد كه از
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 534
آن كوه قاف در گذرد، قدم وي فرو گيرند گويند وراي اين قاف راه نيست و بر وي گذر نيست. همچنين كسي كه در ولايت دل و صحراي سينه قدم زند، چون خواهد كه يك قدم از صفات دل و عالم سينه بيرون نهد قدم وي در مقام دل فرو گيرند گويند كجا مي‌شوي؟ ما خود همين جاي با توايم.» (كشف الاسرار، ج 9، ص 273 و 274) از ابن عباس روايت است: «خدا كوهي را آفريد كه گرداگرد جهان را گرفته و رگ‌هاي آن به صخره اي است كه زمين بر آن است. چون خدا خواهد شهري را بلرزاند آن كوه را فرمايد تا رگ آن شهر را بجنباند.» (تفسير درّ المنثور، ذيل آيه ق)

**موري بر كاغذي مي‌رفت. نبشتن قلم ديد قلم را ستودن گرفت. موري ديگر كه چشم تيز تر بود گفت ستايش انگشتان را كن كه آن هنر از ايشان مي‌بينم موري ديگر كه از هر دو چشم روشن تر بود گفت من بازو را ستايم كه انگشتان فرع بازواند الي آخره‌**

موري بر كاغذي مي‌رفت. نبشتن قلم ديد قلم را ستودن گرفت. موري ديگر كه چشم تيز تر بود گفت ستايش انگشتان را كن كه آن هنر از ايشان مي‌بينم موري ديگر كه از هر دو چشم روشن تر بود گفت من بازو را ستايم كه انگشتان فرع بازواند الي آخره
موركي بر كاغذي ديد او قلم گفت با مور دگر اين راز هم كه عجايب نقش‌ها آن كلك كرد همچو ريحان و چو سوسن زار و ورد گفت آن مور اصبع است آن پيشه‌ور وين قلم در فعل فرع است و اثر گفت آن مور سوم كز بازو است كه اصبع لاغر ز زورش نقش بست همچنين مي‌رفت بالا تا يكي مهتر موران فطن بود اندكي گفت كز صورت مبينيد اين هنر كه به خواب و مرگ گردد بي‌خبر صورت آمد چون لباس و چون عصا جز به عقل و جان نجنبد نقش‌ها بي‌خبر بود او كه آن عقل و فؤاد بي‌ز تقليب خدا باشد جماد يك زمان از وي عنايت بر كَند عقل زيرك ابلهي‌ها مي‌كند ب 3728- 3720 موري بر كاغذ: گرفته از سخن غزالي است: «اين بي‌چاره طبيعيِ مرجوم و منجمِ محروم، كارها با طبايع و نجوم حوالت كنند. مثال اين چون مورچه اي است كه بر كاغذ مي‌رود و كاغذ را مي‌بيند كه سياه مي‌شود و بر وي نقشي پيدا مي‌آيد. نگاه كند سر قلم بيند شاد شود و گويد حقيقت اين كار بشناختم. اين نقاشي قلم مي‌كند. اين مثال طبيعي است كه هيچ چيز ندانست از محركات جز درجت باز پسين. پس مورچه ديگري بيامد كه چشم وي فراخ تر بود و مسافت ديدار وي بيشتر بود. گفت غلط كردي من اين قلم را مُسخّر مي‌بينم و وراي وي چيز ديگر همي‌بينم كه اين نقاشي وي مي‌كند و بدين شاد شد و گفت حقيقت اين است كه من بدانستم كه نقاش انگشت است نه قلم، و قلم مسخر انگشت است، و اين مثال منجم است كه نظر وي بيشتر بكشيد، بدانست كه طبايع مسخر
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 536
كواكب‌اند.» (كيمياي سعادت، ج 1، ص 57) ورد: گل.
فُطِن: زيرك.
تقليب: گرداندن.
تمثيلي است از ميزان ادراك جويندگان حقيقت، كه بعضي ظاهر بين‌اند و پندارند، هر چه از راه حس يافتند حقيقت است و بعضي را علم بيشتر است به قياس‌هاي عقلاني متوسل مي‌شوند و سبب‌هايي را مي‌يابند و مسبب را نمي‌بينند. اما آنان كه به حق متصل‌اند وراي سبب‌ها مي‌نگرند و حق تعالي را مي‌يابند.
چونش گويا يافت ذو القرنين گفت چون كه كوه قاف دُرِّ نطق سُفت كاي سخنگوي خبير راز دان از صفات حق بكن با من بيان گفت رو كآن وصف از آن هايل‌تر است كه بيان بر وي تواند بُرد دست يا قلم را زهره باشد كه به سر بر نويسد بر صحايف ز آن خبر گفت كمتر داستاني باز گو از عجب‌هاي حق اي حَبر نكو گفت اينك دشت سيصد ساله راه كوه‌ها برف پر كرده است شاه كوه بر كُه بي‌شمار و بي‌عدد مي‌رسد در هر زمان برفش مدد كوه برفي مي‌زند بر ديگري مي‌رساند برف، سردي تاثري كوه برفي مي‌زند بر كوه برف دم به دم ز انبار بي‌حدّ و شگرف گر نبودي اين چنين وادي شها تفّ دوزخ محو كردي مر مرا ب 3738- 3729 دُرِّ نطق: اضافه مشبَّه به بمشبّه.
درّ نطق سُفتن: كنايت از سخن گفتن.
هايل: ترسناك.
يا قلم را زهره باشد: اشارت است به قرآن كريم: وَ لَوْ أَنَّ ما فِي الْأَرْضِ مِنْ شَجَرَةٍ أَقْلامٌ وَ الْبَحْرُ يَمُدُّهُ مِنْ بَعْدِهِ سَبْعَةُ أَبْحُرٍ ما نَفِدَتْ كَلِماتُ اللَّهِ. (لقمان، 27) حبر: دانشمند.
ثري: ثَرَي، زمين.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 537
غافلان را كوه‌هاي برف دان تا نسوزد پرده‌هاي عاقلان گر نبودي عكس جهل برف باف سوختي از نار شوق آن كوه قاف آتش از قهر خدا خود ذرّه اي است بهر تهديد لئيمان دِرّه اي است با چنين قهري كه زفت و فايق است بَردِ لطفش بين كه بر وي سابق است سبق بي‌چون و چگونه معنوي سابق و مسبوق ديدي بي‌دُوي گر نديدي آن بود از فهم پَست كه عقول خلق ز آن كان يك جو است عيب بر خود نه، نه بر آيات دين كي رسد بر چرخ دين مرغ گلين مرغ را جولانگه عالي هواست ز آن كه نشو او ز شهوت وز هواست پس تو حيران باش بي‌لا و بلي تا ز رحمت پيشت آيد محملي چون ز فهم اين عجايب كودني گر بلي گويي تكلّف مي‌كني ور بگويي ني زند ني گردنت قهر بر بندد بد آن ني روزنت پس همين حيران و واله باش و بس تا در آيد نصر حقّ از پيش و پس چون كه حيران گشتي و گيج و فنا با زبان حال گفتي اهدنا زفتِ زفت است و چو لرزان مي‌شوي مي‌شود آن زفت نرم و مستوي ز آن كه شكل زفت بهر منكر است چون كه عاجز آمدي لطف و بِر است ب 3753- 3739 دِرّه: تازيانه.
برد لطف: اضافه مشبَّهٌ به بمشبه. اشارت است به حديث قدسي: «سَبَقَت رَحمَتِي غَضَبي.» (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2617/ 2) بي‌دوي بودن سابق و مسبوق: سابق و مسبوق نسبت به زمان است و حق تعالي منزه است از زمان و مكان.
مرغ گلين: استعارت از انساني كه تنها در بند پرورش جسم خاكي است.
حيران شدن: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1116/ 3.
در آمدن حق: چنان كه در قرآن كريم است: حَتَّي إِذَا اسْتَيْأَسَ الرُّسُلُ وَ ظَنُّوا أَنَّهُمْ قَدْ كُذِبُوا جاءَهُمْ نَصْرُنا. (يوسف، 110) بِر: بِرّ: نكوي‌ي.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 538
با استفاده از روايتي كه در باره كوه‌هاي برف است، و مانع بودن آن از رسيدن گرمي دوزخ، چنان كه شيوه اوست تفسير يا تأويل را به گونه اي ديگر مي‌كند. غفلت در آدمي چون برف است كه سردي آن وي را سست مي‌كند و از كار باز مي‌دارد و آگاهي چون آتشي است سوزان كه او را مي‌گدازد. اگر همه آگاهي باشد عاشقان از شوق رسيدن به حق دست از كار مي‌كشيدند و نظم جهان مختل مي‌گرديد.
گر بر آن آتش بماندي آدمي بس خرابي در فتادي و كمي
اين جهان ويران شدي اندر زمان حرص‌ها بيرون شدي از مردمان
استُن اين عالم اي جان غفلت است هوشياري اين جهان را آفت است 2066- 2064/ 1 مالك دينار روزي يكي را ديد كه در چهار سوق ميان ازدحام مردم مي‌گردد پرسيد در اينجا چه مي‌كني گفت غفلت به دست مي‌آورم.
سپس از اين تأويل به تأويل ديگري مي‌پردازد، كه خداوند سبحان را غضب است و رحمت. آتش غضب او براي تهديد لئيمان است اما رحمت او فراگير همگان. رحمتش بر غضب سابق است اما نه چنان كه بتوان گفت يكي سابق است و ديگر لاحق است چرا كه پيشي و پسي از مشخصات اين عالم است و خدا فراتر از زمان و مكان.
آن گاه گويد فهم اين دقيقه همگان را ميسر نيست. آن كس را كه توان درك اين دقيقه نيست بهتر كه دم فرو بندد و در عظمت حق حيران شود شايد رحمت او وي را فرا گيرد.
و نگاه كنيد به: دفتر اول، داستان عايشه و باران آمدن و پرسيدن او از رسول (ص) سِرِّ آمدن باران.

**نمودن جبرئيل عليه السّلام خود را به مصطفي صلّي اللَّه عليه و سلَّم به صورت خويش و از هفت صد پر او چون يك پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد با همه شعاعش‌**

نمودن جبرئيل عليه السّلام خود را به مصطفي صلّي اللَّه عليه و سلَّم به صورت خويش و از هفت صد پر او چون يك پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد با همه شعاعش
مصطفي مي‌گفت پيش جبرئيل كه چنان كه صورت توست اي خليل مر مرا بنما تو محسوس آشكار تا ببينم مر تو را نظّاره وار گفت نتوانيّ و طاقت نبودت حس ضعيف است و تُنك، سخت آيدت گفت بنما تا ببيند اين جسد تا چه حد حس نازك است و بي‌مدد ب 3757- 3754 عنواني را كه مولانا نوشته است به احتمال قوي بلكه مطمئناً گرفته از احياء علوم الدين است. اما اين داستان علاوه بر مأخذهايي كه در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي بدانها اشارت شده، در كتاب‌هاي ديگر، از جمله تفسير درّ المنثور، (ج 1، ص 92) ذيل آيه: قُلْ مَنْ كانَ عَدُوًّا لِجِبْرِيلَ ... (بقره، 97) ديده مي‌شود.
مجلسي نيز عبارت او را در بحار الانوار (ج 56، ص 259) آورده است. روايت سيوطي در درّ المنثور، از ابن شهاب است، از رسول خدا كه «جبرئيل را فرمود خواهم تو را به صورتي كه هستي ببينم. جبرئيل گفت توان آن را نداري. فرمود دوست دارم چنين كني. پس شبي ماهتاب، كه به مصلّا مي‌رفت، جبرئيل در صورت خود آمد. رسول (ص) چون او را ديد غش كرد، پس به هوش آمد حالي كه به جبرئيل تكيه داده و يكي از دست‌هاي او بر سينه وي بود.
روايتي را هم كه ابو الفتوح در تفسير خود آورده و در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي (ص 155) بدان اشارت شده، همين روايت ابن شهاب است كه در سند آن جاي بسي گفت و گوست. ابن سعد در الطبقات الكبري (ج 3، بخش 1) نوشته است: حمزه از رسول (ص) خواست جبرئيل را به صورتي كه هست ببيند و او فرمود توان ديدن او را
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 540
نداري گفت دارم و چون او را به وي نماياند غش كرد.
آدمي را هست حسّ تن سقيم ليك در باطن يكي خُلقي عظيم بر مثال سنگ و آهن اين تنه ليك هست او در صفت آتش زنه سنگ و آهن مولد ايجاد نار زاد آتش بر دو والد قهر بار باز آتش دستكارِ وصف تن هست قاهر بر تن او و شعله زن باز در تن شعله ابراهيم وار كه از او مقهور گردد برج نار لاجرم گفت آن رسول ذو فنون رمز نَحنُ الآخرُونَ السّابِقون ظاهر اين دو به سنداني زبون در صفت از كان آهن‌ها فزون پس به صورت آدمي فرع جهان وز صفت اصل جهان اين را بدان ظاهرش را پشّه اي آرد به چرخ باطنش باشد محيط هفت چرخ ب 3766- 3758 سقيم بودن حس تن: حس تنها ظاهر و جزئي را در مي‌يابد و دريافت امور كلي و حقيقت اشياء براي آن ممكن نيست.
خَلق عظيم باطن: سجيت انساني كه در باره آن آمده است: «لَقَد خَلَقنَا الإِنسَانَ فِي أحسَنِ تَقويم.» سنگ و آهن: آتش از سنگ و آهن پديد مي‌آيد اما تواند سنگ را بگدازد و آهن را آب كند.
دستكار: كار دست. پديد آمده. (آتش با دست آدمي كه جزئي از تن اوست پديد مي‌آيد اما مي‌تواند دست و جمله تن را بسوزاند.) برج نار: اشارت است به آتشي كه براي سوزاندن ابراهيم افروختند. (شعله اي كه درون ابراهيم (ع) زبانه مي‌زد- ايمان او- آتش را كه براي سوزاندن او فراهم كرده بودند نابود ساخت.) نحن الآخرون: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3042/ 2.
در اين بيت‌ها روح حيواني و روح انساني و اثر هر يك از اين دو به صورت تمثيل بيان شده است. آن چه آتش را پديد مي‌آورد سنگ و آهن است اما آن چه اثر مي‌گذارد، آتش است كه بر آن دو غالب است. تن مثال سنگ و آهن است سخت و سرد و روح
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 541
حيواني مثال آتش. تن بايد نيرو يابد تا روح حيواني به كار افتد و اثر خود را ظاهر سازد.
آتش از سنگ و آهن پديد مي‌گردد، اما آن چه اثر مي‌نهد آتش است همچنين آن چه جسم را به حركت وا مي‌دارد، روح است.
اما در آدمي تنها روح حيواني جاي نگرفته است، روح ديگري است كه مولانا از آن به «شعله ابراهيم وار» يا «خلق عظيم» تعبير مي‌كند. اين شعله بر روح حيواني غلبه دارد چرا كه آن از نور الهي است و مقصود از خلقت آدمي و متصف گشتن او به صفت خليفة اللّهي تكامل اين روح است در او. چنان كه مقصود از آفرينش جهان رسول (ص) و از امت‌ها اسلام است كه: «كُنتُم خَيرَ امَّةٍ اخرِجَت لِلنّاس.»
آخرون السّابقون باش اي ظريف بر شجر سابق بود ميوه طريف 1128/ 3
چون كه كرد الحاح بنمود اندكي هيبتي كه كُه شود زو مندكي شهپري بگرفته شرق و غرب را از مهابت گشت بي‌هُش مصطفي چون ز بيم و ترس بي‌هوشش بديد جبرئيل آمد در آغوشش كشيد آن مهابت قسمت بيگانگان وين تجمّش دوستان را رايگان ب 3770- 3767 چون كه كرد الحاح: رسول (ص).
مُندَك: مُندَكّ: در هم ريخته. فرو پاشيده.
تَجَمُّش: دل ربايي.
ز آن بلاها بر عزيزان بيش بود كآن تجمّش يار با خوبان فزود 1108/ 6
هست شاهان را زمان بر نشست هول سرهنگان و صارم‌ها به دست دور باش و نيزه و شمشيرها كه بلرزند از مهابت شيرها بانگ چاووشان و آن چوگان‌ها كه شود سست از نهيبش جان‌ها اين براي خاص و عام ره گذر كه كندشان از شهنشاهي خبر از براي عام باشد اين شكوه تا كلاه كبر ننهند آن گروه تا من و ماهاي ايشان بشكند نفس خود بين فتنه و شر كم كند شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 542
شهر از آن آمن شود كآن شهريار دارد اندر قهر زخم و گير و دار پس بميرد آن هوس‌ها در نفوس هيبت شه مانع آيد ز آن نحوس باز چون آيد به سوي بزم خاص كي بود آن جا مهابت يا قصاص حلم در حلم است و رحمت‌ها به جوش نشنوي از غير چنگ و ناخروش طبل و كوس هول باشد وقت جنگ وقت عشرت با خواص آواز چنگ هست ديوان محاسب عام را و آن پري رويان حريف جام را آن زره و آن خود مر چاليش راست وين حرير و رود مر تَعريش راست اين سخن پايان ندارد اي جواد ختم كن وَ اللَّهُ أعلَم بِالرَّشاد ب 3784- 3771 بر نشست: سوار شدن. «سپيد زرده، بر نشست ملوك را شايد.» (نوروز نامه، به نقل از لغت نامه) هَول سرهنگان: بهتر است آن را اضافه اختصاصي گرفت. (هنگام سوار شدن شاهان و گذار آنان بر مردمان سرهنگان ترس آور را به همراه دارند.) صارم: شمشير بران.
من و ما: خود نمايي. خود بيني.
هر كه بر در او من و ما مي‌زند رَدّ باب است او و بر لا مي‌تند 3055/ 1 نُحُوس: جمع نحس: نافرخنده. كنايت از نابساماني‌ها.
چند گويي همچو زاغ پُر نحوس اي خليل از بهر چه كشتي خروس 938/ 5 ديوان محاسب: ديوان حساب، دستگاهي كه در آن حساب ديوانيان را رسند و در آن جا عموم را راه نيست.
رود: نوعي ساز.
تعريش: بر تخت يا بر كوشك بردن. (غياث اللغات، آنندراج) به مناسبت پر گشادن جبرئيل و بي‌هوش شدن رسول (ص) و در آغوش كشيدن جبرئيل آن حضرت را، تصويري از سطوت و عطوفت خاصان حضرت حق ترسيم مي‌كند و
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 543
آن را به هيبت پادشاهان براي عام يا خاص همانند مي‌كنند.
اندر احمد آن حسي كو غارب است خفته اين دم زير خاك يَثرب است و آن عَظيمُ الخلقِ او كآن صفدر است بي‌تغيُّر مَقعَدِ صِدق اندر است جاي تغييرات، اوصاف تن است روح باقي آفتابي روشن است بي‌ز تغييري كه لَا شَرقيَّةٌ بي‌ز تبديلي كه لَا غَربِيَّةٌ آفتاب از ذرّه كي مدهوش شد شمع از پروانه كي بي‌هوش شد جسم احمد را تعلّق بُد بد آن اين تغيّر آنِ تن باشد بدان همچو رنجوريّ و همچون خواب و درد جان از اين اوصاف باشد پاك و فرد خود نتوانم ور بگويم وصفِ جان زلزله افتد در اين كون و مكان روبهش گر يك دمي آشفته بود شير جان مانا كه آن دم خفته بود خفته بود آن شير كز خواب است پاك اينت شير نرمسار سهمناك خفته سازد شير خود را آن چنان كه تمامش مُرده دانند اين سگان ور نه در عالم كه را زَهره بدي كه ربودي از ضعيفي تُربُدي كفّ احمد ز آن نظر مخدوش گشت بحر او از مهر كف پُر جوش گشت مه همه كف است مُعطي نور پاش ماه را گر كف نباشد گو مباش ب 3798- 3785 حس: كنايت از جسم و آثار جسماني.
غارب: پنهان. نهان از ديده‌ها.
يثرب: نام مدينه معظمه، پيش از هجرت رسول اكرم (ص) بدان شهر.
عَظيمُ الخُلق: روح بزرگ. روح والاي آن حضرت.
تن بخفته نور تو بر آسمان بهر پيكار تو زه كرده كمان 1212/ 3 مَقعد صدق: گرفته از قرآن كريم است: فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ: در نشستگاهي نزد خداي مقتدر قادر. (قمر، 55) از امام صادق (ع) نقل است: «بهشت را مَقعدِ صدق ناميده‌اند، چون هر كس در سرور و نعمتي بود، روزي از آن زايل شود، مگر آن كه در نعيم بهشت باشد.» (كشف الاسرار، ج 9، ص 397)
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 544
لا شرقية: اشارت است به قرآن كريم: لا شَرْقِيَّةٍ وَ لا غَرْبِيَّةٍ. (نور، 35) تعلق احمد به جسم: جسم رسول (ص) را به روح بزرگ او تعلقي بود و آن تغييرها در جسم پديد مي‌آيد، نه در روح. آن چه از ديدن جبرئيل وحشت كرد و بي‌هوش شد جسم او بود نه روح بزرگ او.
نتوانم: بايد «نتانم» خوانده شود.
روبه: استعارت از جسم.
خفته بودن شير جان: استعارت از توجه آن حضرت به جسم. اينكه گفته شد خفته بود، حالت ظاهر اوست و گر نه روح او را خواب نيست كه: «تَنَامُ عَينَايَ وَ لَا يَنَامُ قلبي.» (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3535/ 2) تُربُد: بيخ رستني است كه خوردن آن اسهال آورد.
كَفّ احمد: «كف» استعارت از جسم.
نظر: نگريستن به جبرئيل.
مخدوش گشتن: كنايت از در افتادن به بي‌هوشي.
بحر: استعارت از روح. (با نگاهي كه رسول (ص) به جبرئيل كرد، در آن حالت كه به صورت حقيقي آشكار شده بود، آن چه دچار بي‌هوشي گشت جسم او بود نه روح او و روح او در اثر ارتباطي كه به جسم داشت دچار همان حالت شد.) مه: استعارت از رسول (ص).
مُعطي: بخشنده.
آن چه فيض مي‌رساند و نور هدايت پراكنده مي‌گرداند، روح احمد است نه جسم او.
اگر جسم، از كار بيفتد باكي نيست. در آن دم جان احمد را توجه به عالم ديگر بود و آن تغير در جسم پديد گرديد. چنان كه سعدي گويد: وقتي چنين كه فرمود به جبرئيل و ميكائيل نپرداختي و ديگر وقت با حفصه و زينب ساختي.
چنان كه نوشته شد در اين داستان جاي گفت و گوست و بدين صورت پذيرفتني نيست، مولانا از آن تصويري عارفانه بلكه شاعرانه به نظم كشيده تا حقيقتي را كه خواهد بيان كند.
احمد ار بگشايد آن پرّ جليل تا ابد بي‌هوش ماند جبرئيل شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 545
چون گذشت احمد ز سدره و مِرصدش وز مقام جبرئيل و از حَدش گفت او را هين بپر اندر پيم گفت رو رو من حريف تو نيم باز گفت او را بيا اي پرده سوز من به اوج خود نرفتستم هنوز گفت بيرون زين حَد اي خوش فرّ من گر زنم پرّي بسوزد پرّ من حيرت اندر حيرت آمد اين قصص بي‌هشي خاصگان اندر اخص بي‌هشي‌ها جمله اينجا بازي است چند جان داري كه جان پردازي است جبرئيلا گر شريفي و عزيز تو نه اي پروانه و نه شمع نيز شمع چون دعوت كند وقت فروز جان پروانه نپرهيزد ز سوز ب 3807- 3799 پرّ جليل گشودن: استعارت از نشان دادن عظمت و رتبتي كه خدا بدو عنايت كرده است.
سدره: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1778/ 2.
مرصد: (به كسر ميم) ضبط نسخه اساس است. و مرصد، نردبان بود: «جبرئيل گفت يا محمد (ص) هين كه معراج فرو گذاشتند. برخاستم نردباني ديدم از نور از زر سرخ بافته به جواهر و يواقيت مرصع، پايه‌هاي آن از نور مانند نقره سپيد.» (قصص قرآن سور آبادي، ص 197) پرده سوز: بردارنده حجاب.
سوختن پر: اشارت است بدان چه در داستان معراج آمده است:
از آن جا بگذشتم تا به سدرة المنتهي رسيدم و آن درختي است كه آن را منتهي گويند زيرا كه منتهي فرشتگان تا آن جاست. هيچ فرشته مقرب را از آن جا فراتر راه نيست. چون آن جا رسيدم جبرئيل بايستاد. گفتم چرا فراتر نيايي؟ گفت يا محمد مرا اين مفرماي: «وَ ما مِنَّا الّا لَهُ مَقَامٌ مَعلُومٌ.» از اينجا اگر به قدمي فراتر آيم سوخته گردم. (قصص قرآن سور آبادي، ص 202)
تو مرا بگذار زين پس پيش ران حدّ من اين بود اي سلطان جان 1067/ 1 بي‌هشي خاص در اخص: اشارت است به رتبت پيمبران، خاصه رسول اكرم و فرشتگان مقرب كه خاص‌اند فرمود: «لِي مَعَ اللَّهِ وَقتٌ لَا يَسَعُنِي فِيهِ ملكٌ مُقَرَّبٌ وَ لَا نَبِيٌ مُرسَلٌ.»
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 546
مجلسي دو بار اين عبارت را در بحار الانوار با تعبير «كما قال صلي اللَّه عليه و آله» (ج 79، ص 243) و يك بار با تعبير «و قوله صلي اللَّه عليه و آله» (ج 18، ص 320) آورده ولي مأخذ حديث را ننوشته‌اند. چنان مي‌نمايد كه حديث بودن او نزد وي محقق بوده است.
اين عبارت در گلستان سعدي (باب دوم، حكايت نهم)، كشف المحجوب (ص 365)، التصفيه (ص 280- 281) آمده است و چنان كه در احاديث مثنوي است بعضي آن را از منقولات متصوفه شمرده‌اند.
مقايسه اي است ميان مقام فرشتگان و واصلان. آنان كه در امر حق‌اند، و آنان كه در حق محوند. رسول اكرم (ص) نمونه واصلان است. او را مقامي است كه هيچ فرشته اي بدان نمي‌رسد. سپس بدين نكته اشارت مي‌كند كه بي‌هوشي خاصگان در اخص به معني بي‌هوشي اين عالم نيست بي‌هوشي اين عالم برابر آن بي‌هوشي بازيچه است. آن جا مقام حيرت است و اينجا از كار باز ماندن جسم. جبرئيل رمز عاقلان است و پروانه رمز واصلان.
اين حديث منقلب را گور كن شير را بر عكس صيد گور كن بند كن مَشك سخن شاشيت را وا مكن انبان قُلماشيت را آن كه بر نگذشت اجزاش از زمين پيش او معكوس و قلماشي است اين لَا تُخَالِفهُم حَبِيبي دَارِهم يا غريباً نازلًا في دَارِهِم أعطِ ما شاءوا و راموا وَ ارضِهِم يا ظَعِيناً سَاكناً في أرضِهِم تا رسيدن در شه و در ناز خوش رازيا با مرغزي مي‌ساز خوش موسيا در پيش فرعون ز من نرم بايد گفت قولًا لَيّناً آب اگر در روغن جوشان كني ديگدان و ديگ را ويران كني نرم گو ليكن مگو غير صواب وسوسه مفروش در لِينُ الخِطاب وقت عصر آمد سخن كوتاه كن اي كه عصرت عصر را آگاه كن گو تو مر گل خواره را كه قند به نرمي فاسد مكُن طِينَش مده نطق جان را روضه جا نيستي گر ز حرف و صوت مُستغنيستي اين سر خر در ميان قند زار اي بسا كس را كه بنهاده است خار شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 547
ظن ببُرد از دور كآن آن است و بس چون قُچِ مغلوب وا مي‌رفت پس صورت حرف آن سر خر دان يقين در رَزِ معني و فردوس برين ب 3822- 3808 منقلب: باژگونه. مقصود داستاني است كه به ميان آورد، و ظاهر آن با حقيقت ناسازگار بود. مقام رسول (ص) كجا؟ و جبرئيل كجا؟ چرا بايد رسول (ص) از ديدن جبرئيل مدهوش شود؟ حالي كه جبرئيل در معراج از پيروي او باز ماند.
گور كردن: كنايت از نهفتن.
شير را صيد گور كردن: بعض شارحان «شير» را كنايت از رسول (ص) يا وليّ حق و «گور» را مردم معني كرده‌اند ولي اين تفسير تكلف آميز است. مخاطب اين بيت شخص مولاناست (هر چند بعض شارحان حسام الدين را مخاطب دانسته‌اند) و غرض او اين است كه اين داستان را دنبال مكن و معني‌هاي عارفانه را بگذار و به مذاق عامه سخن بگو. كه عامه را تاب دانستن و تحمل كردن اين معني‌هاي دشوار فهم نيست.
سخن شاشي: شاشيدن، ريختن آب و هر مايع ديگر است. در اوستا «شيج» و در سانسكريت «سيچ» بوده است. شاريدن. (لغت نامه دهخدا، به نقل از فرهنگ نظام) و «سخن شاشي» سخن پراكني است.
قَلماشي: اين لفظ چند بار در ديوان كبير آمده است:
نه قلماشي است ليكن ماند آن را نه هجوي مي‌كنم ني مي‌ستايم (ديوان كبير، بيت 16044)
اي عشق قلماشيت گو، از عيش و خوش باشيت گو كس مي‌نداند حرف تو گويي كه سرياني است اين (ديوان كبير، بيت 18812)
خمش كن تا كه قلماشيت گويم و لكن لا تطالبني بمعناه (ديوان كبير، بيت 24759) شارحان در معني آن گونه گون گفته‌اند، مخفف «قُل مَا شِئت» هر چه خواهي بگو.
قلماش تركي جغتايي و معني آن بي‌هوده گويي و هرزه گويي است (حاشيه برهان قاطع) دقت در هر سه بيت نشان مي‌دهد «قلماشي» سخني است كه معني آن مفهوم نيست،
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 548
چنان كه در بيت مورد بحث نيز چنين است و چون مفهوم نيست از آن به هرزه و بي‌هوده تعبير كرده‌اند. و تفسير آن به «قل ما شئت» محتمل است، بخصوص كه مؤلف سنگلاخ نويسد: قُلماش محرف «قُل ما شِئت» است و به بيتي استناد كرده كه به معني ياوه و بي‌هوده گويي است و نويسد در تركي به فتح قاف نيز مستعمل است.
لا تخالفهم ...: دوست من با آنان خلاف مكن. با آنان مدارا كن. اي غريبي كه در خانه شان فرود آمده اي: «چون در جمع ناآشنا به سر مي‌بري معني‌هاي عارفانه را بگذار و به اندازه دانش آنان با ايشان سخن بگو كه: «كَلّمِ النَّاسَ عَلَي قَدرِ عُقُولِهِم.» اعط ما شاءوا ...: آن چه مي‌خواهند و در پي آنند به آنان بده. و خشنودشان ساز. اي مسافري كه در سرزمين آنان جاي گرفته اي. چنان كه گويند: «أرضِهِم مَا دُمتَ فِي أرضِهم.» شه: انقروي آن را حضرت حق معني كرده، ولي ظاهراً استعارت از ولي كامل و محتملًا حسام الدين است كه در بيت‌هاي بعد از او نام مي‌برد، و يا خطاب او به خويش است. (تا به حضور سخنداني چون حسام الدين نرسيده اي و در ميان اين مردم به سر مي‌بري بايد بر وفق فهم آنان سخن گويي.) مرغزي و رازي: در شعر فارسي مثالي براي دو ناموافق است كه با هم به سر مي‌برند.
تو را چه نسبت با ديگران و اين مثل است كه مرغزي را هرگز چه كار با رازي (ظهير، به نقل از امثال و حكم)
گر چه هر دو بر سر يك بازي‌اند هر دو با هم مروزي و رازي‌اند 288/ 1 موسيا: هر چند مخاطب موسي (ع) است مثالي است براي نرم سخن گفتن با مخالفان.
قولًا لَيّناً: گرفته از قرآن كريم است در باره موسي و هارون در گفت و گو با فرعون: فَقُولا لَهُ قَوْلًا لَيِّناً لَعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ أَوْ يَخْشي. (طه، 44) وسوسه فروختن: سخناني گفتن كه شنونده را دچار شك و ترديد كند.
لِينُ الخطاب: گفتار نرم.
وقت عصر آمد: مجال گفتن نماند. بعض شارحان عصر را به معني لغوي آن گرفته‌اند و تفسيرهاي ديگر نيز كرده‌اند كه دور مي‌نمايد.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 549
عصرت عصر را آگاه كن: عصر نخست را شارحان فشردن معني كرده‌اند. اما درست نيست، عصر به معني زمان است، و عصر پس از آن مردم عصر. عصري كه تو در آن به سر مي‌بري آگاه كننده مردم عصر تو است.
گل خواره: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2429/ 2. و مقصود كساني است كه به ظاهر الفاظ بسنده مي‌كنند و در پي دانستن معني و حقيقت نمي‌روند. (فرعون‌هاي زمان) نرمي فاسد مكن: آنان را به ظاهر لفظ سر گرم مكن و بگو راه بردن به معني بهتر از سر گرم بودن به الفاظ است. چنان كه در بيت 3816/ 4 گفت (نرم گو ولي جز صواب مگو).
نطق جان ...: جان با جان به زبان جان سخن مي‌گويد و نيازي به استخدام لفظ ندارد.
حرف چه بود تا تو انديشي از آن حرف چه بود خار ديوار رزان
حرف و صوت و گفت را بر هم زنم تا كه بي‌اين هر سه با تو دم زنم 1730- 1729/ 1 سر خر: رسم كشتبُنان است كه استخوان كله خري را بر چوبي بلند نهاده ميان كشت زار بر پا مي‌دارند، تا پرندگان از ديدن آن بترسند. سپس در تداول فارسي زبانان «سرخر» به معني مزاحم به كار رفته است. سرخر در ميان قند زار: كنايت از دو چيز ناسازاوار است و در اينجا مقصود معني ظاهري لفظ و حقيقت عرفاني آن است.
خار نهادن: مانع دست يافتن گشتن. (بسا كس كه به معني ظاهري بسنده كرده و به حقيقت آن نرسيده است.) چون قچ مغلوب پس رفتن: رميدن. (چون جز ظاهر معني چيزي را در نمي‌يافت، انكار كرد و رميد.) مدهوش شدن رسول (ص) از ديدن جبرئيل، با آن چه در معراج گذشت و جبرئيل از پيروي رسول (ص) در ماند به صورت متناقض است، و معني آن براي عامّه قابل درك نيست. و چون حقيقت را در نمي‌يابند ممكن است بر آشوبند و اين آشوبيدن را به ريختن آب در روغن جوشان همانند مي‌كند كه جوشش را نمي‌نشاند بلكه آن را بيشتر مي‌كند پس با چنين مردم بايد نرمي پيش گرفت.
زندگاني محدود به اين جهان نيست. روح مؤمن پس از جدا شدن از بدن در عالم ارواح خواهد بود و از نعمتي كه خدا بدو ارزاني داشته شادمان است و مي‌خواهد زمينيان نيز از حال او آگاه شوند. در آن عالم از روزيي كه خاص ارواح است بهره‌مند خواهد
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 550
بود كه «عِندَ رَبِّهِم يُرزَقُون.»
اي ضياء الحق حسام الدين در آر اين سر خر را در آن بطّيخ زار تا سرخر چون بمُرد از مَسلَخَه نَشوِ ديگر بخشدش آن مَطبَخه هين ز ما صورت‌گري و جان ز تو نه غلط هم اين خود و هم آن ز تو بر فلك محمودي اي خورشيد فاش بر زمين هم تا ابد محمود باش تا زميني با سمائيِّ بلند يك دل و يك قبله و يك خو شوند تفرقه بر خيزد و شرك و دوي وحدت است اندر وجود معنوي چون شناسد جان من جان تو را ياد آرند اتّحاد ما جَرَي موسي و هارون شوند اندر زمين مختلط خوش همچو شير و انگبين چون شناسد اندك و منكر شود منكري‌اش پرده ساتر شود پس شناسايي بگردانيد رو خشم كرد آن مه ز ناشكري او زين سبب جان نبي را جان بد ناشناسا گشت و پُشتِ پاي زد اين همه خواندي فرو خوان لم يكن تا بداني لجِّ اين گبر كهن ب 3834- 3823 بطيخ زار: بستان خربزه. كنايت از تعليم‌هاي عرفاني حسام الدين است و آشنا ساختن او ظاهر بينان را به حقيقت‌هاي عرفاني.
سرخر: در اين بيت كنايت از ظاهر لفظ است.
مَسلَخَه: سلّاخ خانه. جاي كشتن و پوست كندن گوسفند. و مقصود منصرف ساختن مشتغلان به الفاظ است، از معني ظاهري و متوجه ساختن آنان به لطيفه‌هاي معنوي كه از آن به نشو در مطبخه تعبير كرده است.
بر فلك محمودي: شايد اشارت باشد به حديثي كه انقروي در اين باره نوشته و نيكلسون آن را در شرح خود آورده است: «لِلَّهِ أولياء أخفِياء معروفون بَينَ أهلِ السَّماءِ وَ مَستُورُون بَينَ أهلِ الأرضِ.» و نظير اين روايت سخن امير المؤمنين علي (ع) است: «هُم مِن عِدَّةٍ أسمَاؤُهُم فِي السَّمَاءِ مَعرُوفَةٌ وَ فِي الأرضِ مَجهُولَةٌ.» (نهج البلاغه، خطبه 187) فاش: آشكارا.
موسي و هارون: اشارت است بدان چه در قرآن كريم آمده است: وَ اجْعَلْ لِي وَزِيراً مِنْ
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 551
أَهْلِي. هارُونَ أَخِي اشْدُدْ بِهِ أَزْرِي. (طه، 29- 31) پس شناسايي: چنين است در نسخه اساس، و در برخي نسخه‌ها «بس»، و معني آن آشكار است اما اگر «پس» باشد بهتر است با كسره سين خوانده شود (پسِ شناسايي)، چه در بيت بالا گفت، اندكي بدو شناسا مي‌شود سپس منكر مي‌گردد و اين انكار، آن شناسايي اندك را نيز محو مي‌سازد. و در نتيجه آن مه (حسام الدين يا ولي زمان) روي از او باز مي‌گرداند. چنان كه رسول (ص) را بد طينتان نتوانستند بشناسند.
ناشناسا گشت: اشارت است به انكار مشركان مكه رسول (ص) را و او را ساحر و دروغ‌گو خواندن.
لَم يَكُن: گرفته از قرآن كريم است: لَمْ يَكُنِ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ أَهْلِ الْكِتابِ وَ الْمُشْرِكِينَ مُنْفَكِّينَ حَتَّي تَأْتِيَهُمُ الْبَيِّنَةُ. رَسُولٌ مِنَ اللَّهِ يَتْلُوا صُحُفاً مُطَهَّرَةً. (بيّنه، 1- 2) بسياري مردم معني دقيق سخنان عرفاني را در نمي‌يابند، با آنان بايد مدارا كرد و سخن نرم گفت. اما نبايد به حال خودشان واگذارد، بايستي آگاهشان ساخت و اين كار حسام الدين است كه با طبع شيرين خود در طبيعت اينان تصرفي كند، و آنان را از بسنده كردن به معني ظاهري برهاند و در بطيخ زار معني‌هاي عرفاني در آرد.
اي ضياء الحق به حذق راي تو حلق بخشد سنگ را حلواي تو
لقمه بخشي آيد از هر كس به كس حلق بخشي كار يزدان است و بس 17 و 14/ 3
پيش از آن كه نقشِ احمد فَر نمود نعت او هر گبر را تعويذ بود كين چنين كس هست يا آيد پديد از خيال روش دلشان مي‌طپيد سجده مي‌كردند كاي ربِّ بَشر در عيان آريش هر چه زودتر تا به نام احمد از يَستَفتِحُون ياغيان شان مي‌شدندي سر نگون هر كجا حرب مَهولي آمدي غوثشان كرّاري احمد بُدي هر كجا بيماري مُزمِن بدي ياد اوشان داروي شافي شدي نقش او مي‌گشت اندر راهشان در دل و در گوش و در افواهشان نقش او را كي بيابد هر شغال بلكه فرع نقش او يعني خيال نقش او بر روي ديوار ار فتد از دل ديوار خون دل چكد شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 552
آن چنان فرُّخ بود نقشش بر او كه رهد در حال ديوار از دو رو گشته با يك رويي اهل صفا آن دو رويي عيب مر ديوار را اين همه تعظيم و تفخيم و وداد چون بديدندش به صورت برد باد قلب، آتش ديد و در دم شد سياه قلب را در قلب كي بوده است راه قلب مي‌زد لاف اشواقِ محك تا مريدان را در اندازد به شك افتد اندر دام مكرش ناكسي اين گمان سر بر زند از هر خسي كين اگر نه نقد پاكيزه بُدي كي به سنگ امتحان راغِب شدي او محك مي‌خواهد اما آن چنان كه نگردد قلبي او ز آن عيان آن محك كه او نهان دارد صفت ني محك باشد نه نور معرفت آينه كو عيب رو دارد نهان از براي خاطر هر قلتبان آينه نبود منافق باشد او اين چنين آيينه تا تواني مجو ب 3854- 3835 تعويذ بودن نعت رسول: اشارت است بدان چه مفسران ذيل آيه 89 سوره بقره نوشته‌اند.
در تفسير كشف الاسرار چنين آمده است: «سعيد بن جبير گفت در جاهليّت جهودان ساكن مدينه بودند، كُفّار عرب به جنگ ايشان بر خاستند، جهودان را در مدينه قلعت‌ها بود استوار كرده و محكم. چون با عرب جنگ در پيوستند، اگر هزيمت بر آنان آمدي به قلعت‌ها پناه گرفتندي و عرب به پاي قلعه نشستي، و ايشان را حصار مي‌دادندي چون كار بر آنان تنگ شدي، ضعفشان پيدا گشتي دست‌ها بر داشتندي سوي آسمان، و از محمد كه رسول آخر الزمان است نصرت خواستندي ...» در تفسير ابو الفتوح رازي نيز نظير اين مطلب آمده است.
يَستفتحون: نصرت مي‌خواستند. اشارت است به آيه: وَ لَمَّا جاءَهُمْ كِتابٌ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ مُصَدِّقٌ لِما مَعَهُمْ وَ كانُوا مِنْ قَبْلُ يَسْتَفْتِحُونَ عَلَي الَّذِينَ كَفَرُوا فَلَمَّا جاءَهُمْ ما عَرَفُوا كَفَرُوا بِهِ. (بقره، 89) مهول: هولناك، ترس آور.
غوث: (مصدر مبني از براي فاعل) ياريگر.
از دو رو رهيدن: كنايت از مانع ديدار نگشتن.
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌5، ص: 553
عيب بودن دو رويي: در آن اشارتي است به حديثي كه انقروي از مصابيح آورده است:
«تَجِدُونَ شَرَّ النَّاسِ يَومَ القِيَامَةِ ذا الوَجهَينِ الَّذِي يَأتِي هَؤُلَاءِ بِوَجْهٍ وَ هَؤُلَاءِ بِوَجْهٍ.» اين همه تعظيم ...: چون هنوز رسول (ص) مبعوث نشده بود او را حرمت مي‌نهادند.
باد بردن: نابود شدن، از ميان رفتن.
قلب را در قلب راه نبودن: قلب نخست مقابل سره و قلب دوم به معني دل است. (منافقان به ظاهر رسول را تعظيم مي‌كردند.) آغاز اين بيت‌ها وصف جهودان زمان رسول است كه پيش از ظهور حضرتش مي‌خواستند او پديد آيد، اما چون مبعوث شد منكر او گشتند. سپس مي‌گويد، آن چه جهودان مي‌گفتند از روي شناخت دل نبود و اگر چنين بود، بايستي درون آنان دگرگون گردد.
در پايان، سخن را به مدعي دو رو مي‌كشاند كه براي فريفتن مريدان از خدا مي‌خواهد او را آزمايش كند و مريدان پندارند او راستگوست و گر نه خواهان آزمايش نمي‌شد و نمي‌دانند او آزمايش درون را خواهان نيست. آزمايشي را خواهد كه به ظاهر او بسنده كند.
وَ الحَمدُ لِلَّهِ اولًا آخراً تمام شد آن چه مقدر بود روز سه شنبه ششم شهريور ماه 1375 برابر با يازدهم ربيع الاخر 1417. با همكاري دوستان فاضل آقايان: دكتر سيد علي محمد سجادي، دكتر سعيد واعظ، و دكتر عباس كي منش.